رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

طلوع نزدیک است

نویسنده: دل آرا دشت بهشت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را کمی بلند می کنم و پتو را زیر پاهایم می برم. نمی دانم هوای اتاق سرد است یا هوای دلم!

دکمه های سرآستینش را می بندد و یقه ی پیراهن سفیدش را مرتب می کند .

اتو کشیده و با وقار!

توی آینه اتاق خم می شود و موهایش را مرتب می کند .

نگاهمان به هم برخورد می کند. رد بخیه گوشه‌ی ابروی راستش به چشم می‌خورد و نگاهش به قول معروف سگ دارد .

به نگاه کردنم ادامه می دهم. نگاه برمی دارد. اخم می کند... مثل همیشه.

-فربد میرسونتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا می آورم و گردنبندم را لمس می کند. بار چندم بود؟ با امروز دوازدهم. سر جمع چهار ماه... سه هفته از هر یک ماه و هفته ای یک روز !

و فربد همه اینها را می داند!

کتش را از روی صندلی برمی دارد. گلویم را صاف می کنم.

-آقای محبی؟

مکث می کند اما به سمتم برنمی گردد. با تاخیر می گویم:

-دانشگاه یه اردوی زیارتی به مشهد گذاشته...

نمی گذارد حرفم را تمام کند.

-به فربد بگو هرچقدر لازم داشتی بهت میده.

و "خداحافظ"ی زیر لب می گوید و به سمت در می رود و خارج می شود. بغض به گلویم چنگ می اندازد .

-لعنتی من که حرف پول نزدم!

با چند نفس عمیق بغضم را پس می زنم. پتو را کنار می زنم و از روی تخت بلند می شوم. لعنتی! واقعا احساس سرما می کنم. زمستان برای من همیشه ارمغان سرماخوردگی های طولانی داشته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه قرار می گیرم. پیراهن سفید ساتنم بدجور دهن کجی می کند .

اصلا برای چه اینها را می پوشم؟

دلیل این همه لباس خواب های رنگ و وارنگ که فریبا خواهر فربد برایم می خرد چیست؟

او که اصلا دقت نمی کند! حتی آن را از تنم در نمی آورد !

اصلا برای چه هر دفعه دوش میگیرم و نظافت می کنم؟ او که اصلا برایش مهم نیست!

موهای موج دار و بلند مشکی ام را عقب می زنم و گره پشت گردنم را باز می کنم. وقتی روی پوست بیش از حد حساس من هیچ اثری از رد کبودی یا قرمزی نیست یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است !

حس ابزار بودن بیشتر از همیشه به جانم چنگ می اندازد .

حتی نامزد معتادم نسبت به او رمانتیک تر برخورد می کرد!

لباسم را همان جا جلوی آینه روی زمین می اندازم و به سمت حمام می روم. وقتی توی حمام بود وسوسه شده بودم او را همراهی کنم اما حدس می زدم تمایلی نشان ندهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا رفتارش طوری است که آدم می ترسد حرفی بزند یا حرکتی کند که ناراحت شود .

چند ثانیه زیر دوش آب می ایستم. تا ده می شمارم. اما به عدد هشت نرسیده مقاومتم می شکند و بغضم می ترکد .

هر بار سخت تر از دفعه قبل پیش می رود .

اصلا چیزی در مورد نیاز یک زن می داند یا فقط نیاز خودش مهم است؟ لعنت به امثال محبی که حفظ چهره محبوبشان از همه چیز مهم تر است.

روی زمین می نشینم. به جهنم که ضرر دارد. در حال حاضر فقط نیاز به گریه دارم و بس.

لعنت به تمام کسانی که باعث شدند حالا در این نقطه بایستم. لعنت به فربد که از ناکجاآباد وسط زندگی ام سبز شد...

..*

یک سال قبل ...

ریحانه نوک خودکارش را توی پهلوی علی فرو می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از خنده ریسه می روم و استاد تذکر می دهد.

-خانم ضیایی لطفا احترام کلاس رو نگه دارین .

فربد از روی سرشانه علی برایم شکلک در می آورد. به زور خنده ام را کنترل می کنم و با گفتن "ببخشید" از کلاس خارج می شوم.

توی راهرو به سمت پنجره ی بزرگ می روم و سعی می کنم نفس های عمیق بکشم. موبایلم را از جیبم خارج می کنم تا برای فربد فحش بفرستم که مات می شوم.

بالای بیست عدد تماس بی پاسخ دارم. از دخترعمه هایم، زن داداشم مینا که دخترعمویم است. چیزی در دلم فرو می ریزد و ناخودآگاه زیر لب زمزمه می کنم.

-یا خدا بابام!

برای شماره گرفتن دست هایم می لرزد. شماره طاها را می گیرم. آنقدر بوق می خورد تا قطع شود. دوباره می گیرم. سه باره... آمار تماس هایم از دستم در می رود تا وقتی که جواب بدهد. حرف نمی زند. فقط انگار دکمه اتصال را زده تا از دستم راحت شود. اما صدای جیغ های عمه فریبا که برادرش را صدا می زند گویای همه چیز است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان و مکان از دستم در می رود. جیغ می کشم و طاها را صدا می زنم تا حرف بزند. جیغ می کشم و همه به سمتم می آیند. ریحانه مرا سخت در آغوش میگیرد .

به صورتم چنگ می زنم. فربد مرا از آغوش ریحانه بیرون می کشد.

-طلوع آروم باش. طلوع؟

موبایلم را از دستانم می گیرد و با کسی حرف می زند و چهره اش در هم می شود. تلفن را که قطع می کند غم دنیا را می شود در چشم هایش دید .

به یقه ی لباسش چنگ می زنم.

-بابام مرده آره؟ مرده؟ با توام؟

چشمانش قرمز می شود.

-عزیزم راحت شد. خودت می دونی که چقدر بیماریش اذیتش کرد.

جیغ می کشم.

-وقتی می خواست جون بده کی پیشش بود؟ من خاک بر سر کجا بودم؟ بابای مظلومم. بابای قشنگم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه بلند زیر گریه می زند و نچ نچ ناراحتی و دلسوزی اطرافیان بلند می شود. با خودم حرف می زنم. جیغ می کشم. ریحانه و دو سه تا از دخترهای کلاس تا ماشین فربد مرا می برند.

علی وسایل من و ریحانه را توی بغلش دارد و روی صندلی جلو می نشیند و ریحانه کنار من .

فربد مستقیم به سمت خانه دانشجویی ام می رود. نمی گذارند از ماشین پیاده شوم. ریحانه بالا می رود و وسایل مورد نیازم را جمع می کند. در تمام مدت گریه می کنم. به گوشی تک تکشان زنگ می زنم و با هر کدام یک دور نوحه سرایی می کنم. با عمه فریبا از همه بیشتر.

با آمدن ریحانه به سمت ترمینال می رویم. فربد برایم سمندی را دربست می گیرد و کرایه اش را همانجا می دهد. سفارش می‌کند مراقب خودم باشم و کلی عذرخواهی می‌کند که نمی تواند همراهم بیاید.

همه می دانیم فربد از مادرش حساب می برد و همین که دختر مطلقه ای چون من توی اکیپشان هستم و او هنوز توبیخ نشده است جای تعجب دارد .

توی مسیر کمی آرام تر می شوم. عکس های توی موبایلم را نگاه می کنم و دلم برای پدرم پر می کشد و خودم را لعنت می کنم که کنارش نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هفت ساعت بعد یعنی ساعت چهار بعداز ظهر جلوی خانه پیاده می شوم حس می کنم سکوت محل کمی غیرعادی است .

با عمه و عمو و طاها تماس می گیرم و جوابی نمی شنوم. در حالی که به سمت در خانه می روم متوجه توقف ماشین ها سر کوچه می شوم. دو نفر زیر بغل عمه را گرفته اند .

صورتم شروع به داغ شدن می کند. داد می زنم.

-کجا بودین؟

یک نفر می گوید .

-خاکسپاری.

اشکم خشک می شود.

-چرا صبر نکردین من بیام؟

عمو نادر بازویم را می چسبد .

-بریم تو حرف می زنیم جلوی مردم زشته .

دستم را به ضرب می کشم.

-زشت نبود که صبر نکردین من بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها عمو را کنار می زند و مرا داخل خانه می برد .

-بیا اینجا.

هنوز در بهتم.

-طاها صبر کن.

توی اتاق مجردی طاها می رویم. خبری از بغضم نیست و چانه ام به صورت عصبی می لرزد. در اتاق را که می بندد بغضش می ترکد .

-طلوع... بابا...

و مرا در آغوش می کشد. فقط چند ثانیه تحمل می کنم و او را از خودم دور می کنم.

-چرا صبر نکردین من بیام؟

سرش را می چسبد و لبه تخت می نشیند.

-بابابزرگ گفت درست نیست مرده رو زمین بمونه .

جلوی پایش زانو می زنم.

-این آخرین فرصت من بود که ببینمش طاها! چرا جلوشون در نیومدی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میومدی که چی بشه. بابابزرگ نذاشت خانوما بیان نزدیک. حتی عمه هم بعد از خاکسپاری اومد سر قبر.

عصبی می شوم.

-ما بچه هاش بودیم طاها. عزیز کرده بابا بودیم. من باید می رسیدم. کی تموم کرد؟ کی مجوز گرفتین؟ کی مهمون دعوت کردین؟! لعنتیا مگه چند بار پدر آدم می میره! من باید اونجا می بودم!

صورت طاها از درد جمع می شود.

-چهار صبح تموم کرد. از ساعت هشت همه سعی کردن بهت زنگ بزنن.

جیغ می کشم.

-باید همون ساعت چهار بهم زنگ میزدین .

طاها باز توجیه می کند.

-بابابزرگ گفت می ترسی.

-بس کن! تا کی میخوای حرفی که بقیه میذارن تو دهنت تف کنی؟!

روی زانوهایش مشت می کوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت بهت چرا زنگ میزدم جواب ندادی که بگی دارین میرین تشییع جنازه و صبر کنین تا برسم؟

به یقه اش چنگ می زنم.

-مگه ما جز بابا کیو داشتیم؟!

طاها اشک می ریزد و جواب نمی دهد. مثل همیشه در برابر همه چیز سکوت می کند.

در اتاق باز می شود و عمه فریبا داخل می شود. گلایه هایم را برای او هم ردیف می کنم. تا شب حرف بار همه می کنم .

دست آخر بابابزرگ به خشکی می گوید.

-صدات خیلی بلنده دختر!

-صدات خیلی بلنده دختر!

همین و بس! تصویر بابابزرگ همیشه به همین سردی و بی احساسی بوده است. وقتی مادرم مرد خیلی کوچک بودیم. حاضرم قسم بخورم پدربزرگ قطره ای اشک نریخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پانزده سالم بود بابابزرگ طاهای هجده ساله و مینایی که یک سال از طاها بزرگتر بود را نامزد اعلام کرد و همه مجبور شدند بدون اعتراض قبول کنند.

یک سال بعدش هم که تصمیم گرفت مرا به اولین خواستگار شوهر دهد چون عقیده داشت من سبک سرم و در آینده گند بالا می آورم. اما خودم بر این باور بودم که بابابزرگ چون با جنس مونث مخالف است آینده آنها هم برایش مهم نیست .

اما بابا وقتی در طول دوران عقد گریه هایم را دید پشتم در آمد. و اولین باری که توسط نامزدم مهدی که به تازگی معتاد هم شده بود کتک خوردم پدرم برخلاف نظر پدرش طلاقم را گرفت.

این شد که در چشم بابابزرگ از قبل هم منفورتر شدم و اگر بخواهم با خودم صادق باشم ذره ای برایم اهمیت نداشت .

و حالا به جای اینکه به من آرامش دهد تا از زیر بار مصیبت مرگ پدرم بیرون بیایم فقط می گوید صدایم بلند است!

گاهی شک می کنم که اصلا توی سینه اش چیزی به اسم قلب وجود داشته باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو نادر هم که کپی برابر اصل پدرش است. نازنین پدرم بود که از دستم رفت و هیچ کس حتی اعضای خانواده اش به گرد پایش نمی رسند.

عمه فریبا دست مرا می گیرد و می کشد توی اتاق خودم .

-عمه قربونت بره چرا بحث می کنی وقتی اینا گوشاشون کره؟

چانه ام می لرزد.

-عمه بخدا حسرتش تا ابد روی دلم می مونه. این مسخره بازیا چیه آخه؟

و بغضم می شکند. سرم را در آغوش می گیرد و گریه می کند. کمی که آرام می شویم شروع می کند به پچ پچ کردن.

-یه چیزی می گم قول بده بین خودمون بمونه.

با ترس نگاهش می کنم. نگاهش بین من و در گردش می کند و آرام زمزمه می کند.

-بچم مسعود تو غسال خونه دیده که انگشت بابات جوهری بوده.

..*

به در حمام ضربه می خورد. گلویم را صاف می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟

-فریبام عزیزم. آبجی فربد.

چقدر دلم برای عمه فریبای دلسوزم تنگ شده است. با اینکه روز فوت بابا نتوانستم سر قولم بمانم و ماجرای جوهری بودن انگشت بابا لو رفت، باز هم بعد از آن هوایم را داشت.

می ایستم.

-الان میام بیرون .

تنم را آب می کشم و بعد از پوشیدن تن پوش صورتی از حمام خارج می شوم .

اتاق را مرتب کرده است. مثل همیشه .

با دیدنم لبخند می زند .

-عافیت باشه.

به سردی جواب می دهم.

-سلامت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه می نشینم و کیف لوازم آرایشم را باز می کنم. پشت سرم لبه تخت می نشیند.

-از چیزی ناراحتی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و کریستالم را برمیدارم و شروع به ماساژ دادن ساقه موهایم می کنم. آهسته این کار را انجام می دهم.

از توی آینه هم گهگاه به فریبا نگاه می کنم. به جلوی پاهایش چشم می دوزد .

-آقای محبی آدم خیلی خوبیه .

جواب نمی دهم. می دانم آخر حرف هایش قرار است به کجا برسد.

-مردم خیلی قبولش دارن. واقعا در جایگاه خودش به درد مردم می خوره.

دست هایم را با دستمال مرطوب تمیز می کنم.

-قرار نیست آبروشو ببرم.

از روی تخت بلند می شود و پشت سرم می ایستد.

-نه بخدا منظورم این نبود. تو هم عضوی از این شهری! دلم نمی خواد فکر کنی مرد بوالهوسیه! اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع می کنم.

-من اصلا در موردش فکر نمی کنم.

همان طور می ماند. شروع می کنم به آرایش کردن. متوجه سنگینی نگاهش می شوم و بعد خودش را جمع و جور می کند.

-یه سری لباس خواب جدید می ذارم پای تخت...

-نیازی نیست اینقدر پول حیف کنی. اونا باشن یا نباشن فرقی نمی کنه.

مکث می کند و با تاخیر می گوید:

- خواسته خودشه که یه چیزی تنت باشه.

نوک مداد سیاه چشمم می شکند. چشم هایم را می بندم. ریشه موهایم گز گز می کنند .

-اصلا براش فرقی هم داره که آدم باشه یا تخته سنگ؟

غمگین نگاهم می کند .

-اون آدم خوبیه طلوع!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا مثل نوار ضبط شده هی این جمله را تکرار می کند! بیشتر نمی دانم چرا خودم اینقدر واکنش نشان می دهم. دست هایم را به هم فشار می دهم تا لرزش آنها مشهود نباشد .

نزدیکم می آید و دستش را روی شانه ام می گذارد.

-اذیتت می کنه؟ درد داری؟

چشمانم تار می شود وقتی به صورت فریبا نگاه می کنم.

بازوهایم را می چسبد و نگاهش رنگ ترحم می گیرد .

-طلوع جان می خوای حرف بزنیم؟ بهت حرفای زشت می زنه؟ خشنه؟

پلک می زنم و اشکم به روی گونه ام راه می گیرد.

-حس می کنم ماشینم... احساس می کنم یه موجود بی ارزشم... ابزار ارضای نیاز یه آدم پولدارم...

-ای وای این حرفا چیه.

مرا در آغوش می کشد. خدا می داند چه حس های وحشتناکی پشت همین چند جمله کوتاهم مخفی شده است.

دستش را بین شانه هایم قرار می دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چند روز استراحت کن. فکرتو آزاد کن. به این چیزا فکر نکن. به این فکر کن که همه جوره از لحاظ مالی و امنیتت ساپورتت می کنه .

بینیم را بالا می کشم و آرام عقب می روم. به اشک هایم نگاه می کند.

-فریبا برات بمیره.

..*

-عمه فریبات بمیره. نرو دورت بگردم.

گریه امانم نمی دهد.

-کجا بمونم عمه؟ برای کی بمونم؟

ترسان نگاهی به داخل خانه می اندازد و دست می برد توی یقه ی لباسش و دو کلیدی که به رسم مادرش با نخ دور گردنش بسته است را در می آورد .

-برو خونه ی ما. به کسی نمی گم اونجایی.

غمگین نگاهش می کنم.

-کار از این حرفا گذشته عمه ...

دسته چمدانم را می گیرم. آرنجم را می چسبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه فدات بشه اگه بری من اون دنیا شرمنده مامان و بابات میشم.

زیر گریه می زند. سرم را تکان می دهم و با صدای لرزان می گویم.

-اونی که شرمنده میشه شما نیستی عمه! عمو نادر و بابابزرگن.

و در برابر التماس هایش صبر نمی کنم و به سمت تاکسی منتظر می روم... با دلی که یک دنیا غم در آن نشسته است .

روز هفتم بابا در حالی که با نصف طایفه قهر بودم به دانشگاه برگشتم و حالا خیر سرم برای مراسم چهلم آمده بودم... اما دیگر در این خانه جایی نداشتم .

خانه ای که نمی دانم کی به نام طاها خورده بود! وصیت نامه ای که نمی دانم چگونه تنظیم شده بود تا من اول ازدواج کنم بعد ارث به من برسد! اصلا مگر پدرم به جز این خانه اموال دیگری هم داشت؟!

مبلغ بیمه هم که خیلی شیک توی حساب بابابزرگ رفته بود و همه معتقد بودند او یعنی همان بابابزرگ ملعونم خیر و صلاح مرا می خواهد .

و منی که حاضرم کارتن خواب بشوم اما زیر منت این پیرمرد ستمگر نروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها هم که مثل همیشه فقط سرش را پایین انداخته بود. عمو نادر می داند طاها علاقه ای به دخترش مینا ندارد و با خودشیرینی های مداوم می خواهد به زندگی آنها گرما بدهد. البته همیشه اطراف گوسفندانی چون طاها گرگ هایی هم مثل عمو نادر پیدا می شوند.

حالا برمی گشتم تا ببینم چه خاکی می شود توی سرم بریزم. حقوق بازنشستگی بابا باید توی حساب من و بابابزرگ ریخته میشد. اما طاهای خائن با آنها همکاری کرده بود و شماره حسابی را از من برداشته بودند که دفترچه اش دست من نبود .

حتی پول تاکسی که در آن نشسته ام را ندارم. با فربد تماس می گیرم. تنها کسی که توی جمع پول دار است و در رفاقت کم نمی گذارد .

-جونم طلوع؟

از بیان مشکلاتم شرم دارم اما ناچارم.

-فربد به یه مشکلی خوردم .

-چی شده؟

آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم برمی گردم. پولم کمه. نمی تونم تاکسی رو حساب کنم. احتمالا ساعت دو- سه شب می رسم.

با لحن دلگرم کننده ای می گوید.

-نزدیک شدی زنگ بزن میام دنبالت. کرایه رو حساب می کنم غصه نخور .

-مامانت؟

می خندد.

-می پیچونمش... مثل همیشه.

..*

در را که می بندم نگاه سنگینش را روی خودم حس می کنم. بدون اینکه سرم را بچرخانم می گویم:

-سلام.

و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. نفسش را با حرص بیرون می فرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیک .

و ماشین را به حرکت در می آورد. دست خودم نیست. آنقدر به هم ریخته ام که دوست دارم از همه دلگیر باشم .

خسته و عصبی شدم. دلم میخواهد با تکان های ماشین به خواب بروم. اصلا یک خواب ابدی و دیگر بیدار نشوم .

اما فربد زیاد طاقت نمی آورد.

-خونه میری؟

با همان چشمان بسته جواب می دهم.

-اوهوم.

بینی گرفته ام را بالا می کشم. می پرسد.

-سرما خوردی؟

چشمانم را باز می کنم.

-موهامو خوب خشک نکرده بودم. تو همین فاصله هتل تا ماشینت بینیم کیپ شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال از اینکه جمله ی نسبتا طولانی گفته ام ضبط ماشینش را روشن می کند .

-کارت پولت رو شارژ کردم. خواستی چیزی بخری...

-تو شارژ کردی یا اون؟

مکث می کند.

-مثل همیشه... چته؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-هیچی ببخشید .

دلخور نگاهم می کند.

-هر بار میای هتل باید بعدش حتما یه متلک کوچیکم که شده به من بندازی؟

نفسم را فوت می کنم.

-گفتم ببخشید.

پوزخند می زند.

-من نمی دونم چه گناهی کردم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلجویانه نگاهش می کنم.

-معذرت می خوام فربد. بعضی موقع ها گذشته رو که مرور می کنم...

-گذشته رو که مرور میکنی تلفن بگیر دستت و زنگ بزن به عموی جاکشت و برین به قبر پدربزرگت .

سکوت می کنم. الان از آن زمان هایی است که فربد قاطی کرده و نمی شود با او بحث کرد.

نمی دانم چه حکمتی است که هر دفعه باز استارت بحث را می زنم و او از من عصبانی تر جواب می دهد!

-کار هفته ای یه روز برات جور کردم با یه کارت همیشه شارژ و خدمات اضافی! هر دفعه هم ببینیم کلی بارم کنی. خوب بود می رفتی هرجایی سر کار، هم چون دانشجویی ازت بیگاری می کشدن هم به لطف شناسنامه خط خورده ات ازت توقع بیجا داشتن تازه با چندرغاز حقوق؟

دست هایم را بغل می کنم.

-بس کن فربد. قشنگ شستیم.

سکوت می کند. پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شوند .

به بیرون نگاه می کنم. این بار با لحن آرامتری ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کنی برای من راحته که رفیقمو بیارم اینجا؟ هر بار بهم زنگ می زنه و سلام نمی کنه دلم میریزه .

متوجه می شوم منظورش آقای محبی است. گوش هایم تیز می شود.

گوش هایم تیز می شود.

-فقط میگه بیارش. حتی توضیح نمیده. خودشم خجالت می کشه. خودت که می دونی اون اصلا راضی به این کار نبود! این خواسته مشاورش بود و کنه شدنای من. اگه مشاورش سامی رفیقم نبود عمرا باهام صمیمی می شد که بخواد ازم چنین چیزی بخواد.

به صورتش نگاه می کنم.

-آشنایین باهم؟... آخه فریبا هم...

-یه جورایی عمو محسوب میشه.

تعجبم را که می بیند ادامه می دهد.

-پدر جدا مادر سوا. فامیلیمون یکی نیست.

ابروهایم را بالا می فرستم. بعد از دقیقه ای می گویم.

-بهش بابت اردو گفتم اجازه داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را با حرص می بندد و باز می کند.

-قرار نیست ازش بابت کاری اجازه بگیری !

-در جریانم نباشه؟

دستش را توی هوا تکان می دهد.

-اونقدر دغدغه فکری داره که مطمئنا الان یادش هم نیست. صبح تو دانشگاه بهت گفتم برو ثبت نام کن.

لبهایم را جلو می دهم. وارد خیابانی که خانه ام در آن است می شویم. تا توقف کامل ماشین حرفی نمی زنیم. قبل از پیاده شدنم می گوید.

-فریبا گفت که ناراحتی.

چشمانم گرد می شود.

-کی فرصت کرد آمار داد!

سرش را تکان می دهد.

-قرارم باهاش این بوده که همه چیزو بهم بگه. اگر فکر می کنی ذهنت به هم ریخته...

در را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان حالم خوبه. فقط چند دقیقه اول عصبی میشم. خداحافظ.

از ماشین پیاده می شوم و در را می بندم. فریبای دهن لق!

به سمت خانه می روم و برای فربد دست تکان می دهم و بعد از باز کردن در داخل می شوم.

برایم بوق می زند و حرکت می کند. در حال بستن در حیاط شانه هایم پایین می افتد .

بخواهم با خودم صادق باشم هر دفعه عصبی تر از دفعه قبل می شوم.

احتمالا کارم به روانشناس بیفتد. ارثی که خورده شد... طایفه ای که مرا از خودش راند... دلی که برای طاها قدر ارزن شده است... و حالا رابطه های ناتمام با مردی که محبوب کل شهر است...

عضور شورایی که چندین دوره بدون شک جزو اعضای ثابت شورای شهر بوده و با بالاترین رقم آرا توسط مردم انتخاب شده است. و حالا زمزمه ها حاکی از آن است که قدم بعدی اش نمایندگی مجلس است .

و من چه؟! دختری که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد و در ماه سه روز مهمان او در هتل می شوم. مهمان ناکام در رابطه... عصبی و سرخورده تر از قبل!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم کلا چنین شخصیتی است یا از من خوشش نمی آید !

چطور جلوی مردم و دوربین ها لبخند می زند و در سخن رانی هایش هیچ کس خواب آلود نیست؟ اما به من که می رسد با یک من عسل نمی شود او را خورد؟!

یک ماهی است که تصمیم گرفته ام در موردش بیشتر بدانم و تمام آن چیزی که نصیبم شده است وضعیت تاهل اوست که تنها دستآوردش برای من عذاب وجدان بود.

دلم می خواست حرف بزند. بگوید که چرا همسر دارد اما با من رابطه برقرار می کند. دلایل فربد که میگوید این پیشنهاد مشاور اوست قانعم نمی کند.

حتما علت دیگری پشت این ماجراست .

اگر نمی خواهد همسرش شریک جنسی اش باشد چرا مثل آدم با من رفتار نمی کند !

این ها سوالهایی است که باید برایشان جوابی باشد تا این عذاب وجدان مسخره را نداشته باشم .

نمی دانم بچه هم دارد یا نه. اگر داشته باشد باید خودم را زنده بسوزانم !

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی به پول توی حسابم فکر می کنم و تصمیم می گیرم چاره ای بیاندیشم تا به این رابطه مسخره پایان دهم .

اصلا برود دنبال شخص دیگری. قطحی زن که نیامده است !

احتمالا همین تصمیم را به محض پیدا کردن شغلی که با ساعت کلاسهایم مطابقت داشته باشد، اجرا کنم.

شاید هم از خودش بخواهم به واسطه جایگاهش برایم شغلی دست و پا کند .

خرسند از نتیجه تفکراتم لبخند می زنم...

..*

-گوش کن طلوع ما رفیقیم درست. اما تا کی قراره این وضعیت ادامه پیدا کنه؟

ترانه هم حالا دست به سینه نگاهم می کند و پروانه ادامه می دهد.

-وضعیتت رو درک می کنیم. اما تو هم مارو درک کن. پدرای ما سر گنج ننشستن. ماه اول اجارتو دادیم. ماه دوم بدیم. چند ماه دیگه باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذره! سهم خرجی خونه رو بدیم. پول کرایه تاکسی و کتابتم بدیم؟ پولای دستی که ازمون گرفتی چی؟

درمانده می گویم.

-بخدا پس میدم!

ترانه با لحن نه چندان دوستانه ای می گوید.

-چجوری؟ همین طور داره بدهیت میره بالا.

سونیا پاهایش را روی هم می اندازد و رو به آن دو نفر می گوید.

-خب چرا بهش نمیگین که دیگه نمیخوایم باهامون هم خونه بشه!

دلم می شکند. با ترس به پروانه نگاه می کنم. پروانه با ناراحتی سرش را تکان می دهد.

-بدهی که بهم داری حلالت. هیچی نمیخوام ازت. ولی گمونم بهتره یه جای دیگه پیدا کنی.

می نالم.

-تو این فصل کجا رو دارم برم؟! کیو پیدا کنم؟

ترانه شانه بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مشکل خودته. منم بدهیتو حلال میکنم. ولی دیگه بسه هر چقدر شبیه کیسه پول به نظر اومدم.

به سختی خودم را کنترل می کنم که گریه نکنم. هنوز جای زخم خنجر بابابزرگ و عمو روی تنم درد می کند. از آنها وقت می خواهم و به طاها پیام می دهم که برایم پول بفرستد.

ابتدا قبول میکند اما ساعتی بعد طی پیامی طولانی و هزار خط عذرخواهی می گوید دست و بالش تنگ است و فقط یک آدم احمق شک نمی برد که پشت این قضیه مینا یا عمو نادر است!

به عمه فریبا زنگ می زنم و به صبح نرسیده برایم مقداری پول کارت به کارت می کند که از طریق آن می توانم اجاره این ماه را بپردازم.

اما تنها می توانم تا آخر ماه برای خودم وقت بخرم. چقدر می توانم از عمه پول بگیرم؟! عمه خودش دو فرزند دانشجو دارد و وضع مالی شان چندان تعریفی ندارد .

با خاله و دایی ها هم که چندان صمیمی نیستم. دوباره رو می آورم به اکیپ دوستانم. فربد و علی و ریحانه .

سرسختانه دنبال شغل می گردیم و به نتیجه ای نمی رسیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو هفته ای را هم بعد از اینکه از هم خانه ای هایم جدا میشوم در خانه ریحانه می گذرانم و با توجه به اخلاق خشک پدرش دیگر آنجا هم جایی ندارم.

تا اینکه علی برایم شغلی پیدا می کند. صندوقداری در سوپر پروتئین. که می توانم با توجه به ساعت کلاس هایم شیفت های چرخشی به فروشگاه بروم.

..*

زیر چادر شال گردنم را تا روی بینی ام بالا می کشم. با آرنج به پهلوی ریحانه ای که یک نفس غر می زند می‌کوبم.

-دهنتو ببند دیگه! دارم دعا گوش میدم.

یکی از خادمین در حال عبور به ریحانه تذکر می دهد که حجابش را درست کند. ریحانه با حرص چادرش را تا پیشانی اش پایین می کشد. با خنده می گویم:

-دقیقا چه مرگته؟!

با حرکت سر ردیف پشت سر را اشاره می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این گروه بسیج اینجا هم ول نمی کنن!

منظورش اکیپ صفورا و دوستانش در بسیج است که کلا توی دانشگاه دنبال هر برنامه ای هستند به جز درس خواندن !

نفسم را فوت می کنم.

-چی کار به کارشون داری؟

بی حوصله نگاهم می کند.

-من کاری ندارم. بدم میاد تا آدمو می بینن از برنامه هاشون حرف میزنن .

خط دعای کمیلم را گم کردم. در حالی که سعی می کنم بین گوش و چشمم ارتباط برقرار کنم و با توجه به صدای بلندگو دعا را پیدا کنم می گویم:

-مگه چیه برنامشون؟

-اینا صد در صد یکیشون قرار جایی جابجا بشه که زدن تو خط سیاسی. میخوان رادمهر محبی رو دعوت کنن.

نه تنها ارتباطی بین گوش و چشمم برقرار نشد بلکه چشم هایم هم تبدیل به گوش می شود. به ریحانه نگاه می کنم.

-دعوتش کنن که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایش را بالا می اندازد .

-عضو شورای شهره دیگه. از وقتی یادم میاد بوده! بابا میگه وقتی اولین بار عضو شورا شد هنوز سی سالش نشده بود. احتمالا ماها هفت- هشت ساله بودیم .

لبهایش را کج می کند.

-نه اینکه ازش بدم بیاد. مرد خوبیه و کلی کار مفید انجام داده. اما اینکه بین بقیه اعضا بخوان اونو دعوت کنن یعنی یه جای قضیه بوداره. چرا رئیس شورا رو دعوت نمی کنن؟ چون همه میدونن محبی این بار برای نمایندگی مجلس میاد.

نفسش را فوت می کند.

-دانشگاه زرنگی داریم. تو این جور برنامه ها با دفتر بسیج خوب همکاری میکنه !

کتاب دعا را می بندم. این که همه از محبی تعریف می کنند خوب است یا بد؟ ریحانه دوباره غر زدن را از سر می گیرد. نفس عمیقی می کشم.

-ریحانه زنشو تابه‌حال دیدی؟

-زن کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-محبی دیگه!

نگاهم می کند.

-نمی دونم. یادم نمیاد. به زنش چیکار داری؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-خب چهره محبوب شهرتونه. هیچ جا بیوگرافیش نیست .

با چشمان گرد شده می خندد.

-تو رفتی دنبال بیوگرافیش؟ ای خدا!

الکی می خندم.

-آخه خوشتیپه لعنتی. اون روز دیدم جلوی شهرداری یه بنر زده بودن برای افتتاح سد. عکس اینم توی بنر بود. برای بار هزارم با خودم گفتم چه جذابه !

این بار قهقهه می زند.

-بیشرف من بیست سال عمرمو تو این شهر گذروندم. یعنی از جوونی این یارو عکساشو رو در و دیوار دیده بودم این طور کنجکاو نشده بودم که تو شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو ترش می کنم.

-لوس نکن خودتو .

اما او همچنان می خندد.

-به دید زدن عکساش ادامه بده. مطمئنا زن داره. دوست دخترخالم از طایفه زنشه. هیچ کدوم از اعضای شورا به غیر از لطیفی که خانومش هم کارمند شهرداریه زن هاشونو قاطی عکس و این حرفا نمی کنن.

سرم را تکان می دهم.

-شاید زنش بی ریخته یا با هم مشکل دارن.

لب هایش را کج می کند.

-یعنی همه اعضای شورا زناشون بی ریخته و باهاشون مشکل دارن؟

می خندم.

-مرض!

می خندم.

-مرض!

با همان خنده حق به جانب می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب آره دیگه. ربطی به بی ریخت بودن زناشون نداره. نخواستن خانواده هاشونو قاطی سیاست کنن .

سونیا و ترانه همان لحظه از روبرویمان رد می شوند و به سمت پنجره فولاد می روند. ریحانه دهانش را کج می کند.

-خیلی پرروان که هنوز باهات حرف می زنن .

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم.

-بازم دستشون درد نکنه. اونا وظیفه ای نداشتن.

-پوففف. چی بگم! بازم خداروشکر که صاحب هتله آدم دلسوزیه و در برابر کمک هاش ازت توقعی نداره.

بی حواس تایید می کنم. در واقع اصلا نمی دانم صاحب هتل کیست! ریحانه دروغ های خودم را باور کرده است. این که گفتم صاحب هتل آدم خیری است و قبول کرده است شهریه دانشگاه به اضافه ی مقداری خرجی ام را بپردازد در عوض من هم برای هتل کار کنم.

چشم هایم را در هوا می چرخانم و نفسم را رها می کنم.

-خدا عمرش بده .

این بار او تایید می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم... اگر دیگه نخوای یا اون نخواد اونجا کار کنی باید پولشو بهش بدی؟

درمانده نگاهش می کنم.

-نمی دونم .

اگر نخواهم یا نخواهد که به آن هتل بروم... دیگر خانه ای که در آن جای گرفته ام را نخواهم داشت... از کارت پر پول و لباس های رنگ و وارنگم خبری نیست .

با مدرک نصفه و نیمه ام شغل درآمد بالایی هم نمی توانم پیدا کنم!

اصلا تا کی ممکن است مرا بخواهد؟! او که برایش فرقی نمی کند. این من هستم که به این در آمد نیاز دارم!

حداقل الان آنقدری در جیبم هست که بعد روانی این مساله را بتوانم با پرداخت حق ویزیت روانشناس حل کنم. اما وقتی شغل خوبی پیدا نکنم چه!؟

دوباره روی بیاورم به شغل هایی که موظفم شش روز هفته کار کنم؟

..*

رمان بازار
romanbazar.ir

-رمزتون.

-بیست و هفت، چهل .

رسید و کارت را با هم تحویل میدهم و با لبخند مشتری را بدرقه می کنم .

نوید از پشت سرم رد می شود و طبق معمول نصف تنه ام را با خودش می برد. غر می زنم.

-کوری؟ نمی بینی منو؟

جلوی یخچال ویترینی خم می شود.

-چاق شدی! نصف مسیرو میگیری.

به شوخی بی مزه اش دهن کجی می کنم .

امروز از آن روزهاست که دل و دماغ ندارم. شهریه این ترم را تسویه نکرده ام و نتوانستم کارت ورود به جلسه بگیرم و فردا اولین امتحان است .

باز هم به طاها رو انداختم و همان بساط دو ماه قبل. همین روزها دایی فربد از خارج برمیگردد و باز هم بی خانمان می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل بعد از درآمدن از خانه ی پدر ریحانه تا الان خیالم راحت بود. ولی ماندن در اینجا دائمی نیست و باید فکر جایی جدید و ارزانتر را بکنم.

-چیه تو فکری؟

کنارم می ایستد. به پیشبند کثیفش اشاره می کنم.

-آقای عطایی ببینه با این تیپ اومدی جلو اصلا خوشحال نمیشه .

سیگاری آتش می زند.

-آقای عطایی بابامه. تو نگران نباش .

به دود سیگارش چشم می دوزم و حرص می خورم. کاغذ روی دیوار را نشان می دهم.

-سیگارم ممنوعه ولی تو بکش .

لبخند می زند.

-می کشم .

کمی نزدیکم می شود.

-همش تو فکری! درسات سنگینه؟

آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا اولین امتحانمه. باید شهریه رو واریز کنم تا سایت باز بشه برام، ولی کو تا آخر ماه؟

-چقدر لازم داری؟

سوالی نگاهش می کنم.

-یه جوری می پرسی انگار میخوای شهریمو بدی!

لبخند کجی می زند.

-بگو شاید داشتم .

کمی مکث می کنم ولی در نهایت می گویم.

-دویست تومن .

به سمت دریچه رو به خیابان می رود. سیگارش را پرت می کند و مسیر را برمی گردد. در حال عبور از پشت سرم آرام می گوید.

-آخر ساعت بیا پشت بهت بدمش.

به رفتنش نگاه می کنم و به چشمکش قبل از ورود به اتاقک پشتی که به قصابی کنار فروشگاه راه دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

در که بسته می شود پشت پلک هایم می سوزد. بی اراده با اولین پلک زدن اشکم به روی گونه ام می ریزد. زیر لب زمزمه می کنم.

-خدا لعنتت کنه بابابزرگ... فقط دویست تومن لازم دارم.

چقدر از فربد و ریحانه و علی کمک بخواهم؟ عمه فریبا چه گناهی کرده است؟

ساعت ها پشت هم می گذرند و من هر بار که به در پشتی نگاه می کنم بیشتر بغض می کنم. حتی اگر بمیرم سراغ نوید نمی روم. ساعت نزدیک هشت که می شود لامپ ها را یکی یکی خاموش می کنم به جز تک لامپ سردر فروشگاه. نوید با لباس های مرتب و تمیز وارد فروشگاه می شود. به او اجازه صحبت کردن نمی دهم و کلید ها را روی پیشخوان می گذارم.

-خسته نباشی. شب خوش.

به سمت در می روم. صدایم می زند اما نمی ایستم. شاید روزی مجبور شوم تن به چنین کاری بدهم اما فعلا راه های دیگری هم وجود دارم .

دستم را زیر شالم می برم و گردنبند هدیه بابا در تولد پانزده سالگی ام را لمس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اولین طلافروشی در مسیرم سر می زنم. مرد میانسالی پشت ویترین ها نشسته است. با دیدنم می ایستد و خوش امد می گوید .

گردنبندم را همان جا از گردنم خارج می کنم .

-سلام آقا میخوام اینو بفروشم .

-کاغذ خریدشم همراهته؟

سرم را تکان می دهم.

-مال خیلی وقت پیشه .

گردنبند را برمیدارد و وزن می کند.

-یک و هشتصد و سی تومن. ولی بدون کاغذ خرید برام دردسر داره.

می نالم.

-مال خودمه به خدا. هدیه تولدم بوده. الان پول لازمم.

مرد مردد می شود. پیشنهاد می دهم.

-ارزون تر بردارین خب .

بعد از مکثی طولانی اوکی می دهد و شماره کارتم را می گیرد. با موبایلش برایم پول را کارت به کارت می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار آخر به گردنبند توی دستانش نگاه می کنم و دلم می گیرد. از مغازه که خارج می شوم بغضم می شکند.

عمر خودکفایی ام فقط تا وقتی به خانه برسم دوام می آورد چون دقیقا جلوی خانه فربد را می بینم که منتظرم ایستاده است. نگاهش رنگ وحشت می گیرد.

-چی شده طلوع؟

سریع اشک هایم را پاک می کنم.

-چیزی نیست دلم گرفته.

اخم می کند.

-خر خودتی. بشین توی ماشین ببینم.

دست هایم را بالا می آورم.

-خواهش می کنم فربد الان اصلا حوصله ندارم.

بازویم را می چسبد.

-منم نپرسیدم حوصله داری یا نه !

و مرا با زور به سمت ماشین می برد و سوارم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حالا مثل بچه آدم بگو چی شده؟

نگاهش می کنم.

-فربد تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری و هر کاری می کنی لطفه .

اخم می کند.

-خب که چی الان؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-همین! دلیلی نداره که در مورد همه مشکلاتم تو رو درگیر کنم .

عصبانی می شود.

-در حال حاضر تو خونه دایی من سکونت داری و مامانم اگر بفهمه باید برم کارتن خواب شم. پس حداقل به خاطر منی که دارم سرت ریسک می کنم هر اتفاقی که میفته بهم بگو!

غمگین سرم را پایین می اندازم و حقیقت را می گویم. از کوره در می رود. پایش را روی پدال گاز می گذارد و تا طلافروشی مورد نظر پرواز می کنیم .

مرد در حال پایین کشیدن کرکره ی توری مغازه است که فربد مانع می شود و بعد از کلی حرف زدن مرد را راضی می کند که گردنبند را پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد. فربد کارت خودش را می کشد و مرا تهدید می کند که کلمه ای حرف نزنم.

وقتی به خانه برمیگردیم از دیدن رویش خجالت می کشم. از دستم عصبانی است. به علی زنگ میزند و به خاطر پیدا کردن شغل در آن سوپر پروتئینی سرزنشش می کند. هفتم دی ماه است و فقط سه ماه از فوت پدرم گذشته و این چنین مثل خر در گل فرو رفته ام!

باز هم دنبال کار گشتنم شروع می شود. علی و ریحانه و فربد... دوستان با معرفتم باز هم به من کمک می کنند .

این بار در کنار آگهی های شغلی به درخواست های همخانه و خوابگاه های خصوصی چسبیده روی بوفه دانشگاه و سرویس های زنانه هم دقت می کنم .

پیدا کردن خانه وقتی هنوز شغلی پیدا نکرده ام خیلی سخت است چون نمی دانم چقدر قرار است هزینه ی اجاره شود و چقدر درآمد دارم .

در نهایت دختری را پیدا می کنم که ترم آخر است و قرارداد یکساله دارد .

خانه اش نزدیک دانشگاه است و پول رهن یک سال را پرداخته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

به من تا پایان انتخاب واحد ترم جدید وقت می دهد و بعدش پول کامل را می خواهد. معادل سی میلیون تومان .

کل پس اندازم همان پول گردنبندی است که فربد از من نگرفت. که پانصد تومانش را هم در ایام امتحانات خرج کرده ام.

مسلما برای پرداخت پول رهن چیزی ندارم اما فربد می گوید می شود جور کرد.

ریحانه می خندد که اگر فربد را نمی شناخت فکر می کرد عاشقم شده است. اما هر سه مان فهمیده بودیم که فربد در دوستی کم نمی گذارد .

اگر این مشکل برای ریحانه یا علی هم پیش می آمد فربد، همین فربد بود.

ولی من ذهنم درگیر است. وحشتناک هم درگیر است. سی میلیون پول کمی نیست. حداقل برای من یک نفر هیچ وقت پول کمی نبوده است .

چند روز بعد اثاث کشی می کنم. دیگر از روی این سه نفر خجالت می کشم که دوستیشان با من هیچ نفعی برایشان نداشته است. وقتی علی و فربد وسایلم را جابجا می کنند و می خواهند بروند جلوی فربد را می گیرم.

-فربد پولو از کجا می خوای جور کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک می زند .

-تو کاریت نباشه.

-من نمی تونم بی خیال بشم. پول کمی نیست .

شانه هایش را بالا می اندازد .

-یکیو دارم حاتم طاییه ازش میتونم قرض بگیرم.

می ترسم.

-نزول؟

-نه بابا! طرف خدا و پیغمبر حالیشه. همینجوری. اگه نتونم پرداخت کنم براش کار می کنم.

با اطمینان می گویم.

-اگه با کار کردن قبول می کنه من براش کار می کنم.

می خندد.

-نه بابا! حالا وایستا ببینم اصلا پول میده؟

..*

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ موبایلم قطع شدنی نیست. دستم را به سختی از زیر پتو بیرون می برم و آن را از کنار بالشم برمیدارم .

بازم هم فربد. می دانم اگر این بار هم جواب ندهم خودش را به اینجا می رساند. البته بعید نیست که همین الان هم جلوی در باشد .

جواب می دهم .

-بله.

خودم از شنیدن صدایم وحشت می کنم وای به حال فربد.

-طلوع؟!

پاهایم را بیشتر در خودم جمع می کنم.

-دارم می میرم فربد .

-اومدم.

قبل از اینکه قطع کند تند می گویم.

-نه!

-چرا؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیتونم از زیر پتو بیام بیرون که درو برات باز کنم. لرز دارم.

عصبی می شود.

-ریحانه گفت کل سفرم سرماخورده بودی. بری دکتر میمیری؟

خودم را بیشتر بغل می کنم.

-ول کن توروخدا. میگم دارم میمیرم! واسه چی زنگ زدی اصلا؟

مکث می کند.

-محبی زنگ زد... که الان بهش زنگ میزنم میگم نمیتونی بری. بعد میام اونجا. هر جور شده درو باز کن بریم دکتر .

جمله اش در ذهنم تکرار می شود .

آرام گوشی را پایین می آورم و تلفن را قطع می کنم.

دلم می گیرد و لرزم شدیدتر می شود. آنقدر شدید که حس می کنم قلبم در آستانه ایستادن است .

حتی وقتی زنگ در یکسره می شود نمی توانم تکان بخورم. تا جایی که فربد و صاحبخانه با هم مرا صدا می زنند را به خاطر دارم و بعد چشمانم بسته می شود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس سوزش توی دستم چشمانم را باز می کنم. پرستار از کنارم دور می شود. زن و مردی را کنار تختم می بینم که چهره شان بی نهایت آشناست و بدون آن که زیاد به مغزم فشار بیاورم آن ها را می شناسم. پدر و مادر ریحانه .

پدرش با همان چهره خشک و عبوس به من که متعجب نگاهشان می کنم چشم می دوزد.

-این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ این درسته؟

مادر ریحانه متوجه بیداری ام می شود.

-سلام خاله جان بهتری؟

لبم را با زبان تر می کنم.

-شما اینجا چیکار میکنین؟

پدرش کمی نزدیک می شود.

-شماره پدربزرگت رو بده حداقل چهار تا درشت بارش کنیم.

لبخندی عصبی گوشه لب هایم را می پراند.

-یکی دو ماه پیش رفت به درک. یادتون رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که به خاطر بیاورد نفسش را فوت می کند.

-خانواده اینقدر بی وجدان ندیده بودم !

به پشت دستم که جای چسب حاصل از سرم بود نگاه می کنم. مادر ریحانه کمک می کند بنشینم.

-امشب بریم خونه ما. یه چند روز استراحت کن بهتر بشی .

به اخم های درهم همسرش نگاه می کنم. آرام زمزمه می کند.

-تو هم مثل ریحانه ای.

ریز می خندد.

-قیافه اش همین شکلیه.

با همه بی حالی ام می خندم.

-ازتون توقعی ندارم به خدا. از خانواده خودم بیشتر در حقم لطف کردین.

در اتاق باز می شود و فربد داخل می شود. اصلا نگاهم نمی کند .

با پدر ریحانه دست می دهد و از آنها تشکر میکند. اما پدر ریحانه به این دست دادن کوتاه اکتفا نمی کند و فربد را از اتاق بیرون می برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک مادر ریحانه کفش هایم را پا می کنم و از روی تخت بلند می شوم.

-سرگیجه نداری؟

سرم را تکان می دهم .

-مرسی خاله .

-الان میریم خونه برات سوپ شلغم میذارم بهتر میشی.

-نه عزیز مرسی. بیشتر از این زحمت نمیدم.

و از او اصرار و از من انکار. وقتی فربد و پدر ریحانه وارد اتاق می شوند چهره فربد حسابی برافروخته است و شاید هم خجالت زده .

جلوی بیمارستان از آنها جدا می شویم و توی ماشین فربد می نشینم.

-چی میگفت بهت؟

لبخند کجی می زند.

-بار اول نبود که بهم میگفت اگه می خوامت عقدت کنم.

ابروهایم را بالا می دهم.

-بابای ریحانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد. شرمزده به بیرون نگاه می کنم .

-من بیشتر از یه همسر برات مسوولیت ایجاد کردم .

-چرند نگو. اگه جای تو علی هم بود هرچی توانم بود میذاشتم. بعد باید علی رو هم عقد می کردم؟

می خندم.

-کوفت.

-والا!

نگاه از بیرون می گیرم و به نیمرخش می دوزم. بر خلاف لحن خندانش چهره متفکری دارد. متوجه سنگینی نگاهم می شود.

-چیه؟

-به... به محبی چی گفتی؟

اخمش غلظت می گیرد.

-گفتم مریضی.

-اون چی گفت؟

از گوشه چشم نگاهی می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگه؟ گفت باشه .

اخم می کنم.

-اگه... یه روز دیگه نخوام برم؟

-خب دیگه نمیری!

نفس عمیقی می کشم.

-هنوز تو مهر ماهیم و من اینجوری سرما خوردم وای به حال زمس...

-چرا اینو پرسیدی؟

به او که این سوال را پرسیده است نگاه می کنم. نمی دانم چه واکنشی نسبت به کنجکاوی ام نشان خواهد داد.

-حس عذاب وجدان دارم .

-برای چی؟

صدایم موقع ادای جمله بی نهایت آرام است. انگار از گفتنش وحشت دارم.

-اون مرد کم سن و سالی نیست. زن داره... حتما بچه هم داره !

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را آرام کنار خیابان هدایت می کند و بعد از توقف کامل به سمتم برمیگردد.

-بهت چی گفته بودم؟

لبم را به دندان می گیرم. ادامه می دهد.

-زن و بچه داشتن اون به تو ربطی نداره. بین شما یه رابطه عاشقانه نیست...

حرفش را قطع می کنم.

-من توی خیانتی که اون داره به زنش می کنه شریکم.

چند ثانیه نگاهم می کند.

-نیستی.

لجبازی می کنم.

-هستم .

چشمانش را می بندد و باز می کند.

-اون عاشق زنشه. عاشق بچه هاشه .

مثل سکته کرده ها تکرار می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه هاش!

..*

-یه سوال بی نهایت شخصی هی میاد نوک زبونم هی میترسم بپرسم و منو بکشی.

با ابروهای بالا رفته به فربد نگاه می کنم.

-یا فراموشش کن یا یه بارکی بپرس خودتو راحت کن.

سرش را تکان می دهد.

-اوکی اوکی.

به یک نقطه نگاه می کند و تند می گوید.

-با نامزدت تا چه حد پیش رفتین؟

همانطور که کنارش نشسته ام یکی با پشت دست توی دهانش می زنم.

جلوی دهانش را می گیرد.

-بهتر از تصورم بود.

می غرم.

-احمق!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ کاپشنم را بالا می کشم و به خیابان دانشگاه نگاه می کنم. پالتوی قرمز ریحانه را تشخیص می دهم .

فربد کمی بینمان فاصله می دهد. متعجب نگاهش میکنم.

نیشش را باز می کند.

-حالا که کتک خوردمم نمیگی؟

چشمانم را گرد می کنم.

-گمشو روتو زیاد نکن .

ریحانه با احتیاط شیب ورودی را پشت سر می گذارد. هنوز هم آثار برف کنار راه دیده می شود .

برایش دست تکان می دهم. قدمی مانده برسد خودش را در آغوشم می اندازد .

کمی هم منتظر علی می مانیم تا با ماشینش می رسد .

توی ماشین که می نشینیم علی غر می زند.

-خدا قصد نداره هوای بهارو بیاره .

ریحانه نفسش را فوت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز این یه سرما خورد غرشو سر خدا زد.

موبایلم می لرزد. پیامی از جانب فربد.

-به ریحانه که نگفتی جریان پولو؟

تایپ میکنم.

-گفتی به هیچ کس نگم .

دیگر جواب نمی دهد. ابتدا به کافی شاپ می رویم و آخرین قهوه سال نود و ششمان را می خوریم .

بعد من و فربد از آنها جدا می شویم. توی تاکسی که می نشینیم آرام می پرسم.

-نمی خوای هیچ توضیحی بدی؟

-می رسیم می فهمی .

دو هفته پیش یعنی آخر بهمن ماه وقتی همخانه ام داشت وسایلش را جمع می کرد فربد به او چکی داده بود و گفته بود دو هفته دیگر می تواند آن را وصول کند. و فردا تاریخ آن بود .

امروز می رفتیم تا حاتم طایی اش را ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی استرس دارم بابت اینکه نخواهد پول بدهد و جای چک رفیق فربد خالی بماند. اصلا نمی دانم چک را چه کسی کشیده است!

فربد می گوید رفیقش. ما هم می گوییم رفیق فربد .

برخلاف تصورم به دفتر روانشناس "سامیار توکلی" می رویم. متعجب می گویم.

-طرف روانشناسه؟

سرش را تکان می دهد .

-نه.

دلیل این همه مرموز بازی اش را نمی فهمم .

پشت میز منشی خالی است و روی کاغذی ساعت کاری دفتر نوشته شده و به دیوار زده شده است. و زمانی که ما اینجا ایستاده ایم یعنی سه بعد از ظهر در تایم ساعت کاری مطب نیست.

مرد جوانی به استقبالمان می آید و با فربد روبوسی می کند. با خوشرویی به من هم خوش آمد می گوید و به داخل دفترش راهنمایی مان می کند .

فربد او را آقای توکلی معرفی می کند و من دلم می خواهد سر فربد را به خاطر مشکوک بازی اش از تنش جدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایمان چای می آورد و با فربد شروع به صحبت در مورد درس و خانواده و این چیزها می کنند .

به او می خورد حدودا سی سال داشته باشد و از نوع صمیمیتش می شود فهمید که خانواده فربد را کاملا می شناسد .

گرم صحبت هستند که صدای زنگ کوتاه در بلند می شود. سامیار عذرخواهی می کند و در را باز می کند .

کمی بعد مردی وارد کلینیک می شود که حس می کنم او را خیلی زیاد دیده ام. اما حضور ذهن ندارم .

پالتوی کوتاه مشکی به تن دارد و بافت کرم رنگ. قد بلندی دارد و حدودا چهل ساله می زند .

شکستگی گوشه ابرویش اولین چیزی است که جلب توجه می کند. بعد لبخند واقعی اش که روی لب هایش پدیدار می شود .

با فربد دست می دهد .

-سلام خوبی؟

و به من نگاه می کند.

-خوبی شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی نصفه و نیمه می زنم .

-سلام. ممنونم.

فربد مرا نشان می دهد.

-همکلاسیم که در مورد مشکلش براتون گفته بودم.

و او را به من نشان می دهد.

-آقای محبی. عضو شورای شهر.

تازه مطلب را می گیرم. من این چهره ی خاص و گیرا را در بنری که دور میدان زده اند زیاد دیده ام .

-شرمنده اول به جا نیاوردم.

لبخند می زند.

-خواهش می کنم دشمنتون شرمنده.

فربد توجیه می کند.

-طلوع اصالتا اینجایی نیست. سال دوم دانشگاهه. ولی خب... انگاری قسمت اینه که موندگار بشه.

چهره مرد کمی درهم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد حکمتی هست. ان شالله که خیره.

سامیار برایش چای می آورد. از او تشکر می کند و دست هایش را به هم می رساند.

-خب. من در خدمتم.

سامیار با عذرخواهی از اتاق خارج می شود و من سرم را پایین می اندازم. فربد توضیح می دهد.

-موعد چک فرداست و معادل سی میلیون تومن نیازه. اگر تضمینی برای بازگشتش میخواین یه چک هم با تاریخ آخر قراردادش بهتون بدم که خیالتون راحت باشه.

می خندد.

-بچه واسه من لفظ قلم نیا. خودت می دونی من ازت توضیح نمی خوام .

سکوت بینشان باعث می شود سرم را بالا بیاورم. او به من نگاه می کند. دوباره لبخند می زند و چقدر این لبخند گرم به این صورت سبزه می آید.

-نمی خوای از خانوادت بگی؟

نگاهم بین او و اخم ابروهای فربد گردش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم رو وقتی بچه بودم از دست دادم. پدرم هم هفته اول ترم قبل... دهم مهر.

-متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم... یه برادر دارم که دوماد عمومه. وقتی بابا فوت کرد دیر رسیدم و خاکش کرده بودن. پسر عمه ام دیده بود که انگشت بابام جوهری بوده.

اخم می کند.

-فکر می کنین کار کی بوده؟

من هم اخم می کنم.

-فقط میتونه کار پدربزرگ و عموم باشه چون بعدش کاملا یهویی فهمیدم خونه به اسم داداشم شده. اونقدر ناوارد بودم و هستم که حتی نفهمیدم چطور پول بیمه عمر فقط به بابابزرگم رسید .

-حقوقش چی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-رفت توی حسابی که دفترچه و کارتش دست من نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش غلظت می گیرد.

-می تونی از طریق قانون اقدام کنی... می تونم کمکت کنم.

-می تونی از طریق قانون اقدام کنی... می تونم کمکت کنم.

چند ثانیه نگاهش می کنم .

-چیز با ارزشی دیگه وجود نداره... نمی خوام ببینمشون .

ناراحتی در چهره اش مشهود است.

-اونا اسم خانواده ت رو یدک می کشن. این حقت نیست که توی شهر غریب با این سن کمت درگیر چنین مشکلاتی باشی .

سرم را پایین می اندازم.

-شما در حقم لطف بزرگی می کنین. تو این فرصت می گردم شغل مناسبی پیدا می کنم.

متوجه می شود که کمکش در رابطه با خانواده ام را نمیخواهم.

به پشتی مبل تکیه می دهد.

-بسیار خب... فربد جان صبح زود جای چک پر میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد آهسته تشکر میکند. با شرمندگی نگاهش می کنم. هنوز می شود رد ناراحتی واقعی اش را دید. حالا درک می کنم که چرا مردم شهر او را دوست دارند .

شاید در نظر مردان ما زن ها ناقص العقل دیده شویم و من معتقدم از این جمله به خاطر پوشاندن عیب های خودشان استفاده می کنند، اما در یک چیز اشتباه نمی کنیم! آن هم تشخیص نگاه هیز و هرزه است .

من در نگاه نگران این مرد چیزی جز دلسوزی و ناراحتی عمیق ندیدم.

موقع بازگشت توی ماشین طاقتم تمام می شود و به سمت فربد می چرخم.

-روی چه حسابی حاضر شد این همه پول رو بدون هیچ سند و مدرکی بهت بده؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

-سامیار رفیق فابریکمه. نگاه به تفاوت سنیمون نکن. طایفه ای رفت و آمد داریم. و البته ایشون روانشناس شخصی رادمهر محبی هم هست.

لبهایم را جلو می دهم.

-در مورد سامیار نپرسیدم !

لبخند خبیث می زند. چشمانم را باریک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم رابطه بین رفتار الانت با سوالی که جلوی دانشگاه ازم پرسیدی رو پیدا کنم .

به نشانه فکر کردن اخم می کند.

-کدوم سوالم؟

نگاه عاقل اندر سفیه مرا که می بیند می گوید.

-آهان اون. چون جوابی نگرفتم پس سوال کلیدی هم محسوب نمیشه!

..*

در ماشین را که باز می کنم فربد صدایم می زند.

-مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند میزنم و بینی ام را بالا می کشم.

-ببین می تونم نفس بکشم فس فس هم نمی‌کنم. چهار روز خوردم و خوابیدم دیگه!

می خندد.

-برو بچه خودتو لوس نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ها پالتوام را به هم نزدیک تر می کنم و چند پله ورودی هتل را بالا می روم. دربان برایم در را باز نگه می دارد. نفس عمیقی می کشم. گمان نکنم هیچ وقت برایم عادی شود .

به سمت پذیرش می روم. سپیده برایم لبخند می زند و کارت کلید را روی میز می گذارد.

-سلام عزیزم .

کارت را برمیدارم و لبخند می زنم.

-قربونت. تو خوبی؟

-مرسی.

به فاصله ی یک قدم دور شدن از او لبخندم را جمع می کنم و سرم را پایین می اندازم و به سمت آسانسور می روم.

دکمه ی طبقه پانزده را فشار می دهم و خودم را در دیواره آینه ای آسانسور نگاه می کنم. برخلاف همیشه ذره ای آرایش ندارم و کمی هم زیر چشمانم گود افتاده است .

به نیم ساعت تهوع آور پیش رو که فکر می کنم دلم می خواهد گذشته و حال و آینده ام را بالا بیاورم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به شش ماه پیش فکر می کنم که اولین بار او را در دفتر سامیار دیدم. نمی توانم بین آن مرد مهربان و خوش برخورد با این مردی که تختم را با او سهیم می شوم وجه اشتراکی پیدا کنم.

آسانسور می ایستد. دلم پیچ می خورد از اینکه به خودم یادآوری کنم این مرد یک دختر و یک پسر دارد و همسری که عاشق اوست!

وارد اتاق می شوم و بغض می کنم. من منفور ترین دختر عالمم.

پالتویم را از تنم خارج می کنم و به همراه کیفم روی تخت می اندازم. خودم هم لبه تخت رو به پنجره می نشینم .

وجود من برای همه کس دردسر و عذاب است .

فکرش را بکن به کجا رسیده ام که روی سر زندگی مرد زن دار خراب شوم!

تلفن اتاق زنگ می خورد. روی تخت خم می شوم و گوشی را از روی عسلی برمیدارم .

-بله؟

-طلوع جان چیزی لازم نداری؟

صدای سپیده را میشناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عزیزم.

-اوکی. اومدن.

منظور او از "اومدن" جناب رادمهر محبی است .

به کشوهای دراور نگاه میکنم و میلم نمی کشد به تعویض لباس هایم. از همان فاصله به خودم توی آینه نگاه می کنم .

بافت سورمه ای یقه اسکی با شلوار جین تیره پوشیده ام.

عجب تیپ تحریک آمیزی!

کمی بعد به در اتاق ضربه می زند. با طمانینه به سمت در می روم و پیاپی نفس عمیق می کشم. در را برایش باز می کنم. این یکی از خصلت های خوب اوست که خودش با وجود داشت کارت در را باز نمی کند .

سلام می کنیم و باز هم نگاه نمی کند .

اگر شش ماه پیش و توی دفتر سامیار نگاهم نکرده بود شاید الان فکر می کردم مشکل بینایی دارد!

از پشت سر به قامت بلندش در کت و شلوار مشکی نگاه می کنم. کتش را روی صندلی جلوی میز آرایش می گذارد.

-رفع کسالت شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب می کنم. واقعا حالم را پرسید؟

لبم را تر می کنم و تند می گویم.

-الحمدلله. ممنون از خبرگیریتون .

به سمتم می چرخد اما به نقطه ای جز من نگاه می کند.

-زیارتت قبول راستی.

فربد چه گفته بود؟ آنقدر مشغله دارد که در خاطرش نمی ماند؟

دست خودم نیست که لبخند می زنم.

-ممنونم .

بینمان سکوت مسخره ای ناشی از بلاتکلیفی جریان می یابد.

بین منی که با لباس زمستانی روبرویش ایستاده ام و اویی که لباس رسمی به تن دارد .

واقعا قرار است بعد از چنین صحنه ای یک رابطه بی کلام و سرد برقرار شود؟ کجای زندگی ایستاده ایم؟!

-اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوست که این سوال را می پرسد. بین گفتن و نگفتن مردد می مانم. اما در نهایت دل به دریا می زنم.

-می تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

چهره اش سخت می شود .

-نه.

و می چرخد. پشت به من و به سمت پنجره می ایستد و پرده را کمی کنار می زند. چند قدم نزدیک می شوم.

-اتفاقی متوجه شدم که شما زن و بچه دارین، در واقع دچار یه جور عذاب وجدان..

-وقتی گفتم نه یعنی واقعا نمی خوام وارد مسائل خصوصی من بشیم .

دست هایم را بغل می کنم و تند می گویم.

-من فقط یه دلیل می خوام که بدونم چرا مرد محترمی مثل شما حاضر به این رابطه پنهونی...

پرده در دستانش مشت می شود و نشان از غم عمیقش دارد.

-همسرم مریضه. حالا اگر توجیه شدی وسایلاتو جمع کن و برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را می بندم... خراب کردم...

من حمایتش را می خواهم. قرار بود به او بابت شغل خوب رو بیاندازم. پولی که در گرو خانه است چه !

گلویم را صاف می کنم. می خواهم عذرخواهی کنم که تاکید می کند.

-گفتم برو... همین حالا.

"همین حالا" یش را با تون صدای بلندتری ادا می کند. در شرایطی نیستم که بروم! قدمی به عقب برمیدارم.

نه! الان وقت پا پس کشیدن نیست! حسی مرا وادار می کند که او را تنها نگذارم!

من و من می کنم.

-من... نمی خواستم بحث به اینجا بکشه..

سکوتش را که می بینم کمی شجاع می شوم. هنوز بیرون را نگاه می کند. به آنی تصمیم میگیرم.

دستم را بند پایین لباسم می کنم و آن را از تنم خارج می کنم.

قلبم تند می کوبد و نمی دانم کارم تا چه اندازه درست است! و اصلا تاثیری دارد یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های شلوارم را هم باز می کنم و آن را در می آورم.

به سمتش قدم برمی دارم. نزدیکش می ایستم... در یک قدمی اش... می توانم در شیشه طرح ماتی از خودم را ببینم... شاید توهم می زنم اما نگاه او را هم روی خودم می بینم.

دستم را جلو می برم و دست آویزانش را در دست می گیرم.

حالا قلبم دقیقا توی گلویم می تپد. دستش زیادی بزرگ است! شاید به اندازه هر دو دست من!

زبانم می چرخد.

-معذرت می خوام!

حرفی نمی زند. اما همین که دستش را نمی کشد خوب است.

قدم آخر را برمی دارم و پشت سرش می ایستم. بلندی قدم تا بین شانه های اوست... سرم را به همان جا تکیه می دهم و گوش تیز می کنم.

به آرامی زمزمه می کند.

-من دله نیستم...

لبم را با زبان تر می کنم. دست دیگرم را بالا می آورم و روی سرشانه اش می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فراموشش کن .

وقتی هنوز هم تکان نمی خورد خودم دست به کار می شوم. او را به سمت خودم می چرخانم. پرده را رها می کند و محدود می شویم به همین اتاق.

دست هایم را که به سمت اولین دکمه اش می برم چشمانش را با درد می بندد.

به وضوح بالا و پایین شدن سیب گلویش را می بینم. دستش را بالا می آورد.

-برو روی تخت.

خیط شده عقب می کشم. واقعا حس می کردم که او را تحت تاثیر قرار دادم!

از کنارم می گذرد و خودش پیراهنش را از تنش در می آورد.

قبل از آنکه پشیمان شود روی تخت می خزم.

احساساتم دروغ نمی گوید! او درون خودش یک جنگ داخلی دارد... هم می خواهد و هم نمی خواهد.

انگار خودش را به سردی این رابطه محکوم کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را باریک می کنم. ذهنم درگیر می شود. یک چیزی درست نیست! میتوانم با بند بند وجودم حس کنم که نه سرد مزاج است و نه ناوارد!

در یک تصمیم آنی لباس های زیرم را هم در می آورم و پتویم را تا زیر گردنم بالا می کشم.

شلوارش را هم همانجا روی صندلی می اندازد و به سمتم می آید.

باز هم به صورتم نگاه نمی کند. در دلم فریاد می کشم.

-فقط نگام کن. همین قدر هم فعلا کافیه تا بعدش مثل همیشه به هم نریزم .

اما دریغ می کند. در عوض من یک دل سیر نگاهش می کنم. بگذار سنگینی نگاهم را حس کند و خودش را سرزنش کند.

پتو را که کنار می زند برای لحظه ای مکث می کند. در دلم ضجه می زنم.

-به صورتم نگاه کن! حرفی بزن!

اما باز هم بینمان سکوت حاکم است. دستش را جلو می آورد و رانم را می چسبد و می کشد.. اعتراضی به برهنه بودنم نمیکند! به طوری که از حالت نیمه نشسته به درازکش در می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین! کل لمسش به همین حرکت محدود می شود و من چون تشنه ای که به آب رسیده باشم دلم گرم میشود. و پوستی که لمسش کرد آتش می گیرد از گرمای دستش.

..*

-ده دقیقه استراحت کنین.

خودکارم را با حرص روی میز می کوبم. ریحانه با ترس تکان می خورد.

-چته!

-عصبی ام.

علی از ردیف جلو به سمتمان می چرخد.

-باز چی شده؟

دست به سینه می شوم.

-از اینکه هی گوشیمو چک می کنم ببینم موجودی اضافه شده یا نه خسته شدم .

فربد موبایلش را روی میز می گذارد و او هم می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب هی چک نکن. هر وقت حقوقتو ریخت می ریزه دیگه!

با ناراحتی می گویم:

-یک هفته دیگه میشه دو ماه! من اگر به خاطر حقوقش نبود که نمیرفتم سر کار .

علی طعنه می زند.

-عجب کار سختی هم داری.

برایش دهن کجی می کنم و باعث می شوم او بخندد. شانه هایش را بالا می اندازد.

-خب آره دیگه!

و صدایش را نازک می کند.

-آقا شما کپسول آتش نشانی نمی خواین؟ بخدا کپسولای ما بهترن؟ مخصوصا اگه خودتون سوخته باشین!

چند سر از ردیف کناری نگاهش می کنند و می خندند. فربد با خنده روی شانه علی می کوبد .

لبهایم را جلو می دهم و سرم را پایین می اندازم. ریحانه به هر دویشان تذکر می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه سنگینی نگاه فربد می شوم اما دیگر نگاهشان نمی کنم. بعد از کلاس زمانی که به سمت سلف می رویم فربد مرا کنار می کشد.

در دلم از اینکه فربد همیشه ایده ای دارد خوشحال می شوم اما همچنان آن ژست غمگینم را حفظ می کنم.

توی آلاچیق می نشینیم. برای گفتن حرفی مردد است. آنقدر نگاهش می کنم و آنقدر دست دست می کند تا بالاخره به زبان می آید.

-یه شغلی هست... نمیشه اسمشو شغل گذاشت اصلا... در واقع هر روز نیست !

ابروهایم را بالا می فرستم.

-حالت خوبه؟

دستش را به حالت عصبی تکان می دهد.

-می دونی در واقع هنوز اوکی نشده. طرف دو دله.. یه جورایی پیشنهادش از طرف من بود.. ولش کن. بریم غذامونو بخوریم.

لبهایم به یک خط صاف تبدیل می شود.

-فربد چته؟

کمی قرمز و دست پاچه شده است و این برایم عجیب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می بینم هنوز با خودش درگیر است حدس می زنم.

-کار خلافه؟

سرش را تند تکان می دهد.

-نههههه. شرعیه.

ابروهایم بالا می پرند. شرعی؟ کاملا مطمئن نیستم ولی تقریبا فکر میکنم فهمیدم چه جور شغلی است. به سختی جلوی خودم را می گیرم که عصبی نشوم. خودش تند می گوید.

-ببین گفتم هنوز اوکی نشده. اینطور برات توضیح میدم که منظورم تو نیستی. اما اگر از سمت طرف اوکی بشه میخوام بهش یه خانم معرفی کنم... از لحاظ مالی هم ساپورتش می کنه. من میرم سلف.

و سریع بلند می شود و می رود. به رفتنش نگاه می کنم و چیزی در دلم پیچ می خورد. خیلی باید خنگ باشم که منظورش را نفهمم و او یقینا خود مرا می گفت نه هیچ خانم دیگری!

درجا چشمانم پر آب می شود. نمی توانم ذهنم را متمرکز کنم تا بفهمم باید از دست فربد عصبانی شوم یا مثل همیشه قدردانش باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه هست قید ناهار را می زنم و توی محوطه چرخ می خورم تا کمی خودم را آرام کنم که به کلاس بعدی برسم.

..*

بغض رو به انفجارم تا پشت لبهایم بالا می آید. درد جسمی در حال حاضر مهم نیست... افکار به هم ریخته و فکرهای عذاب آورم نمی گذارد در لحظه باشم.

یک نفر با تمام قدرت در ذهنم حرف می زند و اعتماد بنفسم را لگدمال می کند.

-تو براش جذاب نیستی... تو چشمشو نمی گیری... تو فقط یه وسیله ای... پول میده حق داره... جزو سلیقه اش نیستی...

لبهایم از هم باز می شود و بغضم منفجر می شود... آن هم با صدای بلند!

با وحشت سرش را بالا می آورد و بعد از ثانیه ای شوک زده نگاهم کردن، سریع عقب می کشد.

جنین وار در خودم جمع می شوم. واقعا نمی توانم گریه ام را کنترل کنم.

چشمانم را می بندم و با صدای بلند هق می زنم.

-چیزی شده؟ اذیتت کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیت؟؟ بلندتر گریه می کنم. وحشتناک است! به خاطر ندارم به جز عزای والدینم اینطور گریه کرده باشم!

دستش روی بازویم می نشیند.

-هی! آروم باش. می خوای برم؟

صورتم را توی بالش فرو می برم. آن یک نفر هنوز توی مغزم حرف می زند. بغضم فروکش نمی کند.

بدتر و بدتر می شوم تا دقایقی بعد که دیگر نای گریه کردن نداشته باشم وگرنه هنوز هم روی سینه ام احساس سنگینی می کنم.

او را لباس پوشیده با موهای خیس کنار تخت می بینم. کمک می کند بنشینم. خودش هم پایین تخت می نشیند. با دیدن لباس زیرم در دستهایش احساس خجالت می کنم. در حالی که نگاهش به دست خودش است می گوید:

-پاتو بیار.

دستم را جلو نگه می دارم. از خدا خواسته آن را به دستم می دهد و دور می شود. سریع همه لباس هایم را می پوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان فس فس می کنم. وقتی دکمه های پالتوام را می بندم مرا مخاطب قرار می دهد.

-اگر مشکلی هست یا چیزی لازم داری به فربد بگو.

آرام جواب می دهم.

-همه چیزو نمیشه به فربد گفت.

با کمی تاخیر ادامه می دهم.

-مهم نیست. معذرت میخوام که امروز بد بودم.

-میرم پایین. آماده شدی بیا. خودم می رسونمت.

به رفتنش نگاه می کنم. نمی دانم برای چه ته دلم احساس گرما می کنم و آن زن وراج توی ذهنم ساکت می شود!

سریع دکمه ها را می بندم و شالم را هم سرم می کنم.

کیفم را برمیدارم و بعد از بستن در به سمت آسانسور می روم.

وقتی به لابی می رسم او را نمی بینم. کارت را تحویل سپیده می دهم و حتی رویم نمی شود از او بپرسم محبی را دیده است یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های شل به سمت در خروجی می روم. سرمای هوای بیرون که به صورتم می خورد قبل از آنکه حس های بدم با هجوم بیشتری برگردند صدای بوق ماشینی مرا به خودم می آورد.

سانتافه مشکی رنگی برایم بوق می زند و از شیشه پایین فرستاده شده او را می بینم. قدم هایم را پشت هم برمیدارم و روی صندلی جلو، کنارش جای میگیرم.

تا رسیدن به مقصد تنها مکالمه بینمان پرسیدن آدرس خانه ی من است .

یکی دو ماشین هم در حال عبور برایش بوق می زنند و این یعنی او را شناختند. اگر برایش حرف در بیاورند قطعا خودم را سرزنش می کنم.

وقتی جلوی خانه ام توقف می کند آرام می گوید.

-فکر نکن نسبت به من دینی داری. اگر اذیت میشی دیگه نیا .

آب دهانم را قورت می دهم.

-میشه امروزو فراموش کنین؟ من یکم به هم ریخته بودم .

دست هایم را توی هوا تکان می دهم.

-در عرض یک سال زندگیم زیر و رو شد. و اینکه فهمیدم شما دو تا بچه دارین...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بینمان حاکم می شود. به او نگاه می کنم که با اخم عمیقی به بیرون زل زده و فرمان در دستانش فشرده می شود. گلویم را صاف می کنم.

-من شما رو قضاوت نکردم. من فقط خودمو سرزنش کردم.

باز هم حرفی نمی زند. آب دهانم را قورت می دهم.

-متوجه شدم که شما نمی خواین من بهتون وابستگی پیدا کنم. هم فربد گفته بود هم فریبا جون.

به آنی با چشمان درشت شده به سمتم برمیگردد.

-مگه فریبا می دونه؟

از نگاهش می ترسم. به در می چسبم.

-بیشتر مواقع بعد از رفتن شما میومد توی اتاق و کمکم می کرد. تازه گفت شما گفتین که میخواین... لباس تنم...

لب هایم بسته می شود .

-پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع پیاده می شوم و او تخته گاز دور می شود. موبایلم را از جیب پالتوام خارج می کنم و تند شماره فربد را می گیرم. بعد از چند بوق جواب می دهد.

-طلوع جان خودم بهت زنگ می زنم.

و قطع می کند. لعنتی! برایش پیام می فرستم.

"عموت نمی دونست که فریبا در جریانه. از دهنم پرید. فکر کنم داره میاد سراغت".

کلید توی قفل در می اندازم و وارد حیاط می شوم. قبل از ورود به خانه فربد تماس میگیرد. در حالی که وارد خانه می شوم جواب می دهم.

-بله؟

-مگه بهت نگفتم باهاش صمیمی نشو؟ واسه چی باهاش حرف زدی؟

صدای زیادی بلندش مرا شوکه می کند.

-چته فربد؟

-دیگه چیا گفتی؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟

گوشی را کمی از گوشم فاصله می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم صحبت کن. مگه چی شده؟

-هیچی. اه.

بوق اشغال توی گوشم می پیچد. با تعجب به صفحه موبایل نگاه می کنم.

-چش شده بود؟

دلم پیچ می خورد. زیر لب زمزمه می کنم.

-پسره روان پریش.

بعد از چند دقیقه مغزم شروع به فعالیت می کند. فربد همیشه اصرار داشت که با او صمیمی نشوم و زیاد صحبت نکنم. فریبا گفته بود که محبی خواسته است کاملا برهنه نباشم و امشب وقتی برهنگی ام را دید اعتراضی نکرد !

آخرش هم که از دانستن فریبا تعجب کرد! نمی شود همه چیز را کنار هم قرار داد! چرا فریبا باید دروغ بگوید!؟ چرا فربد از اول حقیقت را نگفت؟

نه در مورد فرزندان محبی و نه نسبتش با او! سرم را به شدت تکان می دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر خل میشم. اون محبی بدبختم که امروز زدیم حالشو خراب تر کردیم!

شالم را از سرم می کشم و در حالی که لباس هایم را از تنم خارج می کنم به سمت حمام می روم.

..*

"طرف کیه؟"

بعد از دقیقه ای جواب می دهد.

"کدوم طرف؟"

با تیغه گوشی چند بار به لبم ضربه می زنم. دوباره تایپ می کنم.

"همونی که سه شنبه در موردش حرف زدی. ساپورت مالی و خانم و اینا"

قلبم تند می تپد و پیشانی ام از خجالت عرق می کند. خیلی طول می کشد تا جواب دهد. تایپ می کنم.

"بی خیال. فقط کنجکاو شدم".

قبل از اینکه دکمه ارسال را بزنم به پیام قبلی جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"هنوز که اوکی نشده. ولی اگر جور بشه فقط به خود خانومه میگم. طرف آبرو داره."

لعنتی!

گوشی را با حرص روی پایم می کوبم. فربد توپ را توی زمین خودم می اندازد و من این را به خوبی می فهمم. دیگر جواب نمی دهم. نزدیک به یک ربع بعد وقتی در حال درست کردن شام هستم پیام می دهد.

"چرا پرسیدی؟"

موبایل را جلوی صورتم نگه می دارم. قاشق چوبی را لبه ماهیتابه تکیه می دهم و تایپ می کنم.

"واضح منظور نرسوندی که واضح جواب بدم".

به دقیقه نرسیده زنگ می زند. قاشق را برمیدارم و جواب می دهم.

-بله؟

-کسی رو میشناسی؟

لبم را با زبانم تر می کنم.

-فقط ذهنم مشغول شد. می تونی چیزی نگی .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که مرا ببیند شانه هایم را بالا می اندازم.

-بالاخره طرف آبرو داره!

-لوس نشو. راستشو گفتم. طرف آدم محترمیه.

بینمان سکوت جاری می شود و او بی مقدمه بعد از لحظاتی می گوید:

-شرایطش طوریه که نمی تونه علنا ازدواج کنه. باید یه رابطه پنهانی داشته باشه... ولی شرعی. پولدارم هست.

با دندان پوست لبم را می کشم.

-یعنی... چجوریه؟

حس می کنم او هم به اندازه من بابت چنین صحبتی خجالت می کشد. حالا انگار که مجبوریم حرف بزنیم!

-هنوز طرف اوکی نداده .

-آشناست؟

-آره.

آخرین سوالم را می پرسم.

-صیغه میکنه یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشد.

-بسه دیگه. شبت بخیر.

و به تماس خاتمه می دهد. چشمانم را با درد می بندم.

لعنت به پول و بی پولی!

..*

تقریبا بند کیفم را از شکل و قیافه در آورده ام بس که پیچاندمش! لبخند مهربانی می زند.

-عزیزم. نمی خوای حرفی بزنی؟

واقعا با کدام فکر به اینجا آمدم؟ اگر بلند شوم و بروم خیلی ضایع است؟

-طلوع جان اگه تو حرف نزنی من نمی تونم کمکت کنم.

به دفتر و خودکار توی دستش نگاه می کنم. من آدم چندان خجالتی نیستم اما در رابطه با تخت خوابم تابحال با کسی صحبت نکرده ام. خودکارش را توی دستش می چرخاند.

-متاهلی؟

سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند وقته؟

آب دهانم را قورت می دهم .

-بیشتر از چهار ماهه.

-با دوران عقد و...

-ازدواج دوممه. دوران عقد نداشتم.

سرش را تکان می دهد و چیزی می نویسد.

دوباره آب دهانم را قورت می دهم.

-من... هر بار که... تو رابطه اذیت میشم... آخرین بار گریه کردم .

سرش را تکان می دهد.

-درد داری؟

لبهایم را به هم فشار می دهم.

-نه زیاد. اولش فقط.

-کامل ارضا میشی؟

دلم پیچ می خورد. خجالت می کشم و یک دور دیگر بند کیفم را دور انگشتم می پیچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

مهربان نگاهم می کند.

-با شوهرت چند سال اختلاف سنی داری؟

اگر بگویم دقیق نمی دانم اصلا صورت خوشی ندارد.

-نزدیک بیست سال.

اصلا تعجب نمی کند و شروع به یادداشت می کند و در همان حال می پرسد.

-ازدواجت سنتی بوده؟

من برای چه به اینجا آمدم؟ لعنت به مغز نداشته ام.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... کاری بود.

این بار می شود خیلی کمرنگ تعجب را در چشمانش دید. گلویم را صاف می کنم.

-من به پول نیاز داشتم و اون به همسر.

ابروهایش را بالا می فرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان... یکم صمیمی تر بشیم. خب؟

سرم را با تردید به یک طرف خم می کنم. لبخند می زند.

-همسرت توی نعوظ مشکل داره؟

سرم را به نشانه نه تکان می دهم.

-زود انزاله؟

لبم را گاز می گیرم و باز هم به نشانه نه سرم را تکان می دهم. باز یادداشت می کند.

-فاصله رابطه هاتون نزدیک به همه؟ مرتبه؟

جابجا می شوم.

-شده دو روز پشت سر هم. یا یه بار حتی به فاصله یک ربع. از اون طرف هم شده بیست روز طول کشیده باشه. به طور میانگین ماهی سه روز .

-خب... قبلش تو رو اماده می کنه؟ بازی یا حرف زدن. معاشقه به هر شکلی.

نگاهش می کنم. دلم می خواهد زمین دهن باز کند و بروم توی زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم نمی خوای چیزی بگی؟

لبم را تر می کنم.

-میریم یه راست سر اصل مطلب.

به آرامی پلک می زند.

-طلوع جان حتما خودت می دونی. مرد اول باید تحریک بشه. قبلش چه اتفاقی میفته که ازت میخواد باهاش وارد رابطه بشی؟

قبلش؟ قبلش را نمی دانم! فقط فربد زنگ می زند و می گوید به هتل بروم. بغض تا پشت لب هایم بالا می آید.

شانه هایم را جلو می آورم.

-ما باهم یک جا زندگی نمی کنیم. فقط برای این موضوع...

مطلب را می گیرد.

-متوجه شدم. شوهرت شغل پر استرسی داره؟

-احتمالا!

-تابحال ازش خواستی که به نیازهای تو هم رسیدگی کنه؟

-کم پیش میاد حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند.

-چرا؟

دوباره لبم را تر می کنم.

-خب اون ظاهر جدی و اخمویی داره. جز سلام و خداحافظ حرفی نمی زنه. ممکنه اگر بگم یه چیزی بگه و ضایع بشم.

-در مورد ازدواج قبلت چطور؟

یک توضیح کلی می دهم.

-کلا یک بار با هم خوابیدیم که بکارتمو از دست دادم. البته رابطه بدی نبود. خیلی زود هم جدا شدیم.

-اوکی واردش نمیشیم.

خودکارش را پایین می آورد.

-گوش کن گلم. تا تو بهش نگی این وضع ادامه پیدا می کنه. تو جوونی و دو نسل با همسرت فاصله داری. الان زمان قدیم نیست که بخوایم از بیان کردن چنین مشکلی شرم داشته باشیم. این نیاز طبیعی ماست. تو باید قدم اول رو برداری و از به هم ریختگی اعصابت بابت این موضوع بگی و

رمان بازار
romanbazar.ir

در قدم های بعدی اون حرکت هایی که دوست داری رو بیان کنی. مثلا این که چطور ببوست یا نقاط حساست کجاست!

موهایم را پشت گوشم می فرستم.

-اگر جوابمو نداد یا گفت براش مهم نیست چی؟

به آرامی پلک می زند و نگاهی به دفترش می اندازد.

-گفتی گریه کردی. واکنشش چی بود؟

آن لحظه را تصور می کنم.

-ترسید. ازم فاصله گرفت و حالمو پرسید و گفت اگه اذیتت می کنم برم.

لبخند شیرینی می زند.

-پس آدم سنگ دلی نیست.

سرم را تند تکان می دهم.

-نه ابدا سنگدل نیست. در کل خیلی هم مهربونه. منتهی... انگار عذاب وجدان داره بابت موضوعی. انگار... نمی خواد من بهش علاقمند بشم و میخواد محدود به همین قدری که هستیم بمونیم. واسه همین حس می کنم عمدا بهم رو نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب ببین. الان بهت چند تا راهکار میدم. یکی یکی و مرحله به مرحله امتحان کن. اگر دوست داشتی بازم همو ببینیم که نتایجو بررسی کنیم.

..*

ناخنم را به دندان می گیرم و در هوای گرم خرداد ماه از سردی افکارم می لرزم.

فربد گلویش را صاف می کند.

-بخوام باهات صادق باشم تا قبل از اینکه بابات فوت کنه و دچار مشکل بشی بنا به دلایلی بدون هدف گاهی موضوع رو پیش می کشیدم که اگر فلانی چنین کاری کنه حق داره. بعدش که مسائل تو پیش اومد...

انگشت به دهان جواب می دهم.

-با خودت گفتی کی بهتر از طلوع!

انگشت به دهان جواب می دهم.

-با خودت گفتی کی بهتر از طلوع!

سریع به صورتم نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی رو گردن من نینداز. هر چی بود توی ذهنم بود. خودت به من زنگ زدی گفتی این کارو برای خودت می خوای.

دستم را عقب می کشم.

-اما از لحظه اول توی آلاچیق منظورت من بودم.

کلافه نفسش را فوت می کند.

-چیه؟ الان پشیمونی؟ میخوای برگردیم؟

با قهر نگاه می گیرم.

-نمیشه دو دقیقه باهاش حرف زد!

دوباره به سمتش می چرخم.

-حالا نمیشه اوکی کنی یه بار باهاش حرف بزنم؟

جفت ابرویش را بالا می فرستد.

-نچ! گفتنیا رو گفتم. یا قبوله یا رد.

اخم می کنم.

-حالا اگه حضوری حرف بزنیم میمیره؟

الکی به نقطه دیگری نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد دیگه.

بعد دست به سینه میشود و به من نگاه می کند.

-می خوام بدونم دقیقا چی میخوای بهش بگی؟ هزینه های خونه شامل قبض ها و خرید وسایل مورد نیازت رو که میده. کارتت رو هم که هر ماه شارژ می کنه. نهایتا می خواد چند روز در ماه تا هتل بری دیگه!

درمانده دست هایم را تکان می دهم.

-نمی فهمم آخه چرا هتل؟! وقتی خودم خونه دارم!

شانه هایش را جلو می دهد.

-خواسته خودش بوده. من چه می دونم !

و ادامه می دهد:

-بخوای عاقلانه نگاه کنی کار درستی هم هستا. بالاخره همه اونو میشناسن. بعدشم واسه تو هم زیاد ظاهر خوشی نداره تو اون محله که بافت قدیم شهر هم هست و محیطش خاله زنکیه!

چشمانم را ریز می کنم.

-چرا چرت میگی آخه؟ بحث شناخته شدنش باشه تو هتل بدتره که!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوره در می رود.

-ول کن تو هم دیگه! به من چه ربطی داره! مشکلت الان اینه؟ تا چند وقت پیش که فقط یه کار هماهنگ با ساعت کلاسات با حقوق خوب می خواستی! الان اما و اگرات شروع شد؟

کمی عقب می کشم.

-من که چیزی نگفتم! فقط میگم...

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش می گیرد.

-دیگه هیچی نگو. از خودشم چیزی نپرس. بهت که گفتم! راضی نمیشد. الانم کلی شرط گذاشته که حرف زیاد نزنی. نخوای از زندگیش سر در بیاری. برای خودتم رویا بافی نکنی که ته این قصه قراره هندی باشه. فقط و فقط به چشم کار نگاه کن.

دست هایم را توی هم می پیچم. موبایلش زنگ می خورد .

-جانم؟... اومدیم!

قطع میکند و رو به من می گوید:

-پاشو بریم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را به سمتم دراز می کند. بطری نیمه خورده رانی ام را به دستش می دهم و بلند می شوم. در حالی که نیمکت را دور می زنیم ته رانی را در میاورد و و در سطل آشغال توی مسیر می اندازد.

کوله ام را روی دوشم جابجا می کنم و مقنعه ام را از زیر بندهایش بیرون می کشم.

نگاهی به سر و وضعم می اندازد.

-روسری یا شال نداری؟

-دانشگاه بودما! شال و روسریم کجا بود!؟

از عرض خیابان رد می شویم و مقابل محضری که داخل اولین کوچه قرار دارد می ایستیم. یک بار دیگر نفس عمیق می کشم و در دلم به چند مدل پدربزرگ و عمو را مورد لطف قرار می دهم.

-اگه پشیمون شدی هنوزم دیر نشده.

لبهایم را به نشانه بی اهمیتی جلو می دهم.

-بیخیال.

و زودتر از او وارد راهرو می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

..*

-مفنامیک ندارم ولی ژلوفن دارم.

به ریحانه که هنوز داخل کیفش را می گردد نگاه می کنم.

-خیلی خب بده.

سریع یک دانه از ورقش جدا می کند و به دستم می دهد.

-صبر کن میرم برات آب بیارم.

زهرا شفیعی از ردیف جلو به سمتم می چرخد.

-نوید اینا امروز بعد از ظهر برنامه دارن. میاین شما هم؟

در حالی که با دستم روی شکمم را فشار می دهم می پرسم.

-کجا؟

-هنوز جاشو نمی‌دونم ولی نهایتا خونه ای، دکه ای! امن باشه... میدونی که از ترس حراست تا دم رفتن نمیگه.

-من که روز اولمه حال ندارم. می بینی! ولی به علی و فربد میگم.

لبخند می زند.

-دمت گرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره سر جایش می نشیند. به فربد پیام می دهم. حال خوبی ندارم درست! اما امروز به خاطر حال بدم نیست که همراهشان نمی روم. امروز رادمهر محبی در دانشگاه سخنرانی دارد .

هر چقدر هم که بخواهم به چشم یک شغل نگاه کنم اما نوعش آن را از هر شغلی جدا می کند.

من خصوصی ترین قسمت زندگی ام را با این مرد به اشتراک گذاشته ام.

ریحانه با لیوان آب برمی گردد و قرص را می خورم.

از کلاس اندیشه دو چیزی جز پچ پچ دخترها نمی فهمم که موضوع نصفشان سخنرانی امروز است و نصف دیگر دورهمی نوید!

استاد هم که از هر ده کلمه ی توی جمله اش، هشت تای آن شورا و محبی است!

و من مدام به دلپیچه ام اضافه می شود. کلاس بعدی را می پیچانم و به نمازخانه می روم تا استراحت کنم.

در فکرم همه چیز چرخ می خورد و نمی فهمم کی به خواب می روم. وقتی بیدار می شوم با وحشت می فهمم دو ساعت خوابیده ام.

سریع می نشینم و موبایلم را چک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین تماس از ریحانه که در انتها پیام داده است.

"اومدم دیدم خوابی. کارتتو گرفتم از سلف برات غذا میگیرم".

هنوز پیامش را جواب نداده ام که وارد نمازخانه می شود.

-ساعت خواب تنبل خانوم! حالا که بیداری بیا همین جا غذاتو بخور. از او تشکر میکنم و مشغول می شویم.

چند نفر دیگر هم مثل ما مشغول هستند و هر ده دقیقه یک نفر جدید برنامه امروز را یادآوری می کند.

ریحانه بدون اینکه کسی بفهمد هی برایشان رو به من دهن کجی می کند.

-بخدا آخر به لج اینا به محبی رای نمیدم.

می خندم و جوابی نمی دهم.

-باور کن! هی تعریف میکنن. بابا ما هم مال همین شهریم دیگه! اینقدر اصرار برای چیه؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-تاکید بیشتر.

لبهایش را کج می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر نتیجه عکس نده!

لقمه دیگری برمیدارد.

-راستی!

نگاهش می کنم. ادامه می دهد.

-چند شب پیش تلویزیون برنامه پیشرفت شهری داشت و تو خونمون بحث در مورد اعضای شورا پیش اومد. یاد صحبتمون توی حرم افتادم.

گوش هایم تیز می شوند.

-خب؟

-هیچی از بابام پرسیدم که این محبیه زن و بچه داره؟ بابام گفت بچشو نمی دونه ولی مردم میگن زنش مریضی بد داره و تو جا افتاده. دو سه ساله. دیگه دکترا ازش قطع امید کردن.

پس او واقعیت را گفته بود. قاشقم را داخل غذا می گردانم. حالا تقصیر از گردنش برداشته شده بود. اما من چه؟! به بچه هایش که فکر می کنم راه گلویم بسته می شود.

بعد که با خودم فکر می کنم و می بینم تمام این مدت دغدغه ام ارضا نشدنم بود دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت های خانم مشاور را به یاد می آورم.

"ما شاید رومون نشه مستقیم بگیم که چی می خوایم. اما می تونیم با رفتارهامون به شریک جنسیمون بفهمونیم. مثلا همون کاری که دوست داریم باهامون انجام بده رو باهاش انجام بدیم".

قاشقم را توی ظرف میگذارم و در ظرف را می بندم. مشاوره رفتنم اشتباه بود. من با مردی که درست او را نمی شناسم رابطه دارم که با ماجرای پولی بودنش توجیهش کنم!

بعد برای شیرین تر شدن رابطه مان به مشاوره می روم و راهکار می گیرم! مثلا با توجه به حرف مشاور دست به کجای بدن او بزنم؟

-نمی خوری دیگه؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

ظرفم را که برمیدارد و می رود یکی به پس سر خودم می زنم تا از فکرهای احمقانه دست بکشد.

در حالی که دست هایش را به هم می مالد، برمی گردد.

-حالا اگه گفتی وقت چیه؟

می نشیند و از توی کیفش کیف لوازم آرایشش را بیرون می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتشه مث سگ بمالیم.

و هر دو می خندیم. به تبعیت از او من هم بیشتر از همیشه آرایش می کنم و بعد از درست کردن موهایمان به سرویس بهداشتی می رویم و از آنجا هم به سالن اجتماعات.

هنوز جمعیت زیادی جمع نشده و به راحتی می توانیم در ردیف چهارم برای خودمان جا پیدا کنیم. البته بین گروه پسران. کنارم یک پسر موفرفری لاغر نشسته است که در دستش بسته پفک بزرگی دارد.

با خنده می گویم.

-اومدی سینما؟

به من تعارف می کند که رد می کنم و او می گوید:

-خدارو چه دیدی! شاید دیدن زیادیم دلشون سوخت یه فیلمم پخش کردن!

پسر کناری اش یک مشت پفک برمیدارد.

-بالاخره روز فرهنگ عمومیه دیگه! فرهنگ سینما هم باید بهمون یاد بدن.

هر سه می خندیم. ریحانه به شانه ام می زند و آرام می گوید.

-یه نفر از زور درد تو نمازخونه غش کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم را کش می دهم.

-نمی دونم کیو میگی!

دختری با مانتوی بلند که روسری اش را مدل قشنگی بسته است به روی سن می رود و آهنگ شادی هم از بلندگو پخش می شود. ردیف پشت سری هماهنگ با اهنگ پخش شده شروع به دست زدن می‌کنند و بقیه هم با آنها همراه می‌شوند.

دختر مجری به همه لبخند می زند.

آقای غلامی حراست که از ردیف اول بلند می شود و به سمت جمعیت می چرخد جمعیت به شکل ضایعی ساکت می شود.

نیش باز غلامی را همه‌ی مایی که جلو نشسته‌ایم میبینیم.

-خیلی خوش اومدین. کاری کنید که بهتون خوش بگذره ولی از عرف خارج نشین.

یک نفر می پرسد.

-دستم بزنیم؟

همه می خندند. غلامی هم جوابش را می دهد.

-دستم بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به پسر فرفری کناری ام می گوید.

-پفکم بخورید.

پسر زیر لب زمزمه می کند.

-آب حوضم می کشیم. پیرزنم خفه می کنیم.

ریز می خندم. غلامی سری تکان می دهد و سر جایش می نشیند.

جمعیت رفته رفته زیاد می شود و با ورود مهمانان ویژه از جمله محبی برنامه آغاز می شود. قرآن می خوانند و مستند ساخت و ساز دانشگاه نشان می دهند و یک نفر مطلب طنز در رابطه با فرهنگ می گوید و همه را به خنده وا میدارد و مجری از محبی دعوت می کند که برایمان صحبت کند.

ریحانه تنه می زند.

-عشقت عشقت!

اما من در این لحظه تنها خودم را سرزنش می کنم که چرا اینقدر جلو و نزدیک نشسته ام.

ناخودآگاه مقنعه ام را جلو می کشم. بسم الله می گوید و آیه معنی می کند و از پرسنل و رئیس دانشگاه تشکر می کند و نگاه بین حضار می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاند تا از ما هم تشکر کند اما نگاه تازه گذشته اش برای آنی برمی گردد و فقط یک ثانیه روی من می نشیند... از نگاه کردن به بقیه جمع صرف نظر می کند. ریحانه به سمتم می چرخد و با مسخره بازی می گوید.

-تو هم متوجه شدی یا من توهم زدم؟ عشق در یک نگاه اتفاق افتاد؟

و خودش به شوخی بی مزه اش هرهر می خندد. دلم پیچ می خورد، نیاز به سرویس بهداشتی دارم.

سرم را پایین می اندازم و سعی می کنم با تند نفس کشیدنم حالم را خوب کنم. اصلا نمی خواهم فکر کنم اگر ریحانه پی به رازم ببرد چه فکری در موردم خواهد کرد.

هر دو دقیقه یک بار هم پسر کناری ام پفک تعارف می کند و خودم را نفرین می کنم که به او رو دادم. با اتمام صحبت های محبی و تشویق حضار نفس راحتی بیرون می دهم و نگاهم را بالا می آورم. یک تلاقی ثانیه ای نگاه هایمان و یک دلپیچه ی افتضاح دیگر!

دختر مجری که شروع به صحبت می کند آرام زمزمه می کنم.

-ریحان من میرم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سریع می ایستم و منتظر جواب ریحانه نمی مانم. همه پاهایشان را جمع می کنند و بعد از کلی عذرخواهی سالن را ترک می کنم. واقعا با خودم چه فکری کردم که به این مراسم آمدم؟!

..*

کف دست های عرق کرده ام را روی مانتوام می کشم و به نیم رخ متفکر فربد نگاه می کنم. دلم می خواهد بگویم کنار بزند تا محتویات معده ام را بالا بیاورم. اما انگار قدرت تکلمم را از دست داده ام.

یک ربع پیش تماس گرفت و گفت که آماده شوم برای رفتن به هتل! من فقط فرصت کردم یک دوش سرپایی بگیرم و حتی نتوانستم درست و حسابی به خودم برسم.

اگر با فربد صمیمی تر بودیم یا او دختر بود می گفتم از این به بعد کمی زودتر بگوید شاید باید توی حمام کاری انجام دهم! اما حالا سکوت کرده و مضطرب کنارش نشسته ام و به سمت هتل می رویم.

کمی بعد جلوی هتل، سمت دیگر خیابان توقف می کند و به سمتم می چرخد.

-آبجیم توی لابی منتظرته .

سرم را تکان می دهم و او ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودش راهنماییت می کنه که چیکار کنی. هر وقتم خواستی برگردی خود فریبا بهم زنگ می زنه.

تنها می گویم.

-اسم آبجیت فریباست؟

سرش را تکان می دهد. دستم را به سمت دستگیره می برم. صدایم می زند.

-طلوع؟

نگاهش می کنم. لب زیرینش را داخل دهانش می برد و با مکث رهایش می کند.

-از من که ناراحت نیستی!؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه.

و سریع پیاده می شوم. با وزیدن باد گرم موهای بازم همراه شال به بازی در می آیند. دسته ای پشت گوشم می زنم و از عرض خیابان رد می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از پله ها بالا می روم نگاه نگران عمه فریبا را در ذهنم تصور می کنم که خیلی دیر به دیر با هم صحبت می کنیم. بیشتر او زنگ می زند. هر بار که زنگ می زند اگر گریه نکند نمی شود !

و هر بار که عمه پشت تلفن گریه می کند بیشتر و بیشتر از بابابزرگ متنفر می شوم .

از ورودی که رد می شوم نگاهم را توی لابی می چرخانم. دختر جوانی که کنار آکواریوم بزرگ نشسته است با دیدنم بلند می شود.

-سلام طلوع جان .

لبخند می زنم.

-فریبا جون؟

سرش را تکان می دهد.

-آره عزیزم خودمم. بریم.

هدایتم می کند به سمت آسانسورها.

-طبقه آخر یه اتاق بزرگ هست که مخصوص تو و آقاست. بیشتر مواقع هستم ولی اگه نبودم سپیده توی پذیرش هست. اگه سپیده هم نبود رفتی جلو بگی مهمون فریبام بهت کارتت رو میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که به شماره طبقه ها نگاه می کنم می پرسم.

-اینجا شما رو میشناسن؟

لبخند می زند.

-تقریبا اینجا کار می کنم... مهم نیست.

وارد طبقه پانزدهم می شویم. ادامه می دهد.

-یه سری نکات رو تند بهت میگم چون باید زود برم عجله دارم.

سرم را بی حرف تکان می دهم. در حالی که وارد اتاق می شویم توضیح می دهد.

-آقای محبی خیلی کم صحبتن. نگاه به برنامه های سخنرانیش نکن. سعی نکن از کاراش سر در بیاری. سوال و جوابش نکن. اون نمی خواد توی این رابطه برای دو طرف وابستگی ایجاد بشه پس نیازی نیست نقش یه همسر خوب رو توی تخت ایفا کنی. برات لباس خواب میذارم توی کشو.

و کشو را بیرون می کشد.

-پوشیده باشی بهتره. اگر بخواد در بیاری احتمالا خودش میگه.

اخم می کنم. نیازی به این همه وضوح در توضیحات نمی بینم! به عسلی کنار تخت اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وسایل مورد نیاز رو اونجا گذاشتم خودت چک کن و اگر سلیقه منو قبول نداشتی و خواستی خودت تهیه کنی و کلا هر هزینه ای انجام دادی فقط مبلغش رو به فربد بگو.

هنوز نگاه نکرده می دانم چه چیزهایی داخل کشوی عسلی است. تند تند یک سری توضیحات دیگر می دهد و در نهایت خداحافظی می کند و می رود. با رفتنش هر دو دستم را داخل موهایم فرو می برم و آنها را از ریشه می کشم. آنقدر که کمی دلم آرام بگیرد تا یک وقت گریه نکنم.

بعد می ایستم و لباس هایم را عوض می کنم. از کشوی اول یک تاپ بلند لیمویی با شلوارک کوتاه ست آن که به رنگ لیمویی و سفید است را انتخاب می کنم.

رنگ رژ لبم را تجدید می کنم و موهایم را شانه می زنم.

به در اتاق ضربه می خورد. سریع به لباس هایی را که روی تخت رها کرده ام چنگ می زنم و به سمت مبل های وسط اتاق می روم و روی یکی از آنها رها می کنم. بعد به سمت در اتاق می روم و از چشمی در آقای محبی را نگاه می کنم.

نفس عمیقی می کشم و در را باز می کنم. سلام می کند و وارد می شود و خودش در از دستم بیرون می کشد و می بندد و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی راهرو شلوغه.

ناخودآگاه می گویم:

-ببخشید.

کلا به این فکر می کنم که رفتار این مرد به گونه ایست که من حرکاتم به صورت غیرارادی انجام می شود. درست همین لحظه به این نتیجه رسیدم. او فوق العاده با جذبه است.

پشت سرش وارد اتاق می شوم. کتش را روی صندلی جلوی میز آرایش می گذارد. بلاتکلیف به دیوار کنار راهرو تکیه می دهم و به او نگاه می کنم. به سمت سرویس بهداشتی می رود .

به رفتنش نگاه می کنم. استرس به جانم می افتد. در برابرش ریزنقش به حساب می آیم.

به سمت تخت می روم و روی آن می نشینم. اگر فربد بی فکر کمی زودتر گفته بود می توانستم ژل بی حس کننده تهیه کنم .

با این فکر به سمت عسلی کنار تخت می روم و کشوی آن را باز می کنم. لابلای وسایل دنبالش می گردم اما چنین چیزی پیدا نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جایش جعبه ای که به نظرم مورد نیاز است را روی عسلی می گذارم. از استرس انگشت هایم را می شکنم. چند بار نفس عمیق می کشم و در نهایت روی تخت می نشینم و پاهایم را دراز می کنم و پتو را روی آن ها می اندازم. صدای سیفون که بلند می شود قلبم که هیچ! سرم هم نبض می زند.

زیر لب زمزمه می کنم.

-آروم باش طلوع. بهش فکر نکن. زود میگذره در عوض مشکل مالیت رفع میشه. نیازی نیست هر روز یه تایم مشخص بری سر کار. به درست هم لطمه نمی زنه.

تند تند جملاتی که این مدت یک ریز مرور می کردم را با خود می گویم تا کمی، فط کمی خودم را آرام کنم .

از سرویس بهداشتی خارج می شود و با حوله ای که از کشوی دوم بیرون می کشد دست هایش را خشک می کند. اخم می کنم. انگار بار اولش نیست که به اینجا آمده است.

سرم را تکان می دهم تا این افکار خوره وار را از خودم دور کنم. استرس خودم کافیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم شروع به زنگ خوردن می کند. سریع پتو را کنار می زنم و به سمت مبل می روم. از لابلای لباس هایم موبایلم را پیدا می کنم و تماس ریحانه را رد می کنم و گوشی را سایلنت می کنم.

وقتی برمی گردم نگاه او را روی اندامم می بینم. بدون شتابزدگی نگاهش را می گیرد و دلم هری می ریزد .

در حالی که دکمه هایش را باز می کند باز هم غیر ارادی عذرخواهی می کنم و به سمت تخت می روم. پیراهنش را که در می آورد ابروهایم بالا می رود. از آن دست مردهای جا افتاده و جذاب است.

به او می خورد نزدیک به چهل! شاید هم چهل و یکی دو سال باشد.
چیزی از توی جیب کتش برمیدارد. شبیه به پماد است .

به سمتم قدم برمی دارد. قدمی مانده به تخت، بسته روی عسلی را می بیند.

-اون چیه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-لازمه خب!

اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودم میارم. نمی خواد دیگه تهیه کنی.

توضیح نمی دهم که کار فریبا است نه من! سرم را کج می کنم.

-باشه.

پتو را برمی دارد و به ران هایم نگاه می کند. اخم عمیقی بین ابروهایش جاخوش می کند. دستم را جلو می برم و بازویش را می چسبم. حرکتم غیرارادیست و او مخالفتی نمی کند. در واقع واکنش خاصی هم نشان نمی دهد .

تایپ بلندم را کمی بالا می زند و کمر شلوارکم را می چسبد و آن را از پاهایم خارج می کند. چشم هایم را می بندم. در واقع پلکهایم از خجالت حرکت ناگهانی اش به هم دوخته می شود.

هر چقدر منتظر می مانم خبری از بوسه نیست! خبری از نوازش نیست !

تمام که می شود شلوارکم را به پایم می کشد و از من دور می شود.
صدای دوش آب را که می شنوم چشمانم را باز می کنم. حس می کنم کسی دست هایش را دور گلویم حلقه کرده است. توی تخت می نشینم و با وحشت دستم را به گلویم می رسانم. نگاهم کشیده می شود به چیزی که فکر می کردم پماد است و با ژل لوبریکانت روبرو می شوم. پس از آن استفاده کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم بایستم اما پاهایم از شدت شوک یاری ام نمی کنند. نفس عمیقی می کشم و با یک حرکت بلند می شوم. زیر شکمم تیر می کشد. باید به دستشویی بروم. حس می کنم مثانه ام تحت فشار است.

سرم را با ناراحتی تکان می دهم و به سمت مبل می روم. لباس هایم را می پوشم و همین که کیفم را روی دوشم می اندازم او از حمام خارج می شود.

لحظه ای با دیدنم مکث می کند و بعد به سمت صندلی می رود. حتی پوشیده شده در آن تن پوش سفید هم او را جذاب نشان می دهد.

-داری میری؟

فقط نگاهش می کنم. حس می کنم مغزم در حال سوت کشیدن است. من واقعا این کار را کردم! خودم را تبدیل کردم به ابزار ارضای نیاز جنسی!

-حموم نمیری؟

-توی خونه خودم میرم.

و به سمت در قدم برمیدارم. صدایم می زند.

-فربد میاد دنبالت؟

در را باز می کنم و با صدای بلند می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با آژانس میرم.

و از اتاق خارج می شوم. گونه هایم در حال آتش گرفتن هستند.

به سمت آسانسور می روم. دکمه را فشار می دهم. توی طبقه اول قرار دارد. سراغ آسانسور کناری می روم. توی طبقه دوازده قرار دارد. دکمه آن را هم فشار می دهم. حرکت می کند.

توی طبقه سیزده می ایستد و تکان نمی خورد. به در آن لگد می زنم.

-خراب بشی.

به آسانسور کناری نگاه می کنم. به طبقه هشتم رسیده است. صدای در اتاق به گوش می رسد. سر می چرخانم. او را می بینم که به سمتم می آید .

دوباره به آسانسور دیگر و شمارشگرش نگاه می کنم. از طبقه سیزده تکان می خورد. حضورش پشت سرم مرا عصبانی می کند .

آسانسور به طبقه پانزده می رسد و درش باز می شود. هیچ کس داخلش نیست. قدم برمیدارم تا وارد آن شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را می چسبد و مرا عقب می کشد. با گیجی نگاهش می کنم. به من نگاه نمی کند و مرا به سمت اتاق می کشد. عملا مقاومت نمی کنم اما با پای دل هم نمی روم.

وارد اتاق که می شویم مطلب را می گیرم. کتش که دوباره روی صندلی می افتد می فهمم باید لباس هایم را در بیاورم.

..*

شبکه ها را بی هدف بالا و پایین می کنم. دلم می خواهد موبایلم را آتش بزنم تا فکرم آزاد شود. باز هم زنگ می خورد .

این دفعه شماره ی عمه فریبا افتاده است. این یک نفر را نمی توانم نادیده بگیرم. جواب می دهم.

-جونم عمه؟

-سلام عمه. جونت سلامت باشه. خوبی؟

لبهایم می لرزد. نفسم را با قدرت بیرون می فرستم.

-تا خوب چی باشه!

لحنش نگران می شود.

-چی شده دورت بگردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم به صفحه تلویزیون نگاه می کنم که اخبار داغ این روزهایش قتل خاشقچی است. کنترل را بالا می آورم تا صدای تلویزیون را کم کنم و در همان حال جواب می دهم.

-طاها هم بهم زنگ زده بود. مینا هم ...

-جواب دادی؟

با اینکه می دانم نمی بیند سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... قبل از همه این تماس ها پسرت مسعود اس داده بود.

حرص می خورد.

-امان از این پسر! که زن هم دادیمش ادب نشد!

بی حوصله می خندم.

-بد کاری کرد عمه؟! تو واسه چی زنگ زدی؟

سکوت می کند. بغض تا پشت لبهایم بالا می آید.

-چند هفته پیش سالگرد بابا بود... من کجا بودم؟ وقتی خاکش می کردن چی؟ عمو مریضه؟ همون مریضی بابام؟ !

بغضم بی اراده می شکند و هق می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جهنم که بمیره عمه!

صدای فس فسش از آن سمت تلفن به گوشم می رسد. هق هقم اوج می گیرد.

-اون باید مثل سگ جون بده. راضی نیستم. حسرت دیدن پدرم بعد از مرگش واسم به قیامت موند عمه! می تونه اون روز رو بهم برگردونه؟ !

صدایم بالاتر می رود.

-عمه پارسال به خاطر دویست تومن می خواستم بی عفت بشم! رفتم گردنبندمو فروختم. اون موقع عمو کجا بود؟! داداش بی غیرتم کجا بود؟ بابابزرگ گور به گور شده کجا بود؟

حالا عملا جیغ می کشم.

-من نمیام دیدنش. نمیام نمیاااام.

-الهی فدات بشم نیا. گریه نکن فقط.

حال خودش هم بهتر از من نیست. پا به پای هم گریه می کنیم. وقتی خداحافظی می کنیم صدای هر دویمان گرفته است.

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و سرم را روی زانوهایم می گذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر عمو، طاها را از من نمی گرفت... اگر ارثی به من می رسید... من در ابتدای بیست سالگی ام همخواب مردی با دوبرابر سنم نمی شدم.

چه کسی دلش می خواهد اول جوانی اش چنین کاری کند؟ من حتی از آن دسته زن های رند و جلب هم نیستم که مهرم را به دل محبی بندازم تا عاقبت خوشی نصیبم شود.

به فرض هم که چنین شود و همسرش شوم. واقعا این طور ازدواج کردن آرزویم بود؟ بابا و مامان اگر زنده بودند دلشان می خواست که من به این شکل ازدواج کنم؟!

کدام دختر آرزوی ازدواج آبرومندانه با یک فرد ایده ال را ندارد؟ مگر من از دختران هم سن خودم چه کم داشتم؟

آه می کشم و باز هم شکر می کنم. نمی توانم فربد را سرزنش کنم. از نظر او این بهترین کار در زمان ممکن بود.

فقط حیف که امیدم برای داشتن یک ازدواج نرمال در آینده را می گرفت.

فکرم پرت می شود به دو روز قبل، بعد از همایش روز فرهنگ و سخنرانی محبی! که فربد تماس گرفت و گفت غروب به هتل بروم.

نمی خواهم الکی فکر کنم اما نمی توانم به اینکه مرا توی جمعیت دید ربط ندهم. این مرد بر خلاف شکنجه ای که خودش را می دهد جذب من

رمان بازار
romanbazar.ir

شده است. حتی اگر تصورم اشتباه باشد ته دلم را گرم می کند. من برای مردی چون محبی جذابم!

اگر تاریخ ماهانه ام نبود می رفتم و شاید هم از او می پرسیدم! البته که تا وقتی از او دورم احساس شجاعت می کنم. وقتی به او می رسم تنها هنرم جملات کوتاه است.

زنگ موبایلم افکارم را به هم می ریزد. به گوشی نگاه می کنم. طاها..

برای من طاها یک زمانی خیلی عزیز بود. آنقدر عزیز که نمی شود آن را بعنوان یک حس خواهر و برادری توصیف کرد.

او مهربان و دلسوز بود. پر تلاش و درسخوان و سالم. در نهایت تمام فاکتور های یک پسر خوب را برای خانواده داشت. وقتی مامان فوت کرد رابطه ما سه نفر... یعنی بابا و طاها و من، صمیمی تر هم شد.

تا اینکه یک شب بابابزرگ گفت برای طاها مینای عمو نادر بهترین گزینه است.

هیچ محبتی در طول عمرم به عمو نادر نداشته ام و وقتی طاها را سمت خودشان کشیدند بیشتر از او متنفر شدم.

قبولی دانشگاهم همزمان شد با وخیم شدن بیماری بابا. مسکن های قوی و حتی گریه کردن هایش .

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها کجا بود؟ برای خانه عمو نادر خرید می کرد. زن عمو را به زیارت می برد. راننده سرویس بچه ی میثم (نوه ی عمو نادر) شده بود. برای ترم دوم مرخصی گرفتم. تابستان پارسال مجبور شدیم بابا را بستری کنیم.

عمه دلش برایم سوخت. به زور راضی ام کرد ثبت نام کنم برای ترم مهر. یک هفته بعد از شروع ترم بابا را برای همیشه از دست دادم.

به تماس از دست رفته ی طاها نگاه می کنم.

لبهایم را توی دهانم میکشم. اگر همه را ببخشم با حسرت تلنبار شده ی روی دلم چه کنم؟

پیام می دهد. آن را باز می کنم.

"سلام طلوع. خوبی؟ نمیخوای جوابمو بدی؟"

آه می کشم.

"سلام. هر کاری داری پیام بده".

کمی طول می کشد تا جواب بدهد .

"یعنی حتی نمی خوای صدامو بشنوی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و جواب نمی دهم. به جایش گوشی به دست به سمت آشپزخانه می روم.

یک وعده مرغ بیرون می آورم و مشغول پختن شام می شوم. وقتی شام آماده می شود به موبایلم نگاه می کنم. چند پیام از طاها دارم.

"حق داری. من در حقت برادری نکردم. اما همه چیز اونی نیست که تو می دونی. حتما باخبری که عمو فهمیده مریض شده".

پیام بعدی:

"این دو روزه حسابی به هم ریخته. اونقدر روحیه اش رو از دست داده که فکر می کنه تا یک ساعت بعدش زنده نیست".

و پیام سوم:

"مینا یکسره گریه می کنه. فقط یه زنگ به عمو بزن. خودش روش نمیشه بهت زنگ بزنه. من نمی دونم چیکارت داره".

و در پیام آخرش هم از من خواسته است مواظب خودم باشم .

نمی دانم بخاطر پیام هایش غمگین باشم یا خوشحال! حتی پوزخند هم نمی زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادری نکردی؟ در واقع یک برادر افتضاح بودی! چیزی درباره ی این حس نمی دانم! اصلا برایم مهم نیست که عمو تا یک ساعت بعد زنده است یا نه!

به جای همه این ها برایش تایپ می کنم.

"باید فکر کنم. شب بخیر"

به بشقاب غذایم نگاه می کنم. هیچ اشتهایی در خودم نمی بینم برای خوردنش.

آن را داخل یخچال می گذارم و لامپ ها را خاموش می کنم.

موبایلم را برمیدارم و وقتی توی رخت خوابم دراز می کشم به ریحانه پیام می دهم.

"لینک کانال اخبار شهرو برام بفرست".

چند دقیقه بعد می فرستد. عضو می شوم و در قسمت جست و جو کلمه "محبی" را سرچ می کنم.

از این دست سرچ ها خیلی انجام داده ام و این بار هم مثل دفعات قبل چیز خاصی نصیبم نمی شود. به جز اخبار مربوط به یکسری بازدید شورایی و از این قبیل.

رمان بازار
romanbazar.ir

داده ام را قطع می کنم و دست هایم را زیر سرم می گذارم.

ای کاش آدم ها قبل از اینکه با مرگ روبرو شوند از آن دنیا بترسند.

سه ماه پیش... اواخر مرداد... وقتی مسعود پیام داد که بابابزرگ بعد از اذان صبح فوت کرده است واقعا نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم.

پیرمرد مستبدی که برای همه تصمیم می گرفت و به وضوح با زن جماعت مشکل داشت. مارال دختر عمه فریبا همیشه میگفت "حتما بابابزرگ وقتی جوون بوده دخترا سگ محلش می کردن که از هر چی مونثه بیزاره" هر چه بود من هم از او بیزار شدم.

گاهی با خودم فکر می کنم آن دنیا پدرم را ملاقات می کند؟ وقتی بفهمد من اینجا تن به چه کاری داده ام رویش می شود در چشمان پدرم نگاه کند؟

به سقف زل می زنم و در خیالاتم خدا را ورای سقف می بینم .

-خدایا امیدم به خودته. این دنیات که واسه آدمای بیخود و ظالم و حروم خورت شده گل و بلبل! حداقل اون دنیا همین که گفتن سلام سرب داغ بریز تو حلقشون. ما زنده ها که هیچ! دل مرده هایی که می بینن خنک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم و به خدای تصوراتم لبخند می زنم و چشمانم را می بندم.

-بازم شکر... وضعیتم از خیلی های دیگه بهتره... حداقل به روش اسلامی تن فروشی می کنم.

بعد بدون آن که تلاش کنم اشک هایم از لای پلک های بسته ام راه خودشان را می گیرند.

پتو را روی سرم می کشم و هق هقم را خفه می کنم.

تا چهار روز بعد با غصه جدیدم کنار می آیم. خاصیت زندگی همین است.

در آرایشگاه وقتی موهایم را بالای سرم جمع می کنم تا با کش توی دستم آن را ببندم از توی آینه متوجه نگاه تحسین برانگیز زن مسن می شوم که زیر سشوار کلاهی نشسته است .

نگاهم را که می بیند با صدای بلند می گوید.

-مجردی عزیزم؟

الکی لبخند می زنم.

-اگر خدا قبول کنه بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد.

زری درحالی که نخ اصلاح به گردن دارد پشت میزش می نشیند و برایم چشمک می زند. به سمت میز می روم. پچ پچ می کند.

-خواستگار پیدا کردی؟

با خنده جوابش را می دهم.

-ما از این شانسا نداریم.

کیفم را از روی مبل برمیدارم و کارتم را خارج می کنم.

-چقدر بکشم عزیزم؟

ابروی تاتو شده اش را می خاراند.

-یکم نرخامون رفته بالا.

ابروهایم را بالا می دهم و به شوخی می گویم.

-دلار رو قیمتای شما هم تاثیر گذاشته؟

شانه هایش را بالا می اندازد .

-چی بگم والا.

-چقدر بکشم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هشتاد. قابلی هم نداره.

در حالی که کارت را در دستگاه کارتخوان می کشم موبایلم زنگ می خورد.

رسیدم را هم برمیدارم و حینی که خداحافظی می کنم به تماس هم جواب می دهم.

-بله فربد؟

-آماده شو میام دنبالت بریم هتل.

به هیکل چسبی ام فکر می کنم و دندان هایم را با حرص روی هم فشار می دهم.

-هزار بار گفتم یهو زنگ نزن که بریم!

-حالا مگه چیکار میخوای کنی؟ شوهر واقعیت که نیست!

با ناراحتی سکوت می کنم. فکر می کند قطع کرده ام.

-الو؟ طلوع قطع شد؟

آرام می گویم.

-خیلی بی ادبی فربد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حالا روتو زیاد نکن. نزدیک خونه‌تم آماده شو بیا.

به سمت خیابان می روم.

-نمیخواد. خونه نیستم. خودم میرم. بای.

-واستا واستا.

مکث می کنم.

-چیه؟

کمی من و من می کند.

-راجع به اون هفته... فریبا و این بحثا.

کمی به ذهنم فشار می آورم تا به یاد بیاورم که بحث مربوط به فریبا چه بوده است.

-من نمی دونم موضوع بینتون چی بوده. و از هیچ کدومتون هم نپرسیدم پس برام مهم نیست.

-نمی خوام فکر کنی کاسه ای زیر نیم کاسه بوده که رادمهر نمی دونسته فریبا در جریانه.

برای تاکسی دست بلند می کنم و توی گوشی می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به قول خودت یه جورایی برادرزاده هاش محسوب میشین. پس مشکلی نیست.

سوار تاکسی می شوم و آدرس هتل را می دهم. فربد جوابم را می دهد.

-خب اون دوست نداره کسی مطلع بشه. از این میترسه که به گوش زن و بچه اش برسه.

به راننده نگاه می کنم و یک دستی می زنم.

-بچه هاش چند سالشونه که ازشون می ترسه؟

-پسرش دبیرستانیه. دخترشم راهنمایی. بحث ترس اونجوری که نیست، بالاخره مادرشون...

دلم می گیرد. می خواهم تلفن را قطع کنم. محبی یک پسر دبیرستانی دارد!

فربد یک نفس توجیه می کند که چرا از محبی ماجرای دانستن فریبا را پنهان کرده است و برای من تنها چیزی که اهمیت ندارد همین توجیهات بیخودی است.

نمی دانم چگونه از او خداحافظی می کنم و باقی مسیر مغزم را درگیر محبی و فرزندان در سن بلوغش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پیاده می شوم حس می کنم پاهایم یارای رفتن به هتل را ندارند. با اکراه قدم برمیدارم.

سپیده در پذیرش نیست. چشم می گردانم... فریبا را هم نمی بینم.

رو به پسر جوان می گویم.

-مهمون فریبا جونم. کارت اتاق صد و هفده لطفا.

به رویم لبخند می زند.

-چند لحظه.

و تلفن را برمیدارد. نمی دانم آن سمت خط چه کسی است. شاید هم فریبا باشد!

-سلام. برای اتاق صد و هفده پذیرش کنم؟... یه لحظه؟

رو به من می پرسد.

-ببخشید اسم شریفتون؟

-طلوعم.

تکرار می کند و بعد گوشی را سرجایش می گذارد و لحظه ای بعد همراه کارت اتاق توی آسانسور ایستاده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دکمه طبقه پانزده را می زنم با خودم فکر می کنم اگر فرزندان محبی از وجودم با خبر شوند چه می کنند؟ همسر بیمارش چه؟

هر چقدر هم که رو به موت باشد، شاید نتواند قبول کند مردش با دختر جوانی چون من رابطه داشته باشد!

از آسانسور خارج می شوم و به سمت اتاق قدم برمیدارم .

باید اول به حمام بروم. لعنت به محبی که به طور ناگهانی می فهمد باید به اینجا بیاییم و من هیچ وقت آماده نیستم.

حالا هم که احساس می کنم تا خودم را با آب گرم نشویم اثرات مواد اپیلاسیون از بین نمی‌رود.

در اتاق را که باز می کنم همان جا بافتم را از تنم خارج می کنم و به سرعت راهرو را پشت سر می گذارم.

با دیدن محبی لبه ی تخت جیغ خفه ای می کشم و دستم را روی سینه ام قرار می دهم.

-سلام... ندیدمتون.

-سلام.

به سمت دراور می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید من اول باید برم حموم.

زمزمه می کند.

-زیاد وقت ندارم.

تن پوش و لباس خواب برمی دارم و به سمتش می چرخم.

-واقعا باید برم حموم. زود میام.

می خواهم قدمی بردارم که به حرف می آید.

-بعدش میری.

او را از نظر می گذارنم که با ابروهای درهم به کف اتاق خیره شده است. اصلا شبیه آدمی که در حالت تحریک قرار دارد، نیست.

آرام می پرسم:

-مشکلی پیش اومده؟

دکمه سر آستینش را باز می کند.

-نه... یکم حجم کارم زیاده.

و بلند می شود. به سمت حمام می روم.

-خب پس الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط ده دقیقه وقت دارم.

ده دقیقه حتی به خودش هم نمی رسد! چه رسد به من و اعمال نظرات مشاورم.

با تعجب نگاهش می کنم.

-خرگوشی دیگه آره؟

دستش میانه راه دکمه هایش خشک می شود.

-این چه طرز حرف زدنه؟

راه رفته را برمی گردم.

-من عوض هر دومون عذاب وجدان داشته باشم و شما عوض جفتمون از این رابطه لذت ببری!

چند دکمه باز شده را دوباره می بندد. پلک می زنم. چرا جلوی زبانم را نمی گیرم؟!

می غرد.

-عذاب وجدان چی؟ مگه خوب فکراتو نکرده بودی!؟

حوله و لباس توی دست هایم را لبه تخت می گذارم و به سمتش می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا فکرامو کردم. اما نمی دونستم دو تا بچه بزرگ داری !

به سمتم می چرخد.

-قرار بر این بود که به زندگی خصوصی هم کاری نداشته باشیم.

صدایم بالا می رود.

-من کاری به زندگی خصوصیت ندارم اما اگر به بچه هات...

چشمانش را با خشم می بندد. سکوت می کنم. سرش را پایین می اندازد و چشمانش را باز می کند. در حالی که دکمه های سرآستینش را می بندد با لحن ترسناکی می گوید.

-هرچی اینجا وسایل داری جمع کن و برو رد کارت. سر فرصت صیغه رو باطل می کنیم.

و به کتش چنگ می زند و به سمت در می رود. با دهان باز به رفتنش نگاه می کنم.

-چش شد؟!

دستم را روی دهانم می گذارم. واقعا رفت؟

با کف دست به پیشانی ام می کوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گند زدی... گند!

نکند بگوید سی میلیون پولش را می خواهد؟! دلم پر و خالی می شود. لعنت به زبانی که بی موقع باز شود! خرگوشی چه بود آن وسط از دهانم پرید!

او که اصلا مثل خرگوش نیست! یعنی توهین کردم؟

به سمت کیفم می روم و موبایلم را بیرون می کشم و شماره فربد را می گیرم.

بعد از سومین بوق جواب می دهد.

-جانم؟

سعی می کنم استرسم را کنترل کنم اما نمی شود.

-کجایی؟

-تو خیابونم دارم میرم سمت خونه. چه خبر؟

تلفن را قطع می کنم. اصلا برای چه به فربد زنگ زدم؟ اصلا مگه من چه گفتم؟ مگر حرفم حق نبود؟

پول می دهد که بدهد! بنده زرخریدش که نیستم! استرسم جایش را به عصبانیت می دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

این من هستم که از این رابطه ها ناکامی اش سهمم می شود و اعصابم تا ساعت ها به هم می ریزد.

مثلا اگر گوشه چشمی به نیازهای من هم توجه کند، می میرد؟

لبه تخت می نشینم و آنقدر برای خودم می بافم که وقتی قصد خروج از اتاق را می کنم مثل یک گاو خشمگین شده ام.

با عصبانیت به سمت آسانسور می روم.

وقتی به طبقه پانزدهم می رسد و درهایش باز می شود فربد را می بینم که قصد خروج دارد و با دیدنم دوباره داخل اتاقک برمی گردد.

-خوبی طلوع؟

با حرص وارد می شوم و با خودم غر می زنم.

-الهی طلوع بمیره.

جلوی صورتم خم می شود.

-جریان چیه؟ واسه چی رادمهر اینقدر زود رفته؟ پشت تلفنم درست درمون جوابمو نداد. تو هم که در حال انفجاری!

صدایم را بالا می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره در حال انفجارم کاری به کارم نداشته باش!

مثل عادت همیشه اش به جای خفه شدن از کوره در می رود.

-مثل آدم واسم توضیح بده چی به هم گفتین؟ مگه ازت نخواستم جلوش ساکت باشی؟

به شمارشگر نگاه می کنم و جواب نمی دهم.

-با توام. نمی تونی زبون به دهن بگیری نه؟

با توقف آسانسور دستم را به نشانه برو بابا تکان می دهم و خارج می شوم.

صدایم می زند.

-وایستا دارم باهات حرف می زنم .

راهرو را به سمت لابی طی می کنم.

-صبر کن طلوع... صبر کن بت میگم .

درب شیشه ای را پشت سر می گذارم و به صدا زدن هایش توجهی نمی کنم. در حال حاضر تنها چیزی که نمی خواهم بحث با فربد زبان نفهم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بند بازویم می کند.

-چه مرگت شد یهو؟ با هم میریم حرف می زنیم تو راه.

می خواهم دستم را بکشم که محکم تر نگه می دارد. عصبی می شوم.

-خدا لعنتت کنه فربد. من دیگه نمیام اینجا. دیگه نه خودتو میخوام ببینم نه عمو جانتو.

کسی وارد لابی می شود که دهان فربد هنوز باز نشده بسته می شود و من یخ می زنم. به سختی زمزمه می کند.

-مگه نرفته بود؟

نگاه محبی روی فربد و بعد دست او که هنوز روی بازوی من است، گردش می کند. به من نگاه نمی کند... هیچ وقت نگاه نمی کند !

فقط برای چند ثانیه در چشمان فربد نگاه می کند و تاثیرش را می گذارد. دست فربد پایین می افتد و زیر لب می گوید.

-گورم کنده اس.

متعجب به فربد که رنگش پریده نگاه می کنم و بعد چشم می دوزم به محبی که به فربد اشاره می زند نزدیکش برود.

فربد در حالی که از کنارم می گذرد زمزمه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایستا یه لحظه.

منتظر می مانم... نه به خاطر اینکه فربد از من خواست! بلکه به خاطر کنجکاوی خودم از این بابت که چرا محبی به هتل بازگشته است.

چیزی به دست فربد می دهد که از این فاصله نمی توانم ببینم چیست. جز یکی دو جمله چیز دیگری هم بینشان رد و بدل نمی شود.

فربد سریع به سمتم می آید.

-بریم.

بدون حرف همراه می شویم. من هنوز اخم دارم و فربد همچنان رنگش پریده است.

فربد وارد کوچه کناری هتل می شود.

-کجا میریم؟

به من که پشت سرش ایستاده ام نگاه می کند.

-پارکینگ هتل. گفت بری تو ماشینش بشینی.

و سوییچ را نشانم می دهد. خودم را به او می رسانم.

-چیکارم داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که راه می رویم حرف می زند.

-تو بگو چی بینتون گذشته؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-سر یه چیز مسخره بحثمون شد بهم گفت صیغه رو فسخ می کنیم.

دندان هایش را به هم فشار می دهد.

-آخ از دستت چیکار کنم؟ مگه نگفتم حرف نزن؟ بعد تو باهاش بحث کردی؟

ریموت را بالا می گیرد و دکمه را فشار می دهد و ماشین را پیدا می کنیم. به غر زدنش ادامه می دهد.

-من می خوام بدونم چه موضوعی میتونه...

حرفش را قطع می کنم.

-میگم یه چیز مسخره! حالا ول کن اونو. چیکار کنم الان؟

به ماشین می رسیم. در را برایم باز می کند.

-خواهش می کنم حرفی نزن. بذار صیغه رو فسخ کنه. منم قول میدم یه جوری بابت اون پول قانعش کنم فعلا نگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد در را ببندد که مانع می شوم.

-فربد یعنی چی فسخ کنیم؟ واقعا چنین نظری داری؟

سرش را با کلافگی تکان می دهد.

- فعلا آره. نظرم همینه.

و در را می بندد. دزدگیر را می زند و سوییچ به دست مرا در ماشین با درهای قفل شده جا می گذارد.

نمی دانم چقدر می گذرد تا محبی برسد. اما چند دور دلم زیر و رو می شود. وقتی کنارم قرار می گیرد به سختی جلوی خودم را می گیرم تا حرفی نزنم یا سوالی نپرسم.

ماشین را که از پارکینگ خارج می کند سکوت را می شکند.

-فربد چی می گفت بهت؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-هی..

-واسه من شونه هاتو بالا نننداز خوشم نمیاد.

متعجب نگاهش می کنم. تکرار می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گفت بهت؟

کلمات را گم می کنم.

-چیز خاصی... فقط...

سکوت می کنم .

-خیلی با هم صمیمی هستین نه؟

ته دلم پیچ می خورد.

-فکر کنم شما دچار سو تفاهم شدین.

سرش را تکان می دهد.

-آره... سو تفاهم!

پشت چراغ قرمز توقف می کند.

-اشتباه از من بود که عقلمو دادم دست یه الف بچه!

منظورش را نمی فهمم .

-باید از همون اول که بازی در آوردین شماره ندین می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

طول می کشد تا مطلب را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کنید... ما شماره ندادیم؟ فربد گفت شما خودتون نخواستین مستقیم با من در تماس باشین!

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد سرش را تکان می دهد.

-نه! خوشم اومد! بازیگر خوبی هم هستی !

دهانم باز می ماند. اصلا منظورش را نمی فهمم.

-آقای محبی حقیقتِ من همون چیزیه که ازش خبر دارید! من نمی دونم بین شما و فربد چی گذشته که...

-بین من و فربد هیچ چیزی نیست! جز اعتماد احمقانه خودم!

ماشین را به حرکت در می آورد. کمی سرعتش بالا می رود. می ترسم حرفی بزنم. در ذهنم آستین هایم را بالا می دهم و مغزم را جمع و جور می کنم تا جملات مناسب را پیدا کنم. اول باید بفهمم چرا به من بدبین شده است. فقط به خاطر مکالمه ام با فربد یا ماجرا از جای دیگری آب می خورد؟

بوق ممتد ماشینی مرا از فکر بیرون می کشد. با وحشت می گویم.

-خواهش می کنم آروم تر برونید. با هم حرف می زنیم. خب؟

می غرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط دهنتو ببند.

ناخودآگاه عقب می کشم. او می تواند از آنچه تا الان دیده ام هم ترسناک تر باشد! ساکت شده لب هایم را به هم فشار می دهم .

موبایلش را به سمتم می گیرد.

-شمارتو وارد کن.

به دستش نگاه می کنم. با عصبانیت دستش را تکان می دهد.

-زود باش.

دستم را جلو می برم و موبایلش را می گیرم.

-رمزتون چیه؟

-سال تولدم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-نمی دونم چنده!

از گوشه چشم نگاهم می کند.

-یعنی کپی صیغه نامه رو تابحال نگاه نکرده بودی؟!

افکار سرگردان در سرم چرخ می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... هیچ کپی ندارم!

چشمانش را برای ثانیه ای می بندد و باز می کند و با دندانهای کلید شده می گوید.

-هزار و سیصد و پنجاه و هفت.

فیکس بیست سال اختلاف سن! اعداد را وارد می کنم و قفل صفحه باز می شود و وارد تماس ها می شوم و شماره ام را می گیرم و به گوشی خودم تک زنگ می زنم و موبایلش را به دستش پس می دهم.

لبم را چند بار تر می کنم تا بپرسم:

-میشه بگین کجا میریم؟

-میریم خونه پدر فربد تا حقیقت روشن بشه و بیشتر از این گند نزنم.

نفسم را حبس می کنم. کم مانده گریه کنم.

-میشه من نیام؟

با اخم برای ثانیه ای سمتم برمی گردد. آب دهانم را قورت می دهم.

-مامانش اصلا از من خوشش نمیاد.

-برام اصلا مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهای لرزانم را به هم فشار می دهم اما نمی توانم سکوت کنم.

-من نمی دونم شما چرا اینقدر یهو عصبانی شدین! حداقل یه توضیح بهم بدین! طرف حتی قتل می کنه یه فرصت دفاع بهش میدن.

از کوره در می رود.

-فرصت دفاع؟! دختر من از کجا می دونه من دارم چیکار می کنم که به فاصله ی اینکه بهت گفتم صیغه رو فسخ کنیم و اومدم از هتل بیرون به من زنگ بزنه و احترام پدر و دختریمونو بذاره زیر پا؟!

دستم را تا لبهایم بالا می آورم.

-ای وای! شما فکر می کنین کار منه؟! من حتی شماره شما رو هم...

لحظه ای صورتش را کامل به سمتم می چرخاند.

-بعد میام می بینم با فربد رفتین تو شکم هم دیگه...

برای ثانیه ای تمام فضای داخل ماشین روشن می شود. به روشنایی روز. حتی فرصت نمی کنم سرم را بچرخانم و بوق ممتد ماشین در سرم می پیچد و یک تکان شدید و یک صدای وحشتناک و توقف کامل ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گیجی به روبرو نگاه می کنم. فقط می توانم تنه ی درختی را ببینم که خیلی به ما نزدیک است. صداهای اطرافم نامفهوم است و نمی توانم از هم تفکیکشان کنم.

سر می چرخانم. او را می بینم که ایربگ روی فرمانش فعال شده و او را به پشتی صندلی اش چسبانده است.

کسی در سمت مرا باز می کند و شانه ام را می چسبد. زنی را می بینم که پشت هم حرف می زند و از من می خواهد کاری را انجام دهد و دست هایش را مدام نشان می دهد. خم می شوم و بافت خونی ام را می بینم و چشمانم را آرام می بندم....

...یک نفس بالای سرم حرف می زند. نمی توانم بفهمم چه می گوید. فقط متوجه می شوم که خیلی نزدیک است. به سختی چشمم را باز می کنم. مردی را می بینم که با تلفن حرف می زند. کت و شلوار قهوه ای پوشیده است. موهای کم پشت دارد و یک عالمه ریش که اصلا باکلاس نیست.

با دیدنم موبایلش را پایین می آورد.

-بالاخره بیدار شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم حرفی بزنم اما خشکی وحشتناک دهانم مرا غافلگیرم می کند. با خفه ترین صدای ممکن می گویم.

-تشنمه.

نزدیک تر می آید و برایم از پارچ کنار تخت آب می ریزد. دستش را زیر بالشتم می گذارد و کمی مرا بالا نگه می دارد و جرعه ای به دهانم می دهد. تازه متوجه طعم تلخ دهانم می شوم و صورتم را جمع می کنم.

-چی شده؟

این صدای عجیب و غریب از حنجره من بود! مرد که حدودا پنجاه سال دارد صاف می ایستد.

-تصادف کردی!

سعی می کنم بنشینم اما بدنم تیر می کشد. دقیقا نمی دانم کجای بدنم! فقط می دانم که درد دارم. مرد فقط به تلاش بی ثمرم نگاه می کند. در نهایت بی خیال می شوم و خودم را رها می کنم.

-تصادف رو یادمه... خوابم برد...

-درستش اینه که بیهوش شدی!

به سقف سفید نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی صدمه دیدیم؟

کنار تخت و توی دیدم قرار می گیرد.

-از لحاظ جسمی نه به اون صورت. فقط از دیشب تا حالا خواب بودی! البته پیشونیت هم پوستش پاره شده ولی صدمه جدی ندیدی. اما به طرز افتضاحی گند زده شد به آبروی کاری مردی که توی ماشینش بودی!

دستم را آرام بالا می برم و جایی از پیشانی ام را لمس می کنم که بیشتر سوزش دارد. گاز چسب کاری شده ای را کنار ابروی چپم نزدیک خط رویش موهایم لمس می کنم.

-متوجه شدی چی گفتم؟ برای مردم مهمه که توی ماشین محبی چیکار می کردی دختر جون!

نگاهش می کنم.

-حالشون خوبه؟

اخم می کند.

-تا خوب رو چی معنی کنیم! جواب سوال منو بده!

لبم را با زبان تر می کنم.

-ایشون قرار بود به من کمکی کنن که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می دونم که صیغه ایشون هستی.

با ترس نگاهش می کنم. سرش را با تاسف تکان می دهد.

-من وکیل ایشونم. در حقیقت باید زودتر از مشاورش می فهمیدم نه حالا که همه شما رو کنار هم دیدن! ولی بازم می تونی به من اعتماد کنی!

دستم را پایین می آورم و روی گلویم قرار می دهم.

-حالا چی میشه؟!

دست هایش را از هم باز می کند.

-طبق معمول یه سری آدم بیکار و مریض از صحنه تصادف عکس گرفتن و اول توی کانال شهری و بعد اخبار استانی خبر تصادف جناب محبی رو پخش کردن. اونم در حالی که یه دختر جوون کنارشه! روی صندلی جلو!

از تخت فاصله می گیرد و به من پشت می کند و به راه می افتد. عرض اتاق را طی می کند.

-مردی که به عنوان محبوب ترین عضو شورای جوان در سطح کشور می شناسنش و همه می دونن در آینده به عنوان کاندیدای نمایندگی مجلس تصمیماتی داره، یهو رو میشه در شرایط بیماری زنش با یک دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون که نصف سنش رو داره رابطه مخفیانه داره! می دونی این یعنی چی؟!

با دهان باز می گویم.

-با یه تصادف از کجا این همه چیزو مردم می فهمن!

دست هایش را پشتش به هم قلاب می کند و به سمت من قدم برمی دارد.

-کسی نمیاد جلو و ازتون واقعیت رو بپرسه. مردم حرفی رو باور می کنن که خودشون می بینن. یکی از اون سر شهر «الف» میگه و سه روز بعد به اون سر شهر «یا» می رسه! هنوز هیچ کس واقعیت رو نمی دونه. اما من اونقدری توی این مسائل بودم که می دونم چه حرف هایی ممکنه از کنار همین تصادف معمولی در بیاد!

بغض می کنم.

-من منظور شما رو نمی فهمم! یعنی الان همه می دونن ما با هم صیغه بودیم؟!

با یک قدم بلند خودش را به لبه تخت می رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای دونستن چنین موضوع مهمی تعدادمون خیلی زیاده! من... فربد و خواهرش... پذیرش هتل... سامیار... و دختر رادمهر! کافیه از هر سری یه صدا در بیاد! خدا اون هیاهو رو ختم بخیر کنه.

لبهایم می لرزد.

-خواهش می کنم فقط بگید چیکار کنم!

دستش را کنار تخت دراز می کند و صندلی بزرگ را روی زمین می کشد. صدایش باعث می شود چشم هایم را ببندم و بعد از ساکت شدن صدا باز کنم.

کنار تخت می نشیند.

-متاسفانه زیاد آدم خوش شانسی هم نیستی...

وقتی نگاه وحشت زده مرا می بیند و با تاخیر لب باز می کند به این یقین می رسم که او یک بیمار روانی است!

-امروز بعد از اذان صبح همسر ایشون فوت کردن.

چشمانم را می بندم و سرم را عقب می برم.

-ای وای من!

صدایش را می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله... ای وای! چون محبی بیشتر از اونچه که باید صدر اخبار محلی قرار می گیره.

سرم تیر می کشد و چشمانم می سوزد.

-خدایا.

ملحفه را می گیرم و تا صورتم بالا می کشم و بی صدا گریه می کنم. باز هم وز وز می کند.

-آره... گریه طبیعی ترین واکنش ممکن تو چنین شرایطیه... تنها توصیه ای که می تونم بهت بکنم اینه که هر کس این مدت اومد و ازت چیزی پرسید روزه سکوت بگیری. بذار جناب محبی مراسم های عزاداری رو پشت سر بذاره. خودم کارهای ترخیص از بیمارستان و انتقالت رو انجام میدم.

ملحفه را از روی صورتم می کشد.

-و توصیه اکید جناب محبی اینه که به هیچ عنوان با فربد ملاقات نداشته باشی... در واقع با هیچ کس! حتی شده باقی این ترمو بی خیال بشی تا ببینیم تصمیم چیه!

اشکم را پاک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی شما بگید.

اشکم را پاک می کنم.

-هر چی شما بگید.

لبخند می زند.

-آفرین دختر حرف گوش کن... مطمئنم جناب محبی خوشحال میشه.

کیفش را برمی دارد و در حالی که به سمت در اتاق می رود می گوید.

-به زودی میریم خونه!

با رفتنش تپش قلبم شدیدتر می شود.

می گویند وقتی در شرایط سخت قرار می گیرید نگویید از این بدتر نمی شود! چون همین جمله کافیست تا از آن چه که هست بدتر شود!

ای کاش زمان به اندازه ای برود عقب که بتوانم در تشییع جنازه بابابزرگ شرکت کنم.

حداقل کاری که می توانم انجام دهم این است که لگدی حواله تابوتش کنم.

با دست هایم صورتم را می پوشانم. هیچ کدام از اتفاقاتی که برایم افتاد مقصرش من نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط پول لازم داشتم. اگر بدانم چه کسی به دختر محبی خبر داده است او را کنار بابابزرگ چال می کنم.

تا وقتی وکیل محبی برگردد از پرستار و پزشک و خدمه ای که به اتاقم می آیند گرفته تا همراهان دیگر بیماران به دیدنم می آیند و می خواهند به شکلی از واقعیت سردربیاورند.

اما من به یک نقطه زل می زنم و جواب نمی دهم. فقط گاهی که خیلی تحت فشار عصبی قرار می گیرم گریه می کنم.

وکیل محبی که برمی گردد باز تنها می شویم. خودش را لطیفی معرفی می کند و موبایلم را به دستم می دهد. هیچ رغبتی برای روشن کردنش ندارم .

-آقای لطیفی؟

روی صندلی لم می دهد.

-بله دخترم؟

ناخودآگاه خنده ام می گیرد و البته هنوز هم معتقدم او از بیماری روانی رنج می برد.

-سوالت خنده داره که می خندی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه. در واقع... ممکنه استان های دیگه هم عکس و مطلب مربوط به تصادف رو ببینن؟!

شانه هایش را بالا می دهد.

-نمی دونم... هیچ چیز غیرممکن نیست. اما از نظر کانال های خبری سطح کشور خبری نبود که بخواد رسانه ای بشه. چون هیچ کس صدمه جدی ندیده.

سرم را تکان می دهم و به صفحه خاموش گوشی ام نگاه می کنم و زیر لب زمزمه می کنم.

-حالا چی میشه؟

-من استاد همه چی دون نیستم.

سرم را بالا می آورم و به او نگاه می کنم که به موبایلش نگاه می کند.

-با خودم بودم.

از گوشه چشم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در واقع باید از من می پرسیدی. چون الان فقط منم که می دونم چیکار باید کرد.

دست هایم را بالا می آورم.

-همین الان خودتون گفتین که استاد..

-هر چی! رو حرف من حرف نزن.

لبهایم را به هم فشار می دهم. گمانم غول مرحله آخر که از آن حرف می زنند همین جناب لطیفی باشد.

موبایلش را داخل جیب کتش می گذارد و بلند می شود.

-دو تا راه موجوده که هنوز با آقای محبی بررسیش نکردم. یک... اونقدر دور بشی که هیچ کس نتونه پیگیری کنه. چون تنها چیزی که فعلا ازت موجوده چندتا عکس صحنه تصادفه. باید دور بشی که اگر کسی اسمی ازت برد اینجا نباشی.

سرم را کج می کنم.

-و راه دوم؟

رو به تختم می ایستد و چانه اش را بالا می دهد.

-ترجیح میدم اول راه دوم رو با خود جناب محبی مطرح کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که موبایلم را روشن می کنم می گویم.

-امیدوارم فکر بهتری باشه.

-نیست.

با وحشت نگاهش می کنم. به سمت در اتاق می رود.

-ان شاا... که امشب نخوان نگهت دارن. من واقعا دلم نمی خواد شبو بیمارستان بمونم.

و از اتاق خارج می شود. به تماس هایی که پیامشان می رسد نگاه می کنم و تک و توک پیام هایی که ریحانه و فربد و علی داده اند.

موبایلم زنگ می خورد. نام ریحانه خودنمایی می کند. نفس عمیقی می گیرم و جواب می دهم.

-جانم ریحا...

-ریحانه و کوفت! چی‌کار کردی طلوع؟

آه می کشم.

-برات توضیح میدم.

-توضیح؟! فقط بگو تو ماشین محبی چی کار می کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با درد می بندم.

-باید حضوری ببینمت. خیلی حرف دارم که بزنم..

-حضوری بهم بگی؟ طلوع بابام از دیشبه مغزمو خورده! من چه توضیحی بدم؟! تو و محبی دیشب با یه ماشین تصادف می کنین و امروز صبح زنش میمیره؟! می دونی این مردم چقدر محبی رو دوست دارن؟! تو هر گروهی که عضوم دارن در مورد این ماجرا حرف می زنن. هر کیو توی خیابون می بینی. هر تلفنی که زنگ می خوره یه پای بحثش این موضوعه!

لبم را گاز می گیرم. اوضاع می تواند از آنچه که هست وخیم تر باشد.

-ریحانه؟ تو که در موردم فکر بد نمی کنی؟!

سکوت می کند. بغض می کنم. بعد از مکثی کشنده لب باز می کند.

-تو حقیقت رو از منم پنهون کردی طلوع! وقتی می گفتی می خوای در موردش تحقیق کنی یک درصدم راجع بهت فکر بد نکردم. الان فقط ازت یه توضح می خوام. بگو تو ماشین محبی چیکار می کردی؟

اشک آرام از گوشه چشمم راه می گیرد. موبایلم را پایین می آورم و به تماس خاتمه می دهم. با تمام وجود می دانم که هیچ توضیحی او را قانع

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کند. مثلا چه بگویم؟ چه راستش را بگویم و چه دروغ این دوستی دیگر مثل سابق نمی شود...

اشک دیگری راه می گیرد. دسته روسری ام را به دندان می گیرم و اشکهایم بی وقفه راه خودشان را در پیش می گیرند.

لطیفی به اتاق برمی گردد و می خواهد حرفی بزند که با دیدن من در حال گریه سکوت می کند و دوباره از اتاق بیرون می رود. چند دقیقه بعد برمی گردد... دقیقا وقتی که کمی حالم بهتر می شود.

-بهتره لباسات رو عوض کنی. می برمت خونه.

و خم می شود و از توی کمد کنار تخت ساک دستی کوچکی برمی دارد.

-امیدوارم اندازت بشه.

ساک را روی پایم می گذارد. به او نگاه می کنم.

-شما خریدین؟

لبخند می زند.

-متاسفانه بله.

کیفش را برمیدارد و در حالی که به سمت در می رود می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چه زودتر بهتر.

از روی تخت بلند می شوم و ساک به دست به سمت سرویس داخل اتاقم می روم. ساک را از جالباسی آویزان می کنم و از شر لباس های صورتی بیمارستان راحت می شوم. روی زانو و ران راستم آثار کبودی دیده می شود و سرشانه و بازوی راستم.

گمان کنم به خاطر کوبیده شدن به در ماشین باشد و خداراشکر می کنم که کمربندم را بسته بودم... البته ای کاش نبسته بودم و از شر این زندگی نکبت بار راحت می شدم.

ساعتی بعد وقتی لطیفی می رود و در خانه ام تنها می شوم، غصه ها با شدت بیشتری به قلبم هجوم می آورند. دلم می خواهد به عمه فریبا زنگ بزنم و حرف بزنم اما انگار دستی مانع می شود .

هنوز کسی نفهمیده از همه خجالت می کشم.

موبایلم زنگ می خورد. نام فربد می افتد. با خشم گوشی را برمیدارم و برخلاف سفارشات لطیفی جواب می دهم.

-الو طلوع؟

صدایم بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهرمارِ طلوع! چه غلطی کردی؟ چقدر دورغ ردیف کردی که اینقدر محبی از دستت عصبانی بود؟! چرا با من هماهنگ نکردی؟

-تند تند واسه خودت ردیف نکن. تو پول می خواستی که جور شد. الانم فقط واسه این بهت زنگ زدم که بگم...

حرفش را قطع می کنم.

-من به حرفات گوش نمی دم. حداقل نه تا وقتی که نفهمم چی توی سرته!

صدایش را بالا می برد.

-دهنتو ببند میگم. از زمین و آسمون داره برام می باره تو خواهشا خفه شو.

ساکت می شوم اما سینه ام از خشم بالا و پایین می شود.

-رفتم یه کار خیر کنم ریده شد به همه چیز!

صدای نفس عمیقش را می شنوم.

-محبی اومد سراغت حقیقتو بهش بگو. تو اشتباهی نکردی که بخواد تو رو بازخواست کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم.

-خیلی ممنون بابت از خودگذشتگیت! واقعا ممنونم.

با لحن کلافه می گوید.

-طلوع خواهش می کنم سر به سرم نذار. اصلا دل و حوصله ندارم.

-بیا من دل و حوصلم زیادیمه یکم بهت قرض بدم.

-مسخره!

سرم را با تاسف تکان می دهم.

-به سفارشت عمل میکنم رفیق عزیزم. شب خوش.

و تلفن را قطع می کنم. انگار او هم دیگر حرفی برای گفتن ندارد که نه زنگ می زند و نه پیام می دهد.

تلویزیون را روشن می کنم توی شبکه ها دنبال خبر می گردم. بعد به خودم می خندم.

-واقعا فکر کردی اینقدر مهم شدی که توی اخبار نشونت بدن؟

سرم را به عقب می برم.

-خدایا مرسی که اینقدر کارت درسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را برمی دارم و سراغ کانال اخبار شهر می روم... با کمی بالا و پایین کردن خبرها عکس های تصادف را پیدا می کنم.

متاسفانه عکس ها کاملا واضح هستند. دلم پیچ می خورد. از تلگرام خارج می شوم و وارد تماس های اخیر می شوم. شماره ی محبی را توی گوشی سیو می کنم و به آن زل می زنم.

سراغ تلگرامش می روم و به عکس های پروفایلش نگاه می کنم. در عکس اولش پشت میز نشسته است با کت و شلوار رسمی. و در عکس دوم دستش را دور گردن پسر نوجوانی انداخته است که بدون تردید پسرش است.

با توجه به سنش جثه درشتی دارد و می توان حدس زد به خود رادمهر رفته است. مثل پدرش لبهای پری دارد و چشمان مشکی و ابروهای پرپشت.

اما صورت پسرش استخوانی تر است و به مراتب لاغرتر.

شروع به تایپ می کنم.

"سلام آقای محبی. بابت فوت همسرتون متاسفم. و امیدوارم که"...

پیام را بدون آنکه بفرستم پاک می کنم. به من چه ربطی دارد که همسرش مرده است. دوباره تایپ می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سلام آقای محبی. من نمی دونم بخاطر اتفاقی که افتاد چی بگم"..

این را هم پاک می کنم. وقتی تقصیری ندارم چرا باید پیش قدم شوم؟

موبایلم را روی مبل می اندازم و سرم را تکان می دهم تا از افکار به هم ریخته نجات پیدا کنم و چون رهایی نمی یابم به حمام می روم و دوش می گیرم.

این می شود برنامه هر روزم تا ده روز که لطیفی هر روز آن را با من تماس می گیرد تا یادآوری کند که نباید به دانشگاه و یا دیدن فربد بروم.

و بعد از ده روز یک نفر به دیدنم می آید... سرزده!

یک زن پا به سن گذاشته چادری. او را در مانیتور می بینم و دکمه دربازکن را می فشارم.

وقتی جلوی در واحد می ایستد و مرا در چارچوب در می بیند نگاهی از پا تا سرم می اندازد.

-طلوع شمایی؟

با اخم نگاهش می کنم.

-شما؟

گلویش را صاف می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محبی ام... مادر رادمهر.

قلبم درست در همین لحظه ضربانش را از دست می دهد.

-تعارف نمی زنی بیام تو؟

در را باز می کنم و قدمی به عقب برمیدارم.

-ببخشید... بفرمایید.

از جلوی من که می گذرد عطر خوش بو و سردش مشامم را پر می کند. کفش هایش را در می آورد و تک پله هال را بالا می رود.

در را می بندم و پشت سرش وارد هال می شوم.

-خوش اومدین.

خانه ام را از نظر می گذراند. نمی دانم چرا در دلم بخاطر وسایل کم و خلوتی خانه خجالت می کشم.

به سمت تک مبل خانه می رود .

-اجازه هست؟

دستپاچه می شوم.

-خواهش می کنم... بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه می روم و زیر کتری را روشن می کنم. به خاطر می آورم که میوه ندارم و آه از نهادم برمی آید.

موبایلم را از روی اپن برمیدارم و برای لطیفی پیام می فرستم.

"سلام. مادر آقای محبی اینجاست".

-بیا بشین دختر جون. زیاد نمی مونم.

به سمتش می روم.

-کتری گذاشتم. زود جوش میاد.

چادرش را روی شانه هایش می اندازد و حلقه ی روی دسته های روسری اش را کمی پایین می کشد.

-چای نمی خواد. یه لیوان آب برام بیاری ممنون میشم.

نمی دانم این آرامش قبل از طوفان است یا رفتار همیشگی اوست!

دوباره به سمت آشپزخانه برمی گردم و یک لیوان آب از یخچال برمی دارم و توی پیشدستی گذاشته برمی گردم.

چند جرعه می نوشد و تشکر می کند و از من می خواهد روبرویش بنشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می نشینم از نگاه با دقتش معذب می شوم. اما این من هستم که سکوت را می شکنم.

-راستی... تسلیت میگم.

نفس عمیقی می کشد.

-ممنونم... والا تو مراسم عزای عروسم... نفهمیدیم باید گریه کنیم یا پچ پچ مردم رو ساکت کنیم!

سرم را پایین می اندازم.

-اگر منظورتون ماجرای تصادفه متاسفم ولی من مقصر...

-می خوام بدونم چی باعث شد که تو و رادمهر باهم باشید.

با ترس به چشم هایش نگاه می کنم.

-شما چی می دونید؟

سنگین نفس می کشد.

-مطمئنا اونقدری که لازمه می دونم که رادمهر منو بسپره به وکیلش تا بیارتم اینجا.

آه می کشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به پول نیاز داشتم... و یه شغلی که... بتونم باهاش شهریه دانشگاه و مخارجم رو بپردازم... و با ساعت کلاس هامم برخورد نداشته باشه.

ابروهایش در هم می شود. می توانم در نگاهش هزاران فکر عجیب و غریب را ببینم. زیاد هم طاقت نمی آورد.

-رادمهر بهت پولو داد؟

سرم را تکان می دهم.

-بله دستشونم درد نکنه...

عصبانی می شود.

-و در قبالش ازت چنین چیزی خواست؟!

چشمانم گرد می شود.

-نه ابدا! وقتی این پول رو به من می دادن اصلا چنین حرفی وسط نبود. ایشون به اعتبار برادرزادشون... منظورم فربده.

در سکوت نگاهم می کند. ادامه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این پول رو به من داد. حتی در مقابلش از من چک یا سفته هم نگرفت. بحث های بعدی چند ماه بعد پیش اومد. حدودا چهار ماه بینشون فاصله بود.

نفسش را با آرامش بیرون می دهد.

-هر چند هنوزم نفهمیدم چطور بینتون این اتفاقات افتاد ولی خوشحالم که پول رو بدون شرط بهت داد. و اما در مورد فربد...

در سکوت با دقت گوش می دهم.

-اون نوه ی من نیست. رادمهر کوچیک بود که همسرم با یک زن دیگه به صورت مخفیانه ازدواج کرد. و اون زن از ازدواج قبلیش پسری داشت که در واقع بابای فربده. البته از همسرم هم یک پسر دیگه داره که سنش کمتر از رادمهر و فرهاده.

لبم را تر می کنم.

-بابت همسرتون متاسفم...

-متاسف نباش. اصلا برام مهم نیست!

گلویم را صاف می کنم.

-عذر می خوام قصد جسارت نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی خودش نمی آورد.

-ادامه بده.

دوباره سرم را پایین می اندازم.

-من چندین کارو امتحان کردم و خیلی جاها برای مصاحبه رفتم اما تا می فهمیدن دانشجو هستم حقوق های پایین در نظر می گرفتن که حتی به شهریه دانشگاه هم نمی رسید. چه برسه به خورد و خوراک. تا اینکه فربد باهام این موضوع رو مطرح کرد. بدون هیچ توضیح خاصی در مورد جناب محبی .

نفس می گیرم.

-فقط من باید هر بار که ایشون می خواست می رفتم به هتل... البته من از فربد پرسیدم که چرا هتل! وقتی من خودم خونه دارم! اما یه سری دلیل مسخره ردیف کرد...

-هتل مال خودشونه.

با تعجب نگاهش می کنم.

-بله؟

توضیح می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسرم این هتل رو برای پسراش به ارث گذاشت حتی پدر فربد که پسر واقعیش هم نبود. مطمئنا رادمهر تو رو به اتاق خودش طبقه ی...

-پانزدهم؟

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

-درسته.

ساکت می شوم. خب درک این کمی راحت تر است. پس روز اول که فریبا گفت تقریبا اینجا کار می کند منظورش چنین چیزی بود!

-نمی خوای ادامه بدی؟

با نارضایتی سرم را تکان می دهم.

-خانم محبی من فقط... ساعتی رو با ایشون بودم. با فاصله های نامنظم... ما فقط سلام و خداحافظ می گفتیم... هیچ چیز خاصی بینمون نبود! می خواین چی رو بهتون توضیح بدم؟ ازم بپرسید!

چهره اش غمگین می شود.

-رادمهر اسما ده روزه که همسرش رو از دست داده. اما این خیلی بیشتره. حداقل یکسال آخر حتی از روی تختش بلند نشد... متوجهی چی میگم؟... اون اسما یه مرد متاهل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد می گیرد. خدا برای هیچ کس نخواهد.

-می تونم درک کنم فرزندانش چقدر حال بدی داشتن.

آه می کشد.

-درسته اما من دارم در مورد رادمهر حرف می زنم.

بی آنکه بخواهم چشمانم پر آب می شود.

-من پدرم رو دیدم که جلوی چشمام آب شد ولی... به همون صدای نفس هاش راضی بودم.

چشمانش را می بندد.

-متاسفم... فوت شدن؟

سرم را تکان می دهم و قطره اشکی آرام راه می گیرد.

-پارسال... مهرماه.

-خدا رحمتشون کنه.

تشکر می کنم. می پرسد.

-خیلی زود نبود که با چنین شرایطی مواجه بشی؟ منظورم بعد از فوت پدرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دردناکی می زنم.

-به هیچ عنوان به میل خودم نبود. من مادرم رو توی بچگی از دست دادم. و یه برادر داشتم که بعد از ادواجش عملا دیگه نداشتمش! ارث چندانی از پدرم نمونده بود. ما کل پس انداز و ماشینش رو برای بیماریش خرج کرده بودیم. یه خونه می موند که با سند سازی به نام برادرم خورد و حقوق پدرم که توی یه حساب قدیمی خودم می رفت و بهش دسترسی نداشتم.

ابروهایش بالا می رود.

-یعنی چی که به حساب خودت دسترسی نداشتی؟!

دست هایم را از هم باز می کنم.

-دنبالش نرفتم. آدمایی که به مرده ی یک نفر رحم نمی کنن و ازش اثر انگشت می گیرن مطمئنا یه راهی هم پیدا می کنن که اون حساب رو خالی کنن! نمی دونم! شاید حس می کنم که اگر پیگیری کنم با یه حساب خالی روبرو بشم!

اخم می کند.

-این منصفانه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم.

-متاسفانه درسته.

صدای سوت کتری بلند می شود همین که بلند می شوم کلی قسم می دهد که چای نیاورم. من هم زیر کتری را خاموش می کنم و بابت نداشتن میوه عذرخواهی می کنم. لبخند می زند.

-تقصیر خودم بود که سرزده اومدم.

نفسم را آرام بیرون می دهم. خدا را شکر که درک می کند .

-من زیاد مزاحمت نمیشم. باید میومدم و از نزدیک باهات آشنا می شدم .

لبخند می زنم.

-باعث افتخاره.

با لبخند سکوت می کند و بالاخره می گوید.

-ادبت منو تحت تاثیر قرار میده!

نمی دانم یک تعریف است یا کنایه! فقط نگاهش می کنم تا بقیه صحبتش را بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما باید یه فکر اساسی کنیم. فکرهای لطیفی که به درد خودش می خورن. عروسم تازه فوت شده و هضم ازدواج شما برای نوه هام و بقیه فامیل غیرممکنه. از طرفی حتی اگر این مساله رو نادیده بگیریم تو خیلی کم سن و سالی! پسر من در آستانه میانسالیه و شر و شور یک جوون رو نداره! همین طور وقتش رو... از زمانی که وارد سیاست شده رویای نمایندگی مجلس رو داشته و خالصانه برای مردمش کار کرده. کمتر کسی توی شهر هست که اونو دوست نداشته باشه و ستایشش نکنه.

با حرف آخرش موافقم اما سکوت می کنم.

-اون نمی تونه از پس ناز و نیاز های یک زن جوون بر بیاد. تو فقط سه سال با پسرش اختلاف سنی داری و این یه جورایی عجیب و غریبه که بخواد نامادری...

گلویم را صاف می کنم. سکوت می کند. این بار من در حالی که قلبم بی امان می کوبد، می گویم:

-ببخشید که وسط حرفتون پریدم... اما شما طوری این حرفو می زنید که انگار مطمئن هستین من راضی به این ازدواجم!

ابروهایش را بالا می دهد.

-اگر راضی به این ازدواج نبودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فقط به پول نیاز داشتم!

سکوتمان آنقدر طولانی می شود که خودم پیش قدم می شود.

-به هر حال از هر پیشنهاد هوشمندانه ای که به این حرف و حدیث ها خاتمه بده استقبال می کنم.

نگاهش را از من برمی دارد و به پنجره می دوزد.

-نظر من اینه که به این رابطه ادامه بدین. با این تفاوت که نیازی به واسطه ی بی عقلی مثل فربد نباشه!

اخم می کنم.

-چجوری؟ متوجه منظورتون نمیشم!

به صورتم نگاه می کند.

-به خونه پسرم بیای... اما نه در قالب همسرش... به عنوان پرستار... منشی... خدمتکار یا هر چیزی که تو و رادمهر صلاح می دونین!

دستم را به سمت گلویم می برم و گردنبندم را لمس می کنم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آید می پرسم.

-خودشون چه نظری دارن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-موافقه... اینجوری سوءظن دخترش هم برطرف میشه.

آب دهانم را قورت می دهم.

-باید فکر کنم.

سرش را تکان می دهد.

-تا چهلم عروسم حرفی وسط نمیاد... من باید برم.

تا دم در او را بدرقه می کنم و بعد از بسته شدن در روی تک پله ورودی هال می نشینم.

-گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!

همین را کم داشتم که با فرزندان نوجوان محبی روبرو شوم! خاله ها و دایی های بچه ها به کنار! حتما مادربزرگ هم داشتند! من از این مرد چه می دانستم که بخواهم با فرزندانش سر و کله بزنم!

اما راه بهتر چیست؟! راه اول لطیفی؟ از اینجا بروم؟! کجا بروم؟! برگردم خانه و آویزان طاهای بی معرفت شوم؟!

اگر بمانم چه! اینطور که معلوم است ازدواج با محبی احمقانه ترین تصمیم ممکن است. بشوم پرستار بچه هایش؟ اگر تخس باشند چه! مگر من چند سال دارم که بخواهم با دو نوجوان سر و کله بزنم! شاید هم

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور مادرش این بود که فقط اسما در آن خانه کار کنم و شغلم مثل سابق همخوابگی پسرش باشد!

با درماندگی سرم را به دیوار پشت سرم می کوبم.

-خدایا منو بکش راحتم کن.

از روی پله بلند می شوم و سراغ موبایلم می روم. یک پیام از جانب لطیفی.

»می دونم. خودم آوردمش«.

»می دونم. خودم آوردمش«.

ساعت پیام مربوط به همان وقتی است که ورود مادر محبی را به او اطلاع دادم. نفسم را فوت می کنم.

-عجب گیری افتادیم!

تند تایپ می کنم.

»کی می تونم برم دانشگاه؟ ده روز کلاس هامو از دست دادم«!

کمی بعد جواب می دهد.

»بذار با خود رادمهر حرف بزنم. ببینم نظرش چیه«

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش می نویسم.

»لطف زودتر حرف بزنید. ممنون«

دیگر جواب نمی دهد. من هم کلافه و با فکری درگیر به سمت کتاب ها و جزوه هایم می روم. جزوه جلسات از دست رفته را باید از چه کسی بگیرم؟! از فکر برگشت به دانشگاه و رفتار سرد ریحانه غمگین می شوم.

و در نهایت آخر شب لطیفی پیام می دهد که دانشگاه رفتنم مشکلی ندارد به شرط آنکه به حاشیه ها دامن نزنم.

برایش رو به تلفن دهن کجی می کنم و در مقابل پیام غروبم که بی جواب ماند جوابش را نمی دهم.

صبح بی حوصله تر از هر زمانی به دانشگاه می روم و نگاه فضول بعضی ها را به جان می خرم. آخرین ردیف را انتخاب می کنم و کمی بعد علی و ریحانه با هم وارد کلاس می شوند. علی برایم سر تکان می دهد و طبق عادت گذشته صندلی جلویی مرا انتخاب می کند. ریحانه اما وسط کلاس می ایستد.

سرم را پایین می اندازم. کمی بعد کنارم می نشیند و آرام غر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم نمی خواد این چسه خانومای کلاس ذوق کنن که بینمون به هم خورده.

سرم را به سمتش می چرخانم و لبخند کمرنگی می زنم.

-ممنون.

می غرد:

-ممنون و درد! هنوز از دستت عصبانیم.

شانه هایم را بالا می اندازم و حرف دیگری نمی زنم. فربد بعد از ورود استاد وارد کلاس می شود و کنار علی می نشیند. به ریحانه سلام می کند و رو به من زمزمه می کند.

-خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و آه می کشم. تمام مدت کلاس فکرم پیرامون این موضوع می چرخد که چه توضیحی برای ریحانه ردیف کنم! همه راه های ممکن را در پیش می گیرم و جوانب را می سنجم و از همه افکارم پررنگ تر حرف های مادر رادمهر است.

بعد از کلاس چهارنفری به بوفه می رویم و کافی میکس و کیک می گیریم. علی اولین کسی است که بحث را وسط می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خانم خانما! تو ماشین از ما بهترون دیده شدی!

فربد چشم غره می رود.

-بی خیال بچه ها! شاید دلش نخواد چیزی بگه!

عاقل اندر سفیه به فربد نگاه می کنم. ریحانه اخم می کند.

-بیخود کرده دلش نخواد! من از فضولی مردم!

نفس عمیقی می گیرم.

-یادتونه گفتم هتل کار پیدا کردم؟

رنگ از چهره فربد می پرد اما ریحانه و علی که به من نگاه می کنند همزمان «خب؟» می گویند .

-صاحب اون هتل آقای محبیه! یعنی یکی از شرکای هتله!

عملا فربد را سکته کرده می بینم. ریحانه دهانش باز می ماند.

-آهاا... الان تازه داره دوزاریم میفته! خب؟

شانه هایم را جلو می دهم.

-همین دیگه!... راستش یه صحبتایی بینمون بود که برم خونه اش ...

فربد حرفم را قطع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خو... خونه اش.. چرا!

ریحانه چپ چپ نگاهش می کند.

-داره میگه دیگه!

و به سمت من می چرخد.

-خب بگو.

نمی دانم چرا از اینکه فربد را تا مرز سکته می کشانم لذت می برم. شاید به این خاطر که خیلی چیزها را از من پنهان کرده است.

-قرار بود برم خونه اش تا به بچه هاش توی درساشون کمک کنم.

ریحانه یک ابرویش را بالا می دهد.

-تو؟ بری خونه اش تا به درس بچه هاش کمک کنی؟! بچه هاش چند ساله ان؟!

-پسرش هفده سالشه و دخترش راهنماییه.

علی لب هایش را جلو می دهد.

-این همه معلم خصوصی و پول محبی هم که از پارو بالا میره! چرا از تو کمک بخواد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را با زبان تر می کنم.

-یه جورایی در حقم لطف کرد. بالاخره چند ماه دیگه موعد قرارداد خونه سر می رسه و باید فکر جای جدید باشم. در عوض اینجوری هم جایی برای موندن دارم هم می تونم کمک بچه هاش باشم. توی درس و خوراکشون و از این حرفا...

نگاه ریحانه رنگ ترحم می گیرد و ادامه می دهم.

-البته این حرفا مال قبل از تصادف و حواشی اون بود. نمی دونم الان هم روی این پیشنهادش هست یا نه!

ریحانه دست هایش را برایم باز می کند و مرا در آغوش می کشد.

-الهی بگردمت. یعنی بشی پرستار بچه هاش؟

علی زیر لب فحشی نثار بابابزرگ و عمویم می کند و فربد همچنان میخ من است. بازوی ریحانه که مرا در آغوش گرفته است، نوازش می کنم.

-میگم که معلوم نیست الان رو حرفش باشه. به هر حال به نظرم راه مناسبی بود.

خودش را عقب می کشد.

-خب توی هتلش بودی دیگه! چرا دیگه اونجا نمی خواستنت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی می گویم:

-من نیروی مازاد بودم. در واقع شغلی وجود نداشت و یکی دو نفری فهمیده بودن و اعتراض می کردن.

آفرین به این همه دروغ گویی! علی مداخله می کند.

-یعنی الان شغلتو توی هتل از دست دادی؟

سرم را به نشانه بله تکان می دهم. ادامه می دهد.

-می خوای برات دنبال کار بگردیم؟

لبخند قدردانی می زنم.

-اگه لازم باشه خبرتون می کنم.

مشغول خوردن می شویم و فربد با نگاهش برایم خط و نشان می کشد.

عمرا تا وقتی صداقتش را نشانم ندهد با او چیزی را در میان بگذارم!

بعد از خروج از بوفه به سمت کلاس بعدی راه می افتیم. فربد دست مرا می کشد.

-وایستا کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه و علی از ما دور می شوند و ما پشت سرشان می رویم. عصبانی می غرد.

-این چرت و پرتا چی بود که می گفتی؟

یک ابرویم را بالا می دهم.

-چی باید می گفتم؟ که صیغه ی محبی بودم!؟

از لای دندان های کلید شده اش می گوید.

-از کجا می دونستی هتل مال محبی...

-و بابا و عموته؟!

می ایستد. من هم روبرویش می ایستم.

-اینا رو تو باید بهم می گفتی!

-کی گفته؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-مهم نیست کی گفته! مهم اینه که تو پیش پا افتاده ترین حقایق رو ازم پنهون کردی و دلیلی هم براش نیاوردی!

دست هایش را از هم باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه دلیلی داشته که بهت بگم؟! مثلا اگر می گفتم هتل مال بابام ایناست چه تغییری توی قضیه ایجاد می کرد؟

با نوک انگشتم به سینه اش می کوبم:

-مثلا چرا بهم گفتی محبی خواسته که تو واسطه باشی؟

حق به جانب می گوید:

-چون خودش خواست!

سرم را با تاسف تکان می دهم.

-الانم داری لاپوشونی می کنی!

می خواهم بروم که دستم را می چسبد.

-واضح زر بزن ببینم چی میگی!

با حرص دستم را می کشم.

-تو بهش گفتی که من نخواستم شمارمو بدی بهش! می دونی هر بار که بهم زنگ می زدی چقدر خجالت می کشیدم؟

دست هایش را بالا می آورد.

-بد کردم که نذاشتم روتون به هم باز بشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می ماند و چشم هایم گرد می شود.

-فربد تو دیوانه ای؟! می خواستی رومون به هم باز نشه؟! احمق می دونی چرا صیغه اش شده بودم؟! اونجا نماز جماعت برگزار نمی کردیم!

به صورت عصبی سینه پایش را به زمین می کوبد.

-نمی خواستم وابستگی ایجاد بشه. نمی خواستم از بین بری. نمی خواستم ضربه احساسی بخوری! اصلا اون برام مهم نبود!

بغض می کنم.

-خراب کردی فربد! کافی بود همین چند تا چیز ساده رو بهم می گفتی!

-اما این تغییری توی اصل ماجرا ایجاد نمی کرد! من توی اون تصادف و پخش شدن عکسا که مقصر نیستم! در هر حال این اتفاق می افتاد.

لب هایم را به هم فشار می دهم.

-شاید... آره همین طوره. ولی فعلا از دستت دلخورم.

-بیخود دلخوری! کم در حقت محبت نکردم که بخوای سر چنین چیزی واسم چپ و راست بیای!

نفسم را فوت می کنم. بدترین خصلت فربد منت گذاشتن است!

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه می افتم و پشت سرم قدم تند می کند.

-حالا می خوای بری خونه اش؟

-یه چیزی گفتم ولم کن.

البته که ول نمی کند و تا خود کلاس مغزم را می خورد اما من چیز بیشتری نمی گویم. مثلا اسمی از لطیفی نمی آورم یا در مورد مادر رادمهر نمی گویم. همان حرف ها را تکرار می کنم و بالاخره با ورودمان به کلاس ساکت می شود.

حال خوبی که حاصل آشتی ریحانه است را با سوسه آمدن های فربد خراب نمی کنم. باید تمام تمرکزم را بگذارم روی تصمیم جدید!

البته که تا وقتی ماجرای صیغه مخفی بماند فکر مادر رادمهر فکر بهتری است. مثلا اگر طوری بشود که محبی پول پیش خانه ام را نخواهد چقدر عالی می شود!

باز کلاه خودم را قاضی می کنم. فرزندانش را چه کنم! خانواده همسرش و باقی فامیل هایش چه؟! سردرگمی کلافه ام می کند و بالاخره بعد از سه هفته از ملاقاتم با مادرش خودم را راضی می کنم که به او پیام بدهم. سراغ تلگرامش می روم و پیام تسلیت می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقت خواب هزار بار چک می کنم و وقتی چشمانم گرم می شود متوجه می شوم پیامم سین خورده است.

اما آنقدر خسته هستم که نمی توانم چشمانم را باز نگه دارم. صبح زود که بیدار می شوم اول از همه سراغ تلگرامم می روم.

پیامم را جواب داده است.

"سلام. خیلی ممنونم. خدا رفتگان شما رو بیامرزه"

دست خودم نیست وقتی لبخند روی لبهایم می خزد. اولین مکالمه به دور از هر نوع حاشیه ای!

نکته قابل توجه اینجاست که به ظهر نرسیده کارت پولم شارژ می‌شود.

جدای از اینکه به پول نیاز داشتم با خودم فکر می کنم نکند گمان کرده است که به خاطر پول پیام داده ام!؟

این بار به او زنگ می زنم. رد تماس می دهد و پشت بندش پیام می فرستد.

"جلسه ام. باهات تماس می گیرم".

و ساعتی بعد تماس می گیرد. با کمی تاخیر جواب می دهم.

-سلام بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خوبی؟ تماس گرفته بودی!

می شود خستگی و بی حوصلگی را در کلامش حس کرد.

-خسته نباشید.

-ممنونم.

-می خواستم بپرسم شما برای من پول فرستادین؟

کسی از آن سوی خط صدایش می زند. با تاخیر جواب مرا می دهد.

-ببخشید اگر کمه.

ابروهایم بالا می روند.

-ممنون بابت لطفتون. اما چرا میگین ببخشید؟ در حال حاضر کاری براتون انجام نمیدم که بابتش پولی بگیرم.

سکوت می کند. فکر می کنم قطع کرده است.

-آقای محبی؟

صدایش آرام می شود.

-شب صحبت کنیم؟

دلم پیچ می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

-فعلا خداحافظ.

به تماس که خاتمه می دهم چشم می دوزم به صفحه گوشی.

به تماس که خاتمه می دهم چشم می دوزم به صفحه گوشی.

چه حرفی بود که الان نمی توانست بگوید و مجبور است شب زنگ بزند؟

سرم را تکان می دهم تا افکار منفی را دور کنم.

تا شب برسد و او تماس بگیرد به هزار و یک بهانه مختلف به موبایلم سر می زنم و وقتی که حس می کنم شاید اصلا مرا یادش رفته باشد تماس می گیرد .

»یک ربع مانده به ساعت ده شب.» دم عمیقی می گیرم و جواب می دهم.

-سلام بفرمایید.

-سلام خوبی؟ خواب که نبودی؟

ناخواسته اعتراف می کنم.

-منتظر تماس شما بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله سر زبانم را گاز می گیرم و سریع جهت حرفم را عوض می کنم.

-جلسه تون تا الان طول کشید؟

بدون هیچ توضیح اضافی می گوید.

-بله... به خاطر تماس ظهرت زنگ زدم. آدمای دورم چشم دوخته بودن به من. نمی خواستم موضوعی برای حرفاشون باشم.

لب هایم را جلو می دهم.

-ببخشید که بد موقع زنگ زده بودم.

-نه عیبی نداره. با فربد تو این مدت برخورد داشتی؟

راستش را می گویم:

-بگم نه که دروغ گفتم. بالاخره همکلاسی هستیم. و در نظر همه یه اکیپ دوستانه داریم. ولی در مورد شما بحث خاصی نداشتیم.

-بحث غیر خاص چطور؟

کمی سکوت می کنم و در نهایت هر توضیحی که بر اساس حرف های مادرش تحویل ریحانه و علی و دیگر دوستانم دادم را برایش تعریف می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای صحبت هایم می گوید.

-خوبه که به این شکل توضیح دادی. منم تقریبا همینا رو گفتم ولی خب نه اینکه برای کمک به درس بچه ها بیاین. کلا بحث کار رو کردم و توضیحی در مورد اینکه چه کاریه ندادم.

بی حواس سرم را تکان می دهم. کمی سکوت می کند.

-نظرت در مورد حرفای مادرم چیه؟ می دونی که من اصلا مجبورت نمی کنم!

لب هایم را جلو می دهم.

-می تونم حمایت شما رو داشته باشم؟

-چه جور حمایتی؟

نفس عمیقی می گیرم. به قول معروف جنگ اول به از صلح آخر است. رک حرفم را می زنم.

-می تونم روی کمکتون برای ادامه تحصیلم و یه شغل مناسب بعد از فارغ التحصیلیم حساب کنم؟

گلویش را صاف می کند.

-شرطت اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه گفت شرط! دارم ازتون درخواست کمک می کنم.

بی معطلی می گوید.

-البته هر کمکی از دستم بربیاد برای هر کسی که بتونم انجام میدم. توی درست موفق باشی و قابلیتش رو داشته باشی برای پیدا کردن شغل هم کمکت می کنم.

-ممنونم.

-و شرط؟

لبم را به دندان می گیرم و رهایش می کنم.

-من کاملا بهش فکر نکردم. راستش هیچ وقت توی زندگیم فکر نمی کردم که توی چنین شرایطی قرار بگیرم. پنج ماه پیش وقتی وارد این جریانات شدم اصلا به بَعدش فکر نکردم. نمی دونستم تا کی قراره ادامه دار بشه.

-اعتراف می کنم که من هم فکر نکردم.

سکوت می کنم. منظورش را به صورت واضح دریافت نمی کنم اما روی پرسیدنش را هم ندارم. خودش ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسلما دور و بری ها بعد از ماجرای تصادف منتظرن ببینن به چه شکلی حضور پیدا می کنی. مخصوصا خانواده همسر سابقم و بچه هام. می تونیم به رابطه قبلمون ادامه ندیم و یه مدت برای از بین بردن شایعات برای دفترم یا توی خونه ام کار کنی و اگر خواستی بری. من اصلا تحت فشار نمیذارمت.

ناخودآگاه دستم را به سمت گلویم می برم و گردنبندم را لمس می کنم.

-حدودا سه هفته دیگه محرمیتمون تموم میشه.

-هفده روز دیگه.

دلم پیچ می خورد از دقتش. گلویم را صاف می کنم.

-درسته.

می فهمد زبانم را نمی توانم در باب این موضوع بچرخانم. خودش رشته کلام را به دست می گیرد.

-خوب فکر کن. دو سه هفته دیگه بهت زنگ می زنم. اگر مخالف محرمیت بودی که همین پیشنهادی رو که دادم عملی می کنیم و هر موقع هر کمکی که خواستی من در خدمتم... بدون هیچ چشم داشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب تشکر می کنم و او «خواهش می کنم» آرامی می گوید و ادامه می دهد.

-و اگر هم موافق بودی پول پیش اون خونه مهریه ات و صیغه نود و نه ساله می کنیم تا هر موقعی که بمونی و تنها شرط من هم مخفی بودن این موضوعه.

دلم به آن سی میلیون گرم می شود.

-یعنی هر موقع که بخوام می تونم صیغه رو فسخ کنم.

-بله. ولی نه که سر هفته بگی می خوام برم.

می توانم رگه های خنده را در کلامش تشخیص دهم.

-نه دیگه اونجوری... بذارید فکر کنم.

-باشه. اگر امری نیست من قطع کنم.

نفس می گیرم.

-عرضی نیست. مرسی بابت تماستون.

و خداحافظی می کنیم. بعد از قطع تماس متوجه می شوم لبخند به روی لبهایم دارم و اگر بخواهم با خودم صادق باشم این لبخند اثرات همان رگه های خنده توی کلامش در جمله های آخر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را کنار می گذارم و پاهایم را دراز می کنم. با اینکه گفتم فکر می کنم اما همین حالا هم می دانم که جوابم مثبت است. من که پنج ماه با او در رابطه بودم. شش ماه دیگر اصلا تا پایان تحصیلاتم هم روی آن پنج ماه. با این تفاوت که خرج تحصیل و قول شغلم را به اضافه سی میلیون پول می توانم داشته باشم!

بدون آنکه نیاز پیدا کنم تا دوباره دستم را پیش طاها دراز کنم. مگر مغز خر خورده باشم که قبول نکنم! بعد روانی اش را هم می گوییم به جهنم! با داروهای گیاهی اعصابم را کنترل می کنم یا در نهایت سراغ روانشناس می روم که خودم را تخلیه کنم!

برخلاف اینکه قرار بود این مدت را به همه جوانب مثبت و منفی فکر کنم، فقط به آن سی میلیون و قول تحصیل و شغلم فکر کردم و سه روز بعد از پایان یافتن مدت محرمیت مان وقتی تماس گرفت موافقت خودم را اعلام کردم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. این بار تنها وکیلش همراهمان بود وقتی به محضر رفتیم...

دست هایم را دور فنجان قهوه ام نگه می دارم. ریحانه با ترحم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکراتو کردی؟ سر به سر کردن با دو تا نوجوون خیلی سخته طلوع!

در دلم می گویم: «اگر بدانی صیغه پدرشان هستم چه فکری در موردم می کنی ریحانه؟«

-فکر نمی کنم سخت تر از تحمل نگاه صاحب کارهای مختلف باشه... مخصوصا وقتی دستم تنگه!

لبهایش را جلو می دهد.

-راست میگی... من که رفیقتم نمی تونم بابابزرگ و عموتو ببخشم.

آه می کشم.

-من نبخشیدم... تو هم نبخش.

لبخند مهربانی می زند.

-یه چیزی بگم قول می دی ناراحت نشی؟

سرم را به حالت سوالی به چپ و راست تکان می دهم.

-بپرس.

-قبل از تصادف و اون عکسا تو یه جور وانمود می کردی که از محبی خوشت میاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خب... هنوزم معتقدم جذابه!

چند ثانیه نگاهم می کند.

-من می ترسم که تو دل بهش بدی و آخر و عاقبتتون زیاد خوب نباشه...

دست هایم را می گیرد.

-می دونم محبی مرد خوبیه. ولی اگه بهترین مرد روی کره زمینم که باشه تو از سرش زیادی! تو لیاقت یک زندگی بدون دغدغه رو داری. نه یه مرد سیاسی با دو تا بچه بزرگ!

لبخند دردناکی می زنم.

-ممنونم که نگرانمی ریحانه... ولی من اینقدر خوشبین نیستم که بینمون رابطه عاشقانه ای به وجود بیاد!

نگاهش ترسان می شود.

-یعنی امید داری که عاشق هم بشین؟

سرم را تکان می دهم.

-نه... من به هیچ چیزی امید ندارم... من در لحظه زندگی می کنم! من حتی به ازدواج معقولانه هم فکر نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی سرش را کج می کند.

-گاهی فکر می کنم اگر برگردی شهرت داداشت که تو رو بیرون نمی کنه! یا حتی بری پیش عمه ات! یه مقدار زندگیت رنگ و بوی عادی بودن پیدا می کنه.

قامتم را صاف می کنم و به صندلی تکیه می دهم و دست هایم را از زیر دست هایش بیرون می کشم.

-بی خیال ریحانه... برادرم شاید منو بیرون نکنه ولی زنش دخترعمومه! طاها فقط برای من یه اسمه! هر چقدرم که دوسش داشته باشم نمی تونه برام برادری کنه. عمه هم که با اون شوهر گنداخلاقش تا همین جاشم بیشتر از گنجایشش بهم کمک کرده.

آه می کشد.

-برات دعا می کنم. تو حق اینو داری که آینده روشنی داشته باشی.

لبخند بغض آلودی می زنم.

-ممنونم.

از روی صندلی اش بلند می شود و روی صندلی کناری ام می نشیند و مرا بغل می کند. میان بغضم می خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عاشق این بغل کردنای بعد از غر زدناتم.

هر دو آرام می خندیم. با آوایی غمگین! بعد از کافی شاپ به خانه ام می رویم و لباس هایم را توی دو ساک و یک چمدان جمع می کنیم. کتاب ها و جزوه هایم را هم در کارتن بسته بندی می کنیم. امشب را از خانواده اش اجازه گرفته است تا کنارم بماند.

وقتی سر روی بالش می گذاریم با صدای آرامی می گوید.

-گفتی به علی نگو نگفتما!

-کار خوبی کردی.

به سمتم می چرخد.

-چرا نمی خوای فربد بدونه؟

من هم به سمتش می چرخم.

-نمی خوام در جریان لحظه به لحظه زندگیم قرار بگیره. زیادی درگیرش کرده بودم. مادرشم که از من خوشش نمیاد. بعدشم... اون روز تو بوفه گفتم که شاید برم خونه محبی. حالا زمانش رو بعدا می فهمه بالاخره. حوصله نداشتم بخواد نصیحتم کنه.

سرش را به معنای فهمیدن تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می فهمم.

»عمرا اگر فهمیده باشی«!

لبخند می زنم و شب بخیر می گویم. کمی بعد که ریحانه به خواب می رود موبایلم را برمیدارم و بین مخاطبینم می گردم. دلم می خواهد با کسی حرف بزنم و کسی را نمی یابم. روی اسم طاها مکث می کنم. در نهایت برایش پیامی می فرستم.

»اعتقاد داری که اون دنیا هم هست؟«

خیلی زود جوابم را می دهد.

»سلام خواهری. خوبی؟ چه جوابی باید بدم؟«

تایپ می کنم.

»بگو که اعتقاد داری یا نه؟ چون من تو و پدرزنت و پدربزرگتو به اون دنیا واگذار کردم«.

کمی بعد جواب می دهد.

»ای کاش اعتقاد نداشتم تا منم می تونستم شب ها راحت سر روی بالش بذارم. الان روی تراسم. سرما رو ترجیح میدم به گرمای داخل خونه«

آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

»اعتقاد خشک و خالی چه فایده؟! منتظری تا خدا خودش وارد عمل بشه؟«

منتظر می مانم تا جواب بدهد. صفحه موبایلم روشن می شود.

»یه سر بیا دیدن عمو. عمو که حرفاشو زد منم یه حرفایی دارم. پشت داداشتو خالی نکن«.

بغض می کنم.

»من باید پشت تو رو خالی نکنم؟! قرار نبود داداش پشتوانه آبجیش باشه؟«

جواب می دهد.

»من هیچ وقت پشتتو خالی نکردم«.

دندان هایم را با ناراحتی به هم فشار می دهم. دیگر چه معنی می تواند داشته باشد این جملات مسخره؟! خانه ای که معلوم نیست چه زمانی به نام او شد و حسابی که بدون هماهنگی من و با چه نوع پارتی جابجا شد؟! توقع دارد که دوباره به او ایمان بیاورم؟

دیدگانم تار می شود وقتی تایپ می کنم.

»شبت بخیر... تا قیامت شبت بخیر«

رمان بازار
romanbazar.ir

و بر خلاف میلم منتظر جوابش می مانم و آنقدر به صفحه موبایل زل می زنم تا خوابم ببرد.

صبح که بیدار می شوم هنوز هم جوابی دریافت نکرده ام. دلم بیشتر می گیرد. «دیدی همه حرف هایش باد هوا بود؟» لطیفی به موبایلم پیام می دهد و آدرس خانه محبی را می دهد، خانه اش تقریبا مرکز شهر محسوب می شود. چرا توقع داشتم به دنبالم بیایند؟

با ریحانه صبحانه می خوریم و بعد از آن با آژانس تماس می گیرم و درخواست دو تاکسی می دهم. با هم وسایل ها را تا جلوی در می آوریم و بعد از قفل کردن درهای خانه و آمدن تاکسی ها از او خداحافظی می کنم. با کمک راننده وسایلم را جابجا می کنیم و به سمت خانه محبی حرکت می کنیم.

دست خودم نیست ولی دل و روده ام به هم می پیچد. تمام مدت ناخن هایم را می جوم. راننده از توی آینه ماشین هی نگاهم می کند و من ابرو در هم می کشم. لحظاتی بعد که به آدرس مورد نظر می رسیم انگار که شکش به یقین تبدیل می شود.

-ببخشید خانم؟ چهره تون خیلی آشناست!

اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی چهره شما اصلا برای من آشنا نیست!

گلویش را صاف می کند.

-عذر می خوام.

وسط کوچه باریکی که فقط یک خانه در آن وجود دارد توقف می کند.

-اینجا منزل آقای محبی نیست؟!

سرم را تکان می دهم.

-بله. من از کارکنان این خونه ام.

ابروهایش را بالا می دهد.

-آهان. ببخشید اگر جسارت کردم.

سرم را به نشانه تاسف تکان می دهم و در را باز می کنم. او هم از ماشین پیاده می شود و صندوق را می زند. با موبایل محبی تماس می گیرم.

-الو سلام.

تند حرف می زند.

-کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی خودم نمی آورم که جواب سلامم را نداده است.

-من جلوی خونه ام.

-اوکی.

و به تماس خاتمه می دهد. با تعجب به صفحه گوشی نگاه می کنم. لحظاتی بعد صدای دویدن به گوش می رسد و صدای مردی که بلند می گوید.

-اومدم اومدم.

کمی بعد مردی پا به سن گذاشته که کاپشن مشکی و کلاه نمدی به تن دارد در بزرگ خانه را باز می کند. ناخودآگاه لبخند می زنم. مرد عینک ته استکانی اش را جابجا می کند.

-پرستار بچه ها شمایی؟

سرم را تکان می دهم.

-بله. آقا نصرت؟

لبخند می زند.

-خوش آمدی بابا جان. آقا سر جلسه بود فقط تندی گفت درو باز کن و قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست در جیب می کند و به سمت راننده می رود.

-کرایه دختر ما چقدر میشه؟

سریع جلو می روم.

-نه توروخدا خودم حساب می کنم .

و سریع زیپ کیف دستی ام را باز می کنم. چپ چپ نگاهم می کند.

-شما برو تو.

آنقدر جذبه نگاهش زیاد است که خنده ام می گیرد و به سمت صندوق عقب ماشین می روم و تا او کرایه را حساب کند من هم چمدان را برمی دارم و به سمت در خانه می روم.

با وارد شدن به حیاط در نگاه اول شاخه های برهنه درختان توجهم را جلب می کند، بعد استخر بزرگ وسط حیاط که خالی از آب است. همین طور که قدم برمیدارم به تاب بزرگ فلزی و سفید رنگ نگاه می کنم و زمین پر از برگ و محیط بکر و در نهایت لکسوس شاسی بلند آبی رنگ جلوی ساختمان تمام توجهم را به خودش جلب می کند. «لعنتی من عاشقتم».

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای "سلام" زنانه ای سر می چرخانم و زنی را می بینم که بلوز پلنگی باحجاب با دامن ماکسی مشکی به تن دارد و روسری بزرگی هم سرش کرده است. جلوی خودم را می گیرم که ساختمان را هم از نظر بگذرانم. به زن لبخند می زنم.

-سلام.

چند قدمی جلو می آید و چمدانم را با کلی تعارف از دستم می گیرد.

-خوش اومدی.

با یکدیگر همقدم می شویم. مرد هم خودش را به ما می رساند. با ورودمان به خانه می گوید.

-بچه ها مدرسه ان.

نفس راحتی می کشم. با یک نگاه کلی سرسرای بزرگ و دو راه پله ای که از دو سمت خانه می گذرد را از نظر می گذرانم. انگار متوجه نفس راحتم می شود که لبخند می زند.

-من راحله ام.

و مرد را نشان می دهد.

-شوهرم نصرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم.

-خوشوقتم. البته آقای محبی به صورت مختصر معرفی کرده بودن.. منم طلوعم.

راحله لبخندی به پهنای صورت می زند.

-چه اسم خوشگلی داری دخترم.

تشکر می کنم. نصرت در حالی که دو تا ساک لباسم را از شانه هایش آویزان کرده و کارتن کتاب ها را در بغل دارد از پله های سمت راست بالا می رود. راحله پله ها را اشاره می کند.

-اتاق شما این سمت خونه اس. بریم وسایلو بذاریم بعد کل خونه رو بهتون نشون بدم.

سرم را تکان می دهم و با هم همراه می شویم. بعد از پشت سر گذاشتن پله ها وارد راهروی پهنی می شویم که هیچ دیدی به سرسرای پایین ندارد. چهار در در این راهرو وجود دارد. نصرت یک راست به سمت در آخر می رود و وارد اتاق می شود.

راحله در اول را نشان می دهد.

-اینجا اتاق آقا رادمهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشد.

-تخت سایه خانوم هم اینجا بود...

ابراز همدردی می کنم.

ابراز همدردی می کنم.

-خدا رحمتشون کنه.

در دوم در همان ردیف را نشان می دهد.

-اونجا سرویس بهداشتیه. حموم و دستشویی.

و بعد در روبروی اتاق رادمهر.

-اینجا اتاق کار آقای محبیه که تا قبل از بیماری همسرشون حکم انباری و کتابخونه رو باهم داشت.

و در حالی که جلوی تنها در باقیمانده ایستاده ایم می گوید.

-اینجا هم که اتاق خودته.

نصرت از اتاق بیرون می آید. از او تشکر می کنم و به همراه راحله وارد اتاق می شویم. اتاق کوچکی که به اندازه تخت و یک میز تحریر جا

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد و کمد دیواری کوچکی هم در یک سمت آن قرار دارد. شاید بشود گفت ابعاد آن سه در سه باشد.

پنجره کوچکی هم درست روبروی در و پشت میز تحریر قرار دارد. نصرت وسایلم را جلوی کمددیواری و کنار میز رها کرده است. راحله جلو می رود و چمدانم را هم کنار آنها قرار می دهد و به سمتم می چرخد.

-تا بچه ها نیومدن بریم بقیه خونه رو هم نشونت بدم.

کیفم را روی تخت یک و نیم نفره مزین به پارچه مخمل زرشکی قرار می دهم و بدون معطلی می گویم.

-موافقم.

با یکدیگر از اتاق و سپس راهرو خارج می شویم. در راهروی سمت چپ خانه درست مثل این سمت چهار در وجود دارد که در اول اتاق بهزاد و در روبروی آن اتاق رویا و دو اتاق دیگر متعلق به مهمان.

آشپزخانه و سالن غذا خوری به اضافه یک سرویس بهداشتی دیگر هم در سرسرا قرار دارند.

همراه هم حیاط می رویم. خانه نصرت و راحله سمت دیگر حیاط قرار دارد و راحله می گوید که در طول روز اصلا به این سمت نمی آید و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آشپزی را هم در خانه خودش انجام می دهد. فقط وقت غذا قابلمه اش را برمیدارد و به خانه رادمهر می آید.

زیرزمین خانه بیشتر به سالن مطالعه شباهت دارد و خیلی تر و تمیز برای استراحت و مطالعه آماده شده است و انباری در گوشه ی آن قرار دارد.

روی تاب کنار استخر که می نشینیم آه می کشد.

-یه زمانی اینجا پر از سرزندگی بود. سایه خانم زن خیلی سرحالی بود. مهربون.. خونه دار.. آقا رادمهر و بچه ها همیشه خندون بودن.

-عیبی نداره بدونم مریضیشون چی بود؟

نگاهم می کند.

-چه عیبی دخترم! سرطان سینه داشت. مادرشونم با همین درد تو جوونیش مرده بود. ولی جلوی بچه ها حرفشو پیش نکش. مخصوصا رویا بچم خیلی حساسه.

سرم را تکان می دهم.

-چشم حواسم هست.. اگه ممکنه یکم از اخلاق بچه ها بگین.

دست هایش را تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا چی بگم! عین بیشتر خواهر و برادرا یکسره به هم می پرن. بهزاد و آقا یکم رابطشون شکرآبه. تو دوران سخت سایه خانم کلا بهزاد از آقا دور شد و بیشتر با رفیقاشه. ولی بچه خوبیه. توروخدا سعی کن باهاش حرف بزنی. بالاخره تو هم جوونی. دانشگاه رفته ای! به درس و دانشگاه علاقمندش کن.

لبخند دردناکی می زنم. "من از علایق یک پسر نوجوان چه می دانم؟"

-همه سعیمو می کنم.

دست روی شانه ام می گذارد.

-خدا کمکت می کنه. دو تا بچه بی مادرو به راه بیاری حتما خدا بهت نگاه می کنه و اجرتو میده.

دلم پیچ می خورد و او ادامه می دهد.

-رویا کلاس هفتمه. هوشش خوبه ها. منتهی این چند وقت مخصوصا این یکی دوماه کلا کتاب اینا رو بسته یکسره گریه و زاری می کنه. تازه چند روزه از خونه خاله اش اومده. همش اونجا بود. آقا خودش رفت آوردش. بالاخره نمیشه دختر بزرگ همش خونه این و اون باشه.

دم عمیقی می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توکل به خدا. رو کمک شما هم حساب باز می کنم.

می خندد.

-بهزاد از من خوشش نمیاد.

با تعجب می پرسم:

-چرا؟

-یه بار غیرعمد لو دادمش. با من چپ افتاد. اگه از ترس باباش نباشه اصلا احترام سن و سالمو نگه نمیداره.

باز هم دلم پیچ می خورد.

-پس باید اعتمادشو جلب کنم.

باز می خندد.

-نه که یه هفته دیگه ببینم اون از راه بدرت کرده و تو هم درس و دانشگاهو ول کردی رفتی دنبال رفیق بازی.

می خندم.

-نه بابا خیالتون راحت. من دل و دماغ رفیق بازی ندارم.

نگاهی به ساعت موبایلم می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت الان دوازدهه. بچه ها کی میان؟

-من هیچ وقت ساعت دقیق اینا رو یاد نگرفتم. ولی تا ساعت دو هر سه میان. البته آقارادمهر گمونم امروز دیرتر بیاد.

از روی تاب بلند می شوم.

-پس من تا برسن وسایلمو جابجا کنم.

او هم می ایستد.

-برو دخترم. منم برم سراغ غذا.

از او تشکر می کنم و به سمت خانه قدم برمیدارم.

نمای خانه از بیرون نشان می دهد که در دو سمتش دو تراس نیم دایره ای شکل قرار دارد. می توانم حدس بزنم تراس ها مربوط به اتاق رادمهر در راهروی سمت راست و اتاق بهزاد در راهروی سمت چپ هستند.

یکراست به اتاقم می روم و مانتوشلوارم را با یک بلوز بلند سورمه ای و شلوار کتان کرم رنگ عوض می کنم و روسری کوچک کرم رنگ گل داری هم سرم می کنم و طوری که از زمان غافل شوم مشغول می شوم.

وقتی در حال چیدن کتاب های این ترم در کمد زیر میز هستم احساس می کنم کسی نگاهم می کند. سر که می چرخانم دختری را ایستاده توی

رمان بازار
romanbazar.ir

چارچوب در می بینم که بلوز مشکی و شلوارک بلند سفید به تن دارد و موهای بلند و مجعد خرمایی رنگش دورش را احاطه کرده اند. بی شک او رویاست.

بی شک او رویاست. نمی دانم دقیقا باید چه واکنشی نشان بدهم. لبخند می زنم.

-سلام.

نه عقب می کشد و نه لبخند و سلامم را پاسخ می دهد. همین طور به نگاه کردنم ادامه می دهد. کتاب های توی دستم را زمین می گذارم.

-متوجه نشدم که اومدی!

هنوز هم فقط نگاهم می کند. آرام بلند می شوم.

-بیا داخل رویا جان.

قدمی که به سمتش برمیدارم عقب می کشد. ابروهایش در هم می روند و قبل از هر واکنش دیگری از جانب من خیلی زود می دود و دور می شود. در را کاملا باز می کنم و به رفتنش نگاه می کنم که از پیچ راهرو می گذرد و دیگر در دیدم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را جمع می کنم. باید اخلاقشان دستم بیاید و دوباره سراغ روانشناس بروم که بفهمم چه واکنشی باید نشان دهم. من به هیچ شکل تجربه زندگی با یک دختر نوجوان را نداشته ام. بر اساس تعریف های راحله، بهزاد هم هیچ شباهتی به نوجوانی طاها نخواهد داشت.

آه می کشم و داخل اتاق برمی گردم. سریع کتاب هایم را جابجا می کنم و از اتاق خارج می شوم و در اتاق را قفل می کنم. بهتر است که از همین اول محدوده ام را مشخص کنم، حتی اگر محبی یا فرزندانش به خاطر قفل کردن در ناراحت بشوند!

از راهرو که خارج می شوم صدای بسته شدن در هال به گوش می رسد. با سرازیر شدنم از پله با بهزاد روبرو می شوم. شلوار جین و کاپشن طوسی-سورمه ای به تن دارد. موهایش کوتاه و مدل دار است. دو طرف صورتش تک و توک جوش های پراکنده به چشم می خورد. تنها شباهتش با پدرش را می توان قد بلندش در نظر گرفت. وگرنه از لحاظ ظاهری اصلا به رادمهر شبیه نیست. یک ابرویش را بالا می دهد.

-رصد کردنت تموم شد؟

از تعجب ابروهایم بالا می رود.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان ژست می گوید.

-علیک سلام.

کوله اش را که روی شانه چپش انداخته بود با تکانی تا آرنجش پایین می آورد.

-بابا اومده؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. بی حرف نگاهم می کند. دست خودم نیست ولی دست و پایم را گم می کنم. خب یک شباهت دیگر هم با پدرش دارد و آن هم جذبه و القای ترس بر روی طرف مقابل است. البته با این تفاوت که رادمهر هیچ وقت در چشم هایم نگاه نکرده است اما پسرش در حال حاضر مستقیم به چشمانم نگاه می کند. بالاخره سکوتش را می شکند.

-و نمی دونی کِی میاد؟

همین که می خواهم سرم را تکان بدهم می گوید.

-واقعا اینکه بگی نه سخت تره یا کله ات رو تکون بدی؟!

و حالا می فهمم دلیل نگاه خیره قبلش سر تکان دادنم بوده است. گلویم را صاف می کنم. همین مانده یک پسر هفده ساله به من درس ادب بدهد! هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه باشد سه سال از او بزرگترم! سعی می کنم لحنم جدی باشد وقتی می گویم:

-من میرم میز ناهارو بچینم تا راحله خانم ناهارو بیاره. هر موقع آماده شدی آبجیتم صدا کن.

و چند قدمی به سمت آشپزخانه برمی دارم. به سمت راه پله ی خودش می رود.

-من ناهار خوردم. رویا رو هم اگر من صدا بزنم پس تو اینجا چیکاره ای؟

قدمی مانده به آشپزخانه خشکم می زند و به رفتنش نگاه می کنم. نمی توانم رفتارش را تحلیل کنم. الان با من خوب بود یا نبود؟! بهتر از خواهرش برخورد کرد یا نه؟! نفسم را بیرون می فرستم و زمزمه می کنم.

-خدایا هوامو داشته باش.

و در حالی که به آشپزخانه می روم توی دلم تکرار می کنم که این در حال حاضر شغل من است و رادمهر از لحاظ مالی و امید به آینده مرا تامین خواهد کرد. محکم باش طلوع... محکم باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا همه ی کابینت ها را برای چیدن میز باز و بسته می کنم و بعضی ها را شاید دو سه بار. وقتی راحله خانم با قابلمه غذایش سر می رسد حسابی خودم را خسته کرده ام. با دیدنم می خندد.

-واسه یه میز چیدن این قدر خسته شدی؟

یک صندلی بیرون می کشم و می نشینم.

-جای ظرفا رو بلد نبودم.

قابلمه را روی گاز می گذارد.

-حواسم نبود صبح بهت بگم.

دستم را توی هوا تکان می دهم.

-تا چند روز دیگه کامل یاد می گیرم .

وقتی می بینم که لوبیا پلو را درون دیس می کشد می گویم.

-آقای محبی هنوز نیومدنا!

سرش را تکان می دهد.

-مگه نگفتم دیر میاد؟

چشمانم را به نشانه فکر کردن ریز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم... حضور ذهن ندارم.

-من لوبیا پلو نمی خورم.

هر دو به سمت رویا می چرخیم. نگاهش روی من است. ناخواسته کمرم را صاف می کنم. دست راحله خانم کفگیر به دست روی هوا می ماند.

-تو که می خوردی عزیزم؟!

هنوز هم نگاه رویا روی من است.

-الان نمی خورم.

خدا را در دلم شکر می کنم که به جز من یک نفر دیگر هم وجود دارد که از لوبیا پلو در این لحظه خوشش نمی آید. راحله درمانده می گوید.

-بیا بخور امروزم... از فردا هر غذا...

-نمی خورم یعنی چی؟! یعنی نمی خورم!

نمی توانم جلوی بالا رفتن ابروهایم را بگیرم. لحن صریح و بدون احترام رویا کاملا مشابه برادرش بهزاد است. راحله نگاهی به من می اندازد و دوباره به سمت رویا می چرخد.

-رویا جان الان سر ظهره! من چی درست کنم برات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از من برمی‌دارد و می‌گوید:

-زنگ می زنم برام غذا بیارن.

قشنگ می شود آثار خستگی را در چهره راحله دید. رویا که از آشپزخانه دور می شود، دستم را روی دست راحله که هنوز کفگیر به دست دارد می گذارم.

-عیبی نداره. بچه اس دیگه! من در عوض می خورم اون لوبیاپلو رو که بوش دیوونم کرده.

»چقدر هم که بوی آزاردهنده اش مرا دیوانه کرده است!» لبخند کل صورت راحله را می پوشاند.

-نوش جانت دخترم. الان بهزادو صدا می زنم بیاد.

منتظر می شوم. دیس را که جلوی من می گذارد، ابرویی در هم می کشد.

-متاسفانه بهزاد هم نمیاد.

-وا! چرا؟

-گفت بیرون ناهار خورده.

نفسش را با حرص بیرون می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دست این بچه ها! تو بخور عزیزم. من بقیه میزو جمع می کنم.

از او تشکر می کنم و برای خودم غذا می کشم و مشغول می شوم. بعد از چند دقیقه که راحله خانم می رود من هم قسمت دست نخورده غذایم و برنج داخل دیس را به قابلمه برمی گردانم و بعد از شستن ظرفم از آشپزخانه خارج می شوم. رویا را تبلت به دست روی مبل می بینم.

-زنگ زدی؟

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. به روی خودم نمی آورم که جوابم را نمی دهد.

-نگفت چقدر معطلی داره؟

تبلتش را کنار دستش روی مبل می گذارد و تکیه اش را از کوسن روی مبل می گیرد.

-اسمت چیه؟

خوشحال از اینکه بالاخره مرا مخاطب قرار داده است جلو می روم و روی یکی از مبل ها می نشینم.

-طلوع.

اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدی که با پدرم عروسی کنی؟!

وا رفته نگاهش می کنم. مطمئنم رنگم پریده است.

-کی گفته که قراره عروسی کنم؟! اصلا چنین چیزی نیست!

چشمانش را باریک می کند.

-مطمئنم که با بابام دوست بودی. من اون عکسا رو دیدم.

قلبم محکم می کوبد. چه کسی چنین چیزهایی را به این دختربچه گفته است؟! سرم را تند تکان می دهم.

-عزیزم اشتب...

-به من نگو عزیزم! فقط هر چه زودتر از اینجا گمشو.

و تبلتش را برمی دارد و مقابل چشمان بهت زده ام پا می کوبد و به سمت اتاقش می رود. به رفتنش نگاه می کنم و قلبم یکی در میان می کوبد. مطمئنا رادمهر وقتی از من خواست که به اینجا بیایم نمی دانست که دخترش انقدر روی من حساس شده است! چه کسانی این موضوع را می دانند؟! سریع گزینه های احتمالی را در سرم ردیف می کنم. فربد، فریبا، سپیده، لطیفی، سامیار، مادر رادمهر و یا حتی خود رادمهر !

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هر کسی که عکس ها را دیده ممکن است برداشت های خودش را به خورد این بچه داده باشد.

باید این مساله را به رادمهر بگویم. دوباره در هال باز می شود و راحله با جعبه پیتزا وارد خانه می شود و در حالی که با آن به من اشاره می کند غر می زند.

-می بینی؟ یعنی غذای من از این می موند؟

و با صدای بلند رویا را صدا می زند و چون جوابی نمی شنود جعبه را به دست من می دهد.

-براش ببر. من برم سفره ام وسطه.

با گیجی جعبه را می گیرم و سر تکان می دهم و او می رود.

با قدم های شل راه اتاق رویا را در پیش می گیرم. پشت در اتاق می ایستم و ضربه می زنم.

-رویا جان پیتزات اومده.

در را باز می کند و پیتزا را از دستم می گیرد .

-نوشابه و سس هم برام بیار.

و در را جلوی صورتم به هم می کوبد. لعنت! دختر سرتق و بی ادب!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم و به آشپزخانه برمی گردم و سفارشاتش را برمی دارم.

اما دوباره در اتاقش را نمی زنم و نوشابه و لیوان و سس ها را پشت در اتاق قرار می دهم و در حالی که دور می شوم با صدای بلند می گویم.

-گذاشتمشون پشت در.

وقتی به اتاقم می رسم شدیدا احساس خستگی می کنم.

یک بار دیگر با خودم مرور می کنم که آمدنم کار اشتباهی بود. خودم را روی تخت می اندازم و طولی نمی کشد که خواب مرا در برمی گیرد.

وقتی چشمانم را باز می کنم و اتاق را در تاریکی می بینم تعجب می کنم. سریع روی تخت می نشینم. صدای صحبت به گوش می رسد. کمی که هشیار می شوم یک مکالمه تند مردانه است.

از اتاق خارج می شوم و به سرویس بهداشتی می روم. صداها متعلق به رادمهر و بهزاد است. حتی اگر صدایشان را هم نشناسم نوع و موضوع مکالمه شان این مورد را مشخص می کند.

وقتی از سرویس بهداشتی خارج می شوم و به سمت هال قدم برمی دارم با شنیدن اعتراض های بهزاد ابروهایم بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنیکه دهن لق! بابت خبرگزاریشم ازت پول می گیره؟

به محض اینکه اول راهرو قرار می گیرم رادمهر داد می زند.

-مودب باش بی تربیت!

اول رویا و بهزاد و بعد رادمهری که پشت به من و رو به بهزاد بود به سمتم می چرخند. هول شده می گویم.

-سلام.

رادمهر با نفس عمیقی به خودش مسلط می شود.

-سلام... خوش اومدین.

رویا چشمانش را باریک می کند و بهزاد دست به سینه می شود. از پله ها پایین می آیم.

-مشکلی پیش اومده؟

رادمهر دستش را بالا می آورد که چیزی بگوید اما بهزاد پیش دستی می کند.

-سحر جان در جریان باش که من خوشم نمیاد کسی تو کارم فضولی کنه و حال راحله خانومم به وقتش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آخرین پله به نرده چوبی تکیه می دهم.

-طلوعم عزیزم!

یک ابرویش مثل ظهر بالا می رود و پشت سر پدرش لب می زند.

-عزیزم!

و لبهایش را به حالت تعجبی "اووو" در می آورد. خنده ام را به زور کنترل می کنم. رادمهر با ناراحتی نفسش را بیرون می فرستد.

-این بحث همینجا تمومه. کسی هم به راحله خانم بی احترامی نمی کنه.

بهزاد دست هایش را از هم باز می کند.

-به شرط اینکه اون پیری احترام خودشو نگه داره.

صدای رادمهر بالا می رود.

-بهزاد!

بهزاد شانه هایش را بالا می اندازد و حرفی نمی زند.

رادمهر کت و شلوار به تن دارد و گویا تازه به خانه آمده است. میز وسط را دور می زند و خودش را کنار رویا روی مبل رها می کند.

-خانم ضیایی با بچه های من آشنا شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کنم لبخند بزنم.

-بله... کم و بیش.

بهزاد روی مبل بزرگ می نشیند و پاهایش را دراز می کند.

-فکر کنم کمش با من بود بیشش با رویا.

رادمهر دستش را دور شانه های رویا حلقه می کند.

-آره بابا جان؟

رویا به من نگاه می کند... با همان چشمان باریک شده.

به رویا لبخند می زنم. می توانم نقشه قتلم را در چشمانش ببینم.

رادمهر به ابروهایش دست می کشد.

-ببخشید ظهر زود قطع کردم. سر کلاس بودم. راحت جابجا شدین؟

به سمت آنها قدم برمی دارم و مبل روبرویی را انتخاب می کنم.

-خواهش می کنم. بله دست راحله خانم و نصرت خان درد نکنه.

بهزاد زمزمه می کند.

-نصرت خان!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره رویا لبخند می زند. آن هم به برادرش. رادمهر نگاه کلافه اش را روی بهزاد نگه می دارد. من اما لحن شوخی اش را می گیرم.

-شما چی میگین؟ بگید منم همونو بگم.

نیش بهزاد باز می شود.

-نه هر چی دوست داری بگو. موجبات خندمون حداقل تا یه مدت فراهم میشه.

رادمهر می غرد.

-بهزاد!

بهزاد با همان نیش باز شده به سمت پدرش می چرخد.

دوباره نگاهم کشیده می شود به رویا که حالا دست رادمهر موهایش را به بازی گرفته است.

وقتی نگاهم را روی خودش می بیند می گوید.

-چای می خوام... چای میوه.

با لبخندی سریع بلند می شوم.

-به روی چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنم برای لبخند احمقانه ام خط و نشان می کشم. یاد خانم روانشناس می افتم که الکی به من لبخند می زد.

وقتی وارد آشپزخانه می شوم با خودم زمزمه می کنم.

-چای میوه چی چیه؟

و چون نمی دانم باید چه کنم فقط کتری استیل را آب می کنم و روی اجاق گاز می گذارم.

-چرا نرفتی؟

با ترس می چرخم و رویا را پشت سرم می بینم. دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم.

-منو ترسوندی!

در حالی که می خواهد صدایش را کسی نشنود نزدیکم می شود.

-ظهر ازت خواستم بری. برای چی اینجایی؟

یک دستم را به کمرم می زنم.

-چون تو منو استخدام نکردی که بخوای ردم کنی!

ابرو در هم می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط کافیه از بابام بخوام.

دم عمیقی می گیرم.

-تو از بابات چنین چیزی نمی خوای. چون صبر می کنی تا برات توضیح بدم که اشتباه می کنی!

کاملا به من می چسبد. بلندی قدش نهایتا تا لبهای من است. توی صورتم براق می شود.

-من خودم چشم دارم. دیدمتون توی ماشین کنار هم. اومدی جای مامانمو بگیری؟ هیچ کس جای مامانمو نمی گیره. من نمی ذارم!

نفسم را کلافه فوت می کنم.

-معلومه که هیچ کس جای مامانتو نمی گیره. اما منم نیومدم که با بابات عروسی کنم. من فقط اینجام چون راحله خانم زیادی سنش بالاست که با شما حرف بزنه و می بینی که بهزادم ازش خوشش نمیاد. حالا هم بگو منظورت از چای میوه چی بود!

دست به سینه می شود.

-حواسم بهت هست... طلوع!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا کنار می زند و از توی کابینت قوری پیرکسی برمیدارد و به دستم می دهد.

-توش از چند مدل برش میوه بذار. با پوست. پرتقال حتما جزوشون باشه. آب که جوش اومد دم کن.

و در حالی که نفسش را فوت می کند مثل آدم بزرگ ها غر می زند.

-پول چیو قراره بگیری!؟ یه چایی بلد نیستی دم کنی!

و در مقابل چشمان گرد شده ام از آشپزخانه خارج می شود.

با خودم مرور می کنم که عیبی ندارد. او فقط یک دختر کم سن و سال است و دست سرنوشت به تازگی مادرش را از او گرفته است. کل کل با او ظالمانه ترین کار دنیاست.

کاری که گفته بود را انجام می دهم و تا جوش آمدن کتری همان جا می ایستم.

وقتی از آشپزخانه خارج می شوم بهزاد را نمی بینم اما رویا و رادمهر را جلوی تلویزیون پیدا می کنم.

البته ظاهر رادمهر با لحظات پیش متفاوت است و لباس راحتی پوشیده. تی‌شرت و شلوار!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی ته دلم می چرخد. یک جور حس دلگرمی! بابت دیدن راحتی رادمهر در خانه اش!

روی مبل پشت سرشان می نشینم.

رادمهر سرش را به سمتم می چرخاند و لب می زند.

-خوبی؟

به دخترش اشاره می کنم و با ناراحتی سر تکان می دهم.

اخم می کند و دوباره به سمت تلویزیون سر می چرخاند.

وقتی به تلویزیون خیره می شود فکری در سرم وول می خورد. وقتی که گفت "خوبی؟" مستقیما به چشمانم نگاه کرد؟ یا جایی حوالی صورتم؟ ای کاش بیشتر دقت می کردم!

ناگهان گر می گیرم. از چه زمانی اینکه به صورتم نگاه کند یا نه برایم مهم شده است؟! لپهایم را باد می کنم. عوارض فشار این مدت است!

همین را کم دارم که رادمهر محبی و نگاه کردنش برایم مهم شود! رویا همانطور که به تلویزیون نگاه می کند خطاب به من می گوید.

-نیازی نیست زیاد بجوشه! قرار نیست رنگ بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر به من نگاه می کند. چشمانم را در حدقه می چرخانم و همین که می خواهم بلند شوم دستش را به سمتم می گیرد.

-خودم میرم.

سر رویا را از روی سینه اش بلند می کند و به سمت آشپزخانه می رود. رویا که حالا تکیه گاه نرمش را از دست داده خصمانه به من نگاه می کند. بیشتر از ظرفیتم امروز این دختربچه بار من کرده است!

بلند می شوم.

-شام چی می خوری؟

اخم می کند.

-راحله میاره!

رادمهر با ماگ بزرگ از آشپزخانه خارج می شود و به دخترش تذکر می دهد.

-راحله خانم!

رویا شانه هایش را بالا می اندازد.

-حالا هر چی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر سرش را با کلافگی تکان می دهد و ماگ را روی میز می گذارد و به سمت من می چرخد.

-اگر عیبی نداره چند دقیقه صحبت کنیم.

-البته.

همه سعی ام را می کنم که به چشمان رویا نگاه نکنم و تا وقتی وارد راهرو شویم سنگینی نگاهش را حس می کنم.

رادمهر در اتاق کارش را باز می کند و کنار می ایستد تا من اول وارد شوم. «ببخشید» ی می گویم و وارد اتاق می شوم. به سمت مبل دو نفره چرم وسط اتاق می روم و روی آن می نشینم. اتاق ساده ایست که یک سمت آن قفسه های کتاب قرار دارد و در نزدیکی قفسه ها صندلی چرخ دار و میز مطالعه و لپ تاپ روی آن.

بر خلاف تصورم که فکر می کردم رادمهر سراغ آن صندلی می رود، به سمت من می آید و کنارم جا می گیرد... البته نه اینکه به من بچسبد اما این اولین برخورد غیر جنسی و نزدیک ما دو نفر است و دست خودم نیست اگر دستپاچه می شوم.

ابروهایش را در هم می دواند.

-رویا برات مشکل ایجاد کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلی که ناگهان مفرد می شود و نگاهی که هنوز از چشمانم فراری است باعث می شود با اخم جوابش را بدهم.

-به من گفت که نمیذاره جای مادرش رو بگیرم و... گفت عکسا رو دیده و از این حرفا. تهشم گفت از اینجا برم.

قبل از اینکه حرف بزند اظهار نظر می کنم.

-کسی ممکنه بهش چیزی گفته باشه؟!

ابروهایش را بالا می دهد و نفسش را رها می کند.

-این مدت خونه خاله ش بوده. امکانش خیلی زیاده که بحثش وسط کشیده شده باشه! هر کسی اون عکسا رو دیده باشه قبل از اینکه من توضیحی بابتش بدم ممکنه منو قضاوت کرده باشه! هرکسی!

یک ابرویم را بالا می دهم.

-قضاوت؟! مگه واقعیت نبود؟

سرش را بالا می آورد... مستقیم توی چشمانم نگاه می‌کند.

-تا جایی که یادمه نیت داشتم همه چیزو تموم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

»خدایا غلط کردم! بگو به هر جا نگاه کنه به جز چشمام» غیر ارادی دستم را بالا می آورم و لبه ی روسری ام را مرتب می کنم.

-ب...بله حق با شماست.

در دلم خودم را نفرین می کنم به خاطر لکنت بی موقعم. لعنتی! هنوز هم نگاهم می کند. پایم را به صورت عصبی تکان می دهم.

-به نظرتون من چه واکنشی نشون بدم؟

نگاهش را از چشمانم پایین می آورد. یک دور کامل روی بدنم تا وقتی که به پایم برسد.

-چرا پاتو تکون میدی؟!

لب هایم را به هم فشار می دهم. اگر به نگاه خیره اش ادامه بدهد هر نوع واکنش استرسی که در جای جای بدنم نهفته است را به نمایش خواهم گذاشت. به سختی جلوی لرزش پایم را می گیرم و اعتراف می کنم.

-تا بحال با هم صحبت جدی نداشتیم... یکم... استرس گرفتم!

با لبخند کم جانی نگاهش را از روی من برمی دارد.

-من اجباری روی رفتارت ندارم. هر جور دوست داری می تونی با رویا برخورد داشته باشی... البته یک رفتار بدون تنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خم می شوم تا صورتم را ببیند.

-امیدی هست که باهام دوست بشه؟

دست هایش را با سردرگمی باز می کند.

-نمی دونم! از طرفی دوست دارم که باهات صمیمی باشه تا این روزای سختش راحت تر بگذره... از طرفی هم می ترسم بهت وابسطه بشه و هر موقع که بری دوباره ضربه بخوره.

آه می کشد.

-می فهمی چی میگم؟

سرم را تکان می دهم.

-آره... بیشتر... حس می کنم رویا رو می فهمم.

سرش را آرام به سمتم می چرخاند. لبخند لرزانی می زنم.

-وقتی مادرم رو از دست دادم... هرچقدر که بزرگ تر می شدم ترس اینو داشتم که یکی بیاد و پدرم رو هم از من بگیره... منظورم فوت بابا نبود.

به نشانه فکر کردن اخم می کند. پشت سرش دستم را بالا می برم اما قبل از اینکه روی شانه اش بگذارم دستم را مشت می کنم و عقب می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کل بیشتر وقت ها دچار نوعی جوگیری می شوم که بعدش خودم را سرزنش می کنم. یکی نیست به من بگوید که دقیقا هدفت چه بود؟ می خواستی به محبی دلگرمی بدهی؟! به تو چه ربطی دارد آخر؟!

با یک تصمیم ناگهانی می ایستم. متعجب نگاهم می کند. به در اشاره می کنم.

-بهتره بریم بیرون و بیشتر از این حساسش نکنیم.

سرش را تکان می دهد.

-اوکی تو برو.

سریع‌تر از آنچه که در ذهنش می گنجد خودم را به سالن می رسانم. رویا دوباره نگاهش را به من می دوزد. روی مبل می نشینم و چشم می دوزم به فیلمی که هیچ از آن سر در نمی آورم اما اعتراضی هم نمی کنم.
صدای تلویزیون کم می شود و رویا به سمتم می چرخد.

-بابام کو؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-تو اتاق کارش باید باشه. من زودتر اومدم بیرون.

چشمانش را باریک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راپورت منو بهش دادی؟

نگاهش می کنم.

-از من پرسید که تو و داداشت چه برخوردی داشتین و منم واقعیت رو گفتم!

ابروهایش را بالا می دهد.

-بابام چی گفت؟!

چند ثانیه نگاهم می کند. لبهایم را جمع می کنم و با تاخیر جواب می دهم.

-هیچی!

متعجب می شود.

-هیچی؟!

شانه هایم را به جلو خم می کنم.

-تو چیز خاصی نگفته بودی که اون بخواد جوابی بده! هر کسی که اون عکسا رو دیده چنین فکری می کنه!

لبخند کجی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه که می دونی همه این فکرو می کنن. اینکه میگم بری به نفعته چون خاله و مامان بزرگم اصلا مهربون نیستن.

اخم می کنم.

-خوب گوشاتو باز کن رویا خانوم! من نه اومدم جای مامانتو بگیرم، نه هر چیز دیگه ای! من دو سال از دانشگاهم مونده که باید یه جایی کار کنم. پس همه سعیتو بکن که منو بیرون بندازی! و من هم همه سعیم رو می کنم که این کارو از دست ندم.

همین که دهن باز می کند تا جوابم را بدهد در هال باز می شود و راحله با قابلمه غذایش وارد می شود. سلام می کند و وارد آشپزخانه می شود. رویا زیر لب زمزمه می کند.

-دست نداره در بزنه!

لبخند کجی تحویلش می دهم و به دنبال راحله به آشپزخانه می روم.

تمام مدت شام سعی می کنم که به صورت هیچ کدامشان نگاه نکنم. نه حوصله نگاه کنجکاو بهزاد را دارم، نه تحمل نگاه سوزان رویا و نه... رادمهر هم که نگاهم نمی کند و نمی خواهم با اعصاب خودم بازی کنم.

-غروب کلاسات چه روزایی ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به بهزاد می دهم.

-طلوع!

شانه هایش را بالا می اندازد.

-حالا هر چی!

لقمه ام را جلوی دهانم نگه می دارم.

-چیکار به کلاسای من داری؟

بهزاد به پدرش نگاه می کند.

-نگاه کن خودش چه جوری جواب منو میده بعدا نگی باهاش درست حرف بزن!

رادمهر اخم می کند و به نشانه تذکر گلویش را صاف می کند. رویا به جای او به بهزاد می گوید.

-تو کارش دخالت نکن. اون قرار نیست به ما جواب پس بده این ماییم که باید به اون جواب پس بدیم.

رادمهر اسم رویا را به حالت تشر صدا می زند. رویا به سمت پدرش می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رویا چی؟ مگه غیر از اینه؟

مرا اشاره می کند.

-برامون بپا گذاشتی! وگرنه من تو این خانوم مهربونی ندیدم!

بهزاد با سرگرمی لقمه به دهان می گذارد و با دهن پر می گوید.

-چرا! مهربونه که!

و همین که رادمهر به رویا نگاه می کند، به من چشمک نامحسوسی می زند.

پسرک بدجنس. حس می کنم عمدا استارت بحث را زده است. رادمهر رویا را توبیخ می کند.

-همین الان برو توی اتاقت.

چانه رویا می لرزد.

-نمی تونی به من بگی چی کار کنم و چیکار...

-گفتم همین حالا.

چشمان رویا که پرآب می شود آرام زمزمه می کنم.

-جناب محبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما رویا دست هایش را روی میز می کوبد و با چنان شدتی عقب می کشد که صندلی اش روی زمین می افتد و بعد به حالت دو از دید خارج می شود.

لیوان آبی برای رادمهر می ریزم. آن را از دستم می گیرد اما نمی نوشد. سرش را به دستش تکیه می دهد. بهزاد لقمه اش را قورت می دهد.

-تحویلش نگیری خودش خوب میشه. کم لوس بود خاله لوس تر هم کردش.

رادمهر با انگشت شست و اشاره چشمانش را ماساژ می دهد و بعد مستقیم به بهزاد نگاه می کند.

-یک بار دیگه مزه پرونی کنی یا اسم خانوم ضیایی یا هر چیز دیگه ای رو به تمسخر بگیری من می دونم و تو.

از من عذرخواهی می کند و آشپزخانه را ترک می کند. بهزاد به رفتن پدرش نگاه می کند و بعد به سمت من می چرخد.

اثری از چهره ی شوخ یا لحن طعنه آمیزش نیست.

-با من یکی روراست باش. چرا اینجایی؟

دست به سینه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه راستشو بگم باور می کنی؟

دو طرف لبش را پایین می فرستد.

-تا چی باشه.

-من استخدام پدرت شدم. به ایشون بدهی داشتم که در عوض کار توی این خونه بدهیمو می بخشه.

یک ابرویش را بالا می دهد.

-مثلا چه کاری؟

صدایم را آرام می کنم.

-مثلا دوست شدن با رویا. تو درسا کمکش کردن.

-من چی؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-اگه بتونم تو درسای تو هم کمک می کنم!

سرش را تکان می دهد.

-دوست من چی؟

می خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خیلی شیطونی، اینطور نیست؟

سرش را کج می کند.

-دوست من چی؟ یه دوست پایه! اهل حال! مخفی کاری!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-من به پدرت راپورت نمیدم به شرط اینکه چیزی نبینم.

قاشقش را توی بشقاب می اندازد.

-دهه این که همون راحله شد!

-هر چی دوست داری اسمشو بذار. من پایه خلاف ملافت نیستم. ولی می تونم دوستت باشم.

نفسش را فوت می کند.

-اینجوری که دوست نمیشه !

می ایستد.

-روی همون رویا کار کن. امیدوارم به نتیجه برسی.

به رفتنش نگاه می کنم و بعد سرم را می چسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خدایا بهم صبر بده. صبر! از بابابزرگ و عمو که زبون نفهم تر نیستن"!

بعد از شستن ظرفها توسط ماشین ظرفشویی و جابجا کردن آنها به اتاقم می روم.

کلی پهلو به پهلو می شوم و وقتی مطمئن می شوم امشب خبری از رادمهر نیست به خواب می روم.

روز بعد تا غروب کلاس دارم و وقتی برمی گردم رویا به من بی محلی می کند که البته خدا را از این بابت شاکرم. بی محلی کردن به مراتب قابل تحمل تر از بی ادبی کردن است.

سر میزشام یک کلمه هم صحبت نمی کند. رادمهر اعلام می کند که فردا تا شب به خانه نمی آید و من آه از نهادم برمی آید.

زودتر از همه شب بخیر می گوید و به اتاقش می رود. من هم رویا را جلوی تلویزیون تنها می گذارم و سراغ درسم می روم.

روز بعد فقط یک کلاس عمومی در تایم صبح دارم و نمی دانم چرا فربد مدام و پشت سرهم تماس می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس به جانم چنگ می اندازد و حسی مرا وادار می کند که جواب ندهم.

وقتی به خانه می رسم طولی نمی کشد که زنگ در به صدا در می آید. به سمت مانیتور می روم و چهره فربد را در آن می بینم. دلم پیچ می خورد.

وقتی وارد خانه شده بودم نصرت بیرون رفته بود. پس مطمئنا نصرت نیست که در را برایش باز کند. گوشی را برمیدارم.

-بله؟

صورتش را نزدیک می آورد.

-باز کن باید باهات حرف بزنم.

دکمه دربازکن را لمس می کنم و بلافاصله هم پشیمان می شوم. رادمهر عملا خط قرمزش را مشخص کرده بود و علاوه بر مخفی نگه داشتن این رابطه روی دوری از فربد تاکید کرده بود.

همانجا کنار دربازکن می ایستم و به ورودی نگاه میکنم که بعد از لحظاتی به شدت باز می شود و فربد وارد سالن می شود. خیلی زود مرا پیدا می کند و با گام های بلند به سمتم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش طوری است که ناخودآگاه به عقب گام برمیدارم اما او خیلی زود به من می رسد.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

به دیوار کنار آشپزخانه می چسبم.

-چته! رم کردی؟

توی صورتم داد می کشد.

-گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟

-مگه نمی بینی؟!

دستش را روی گلویم می گذارد.

-بهت مزه داده آره؟ تو که گفتی کار تو خونه یه بحث مال قبل از تصادف بوده و جدی نیست. یهو سر صبح از توی صحبت داداش کوچیکم متوجه بشم که تو اینجا کار می کنی؟

دستش را به شدت پس می زنم و او را قدمی به عقب می رانم.

-حالا که دلش برام سوخته و اجازه داده اینجا بمونم بگم چرا؟

دست هایش را از هم باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خرم؟ طلوع من خرم؟! بیارتت اینجا و فقط برای خونه اش کار کنی؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-پس اون طور که ادعا می کنی عموتو خوب نمیشناسی!

پوزخند صدا داری می زنه.

-هه! پس رادمهر خره!

می چرخد.

-خره که تو رو مزه کرده ولی دیگه توقعی نداره!

به او می توپم.

-حد خودتو بدون.

به صورتم زل می زند و دوباره صدایش بالا می رود.

-حدمو بدونم؟ چطور تا دیروز که مسوول جور کردن تایم رابطتون بودم حدی نداشتم!

دستم را بالا می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی بود تا دیروز بود. حالا همه چی تموم شده. من فقط پرستار بچه هاشم.

دستی به صورتش می کشد.

-برو وسایلتو جمع کن. از یه جا پول جور می کنم طلبشو میدیم و خلاص!

دست هایم را به هم می پیچم.

-من به این شغل نیاز دارم. دیگه نمی خوام زیر دین تو باشم.

نگاهم می کند.

-زیر دین من نباشی؟ تو همین الانشم که اینجایی زیر دین منی!

صورتم از ناراحتی جمع می شود.

-بابت همه چیز ممنونم فربد. ولی بهتره بری. من این کارو انتخاب کردم.

نزدیکم می شود.

-حتی اگر من بگم نه؟

صدایم می لرزد.

-حتی اگر بگی نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا می آورد و دسته روسری ام را می چسبد.

-راه افتادی! تنها تنها خودت تصمیم می گیری!

بغض می کنم.

-بهم حق بده.

داد می کشد.

-من گوه بخورم بهت حق بدم.

و دسته روسری ام را طوری می کشد که روسری ام از جلوی سرم در می آید و موهایم به هم ریخته توی صورتم می ریزند. جیغ می کشم.

-چیکار می کنی دیوونه!

ریشه موهایم شروع به سوزش می کند.

-آی آی چیکار می کنی؟

دستم را به دست او که در حال کشیدن موهایم است می رسانم.

-فربد آخ!

با وحشت به صورتش نگاه می کنم. توی صورتم براق می شود.

-نمیذارم قدم از قدم برداری. کاری...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار می کنین؟

هر دو سر می چرخانیم و راحله را در آستانه در می بینیم. فربد موهایم را رها می کند. راحله با اخم نزدیک می شود.

-الان با آقا تماس می گیرم.

فربد می ایستد.

-طلوع دوست منه. نیازی نیست به آقای محبی اطلاع بدین.

و به سمت من می چرخد.

-فردا دانشگاه می بینمت.

و با قدم های بلند از کنار راحله خانم می گذرد و خارج می شود. ریشه موهایم را با دستم ماساژ می دهم. از درد صورتم درهم می شود، جایی روی گونه ام تیر می کشد.

راحله نزدیک می شود.

-کتکت زد؟

صدایم می لرزد.

-به آقای محبی چیزی نگید. خودم میگم باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد.

-باشه... نچ نچ. الهی دستش بشکنه جای ناخنش روی لپت مونده!

-باشه... نچ نچ. الهی دستش بشکنه جای ناخنش روی لپت مونده!

سریع می ایستم و خودم را توی آینه بزرگ سالن نگاه می کنم.

-لعنت بهت فربد!

رد ناخنش کامل زیر یک چشمم را گرفته است. چیزی حدود سه سانت کشیده شده است. «پسره ی احمق» هوف می کشم. نگاه موشکافانه ی راحله بیشتر از هر چیزی اعصابم را به هم می ریزد.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز تا آمدن رویا و بهزاد دو ساعتی مانده است. از زیر نگاه راحله به آشپزخانه پناه می روم و مثل رویا برای خودم چای میوه دم می کنم. اوهم از ناهار روی گازش حرف می زند و مرا تنها می گذارد.

دل و روده ام به هم می پیچد و نمی دانم چه کاری درست است. ای کاش از چفت و بست و دهان راحله خیالم راحت بود تا می توانستم این موضوع را به محبی نگویم. اما به خودم می گویم اینکه از زبان من بشنود خیلی وجهه بهتری دارد تا از جای دیگری!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی لیوانم را پر می کنم و به اتاقم می روم. کمی مانده به ساعت آمدن بچه ها شروع به آرایش می کنم و سعی می کنم تا جای ممکن جای چنگ را پوشش بدم و از نظر خودم خیلی هم هنرمندانه عمل کردم. اما وقتی رویا و بهزاد با هم وارد خانه شدند و به استقبالشان رفتم بهزاد خیلی سریع گفت.

-پای چشمت چی شده؟

رویا لبخند کجی می زند.

-می خواستی خودکشی کنی؟

در حالی که با لیوان خالی ام به سمت آشپزخانه می روم جواب می دهم.

-علیک سلام. خسته نباشید.

رویا بی توجه به اتاقش می رود و بهزاد به دنبالم می آید.

-چیکار کردی با صورتت؟

پای سینک می ایستم و شیرآب را باز می کنم.

-مهمه مگه؟!

دست به سینه به دیوار تکیه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نگفتی دوستیم؟

لیوان شسته شده ام را توی جاظرفی می گذارم و به سمتش می چرخم.

-اگه بگم تو هم به من مشکلاتتو میگی؟

چشمانش را باریک می کند.

-و تو هم به بابام گزارش بدی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-نچ! نمی گم.

شانه هایم را بالا می اندازم و در حالی که از جلویش عبور می کنم می گویم.

-پس منم نمی گم!

به هال برمی گردم و روی مبل می نشینم و تلویزیون را روشن می کنم. رویا با لباس راحتی به هال برمی گردد. بهزاد هنوز کوله پشتی اش را به دوش دارد. کنارم می ایستد.

-به بابا هم همین جوابا رو میدی؟

سعی می کنم لبخند بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد جان من کارمند باباتم! اگه به جای من راحله خانم صورتش اینجوری میشد و بابات میومد بپرسه جوابی که دریافت می کرد براش مهم بود؟!

لب زیرینش را بیرون می دهد و به نشانه فکر کردن چند ثانیه ای سکوت می کند و بعد می گوید.

-اوکی قانع شدم. ناهار چی داریم؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-منم بی خبرم.

دست هایش را بالا نگه می دارد و به سمت اتاقش می چرخد و با صدای بلند می گوید.

-غذا رو که باید بدونی چیه! پول چی رو می گیری پس؟!

من هم با صدای بلند می گویم.

-به این جمله آلرژی گرفتم!

رویا که حالا روی مبل روبرویی ام نشسته است با رفتن برادرش می گوید.

-جدی جدی مثل راحله خانومی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی نگاهش می کنم.

-دوست داری چی بگم؟ اونو بگو!

کمی به جلو خم می شود .

-راستشو بگو.

نفسم را با حرص بیرون می فرستم.

-من زن بابات نیستم و قرار هم نیست که زنش بشم.

شبیه او به جلو خم می شوم و با جدی ترین لحنی که سراغ دارم می گویم:

-نمی دونم کی توی گوشت چی خونده! ولی من اون گزینه ای نیستم که کیسه بوکست باشم.

ابروهایش را در هم می کشد.

-من خودم بزرگ شدم! نیازی نیست که کسی توی گوشم چیزی خونده باشه!

با لبخندی تایید می کنم.

-حتما همین طوره عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در هال باز می شود و راحله با قابلمه غذایش وارد می شود. رویا با صدای آرامی می گوید.

-به من نگو عزیزم!

و به همراه راحله به آشپزخانه می رود. نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شوم و بعد از صدا زدن بهزاد به آشپزخانه می روم.

بعد از جمع و جور کردن بساط ناهار کتابم را برمی دارم و به حیاط می روم و روی تاب کنار استخر می نشینم و درس می خوانم تا فکرم از به هم ریختگی فربد دور شود. آخرین چیزی که در این دنیا می خواستم از دست دادن دوست خوبی چون فربد بود. بغضم را با بلند تکرار کردن مطالب درسی ام پس می زنم تا نشکنم.

هوا که رو به تاریکی می رود به خانه برمی گردم. چای دم می کنم و بچه ها را صدا می زنم. بهزاد با صدای بلند جواب می دهد.

-بیار اتاقم.

و رویا همین را هم نمی گوید. برای جفتشان چای و کلوچه می برم. رویا در را باز نمی کند و می گوید پشت در بگذارم اما بهزاد خودش جلوی در می آید و حین گرفتن سینی چای اش می گوید.

-قربون دستت آفتاب جون!

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشم غره ام را که می بیند دندان هایش را برایم به نمایش می گذارد.

سرم را به نشانه تاسف تکان می دهم و به هال بر می گردم و در حین خوردن چای و کلوچه ام موبایلم را به دست می گیرم و توی کانال ها می چرخم.

به خودم که می آیم سر از گالری عکس هایم در می آورم. عکس هایی که مربوط به قبل از فوت باباست.

روی یکی از عکس ها که با علی و فربد و ریحانه در کافی شاپ گرفتیم زوم می کنم و دلم پر می کشد به روزهایی که امید داشتم بابا حالش خوب شود و دوستان خوبم دوره ام می کردند تا کمتر غم بیماری بابا را حس کنم.

آه می کشم و سراغ دیگر عکس ها می روم. آخرین عکسی که قبل از بیهوشی بابا گرفتم. حسابی ضعیف شده بود ولی لبخند می زد.

بی اراده صورتم را جلو می برم و صفحه موبایلم را می بوسم. وقتی چشمانم را باز می کنم از پس پرده اشک رویا را می بینم.

سریع دست می کشم پای چشم هایم و بغضم را قورت می دهم. با چشمان باریک شده نگاهم می کند ولی حرفی نمی زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی و لیوان خالی اش را به آشپزخانه می برد و بعد به اتاقش برمی گردد.

تا وقت شام خودم را با موبایلم سرگرم می کنم و بعد از آمدن و رفتن راحله خانم سه تایی مشغول می شویم.

ماکارونی راحله شاید خیلی خوشمزه شده باشد ولی اصلا به من مزه نمی دهد. دلپیچه اعصاب خرد کنم لحظه ای مرا رها نمی کند.

-نوشابه میریزی؟

برای بهزاد نوشابه می ریزم. رو به رویا می گویم.

-برای تو هم بریزم؟

با تاخیر جواب می دهد.

-خودم دست دارم.

بهزاد یک ابرویش بالا می رود.

-من دست ندارم؟

رویا با کلافگی می گوید.

-دلم نمی خواد اون برام کاری انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش از "اون" من هستم. لیوان را به دست بهزاد می دهم و مشغول بازی کردن با غذایم می شوم.

صدای باز شدن در سالن به گوش می رسد.

-بچه ها؟

صدای محبی دلپیچه ام را شدیدتر می کند و اعصاب خرد کن تر از دلپیچه این است که نمی دانم چرا از او و واکنش احتمالی اش می ترسم!

رویا با صدای بلند می گوید.

-آشپزخونه ایم بابا.

سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم و البته که ذره ای ریلکس نمی شوم فقط لبخندی مصنوعی روی لب می نشانم و دستم را زیر چانه ام می زنم و انگشت هایم را روی خراش باز نگه می دارم.

رادمهر با کت و شلوار رسمی اش وارد آشپزخانه می شود و به هر سه نفرمان سلام می دهد. به بهزاد دست می دهد و سر رویا را می بوسد.

وقتی دوباره به سمتم می چرخد تا احوال پرسی کند مجبور می شوم که دستم را بردارم.

برای لحظه ای مستقیم به آنجا نگاه می کند و اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقی افتاده؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه مرسی از خبرگیریتون. چیز مهمی نیست.

رویا توجه پدرش را جلب می کند.

-شما شام نمی خوری بابا؟

رادمهر سرش را تکان می دهد.

-نه دخترم. شام خوردم.

و رو به جمع عذرخواهی می کند تا به اتاقش برود.

با رفتنش بهزاد به رویا می گوید.

-دیدی واکنش بابا نسبت به نیمه شب مثل واکنشش به راحله اس؟

نفسم را فوت می کنم.

-طلوعم.

رویا لاقیدانه شانه هایش را بالا می اندازد.

-اصلا برام مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد به من چشمک می زند.

-کاش واقعا براش مهم نباشه! نه؟

رویا پرخاش می کند.

-ساکت شو.

بهزاد چنگالش را توی بشقابش می اندازد.

-گمشو بابا.

رویا اخم می کند.

-بی تربیت.

اما بهزاد از آشپزخانه خارج شده است. رویا به سمت من می چرخد.

-بهزادو هم داری با خودت رفیق می کنی آره؟

آه می کشم.

-رویاجان می دونم ممکنه به خاطر اون عکسا دچار سوتفاهم شده باشی و بابت فوت مامان عزیزت هم ناراحت باشی... کاملا درکت می کنم چون منم این روزا رو گذروندم ولی اینکه به راحتی آب خوردن به کسی تهمت بزنی در شان دختر خانوم باکلاسی مثل تو نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم نگاهم می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید اما جلوی خودش را می گیرد. بعدش هم با عصبانیت از آشپزخانه خارج می شود.

به میز نگاه می کنم و من هم آرام چنگالم را پایین می آورم. به رویا فکر می کنم. خدا کند در آن دنیا شرمنده مادرش نباشم.

اصلا دلم نمی خواهد با اعصاب یک دختربچه در سن بلوغ بازی کنم. هرچقدر هم که مادربزرگ و خاله و عمه و هزار نفر دیگر دورش باشند باز هم جای خالی مادر را نمی توانند پر کنند.

بلند می شوم و با کمترین سرعت ممکن... طوری که یک ساعت یا بیشتر طول می کشد آشپزخانه را جمع و جور می کنم.

وقتی از آشپزخانه خارج می شوم ساعت از ده شب گذشته است. به بهزاد که در حال فوتبال دیدن است می گویم.

-دیر نخوابی!

بدون اینکه از تلویزیون چشم بردارد جواب می دهد.

-برو بخواب بینیم.

ابتدا به سرویس بهداشتی می روم و بعد به اتاقم. تا زمانی که صدای تلویزیون به گوش می رسد درس می خوانم و کمی بعد از قطع شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلویزیون من هم لامپ اتاقم را خاموش می کنم و روی تخت دراز می کشم.

دست دراز می کنم و آباژور کنار تختم را روشن می کنم. خواب به چشمانم نمی آید چرا که برای لحظه ای تصویر فربد از مقابل نگاهم دور نمی شود.

آه می کشم. واقعا فربد چرا اینقدر به هم ریخته بود؟

اصلا به فرض هم که می فهمید صیغه عمویش شده ام. یعنی تا این حد می توانست عصبی شود که گلوی مرا فشار دهد یا موهایم را بکشد؟

موبایلم روی عسلی کنار تخت می لرزد. آن را برمی دارم. یک پیام از جانب رادمهر. سریع باز می کنم.

-در اتاقتو باز بذار.

آب گلویم را قورت می دهم. دلپیچه ای که می رفت تا آرام شود دوباره سر می گیرد. به سختی برایش تایپ می کنم.

-باشه.

و بلند می شوم و کلید را در قفل می چرخانم و دوباره روی تخت دراز می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی پشیمان می شوم. با خودم می گویم ای کاش جوابش را نمی دادم و بعدا بهانه می آوردم که خواب بودم.

باز خودم به خودم جواب می دهم که تاکی؟ آخرش کجاست؟ امشب نشد فردا شب! نشد شب بعدش! آخرش که باید با او بخوابی. نان‌خور اضافی که نخواسته است!

با آهی پتویم را تا روی سینه ام بالا می کشم.

شاید یک ربع یا بیشتر می گذرد که دستگیره در اتاقم پایین می رود.

خیر سرم می خواهم خودم را به گیجی خواب بزنم اما ناخواسته توی تخت می نشینم و به ثانیه نکشیده کنار تخت می ایستم.

با اخم شدیدی وارد اتاق می شود و در را می بندد و آهسته کلید را می چرخاند. توجهی به زیر و رو شدن دلم نمی دهم و آهسته سلام می کنم.

روبه رویم می ایستد و مستقیم به بریدگی رد ناخن فربد وحشی نگاه می کند.

-علیک سلام.

دستهایم را در هم گره می زنم.

-صورتت چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گره دستانم را محکم تر می کنم طوری که انگار خودم را بغل کرده ام.

-امروز... فربد... عصبانی بود که اومدم اینجا...

-به اون چه ربطی داره؟

به هم پیچیدگی ابروهایش بی قرارم می کند.

-توقع نداشت که... بی خبر از اون...

-چرا باید خودشو محق بدونه؟

به چشمهایش زل می زنم.

-اون خیلی بهم کمک کرد... در صورتی که هیچ وظیفه ای نداشت... حتی خانوادهم منو ول کردن ولی اون منو...

دیگر تاب نمی آورم. نگاهش بیش از حد برزخی است و من واقعا نمی فهمم چرا ته ته دلم با همه پیچ خوردن ها و بی قراری هایش گرم می شود.

دستش را بالا می آورد و زیر چانه ام قرار می دهد.

-بهت پیغوم رسونده بودم که نباید بری ببینیش ...

بی اراده جواب می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون اومده بود اینجا. درو که باز کردم با عصبانیت اومد جلو.

دوباره به خراش روی صورتم نگاه می کند.

-یک بار برای همیشه باید این بچه رو بشونم سر جاش.

آرام چانه ام را رها می کند و قدمی به عقب برمی دارد. نمی دانم می خواهد برود یا هر اقدام دیگری کند اما از خلسه در آمده خیز برمی دارم و دستش را می گیرم.

-توروخدا فربدو اذیت نکن. اون رفاقتو در حقم تموم کرده. خودم توجیهش می کنم که...

-اولا که...

در سکوت نگاهش می کنم.

-گفتم حق نداری ببینیش یا باهاش همکلام بشی... دوما باید بهش بفهمونم حق نداره بهت آسیب برسونه و وقتی اسم من روته خودم امنیتت رو تامین می کنم و اون هیچ کاره اس.

مچ دستش را می چرخاند و حالا او دست مرا می گیرد و با صدایی بم می گوید:

-متوجه شدی یا دوباره تکرار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستش نگاه می کنم و دوباره به صورتش.

-ما همکلاسی هستیم... مسلما باهاش روبرو میشم...

مرا به سمت خودش می کشد و توی صورتم می گوید.

-یه جوری برو کلاس و بیا که باهاش روبرو نشی.

نفس گرمش که توی صورتم می خورد فعل و فاعل جمله اش در سرم می چرخد. به لب هایش نگاه می کنم که ریش و سیبیلش آن را احاطه کرده.

ناخودآگاه آب دهانم را قورت می دهم و به سختی نگاهم را تا چشم هایش بالا می برم. نگاهمان به هم گره می خورد.

صدای مشاور در سرم چرخ می خورد.

"یک بار هم که شده توی یک عمل تو پیشقدم شو و واکنشش رو توی سرت ثبت کن"

جراتی کم رنگ ته ذهنم سربلند می کند و باعث می شود روی نوک انگشت شست پاهایم بلند شوم و خودم را جلو بکشم.

اخم کمرنگی روی ابروهایش می نشیند اما عقب نمی کشد.

لبهایم را روی لبهایش قرار می دهم. برای چند ثانیه کوتاه و بعد از یک بوسه معمولی عقب می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کنم گرما از سرم بیرون می زند. استرس واکنش احتمالی اش کل وجودم را در برمی گیرد.

گلویم را صاف می کنم و با صدای آرامی زمزمه می کنم.

-وقتی پیام دادی که... درو باز بذارم...

دوباره گلویم را صاف می کنم.

-فکر نمی کردم بخوای حرف فربد رو پیش بکشی.

هنوز هم با اخم به چشم ها و لبهایم نگاه می کند.

دستم را... دست لرزانم را بالا می آورم و روی صورتش قرار می دهم.

-من حقیقتا برای چیز دیگه ای اینجام نه؟

دو نفر توی سرم با تمام قدرت بحث می کنند. یکی از آنها سرزنشم میکند چون می ترسد که باز هم ناکام بمانم و دیگری تحریکم می کند که کارم را به خوبی انجام دهم که تا آخر تحصیلم مرا اینجا نگه دارد.

چشمانش را می بندد و در کمال ناباوری ام صورتش را به سمت دستم می چرخاند و کف دستم را می بوسد...

گرمای اتاق از همین نقطه شروع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را سر می دهم پشت سرش و دست او هم سر می خورد پشت گردنم.

کمی سرش را خم می کند و به صورتم نزدیک می شود.

گرما و رطوبت لبهایش را که حس می کنم نفسم قطع می شود.

او ناوارد نیست... سردمزاج نیست...

به ناچار بعد از شاید گذشت یک دقیقه کامل سرم را عقب می کشم و نفس نفس می زنم.

به نفس های تند و بی وقفه ام نگاه می کند.

-بچه ها توی خونه ان.

این تنها حرف اوست. لبخند دردناکی می زنم.

-مگه نمی دونستی؟

چشمانش غمگین می شود. عصبی می خندم.

-وقتی توی هتل بودیم کسی نبود... اما هیچ وقت منو نبوسیدی!

-سایه زنده بود.

لبخندم جمع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متوجه میشد؟

پلک می زند.

-من که متوجه می شدم!

لبهایم را جلو می دهم.

-پس چرا سراغ من میومدی؟

چشمانش را می بندد و سرش را بالا می گیرد.

-تحت فشار و عصبی بودم... نظر سامیار و همه ی مردهای اطرافم این بود... مدت ها با زبون بی زبونی حرفشو پیش می کشیدن...

دستم را به صورتش می رسانم و پایین می آورم تا به من نگاه کند.

-تاثیری هم داشت؟

"جواب بده... خواهش می کنم جواب بده... برای عزت نفس نابود شده ام لازمش دارم".

غمگین لبخند می زند.

-فقط روی یه احمق می تونست بی تاثیر باشه!

لبخند لرزانی به روی لبهایم می خزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا صبح یه فکری براش می کنم.

به حالت سوالی اخم می کنم. "چه فکری برای چه کاری"!

چانه اش را بالا می کشد و پیشانی ام را می بوسد.

-بهم حق بده که بترسم هر لحظه بچه ها سر برسن یا بخوان فالگوش وایستن.

قدمی عقب می کشد.

-راهرو رو چک کن.

به سختی از بهت پا پس کشیدنش خارج می شوم.

به سمت در می روم و کلید را توی قفل می چرخانم. حس می کنم دستی روی گلویم قرار گرفته و آن را فشار می دهد. دستگیره را پایین می دهم و توی راهرو را نگاه می کنم.

سکوت مطلق برقرار است و هیچ کس در آنجا نیست. احساس خفگی می کنم. از اتاق خارج می شوم و تا ابتدای راهرو می آیم و نگاهی هم به سالن می اندازم و سپس برمیگردم.

وارد اتاق می شوم. از او می گذرم و کنار تخت دست به سینه می ایستم .

-هیچ کس بیرون نیست. برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی! لحن کلامم سرد و گزنده است. دست خودم نیست. انگار از توی آب جوش داخل حوض آب سرد پریده باشم.

همانقدر شوکه و هیجان زده.

دستش را روی دستگیره در می گذارد. برای بار آخر نگاهم می کند.

اخم می کنم. در را باز می کند و قدمی به سمت بیرون برمی دارد.

از حالت ایستادنم خارج می شوم و به سمت در گام برمی دارم تا بعد از رفتنش در را قفل کنم.

اما لحظه ای مانده تا در بسته شود با سرعت به داخل اتاق برمی گردد و تا به خودم بیایم دستش را روی گردنم گذاشته و مرا به کمد دیواری می فشارد.

توی صورتم زمزمه می کند.

-مرد می خواد حالا بره و بخوابه.

و محکم لبهایم را می بوسد. وقتی عقب می کشد دم عمیقی می گیرم.

-تو که خیلی خوب می تونستی خودتو کنترل کنی!

عصبی می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به قبر هفت جدم خندیدم.

دوباره روی صورتم خم می شود و لبهایم را داخل دهانش می کشد.
عطش از تک تک حرکاتش پیداست.

دوباره تنفس... مرا می چرخاند به سمت در اتاق و خیلی سریع در را قفل می کند و به سمت تخت می رویم.

صبر نمی کنم که بین شک و تردیدهای احتمالی اش تصمیمی که دلم نمی خواهد را بگیرد.

خودم بلوزم را در می آورم. به تنم نگاه می کند و او هم تی شرتش را از تنش خارج می کند .

من هم به تنش زل می زنم و لبخند می زنم و لبم را گاز می گیرم. دستم را به سمت کمر شلوارش می برم .

هر جا که تردیدش را می بینم خودم پیش قدم می شوم. هر جا که کوتاهی اش را می بینم خودم دستش را می گیرم و هدایتش می کنم.

تنها چیزی که به سختی می توانم کنترلش کنم صدای خودم است که رادمهر زحمت آن را با قرار دادن دستش روی دهانم می کشد.

وقتی کنارم روی تخت لم می دهد هنوز هر دو نفس نفس می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم... یک خنده ناخواسته.

متوجه سنگینی نگاهش می شوم.

-چیه... چرا می خندی؟

سرم را تکان می دهم و با دست صورتم را می چسبم.

-هیچ... هیچی.

به سمتم خم می شود.

-د نه د دخترخانوم! من از خنده الکی نمیگذرم. چه چیزی خنده دار بود که می خندی؟

می ترسم که دچار سوتفاهم شود سرم را به سمتش می چرخانم.

-اولین بار بود که منم... منم ارضا شدم.

اخمش غلظت می گیرد.

-معذرت می خوام.

جلوی عذاب وجدانش را نمی گیرم. چون واقعا اذیت می شدم. به جایش فقط لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه ام را می بوسد و از روی تخت بلند می شود. در حالی که به دنبال لباس هایش می رود می گوید.

-بهتره برم تا بچه ها بیدار نشدن.

به لباس پوشیدنش نگاه می کنم و بعد از آماده شدنش می ایستم و بیرون اتاق را از لای در چک می کنم و بعد می رود.

به ده دقیقه نکشیده صدای دوش حمام بلند می شود. وقتی چشمانم گرم می شود هنوز روی لبهایم لبخند دارم..

صبح خواب می مانم و حتی به صبحانه و آرایش کردن نمی رسم. فقط یک دوش سریع می گیرم و با موهای خیس از خانه بیرون می زنم.

در دلم هم شکر می کنم و هم استرس می گیرم که فربد را در دانشگاه نمی بینم. خدا کند رادمهر به فربد زیاد سخت نگیرد.

ظهر که برمی گردم. کنار لکسوس همیشه پارک آن سوی استخر آزرای سفید رنگ نظرم را جلب می کند.

تا جایی که به خاطر دارم ماشین رادمهر سانتافه است. پس آزرا متعلق به شخص دیگری ست.

ناخواسته ترس در دلم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مانده به ساختمان، در باز می شود و راحله بیرون می آید.

با دیدنم لبخند می زند.

-اومدی؟ ناهار خورش کرفسه. می خوری دیگه؟

سلام می کنم. به صورتش می زند و جواب سلامم را می دهد.

-آره عزیزم می خورم. مهمون داریم؟

صدایش را پایین می آورد.

-مادر سایه خانومه. امروز رویا زود تعطیل می شد رفته دنبالش و اومدن خونه.

و صدایش را پایین تر می آورد و پچ پچ گونه می گوید.

-بر خلاف سایه خانوم مادرش بداخلاق دوعالمه.

آه می کشم.

-توکل به خدا.

به بازویم ضربه می زند و به سمت خانه اش می رود. به در ضربه ای می زنم و وارد می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایم را توی جاکفشی می گذارم و دمپایی می پوشم و با صدای بلند سلام می کنم.

وارد سالن که می شوم رویا را همراه زنی پا به سن گذاشته اما به طرز شگفت آوری خوش تیپ می‌بینم که روی مبل نشسته‌اند.

رویا که خب... هیچ! اما زن جواب سلامم را می دهد.

-سلام. خسته نباشید.

لحنش چندان دوستانه نیست اما همین که ادب را رعایت می کند جای شکرگذاری دارد.

جلو می روم و در حالی که سعی می کنم لبخندم را حفظ کنم به او دست می دهم.

-من طلوع ضیایی هستم. تازه مشغول شدم.

جواب دست دادنم را نه خیلی گرم و نه خیلی سرد می دهد.

-من مادرخانوم آقای محبی ام... پری.

قامت راست می کنم.

-خیلی هم عالی. من لباس هامو عوض می کنم میام خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا با بی اعتنایی می گوید.

-نیومدی هم نیومدی!

پری بدون هیچ واکنشی نگاهش را از صورت وا رفته من برنمی دارد.

نگاهم بین آن دو نفر گردش می کند و گلویم را صاف می کنم.

-هر جور راحتین.

و از پله ها بالا می روم. وقتی به سمت اتاقم می روم صدای آرام پری را می شنوم که به رویا تذکر می دهد.

وارد اتاق می شوم و کیفم را روی تخت می اندازم. از رفتار رویا احساس خجالت می کنم و با گفتن این جمله که او سنی ندارد سعی می کنم خودم را آرام کنم. اما در نهایت لباس راحتی می پوشم و روی تخت دراز می کشم و به رادمهر پیام می دهم.

-سلام. مادرخانومتون اینجاست...

به جمع بستن کلمه ام نگاه می کنم و خنده ام می گیرد. با توجه به اتفاق دیشب جمع بستن او بی معنی است. ادیت می کنم.

-سلام خوبی؟ مادرخانومت اینجاست. رویا تمایلی نداره من خلوتشونو به هم بزنم. ایرادی داره اگه از اتاقم خارج نشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید ده دقیقه طول می کشد تا جواب بدهد.

-سلام شرمنده گوشیمو دیر دیدم. نرو. تا یه ساعت دیگه میام. خودت خوبی؟

لبخند کمرنگی روی لبهایم می خزد وقتی ته پیامش را می خوانم.

دلم گرم می شود به توجه کمرنگش. آه می کشم وقتی تایپ می کنم.

-خوبم.

با ناراحتی به صفحه موبایلم نگاه می کنم. دلم برای حمایت یک محرم تنگ شده است.

کاش محبی در این مدت این کمبود را جبران کند. کاش فرزندانش با من مهربان باشند تا از سختی این مساله کم شود.

تا رادمهر برسد روی تختم درازکشیده متفکر برای خودم دعا می کنم و دقایقی بعد از شنیدن سلام و احوال پرسی از اتاقم خارج می شوم.

رادمهر با دیدنم می ایستد و خیلی جدی سلام می کند و من هم سلام و خسته نباشیدی می گویم.

او تعارف می زند بنشینم اما من در حالی که به سمت آشپزخانه می روم می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم چای بریزم. می خورین؟

رویا زودتر از پدرش جواب می دهد.

-برای من میوه ای باشه.

رو به او چشم می گویم و بعد به پری خانم نگاه می کنم. لبخند کم حوصله ای میزند.

-هرچی خودت خوردی.

رادمهر هم با تشکری حرف مادرزنش را تکرار می کند.

شکرخدا کتری روی اجاق جوش است و بساط چای به راه است. از داخل کابینت بیسکوییت و شکلات برمی دارم و چای میریزم و چای رویا را هم دم می کنم و به سالن برمی گردم.

روی مبل کناری رویا و مادربزرگش می نشینم... روبروی رادمهر.

پری خانم مرا مورد خطاب قرار می دهد.

-گفتی میرم لباس عوض کنم و میام!

نگاهی به رویا می اندازم و جواب می دهم.

-گفتم مزاحم خلوتتون نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر بحث را عوض می کند.

-تنهایی اومدین؟

پری خانم سرش را به سمت او می چرخاند.

-سامی منو رسوند. خودش پیاده رفت دفتر.

رادمهر می خندد.

-کلا رانندگی رو گذاشتین کنار؟

دستش را روی سینه اش می گذارد.

-تحمل استرس رانندگی رو ندارم. تا وقتی سامی مجرده منو میبره این ور و اون ور دیگه! چه کاریه؟

-خودش نمیاد ناهار؟

پری سرش را تکان می دهد.

-چرا هر جا باشه الان باید پیداش بشه.

دقایقی بعد از این مکالمه زنگ به صدا در می آید و من در را باز می کنم با دیدن چهره ی آشنایی که در مانیتور دیدم ذهنم حسابی مشغول می شود اما نمی توانم آن چهره را به خاطر بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد وقتی در سالن باز می شود و آن شخص کت و شلوار پوشیده وارد می شود حس می کنم که مغزم در حال سوت کشیدن است.

بعد از سلام و احوال پرسی، کامل به سمت من می چرخد.

-احوال خانم ضیایی! خوبین؟

قلب از کار افتاده ام آخرین تقلایش را می کند.

-شما..

لبخند می زند.

-بله من روانشناس و برادرخانم رادمهرجانم.

-بله من روانشناس و برادرخانم رادمهرجانم.

هرچه تلاش می کنم نمی توانم لبخند بزنم. ذهن به هم ریخته ام آرام نمی گیرد که نمی گیرد. دست آخر رویا به دادم می رسد.

-دایی شما طلوعو میشناسی؟

سامیار لبخند گرمی به خواهرزاده اش می زند.

-بله عزیزم. ایشون و بابا رادمهرت اولین مکالمه کاریشون رو توی دفتر من انجام دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر همه را دعوت به نشستن می کند. به سمت آشپزخانه می چرخم.

-الان میام.

رویا با صدای بلند می گوید.

-داییمم میوه ای می خوره.

باشه ای می گویم و وارد آشپزخانه می شوم.

به سمت شیرآب می روم و به صورتم آب می زنم و با چند نفس عمیق به خودم مسلط می شوم و بعد از ریختن چای ها به سالن برمی گردم.

سر جای قبلی ام می نشینم اما این بار روبروی سامیار .

سامیار با لبخند خبیثی ماگ بزرگتر را برمی دارد و جیغ رویا را در می آورد. من در بهت نسبت فامیلی رادمهر و او سکوت اختیار می کنم.

موبایلم توی جیب شلوارم می لرزد. از بهت خارج شده سریع آن را بیرون می کشم و پیام رادمهر را باز می کنم.

-چرا رنگت پریده! تابلو نکن.

به او نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم که چه موقع پیام نوشت که ندیدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نوشتن جواب، موبایلم را توی جیبم برمی گردانم و حواسم را به کل کل رویا و سامیار و لبخند گرم و از ته دل پری خانم می دهم.

کمی بعد بهزاد هم می رسد اما بر خلاف رویا او چندان رابطه گرمی با سامیار ندارد و حتی ناهار هم نمی خورد.

بعد از ناهار با رفتن سامیار و مادرش رادمهر به اتاق بهزاد می رود و صدای تذکر دادن هایش به گوش می رسد.

رویا هنوز پشت میز نشسته است و به من که ظرف ها را توی ماشین ظرفشویی می گذارم نگاه می کند.

-واقعنی کارمند بابایی؟

آخرین ظرف را هم می گذارم و در ماشین را می بندم.

-به بهزادم گفتم الان به تو هم میگم. من به بابات بدهکارم و تا وقتی دینم ادا بشه هر کاری ازم بخواد انجام میدم.

اخم می کند.

-حس خوبی بهت ندارم!

روبرویش می نشینم.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شبی که مامان حالش بد بود تو توی ماشین بابا بودی.

ترس توی دلم ریشه می زند.

-کدوم شب؟

طولانی نگاهم می کند و بعد بدون گفتن توضیحی به سمت اتاقش می دود.

لحظاتی بعد بهزاد داد می زند.

-گفتم برو بیروووو..

البته که به حرف نون نرسید! چون با صدایی مشابه صدای سیلی خفه شد.

با ترس آشپزخانه را ترک می کنم و رو به پله ها می ایستم.

در اتاق به ضرب باز می شود و بهزاد سویشرت به دست دوان دوان خارج می شود و به سمت در سالن می رود. رادمهر صدایش می زند اما بهزاد از سالن هم خارج می شود.

بهتم را کنار می گذارم و دستم را جلوی سینه رادمهر نگه می دارم.

-من میرم دنبالش.

شروع به دویدن می کنم. با خارج شدنم از خانه بهزاد را در راه رسیدن به در حیاط می بینم. بلند صدا می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد صبر کن.

دستش را به نشانه "برو بابا" توی هوا تکان می دهد و توقف نمی کند.

شروع به دویدن می کنم و کلاه سویشرتش را می چسبم. داد می کشد و به شدت دستم را پس می زند.

-تو چی میگی دیگه!

نفس نفس می زنم.

-کجا میری؟

آسمان را اشاره می کنم.

-هوا رو ببین. هر لحظه ممکنه بارون شروع بشه.

خانه را اشاره می کند.

-فکر می کنی واسش مهمه؟ اون فقط به کلاسش فکر می کنه!

و خیلی سریع از حیاط خارج می شود و هر چه صدایش می زنم نمی ایستد.

توی در می ایستم و تا پیچ کوچه نگاهش می کنم و بعد با شانه های افتاده داخل برمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر با ورودم می ایستد.

-رفت؟

رویا هم روی پله های مربوط به خودشان ایستاده است. دمپایی هایم را در می آورم و به دست می گیرم.

-عصبانی بود. بچه هم نیست که بخوام دستش رو بگیرم و بیارمش.

رادمهر با لحن تندی می گوید.

-نذاشتین برم و خودتونم نتونستین برگردونیدش.

اخم می کنم.

-شما می تونستی برگردونیش؟ با یه سیلی دیگه؟

و در مقابل نگاه وارفته اش به سمت سرویس بهداشتی توی سالن می روم تا دمپایی هایم را بشویم.

وقتی برمی گردم نه رویا توی سالن است نه رادمهر.

به سمت اتاقم می روم و گوش تیز می کنم تا چیزی را از دست ندهم.

ساعتی بعد در اوج بارش باران بهزاد خیس شده به خانه برمی گردد .

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر از اتاقش خارج نمی شود. برای بهزاد شیرکاکائوی داغ درست می کنم و به اتاقش می روم.

لباس هایش را عوض کرده اما موهایش خیس است. لیوان را از دستم می گیرد و بی حوصله تشکر می کند.

آرام زمزمه می کنم.

-می تونم بشینم؟

نفسش را فوت می کند.

-حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

لبه تختش می نشینم.

-به نظرت به قیافه من می خوره اهل موعظه کردن باشم؟

نگاهش را تا صورتم بالا می آورد.

-من چهره شناس نیستم!

دست هایم را بغل می کنم و به شیرکاکائو نوشیدنش نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی گم درکت می کنم چون هیچ وقت با پدرم دعوا نکردم. حتی با برادرم! اونا خیلی آروم بودن. مامانمو هم وقتی کوچیک بودم از دست دادم و خاطره هام خیلی کمرنگن.

شاید در نگاهش برای ثانیه ای رنگ ترحم را ببینم اما این ها را نگفتم که برایم دلسوزی کند!

-اما یه چیزی رو می دونم و اونم اینه که گاهی اونقدر دلم براشون تنگ میشه که ترجیح میدم باهام قهر باشن ولی زنده باشن.

لیوانش را لبه پنجره می گذارد و دوباره به بیرون چشم می دوزد.

-من که آرزو نکردم بابام بمیره! واسه این رفتم بیرون که بهش بی احترامی نکنم!

ناخواسته لبخند می زنم.

-من فکر می کردم رفتی تا بقیه نگرانت بشن... تابحال کسی بهت گفته که بیشتر از سنت می فهمی؟

بی حوصله می خندد.

-والا همه بهم میگن دراز بی فکر!

بی ریا می خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینطور فکر نمی کنم. هر کی بهت گفته خیلی بی انصاف بوده.

نگاهم میکند.

-بابا تو رو فرستاده؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... ندیدمش!

همان خنده کمرنگش هم از بین می رود و اخم می کند.

-مامان مثل اون نبود ...

غمگین به بیرون زل می زند. می دانم نمی تواند حرف بزند. آه می کشم.

-مامانا فرق دارن... اونا می تونن با هر مدل رفتار بچه هاشون کنار بیان. حتی اگر بدترین بچه عالمم که باشیم... مامان عاشقمونه!

آب دهانش را قورت می دهد و من گمان می کنم که همان بغضش بود.

-پس اون چی!؟

کلافه نفسم را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون...بابات یه جور دیگه نگرانیشو نشون میده! اون قرار نیست مامانت باشه. خودت یه روزی پدر میشی و کاملا درک می کنی که نیازی نیست مدام قربون صدقه بچه هات بری.

-کی ازش قربون صدقه خواست! تو کار آدم دخالت نکنه کافیه!

دل دل می کنم که از موضوع بحثشان سر در بیاورم اما جلوی خودم را می گیرم.

-نمی تونه بی خیالت بشه. فقط یکم روش بیان احساساتش...

-تخمیه.

چشمانم درشت می شود. خودش خنده اش می گیرد و به بیرون نگاه می کند. کلمات را گم می کنم.

-حالا هر چی!

می ایستم.

-موهاتو خشک کن سرما نخوری. بحث امروزتونم کش نده. تنها امید باباتون شماهایین. مخصوصا تو که امسال سال سرنوشتتم هست.

حرفی نمی زند. لیوان را از لب پنجره برمی دارم.

-استراحت کن باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بی حوصله تکان می دهد. به سمت در می روم و در را باز می کنم.

-راستی.

نگاهش می کنم تا ادامه دهد.

-تو موعظه گری... حتی اگه به قیافت نیاد.

می خندم و از اتاق خارج می شوم.

در اتاق رویا نیمه باز است و همین که نگاه می کنم سایه اش دور می شود. آه می کشم.

این دختر به شکل ناخوشایندی با من سر ناسازگاری دارد! به روی خودم نمی آورم که او را دیده ام و به آشپزخانه می روم و لیوان را می شویم. بعد هم کتابم را برمی دارم و توی سالن به درس خواندنم ادامه می دهم.

مطمئنا نیاز دارم تا با رادمهر در مورد برادرزنش صحبت کنم اما می دانم فعلا شرایطش نیست. شاید بهتر این است که به اتاقش بروم اما از رویا می ترسم.

در افکار خودم یک ساعتی کتاب به دست روی مبل می نشینم... دریغ از یک کلمه درس خواندن!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم توی جیبم می لرزد.

-تو اتاقتی؟

برایش تایپ می کنم.

-تو سالنم. کارم داری؟

لحظاتی بعد از پله ها پایین می آید و به سمتم گام بر می دارد.

-بهزاد اومد؟

سرم را تکان می دهم.

-آره. احتمالا خوابه.

روی مبل کناری ام می نشیند.

-صبح که کلاس بودین یه سر اومدم خونه. قبل از اومدن رویا و مامانبزرگش.

کتابم را پایین می آورم.

-خب؟

نگاهی به راه اتاق بچه ها می اندازد و با صدای آرامی میگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی راهروی سمت خودمون زیر پادری حسگری نصب شده که اگر کسی ازش عبور کنه یه لامپ کوچیک توی اتاقت چشمک می زنه .

لب زیرینم را جلو می دهم.

-فایدش چیه؟

-اینکه هر کس وارد اون راهرو بشه متوجه میشی. چون به جز من و خودت کسی با اون راهرو کاری نداره .

صدایش را آرام تر می کند.

-چه من توی اتاقت باشم چه وقتی تنهایی چنین چیزی لازمه.

لبم را گاز می گیرم.

-و اگر وقتی توی خونه تنهام اون چراغ روشن بشه چی؟

سرش را به چپ و راست خم می کند.

-اون موقع ما می فهمیم که خونمون جن داره!

چشمانم که گرد می شود مرموزانه می خندد. می گویم.

-بله ترسوندن یه نفر خنده داره!

راحت به مبل تکیه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد چی می گفت؟

-چیز خاصی نگفت. قسمت مهم حرفش این بود که رفت تا بهت بی احترامی نکنه.

به سمتش می چرخم.

-اون یه پسر بزرگه که قد و قامت درشتی هم داره. درست نیست بزنی توی گوشش چون ممکنه زور اونم بهت برسه و دیگه اونوقت حرمتی باقی نمی مونه!

اخم می کند و جوابی نمی دهد. آه می کشم.

-چرا نگفتی سامیار برادرخانومته. من یه سکته رو رد کردم.

-مگه مهم بود؟

نگاهش می کنم.

-مهم نبود؟

نگاهش می کنم.

-مهم نبود؟

خیلی راحت می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه می دونستی تاثیری روی انتخابت داشت؟

اخم می کنم.

-منظورم اون نیست. میگم چرا نگفتی چون یهو اینجا دیدمش تا ذهنم پردازش کنه از وحشت قالب تهی کردم. حداقل قبلش می گفتی تا رفتار عادی تری داشتم.

شانه هایش را بالا می اندازد.

-فکر نمی کردم مهم باشه. ببخشید.

به روبرو نگاه می کنم.

-نمی خوای در موردش صحبت کنیم؟

-در مورد چی؟ سامیار؟

-بالاخره برادرزنته! با این قضیه مشکلی نداره؟

حالت صدایش گرفته می شود.

-از زندگی خواهرش محافظت کنه؟ خواهری که این اواخر نمی تونست حتی نگاهم کنه؟

-متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دیگر حرفی نمی زند.

رویا از داخل اتاقش داد می زند.

-بابااااا مساله ریاضی دارم.

کلافه می خندد.

-پدرسوخته می دونه من توی هالم. کی فهمید؟

ابروهایم را بالا می دهم.

-نذر کن حرفامونو نشنیده باشه.

-واقعا!

بلند می شود و به سمت اتاق دخترش می رود.

موبایلم زنگ می خورد و نام عمه فریبا خودنمایی می کند. کتابم را برمی دارم و در حالی که به سمت اتاقم می روم به تماس جواب می دهم.

-جونم عمه؟

-جونت سلامت. خوبی عزیز دلم؟

دلم برای دیدنش پر می کشد. وارد اتاق می شوم و در را می بندم.

-مرسی عمه. شما خوبی؟ بچه ها خوبن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-الحمدلله. محیا که این ترم تموم می کنه درسشو. مسعودم که... زنگ زدم خبر خوش بدم.

جیغ خفه ای می کشم.

-مسعود عمه؟ واااای با کییی؟

می خندد.

-دیشب بله برونش بود. دختر همسایمون. اسمش محبوبه اس. دیده بودیش؟

لبهایم را جلو می دهم و کمی فکر می کنم.

-نمی دونم. شاید دیده باشمش. واااای خیلی خوشحال شدم. خودت همه چیو تعریف کن.

-الهی قربونت برم چشم. مهریه اش صد و چهارده سکه شد. شیربها هم نخواستن. یه دونه دختره. چهار تا داداش داره.

قهقهه می زنم.

-چه حالی بکنه مسعود تو نامزدی.

-بچم از الان زانوی غم بغل گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تایی می خندیم. عمه ادامه می دهد.

-دیگه خودشون همو خواستن. منم دیدم دختر خوبیه دست دست نکردم.

-خیلی کار خوبی کردین.

غمگین ادامه می دهم.

-اگه بابابزرگ زنده بود این شانسو نداشتی که باب دل پسرت زن بگیری.

آه می کشد.

-می دونم... طاها بچم داره می سوزه و دم نمی زنه. مینا طفلی خوبه ها! ولی طاها خیلی بی سر و زبونه.

از شدت ناراحتی اخم می کنم.

-خدا بهمون زبون داده که از حقمون دفاع کنیم. منم می تونستم بسوزم و طلاق نگیرم .

-تو بلدی از حقت دفاع کنی؟

می خواهم تایید کنم اما ساکت می شوم. عمه دوباره آه می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسعود هنوزم میگه شکایت کنی میاد برات شهادت میده. دیگه پدرمم زنده نیست که برام امر و نهی کنه!

-شوهرت چی عمه؟ اونم دست کمی از بابابزرگ نداشت تو قلدری!

سکوت می کند و بعد لحنش کمی گرم می شود.

-با بابابزرگ مقایسه اش نکن. کمترین تفاوتشون اینه که منو دوستم داره.

با همه تلخی حسی که نسبت به پدرش دارد لبخند ناخواسته روی لب هایم پخش می شود.

-عشق و عاشقی عمه؟

می خندد.

-بشین سر جات ورپریده. قبلا هم دوستم داشت ولی خیلی غد بود. بعد از فوت بابابزرگ وقتی دید بچه ها طرف منن اونم از غرور و به قول تو قلدریش کم کرده. الان بعد از بیست و خرده ای سال زندگی به آرامش رسیدم.

از ته دل ذوق می کنم.

-عمه فریبای خوشگلم نمی دونی چقدر واست خوشحالم. از خدا می خوام همین طور پشت هم برات اتفاقای خوب بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی فدات شم. عروسی تو و محیا رو ببینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

بغض ته جمله اش باعث می شود دلم پیچ بخورد. به در اتاقم نگاه می کنم و در ذهنم می چرخد که اگر عمه بداند در چنین وضعیتی هستم حتما دق می کند.

خنده ای مصنوعی می کنم.

-بلند بگو آمین.

همراه بغضش می خندد و بعد از کلی خوش و بش به تماس خاتمه می دهیم. من می مانم و حجم بزرگی از دلتنگی. دلم آغوش عمه فریبایم را می خواهد که به نظرم عاقل ترین و مهربان ترین زن دنیاست.

موبایلم را کناری می گذارم و شروع میکنم به گشتن اتاق و لامپ کوچک را لابلای تور فلزی آینه پیدا می کنم. ناگهان روشن می شود. با پرشی به سمت در می پرم و آن را باز می کنم و رادمهر را وسط راهرو می بینم.

با ابروهای بالا داده شده نگاهم می کند. داخل اتاقم را اشاره می کنم.

-لامپه روشن شد.

آسوده نفسش را بیرون می فرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خداروشکر. من و رویا داریم میریم بیرون. چیزی لازم نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه برید خوش بگذره. شام نمیاین؟

-معلوم نیست.

وارد اتاقش می شود و من هم برمی گردم توی اتاقم. به آینه و پیرامون لامپ کوچک نگاه می کنم که از این فاصله چندان قابل رویت نیست.

لامپ قرمز ترسناک.

تا موقع خواب برنمی گردند. من هم شام را همراه بهزاد می خورم. در سکوت کامل !

لیوانم را روی میز می گذارم.

-هنوز بابت ظهر ناراحتی؟

نگاهش را بالا می آورد.

-نچ.

-پس چته؟ ساکتی!؟

با دهان پر پاسخ می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حس حرف زدن ندارم!

من هم دیگر چیزی نمی گویم. بعد از شام هم چون ظرف ها کم است خودم آن ها را می شویم و قبل از آمدن رویا و رادمهر به اتاقم می روم و بعد از کمی درس خواندن می خوابم...

...با صدای فس فس کسی از خواب بیدار می شوم. چشمانم را به سختی باز می کنم و رویا را سمت دیگر اتاقم می بینم. به سختی جلوی خودم را می گیرم که جیغ نکشم. روی تخت می نشینم.

-چی شده؟!

چشمانش تا جای ممکن گشاد شده و پر از اشک است. دماغش را بالا می کشد. نمی توانم به خاطر بیاورم که در را قبل از خوابم قفل کرده ام یا نه. بهرحال الان وقت فکر کردن به آن نیست. دستم را به سمتش دراز می کنم.

-خواب بد دیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. حتی در آن حالت هم متوجه نگاه خصمانه‌اش می‌شوم. وقتی می بینم به سمتم نمی آید بلند می شوم و نزدیکش می روم. قدش فقط کمی از من کوتاه تر است و طبیعتا لازم نیست روی زانوهایم خم شوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-رویا جان اینجا چی کار می کنی این وقت شب!

به سختی لب می زند.

-نزدیک شیش صبحه.

بازویش را می چسبم.

-اتفاقی افتاده که اومدی اینجا؟!

آب دهانش را قورت می دهد.

-میری توی اتاقم برام لباس بیاری؟

ترس ته دلم پیچ می خورد.

-لباس واسه چی؟

کلافه می شود.

-فقط بیار دیگه! چقدر سوال می پرسی!

چشمانم را باریک می کنم. فکر کنم متوجه شدم جریان چیست. سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میرم توی اتاقت. تو هم برو توی حموم همینجا. در داخلی رو ببیند ولی در بیرونی رو قفل نکن تا لباس و حوله ات رو برات آویزون کنم. یه نایلون هم میارم لباستو بذار توش. باشه؟

این بار سریع و بدون دشمنی جواب می دهد.

-باشه.

به سمت اتاقش می روم و از توی کشوهای لباس او هر چه لازم است برمی دارم و بعد از برداشتن یک نایلون سیاه به اتاقم برمی گردم و پد بهداشتی برمی دارم و همه آنها را پشت در داخلی حمام می گذارم و دوباره به اتاقش برمی گردم.

روتختی را وارسی می کنم؛ در قسمتی از آن رد کوچکی از خون به چشم می خورد. آن را جمع می کنم تا بعد از رفتن رادمهر و بهزاد ترتیبش را بدهم.

وقتی در اتاق رویا را می بندم صدای زنگ ساعت هم از اتاق بهزاد به گوش می رسد. سریع به سمت آشپزخانه می روم و کتری را کمتر از نصف آب می کنم و روی گاز می گذارم. وقتی برمی گردم رادمهر را در قاب در می بینم. با تعجب نگاهم می کند.

-اینجایی؟! صدای دوش حموم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آرامی می گویم.

-رویا اونجاست.

ابروهایش را بالا می فرستد و منتظر توضیح بیشتر نگاهم می کند. همان لحظه بهزاد با صورتی که از آن آب می چکد از کنار او وارد آشپزخانه می شود.

با اشاره‌ای نامحسوس به بهزاد جواب رادمهر را نمی دهم و به چیدن بقیه میز صبحانه مشغول می شوم.

وقتی در یخچال را باز می کنم رادمهر کنارم قرار می گیرد و آرام می گوید.

-حالش خوبه؟

نگاهی به بهزاد می اندازم که کامل به سمت ما برگشته و نگاهمان می کند. به رادمهر نگاه می کنم و آرام می گویم.

-امروز نمیره مدرسه... حرف می زنیم حالا!

بهزاد مداخله می کند.

-چی پچ پچ می کنین؟ کی نمیره مدرسه!

در یخچال را می بندم و کره و عسل و مربا را روی میز می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رویا دلش گرفته.

پوزخند می زند.

-اونی که دیشب تا پاسی از شب بیرون بود کی بود؟!

رادمهر چشم غره می رود و خطاب به او می گوید.

-صبحونتو بخور.

بهزاد میز را اشاره می کند.

-چیزی برای خوردن باشه چشم!

رادمهر نفس عمیقی می کشد تا به اعصابش مسلط شود و بعد رو به من می گوید.

-کلاس ندارین امروز؟

سرم را به معنی نه به چپ و راست تکان می دهم.

-پس من خودم میزو می چینم. ممنون.

و پشت سر بهزاد به سمت دیگر خانه اشاره می کند و این یعنی رویا را دریابم. من هم بدون تعارف، تشکری می کنم و از آشپزخانه خارج می شوم. بهزاد بلند می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحونه رو هم خودمون ردیف کنیم؟! پس واقعا داری پول چی رو می گیری؟

در حالی که عقبی می روم به سمتش برمی گردم و با خنده می گویم.

-حال تو رو یک روز می گیرم.

چشمک می زند.

-به خواب ببینی!

رادمهر آرام ضربه‌ای به شانه بهزاد میزند و من نمی مانم که کل کل آنها را ببینم. وقتی به در حمام می رسم رویا هم با کله حوله پیچ شده خارج می شود و با دیدنم آرام می گوید.

-بیدار شدن؟

سرم را تکان می دهم.

-آره برو توی اتاقم تا برن.

بی حرف وارد اتاق می شود و من هم پشت سرش می روم. با دودلی می پرسم.

-رویا جان ببخش سوال خصوصی می پرسم. بلد بودی پد رو استفاده کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد.

-آره... تو مدرسه یاد دادن.

حس می کنم کمی از تنش بینمان کاسته شده است. حتی اگر او باز هم بخواهد مثل روزهای قبل خصمانه نگاهم کند من امروز آستانه صبرم را باید بالا ببرم چون می دانم چقدر تحت فشار است.

-بابا و بهزاد فهمیدن؟

-بهشون گفتم دلت گرفته.

با ناراحتی به پرده اتاقم نگاه می کند. بلند می شوم و پرده را می کشم و نور به داخل اتاق می تابد. واقعا نمی دانم چه کار باید انجام دهم.

-دفعه اولته دیگه نه؟!

بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان می دهد. روبرویش می نشینم. لبخند غمگینی می زنم.

-من وقتی دفعه اولم بود نمی دونستم چیکار کنم. اطلاعاتم صفر صفر بود! مستقیم رفتم به بابام گفتم.

با چشمان درشت شده نگاهم می کند.

-خجالت نکشیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله می خندم.

-من نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که!

-بابات چی کار کرد؟

کمی به خودم فشار می آورم تا آن روز را به خاطر بیاورم.

-بابا زنگ زد به عمم و اونم زودی با یه بسته نوار بهداشتی اومد. همه چیزو اون بهم توضیح داد.

-چند سالت بود؟

-پنجم ابتدایی بودم.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد می پرسد.

-مامانت... اون موقع چند سالت بود؟

لبخندم از بین می رود.

-پنج سالم بود. تنها چیزی که ازش یادمه اینه که شکمش بزرگ بود...

به من گفتن رفته نی نی بخره ولی دیگه برنگشت.

چشمانش را ریز می کند.

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشم.

-هشت ماهه باردار بود که از روی پله ها افتاد... سرش ضربه خورده بود. بچشم نموند.

چهره اش غمگین می شود اما ابراز همدردی نمی کند. توقعی هم ندارم.

با نفس عمیقی بغضم را پس می زنم.

-طلوع خانم؟

رو به رویا پچ پچ می کنم.

-بابات نگران شده.

بدون معطلی از اتاق خارج می شوم و توی راهرو روبرویش می ایستم.

-بله؟

با صدای آرامی می گوید.

-چیز شده آره؟

سعی می کنم چهره ام جدی باشد.

-آره. هر چی لازم باشه بهش میدم.

حالت صورتش بی نهایت غمگین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر کاری لازم بود انجام بده... فقط نذار ناراحت بشه خب؟

سرم را با اطمینان تکان می دهم. نفسش را با آرامش بیرون می فرستد.

-خوبه که امروز اینجا بودی... اگه...

-بهتره بری سر کارت. خیالت از بابت رویا جمع باشه.

به روی خودش نمی آورد که حرفش را قطع کرده ام. فقط با آسودگی نفس عمیقی می کشد.

-ممنونم.

آنها را بدرقه می کنم و به آشپزخانه می روم و چای نبات می ریزم و رویا را هم صدا می زنم. وقتی صبحانه می خورد از او می پرسم درد دارد یا نه و او می گوید که حالش خوب است.

بعد از صبحانه ترتیب لکه لباس و روتختی اش را می دهم و وقتی به اتاقش می رود تا کمی بخوابد فرصتی پیدا می کنم تا به درسهایم برسم.

ساعتی بعد لباس می پوشم و به نزدیک ترین فروشگاه می روم و پد بهداشتی مناسب تهیه می کنم و برمی گردم.

پالتوام را روی مبل می اندازم و به سمت اتاق رویا می روم.

وقتی در می زنم با صدای گرفته ای می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو.

در را باز می کنم و او را نشسته وسط تختش می بینم. پلاستیک را بالا می گیرم.

-برات پد گرفتم. جنس خوب.

به سمت کمددیواری داخل اتاقش می روم و می گویم.

-با اجازه.

در آن را باز می کنم و پلاستیک را همان جلو می گذارم و در را می بندم.

-بعدا خودت هرجا خواستی جابجاش کن.

به سمتش می چرخم.

-چیزی لازم نداری؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. دست هایم را به بلوزم می کشم.

-اوکی... چیزی لازم داشتی من تو سالنم.

فقط نگاهم می کند. به سمت در می روم ولی نرسیده به آن می چرخم.

-فکر می کنی لازمه به مدرستون زنگ بزنم و اطلاع بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت دیواری اتاقش نگاه می کند.

-ساعت نه صبحه... حتما تا الان به بابا زنگ زدن.

-آهان... باشه.

در اتاق را باز می کنم.

-فعلا.

می خواهم از اتاق خارج شوم که صدایم می زند.

-طلوع.

سریع به سمتش می چرخم.

-جونم.

دست هایش را به هم می پیچد.

-بابت امروز... مرسی.

لبخند کل صورتم را می پوشاند.

-خواهش می کنم. وظیفم بود.

با لحن شوخی اضافه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره من بابت یه کاری حقوق می گیرم دیگه!

لبخند بی جانی می زند.

-اگه امروز نبودی... نمی دونستم باید چیکار می کردم.

می دانم از این که پیش من چنین اعترافی کند معذب است. دستم را بالا می آورم.

-مطمئنم اگه من نبودم یه راهی پیدا می کردی. تو دختر قوی و محکمی هستی.

پره های بینی اش باز و بسته می شوند.

-من... من نمی دونم... مطمئنا اگر مامان اینجا بود...

لب هایش را به هم فشار می دهد. از شدت ناراحتی اخم می کنم.

-می خوای بری پیش پری خانوم؟ یا بهش زنگ بزنم اون بیاد.

لب هایش را هنوز به هم فشار می دهد و چشمانش برق می زند. دستم را روی دستگیره سفت می کنم.

-کسی هست که بخوای باهاش حرف بزنی؟

بغضش با باز کردن دهانش می ترکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. مامانم.

دستگیره را کامل رها می کنم و به سمتش می روم. لبه تخت می نشینم. نمی دانم باید او را در آغوش بگیرم یا نه! دستم را جلو می برم و روی شانه اش می گذارم.

-رویا جان؟

اما او صورتش را با دست هایش می پوشاند. نفس عمیقی می کشم و چند ثانیه سکوت می کنم تا گریه اش کم شود.

نفس عمیقی می کشم و چند ثانیه سکوت می کنم تا گریه اش کم شود. دم عمیقی می گیرم.

-می خوای بریم سر خاک مامانت؟

در حالی که اشک هایش را پاک می کند، سرش را به نشانه تایید تکان می دهد. می ایستم.

-اوکی. تا من برم به بابات اطلاع بدم تو هم سریع آماده شو.

از اتاق خارج می شوم و به سمت کیفم توی سالن می روم و موبایلم را برمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت دیگر سالن روی مبل می نشینم و در حالی که نگاهم به راهروی اتاق بچه ها ثابت است شماره رادمهر را می گیرم. خیلی زود جواب می دهد.

-سلام بله؟

-سلام خسته نباشی. بدموقع که زنگ نزدم!

-نه. خوبی؟ رویا چطوره؟

-حالش خوبه. یکم دلش گرفته... دارم میبرمش سر خاک خانومت.

آن طرف خط سکوت می شود. ادامه می دهم.

-حق داره... می دونی؟ یکی از حساس ترین روزهای زندگیشه و خب... جای خالی مادرش.

آه می کشد.

-می دونم... فقط... فقط من...

دوباره آه می کشد.

-بیخیال... الان میام خودم می برمتون.

لبخند کمرنگی روی لبم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه بده خودمون بریم. شاید این شرایط باعث صمیمیت رویا با من بشه... یا حداقل یکم از خصومتش کم کنه.

-آخه...

-خواهش میکنم.

در نهایت قبول می کند و می گوید خودش برایمان از آژانس تاکسی می گیرد.

دقایقی بعد رویا حاضر و آماده از راهرو خارج می شود. من هم پالتوام را برمی دارم و از خانه خارج می شویم.

تاکسی بیرون حیاط منتظرمان ایستاده است. مشخصا رویا را می شناسد چون حالش را می پرسد و با من هم به گرمی سلام و احوال پرسی می کند.

بقیه راه را در سکوت به سمت آرامستان می رویم. خطاب به رویا آرام می گویم:

-دوست داری برای مامانت چیزی بخریم؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد که می رسیم به راننده می گویم همان جا منتظرمان بایستد. چون پنجشنبه نیست و خلوت است.

رویا جلوتر به راه می افتد و من پشت سرش. کمی بعد به قبری خاکی که روی آن پارچه مشکی پهن شده و گلهای خشک شده قرار دارد می رسیم.

رویا کنار قبر روی دوپا می نشیند. من هم خم می شوم و با دو انگشت ضربه ای به قبر می زنم و فاتحه ای می خوانم. سپس رو به رویا می گویم:

-من میرم سمت نیمکت. زیاد نشین اذیت نشی.

منتظر تاییدش نمی مانم و به سمت نیمکت می روم تا در تنهایی خودش را خالی کند.

صدای پیام موبایلم بلند می شود. می نشینم و موبایلم را از کیفم خارج می کنم و پیام را باز می کنم.

"رسیدین؟"

تایپ می کنم.

"آره. من با فاصله روی نیمکت نشستم تا مزاحمش نباشم".

کمی بعد جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"هر چی لازمه براش بخر. شماره کارتتو بده برات پول بفرستم".

لبخند غمگینی روی لبم نقش می بندد.

"ممنونم. هرجا کم آوردم بهت میگم"

دیگر جوابی نمی دهد. شاید کنایه توی پیامم را دریافت کرد. البته من کنایه ای نزدم! شاید او چنین برداشتی داشته باشد! اصلا هر چه!

وقتی به خانه برمی گردیم رویا حال بهتری دارد. به راحله خانم می گویم ناهار را زودتر بیاورد تا رویا قبل از آمدن بهزاد غذایش را بخورد چون امکانش را می دهم که با هم کل کل کنند.

بعد از ظهر رادمهر از من می خواهد به اتاق مطالعه بروم و در مورد کارهایی که امروز کردیم توضیح بدهم. وقتی به انتهای صحبتم می رسم متوجه می شوم با قدردانی به من زل زده است .

-ممنون به خاطر امروز.

صورتش را جلو می آورد.

لبخند دست پاچه ای می زنم.

-خواهش می کنم. کاری نکر...

لبهایم را سبک می بوسد و عقب می کشد. در سکوت به او نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت خوبی؟

جواب سوالم را می دانم. او خوب نیست! سرش را به نشانه "بله" تکان می دهد.

-دخترم بزرگ شده.

لبخند عمیقی می زنم.

-چیزی نیست که ازش بترسی!

به چشمانم زل می زند.

-از این می ترسم که آینده خوبی در انتظارش نباشه.

چیزی ته دلم فرو می ریزد. دست به سینه می شوم.

-موج منفی نده... اون دختر خوشبختیه.

خودم می دانم چقدر بی حس و حال این جمله ها را گفتم.

متوجه حال خرابم نمی شود.

-از خدا می خوام اونقدری بهم عمر بده تا خوشبخت شدنشو ببینم!

حواسم پرت می شود.

-کاری کن که اگر خدایی نکرده عمرت قد نداد بازم خوشبخت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

دیدم تار می شود.

-هیچی! میگم یه پشتوانه ای داشته باشه که دستش پیش هیچ کس دراز نشه.

با نفس عمیقی بغض آزار دهنده ام را پس می زنم و با ابروهای در همش مواجه می شوم.

-تو خودت نخواستی که حقتو بگیری؟

نفسم را کلافه فوت می کنم.

-از کی؟ داداشم؟ اون گوسفندترین آدم دنیاست!

اخمش شدت می گیرد.

-نسبت دادن آدمها به حیوانات اصلا کار درستی نیست.

شانه هایم را بالا می اندازم.

-آره راست میگی. گاهی در حق حیوون توهین محسوب میشه!

چشمانش را باریک می کند. بی توجه به اخمش نفس عمیقی می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه با من کاری نداری من یکم استراحت کنم. به رویا شمارمو دادم که کاری پیش اومد بهم پیام بده.

خیلی آرام جواب می دهد.

-مرسی.

اما قبل از اینکه قدمی دور شوم مچ دستم را می چسبد.

-من حاضرم کمکت کنم تا به حقت برسی.

-هر وقت چنین تصمیمی گرفتم کمکت رو قبول می کنم.

دستم را پس می کشم و خارج می شوم.

با ذهن مشغول به اتاقم می روم. هر کار می کنم که به طاها فکر نکنم نمی توانم؛ اما چون می دانم که اگر به او پیام بدهم دوباره پای عمو را پیش می کشد از پیام دادن به او خودداری می کنم. اما جلوی ذهنم را که نمی توانم بگیرم... چون فکرم سرکشانه می پرد به مدت ها قبل... قبل از مریضی بابا و روزهای شادمان...

موبایلم که می لرزد اشک هایم را پاک می کنم و پیام رویا را باز می کنم.

»به بابام گفتی آره؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

تایپ می کنم.

»شاید خودش متوجه شده باشه. من واضح چیزی نگفتم. چطور؟«

طول می کشد تا جواب دهد.

»زیادی هوامو داره آخه! دوست ندارم بدونه«.

نفسم را فوت می کنم.

»بابات همیشه هواتو داره«.

»پیام ندادم که از بابام تعریف کنی. گفتم که بهش نگی«.

چشم هایم را با انگشتانم ماساژ می دهم. باز هم شمشیرش را از رو بسته است. این که امروز فکر می کردم بینمان آتش بس شده یک خیال باطل بوده و بس.

غروب مثل روزهای قبل می گذرد، رویا که حالا به خودش مسلط شده است مثل قبل از امروز با من سنگین رفتار می کند و من هم تلاشی برای شکستن این یخ شکل گرفته نمی کنم.

روز بعد وقتی به کلاس می رسم فربد را نمی بینم. البته بین دو کلاس که توی بوفه نشسته ایم با یک لیوان چای کنارم می نشیند. ریحانه غر غر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-علی کو پس؟

فربد شانه بالا می اندازد.

-نمی دونم. می تونی بری دنبال نخودسیاه؟

ریحانه بی حوصله نگاهش می کند.

-نه نمیشه. خوش ندارم چیزی ازم پنهون باشه.

آرام می خندم. فربد به طرف او قندی پرتاب می کند.

-گمشو ببینم.

ریحانه کیکش را برمی دارد و بعد از دادن فحشی به فربد از ما دور می شود. لبخندم از بین می رود و سرم را پایین می اندازم. سنگینی نگاهش را حس می کنم.

-قهری با ما؟! ببینمت.

دستش را که جلو می آورد سرم را عقب می کشم. اخم می کند.

-صورتت چی شده؟

من هم اخم می کنم.

-شاهکار جنابعالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش را بالا می فرستد.

-من؟! من کجا به صورتت دست زدم؟

بی حوصله می گویم.

-همون موقع که روسریمو کشیدی ناخنت کشیده شد.

لبش را گاز می گیرد.

-واسه این قهری؟

نفسم را فوت می کنم.

-خیلی رو داری فربد! تو منو کتک زدی!

حق به جانب می گوید:

-چرا تهمت می زنی؟! کجا زدمت! یه حرکت از روی نگرانی بود.

پوزخند می زنم. غرش می کند.

-واسه من پوزخند نزنا! کتک می خوری!

سرم را با درماندگی تکان می دهم.

-فربد من به تو مدیونم درست! اما نمی تونم بفهمم چجوری به خودت حق می دی با من چنین برخوردی کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند و مسیر صحبت را عوض می کند.

-صیغه اشی آره؟

با لیوان چای ام ور می روم. صورتش را جلوی صورتم می آورد.

-با تو ام.

-آره! که چی؟

-بی خبر از من؟

نگاهش می کنم.

-خودت منو بردی محضر!

-اون سری پیش بود.

-چه فرقی داره؟ فقط مدتش زیاد تر شده!

کلافه می شود.

-واسه من تو لفافه حرف نزن! چی بینتونه؟!

قندی توی دهنم می گذارم و یک طرف لپم می فرستم.

-من پرستار بچه هاش هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-و پرستار خودش.

شانه هایم را بالا می اندازم.

-هرچی! چی میگی حالا؟

اخمش شدت می گیرد.

-چی باعث شد از من پنهون کنی؟

با عصبانیت می گویم.

-پنهون کاریای تو!

به سینه اش می کوبد و با صدای خفه ای می گوید.

-من آخه چیو ازت پنهون کردم هی اینو میگی!

نزدیک صورتش می گویم.

-هر چیزی که ازت می پرسیدم. زنش... بچه هاش... هتل! شماره تلفن! اونقدر مشکوک رفتار کردی که نفهمیدم طرف کی هستی! حتی نمی دونم با رادمهر جور بودی یا نه! چطور اونقدر صمیمی بودی که با معرفی تو حاضر شد منو صیغه کنه ولی حالا میگه نباید باهات حرف بزنم!

-رادمهر گفته با من حرف نزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستم را تکان می دهم.

-خسته ام بخدا!

-به من نگاه کن توله سگ.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-مودب باش ها! هی هیچی نمی گم!

رو ترش می کند.

-یه چیزی بگو ببینم چی داری بگی!

می دانم ته حرف هایش توهین و تحقیر است. این اخلاقش دستم آمده.

-آره راست میگی! چی دارم که بگم! من اگر چیزی تو چنته داشتم که وضعیتم این نبود!

از موضعش عقب نشینی می کند.

-خب حالا ناراحت نشو.

چیزی نمی گویم و ادامه می دهد.

-من و تو هم سنگریم.

-مگه میدون جنگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی می خندد.

-ببین منو طلوع! من که بد تو رو نمی خوام! من و تو رفیقیم. نه؟

نگاهش می کنم. جرعه ای از چایش می نوشد.

-بهش بفهمون هنوز رفیقیم. یه جور مثل وقتی که هتل می رفتی منو قاطی کن.

چشمانم را باریک می کنم.

-چی تو سرته؟

چهره اش مهربان می شود.

-هیچ چیز بدی نیست... تو عالم رفاقت اینو ازت می خوام... دلم می خواد دوباره باهام صمیمی بشه و بفهمه این سوتفاهما هیچ ربطی به من نداره.

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

-دردت ایناست؟ خب بیا مثل آدم خودت باهاش حرف بزن.

-بابا اصلا با من چپ افتاده میگم!

حق به جانب می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب مشکوک بازی در آوردی آخه! بهت اعتماد کرد تو پای فریبا و سپیده هم کشیدی وسط. دروغ بیخودی گفتی! لابد معتقده نقشه ای چیزی داشتی!

عصبی میشود.

-چقدر چونه می زنی طلوع. یه غلطی کردم! بی منظور بود!

چشمانم گرد میشود.

-بی منظور؟ یکی دو تا نبود که!

دستش را بین گردن و شانه ام می گذارد و فشار می دهد.

-آدم باش دیگه جون فربد.

از درد چهره ام جمع می شود و خودم را عقب می کشم.

-آخ نکن روانی.

می خندد. با اخم می گویم.

-سعیمو می کنم. تو هم عموته. ازش یه عذرخواهی کن قال قضیه رو بکن.

جایی که فشار داده را ماساژ می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روانی من پوستم حساسه زود کبود میشه.

-اووو تبر که نزدم! یه کوچولو فشار دادم.

با خنده چشمک می زند.

-بخند حالا؟ قهر می کنی مریض میشم.

بی حوصله می خندم.

-تا آشتی نکردین ضایع نکن. ندونه باهم حرف زدیم خب؟

خنده اش را جمع می کند.

-مرتیکه الاغ حالا واسه رفیق من محدودیت میذاره اونم برای من!

با التماس نگاهش می کنم.

-جون طلوع!

-هوففففف... درد و طلوع! باشه.

کمی آرام می شوم و وقتی بعد از ظهر به خانه برمی گردم هنوز این آرامش را به همراه دارم.

در حیاط را با کلیدی که رادمهر صبح داده بود باز می کنم و به سمت خانه می روم. هر دو ماشین محبی کنار استخر پارک شده اند. پس او

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه است. البته با توجه به ساعت چهار بعد از ظهر قاعدتا باید خانه باشد.

از آنجایی که احتمال می دهم شاید خواب باشند در سالن را هم با کلید باز می کنم و وارد می شوم. به آرامی کفش هایم را در جاکفشی قرار می دهم و دمپایی هایم را به پا می کنم. وقتی وارد سالن می شوم بهزاد را می بینم که روی آخرین پله راهرویشان نشسته است و به محض دیدنم انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد که یعنی ساکت باشم.

گوش که تیز می کنم متوجه صدای پچ پچی از آشپزخانه می شوم. بهزاد به کنار خودش اشاره می‌کند و لب می زند که به سمتش بروم.

دلهره به جانم می افتد و دوباره می چرخم و توی جاکفشی را نگاه می کنم و یک جفت کفش زنانه غریبه را پیدا می کنم. بعد به سمت بهزاد می روم و کنارش می نشینم. لب می زنم.

-کیه؟

او هم همانطور بی صدا جواب می دهد.

-مامان بابام.

صدا اینجا کمی واضح تر است. البته باز هم باید گوش تیز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب حالا ولش کن. بچه ها یه وقت بیدار میشن.

مادرش جواب می دهد.

-مگه من چی میگم؟ میگم یه نظمی به زندگی بده. این بچه ها تو سن رشدن. اومدن طلوع خوبه ولی ابدی که نیست!

-مامان خواهش می کنم تمومش کن.

به صورت بهزاد نگاه می کنم که حسابی اخم کرده است. حرفی نمی زنم.

-رادمهر جان من که نمی گم عروسی بگیر! میگم کم کم به زنهای اطرافت با دقت بیشتر...

رادمهر عصبانی می شود.

-مامان سایه تازه دوماهه که مرده!

مادرش هم عصبانی می شود.

-پس طلوع اینجا چیه؟

"ای وای من" بهزاد آنچنان سرش را به سرعت به سمت من می چرخاند که صدای ترق ترق گردنش را می شنوم.

ای کاش به صحبتشان ادامه ندهند. اما رادمهر با حرص می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتم میدونی طلوع فقط تا پایان تحصیلش اینجاست.

خب... این بهتر است! اگر مادرش دهان گشادش را باز نکند!

-من کاری با موقتی بودن یا نبودنش ندارم. مهم اینه که وجود اون یعنی تو می تونی با یه زن دیگه هم باشی.

مطمئنم رنگم پریده است چون تپش قلبم را حس نمی کنم و احتمالا مرده ام.

بهزاد چشمانش را با خشم می بندد و می غرد.

-عوضیا.

خیلی سریع می ایستد و از پله ها بالا می رود و در چشم به هم زدنی از نظرم دور می شود. من و تن یخ کرده ام به پله منگنه شده ایم که نمی توانم کوچک ترین تکانی بخورم.

آخر آدم عاقل چنین صحبتی را در آشپزخانه می کند؟ آن هم زمانی که احتمال می دهد فرزندانش هر لحظه بیدار شوند؟! رادمهر با عصبانیت می گوید.

-تمومش کن مامان. بذار حرمتا بمونه. من تا وقتی خود بچه ها ازم نخوان ازدواج نمی کنم! به کسی هم فکر نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بداند بهزاد فهمیده است مرا بیکار می کند؟ با وحشت به ورودی راهروی اتاق بچه ها نگاه می کنم. باید کاری کنم.

بی صدا از پله ها بالا می روم و صبر نمی کنم ادامه مکالمه احمقانه شان را بشنوم.

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق بهزاد می شوم.

سریع اتفاق می افتد... شبیه سه شات پشت سر هم... او را پای پنجره در حال سیگار کشیدن می بینم. همراه با خشم و ترس می گوید بروم بیرون. سریع تصمیم می گیرم که خودم را توی اتاق بیاندازم و در را ببندم.

به در بسته تکیه می دهم.

-به کسی نمی گم که سیگار کشیدی.

سیگارش را خاموش می کند و زیر لب فحش می دهد.

-گه به همتون.

به او نگاه می کنم که ته مانده سیگارش را جابجا می کند و بعد در این هوای سرد پنجره اتاقش را باز می گذارد و اسپری می زند.

فقط به رفتارش نگاه می کنم و مدام از خودم می پرسم. یک پسر هفده ساله با شرایط خانوادگی و رفاه بهزاد چرا باید سیگار بکشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره لبه تخت می نشیند. می بینم که دستهایش روتختی را مشت می کنند. به جلوی پاهایش خیره می شود.

-چند وقته با همین؟

لبم را به دندان می گیرم.

-بهزاد هیچی بین من و بابات نیست.

با خشم نگاهم می کند.

-خفه شو! خودم شنیدم. چه موقت چه دائم! داری بهش سرویس میدی!

از شدت ناراحتی تنم می لرزد. این مکالمه ای نیست که باید با یک پسر نوجوان داشته باشم. این اصلا درست نیست!

-می تونی بهم گوش کنی؟

لبهایش را به هم فشار می دهد و پره های بینی اش از خشم تنگ و گشاد می شود.

-از کی با همین؟

کیفم را کنار در رها می کنم و به سمتش قدم برمی دارم.

-مدت زیادی نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شبی که مامانم مرد با هم بودین! آره؟

با درماندگی دست هایم را تکان می دهم.

-هیچ رابطه عاشقانه ای بین ما نیست!

-اما مامانم عاشقش بود.

صدایش می لرزد و چشمانش سرخ می شود.

-وقتی جون میداد من و رویا پیشش بودیم...

وسط اتاق یخ می زنم. چشمانش پرآب می شود.

-پرستارش نتونست مارو بیرون کنه... تنها واکنش مامان این بود که به در اتاق نگاه کرد... نه به من و رویا!

دیدم تار می شود.

-متاسفم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. اشکش به روی گونه اش می چکد.

-نمی تونی متاسف باشی... خدا خواست که رسوا بشین و عکستون توی همه کانالها و گروهها دست به دست بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم می لرزد.

-اون شب می خواست منو ببره همه چیزو تموم کنه. عصبانی بود. تند میرفت و تصادف کردیم. بعدش که اون عکسا پخش شد مجبور شد نگهم داره. بخدا همش همینه.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-گمشو از اتاقم بیرون.

-بهزاد جان منو ببین.

به صورتم نگاه می کند.

-بیا دیدمت. حالا برو بیرون. تو یه دروغگوی متظاهری! من به حرفات اعتماد کردم وگرنه عکساتونو دیده بودم. اگه می خوای اینجا بمونی جلوی چشم من نباش .

-بهز...

-بیرون.

دستم را مشت می کنم و با نفس عمیقی بغضم را پس می زنم و با شانه های افتاده بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مادر رادمهر صدایم می زند تازه متوجه می شوم به وسط سالن رسیده ام. سرم را به سمتش می چرخانم و او را به همراه رادمهر نزدیک در می بینم. به رویم لبخند می زند.

-خوبی دخترم؟

سعی می کنم لبخند بزنم و نمی دانم چقدر در این کار موفقم.

-سلام... من متوجهتون نشدم.

-حسابی توی فکر بودی!

گیج لبخندش می شوم و تمام فکر و ذهنم پیش بهزاد است.

-زود اومدی!

به رادمهر که این حرف را زد، نگاه می کنم و به سختی دلیل زود آمدنم را پیدا می کنم.

-درس آخرمون یه واحدیه... یه هفته درمیونه.

سرش را تکان می دهد. مادرش در را باز می کند.

-ان شالله یه روز میام مفصل حالتو می پرسم. الان سرویس آژانس میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم و بالاخره به خودم زحمت می دهم که نزدیک بروم و با او دست بدهم.

-حتما حاج خانوم. خیلی هم عالیه.

رادمهر با اخم به من می گوید.

-مامانو راهی کنم الان میام.

این اخم و اعلام برگشتنش باید نشانگر این باشد که منتظرش بمانم! اما من به اتاقم می روم و بدون تعویض لباسم روی تخت می نشینم.

هر چه فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم. چشمک زدن چراغ کوچک قرمز حواسم را پرت می کند و لحظاتی بعد به در اتاقم ضربه می خورد. لبم را با زبان تر می کنم.

-بفرما داخل.

در اتاق باز و رادمهر با احتیاط وارد می شود. روی صندلی پشت میزم می نشیند. حرکات با آرامشش مرا کلافه می کند. به طوری که صبر نمی کنم تا چیزی بپرسد. خودم شروع می کنم.

-از من می خوای تا رعایت کنم اما خودتون اصلا همکاری نمی کنید.

با تعجب نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی چه کاری!؟

دستم را به سمت در نشانه می گیرم.

-واقعا کار درستیه که توی آشپزخونه اونم زمانی که بچه ها توی خونه ان در مورد ازدواج مجددت و رابطه پنهونی ما صحبت بشه؟

ابروهایش بالا می رود.

-تو اونجا بودی؟

عصبی می شوم.

-اونجا بودن من مهم نیست! من دارم در مورد بچه ها حرف می زنم.

بهزاد داشت به حرفاتون گوش می کرد.

-ای وای!

صدایم می لرزد.

-آره ای وای! خیلی ترسناک بود!

حالت صورتش وا رفته است.

-چیکار کرد؟

چشمانم پرآب میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قسم می خورم وقتی نگام کرد دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من آب بشم و برم داخلش.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و پایم را تند و عصبی تکان می دهم. چشمانش را از روی درماندگی می بندد. هر دو برای لحظاتی سکوت می کنیم.

دوباره حرف های بهزاد در سرم می چرخد. نمی دانم چرا دلم می خواست او را آرام کنم. نمی فهمم چرا واکنشش برایم مهم بود... فقط به صرف اینکه ماندگاری ام در این خانه بیشتر شود؟ نه مطمئنا چیزی ورای ماندنم وجود دارد.

-بهت حرف بدی زد؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و سیگار بهزاد به خاطرم می آید. باید این مطلب را به رادمهر بگویم؟ با یک جدال داخلی تصمیمم را می گیرم. الان زمان گفتن این موضوع نیست.

-چی گفت بهت؟

دستم را از جلوی صورتم برمی دارم و بعد از دم عمیقی می گویم:

-ازم پرسید چند وقته باهمیم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

-و چی؟

به صورتش نگاه می کنم.

-در مورد شب فوت مادرش حرف زد. اینکه شما اون شب نبودی و بعدش که اون عکسا در اومدن برای بچه ها خیلی سنگین تموم شده.

دوباره بینمان سکوت برقرار می شود... وقتی در اتاق بسته می شود می فهمم او رفته است. واقعا توقع داشتم مرا آرام کند؟

مگر من چه کسی هستم که بخواهد مرا آرام کند؟ من کجای این داستان قرار دارم؟ بهزاد پسر در سن بلوغ این خانه و رادمهر، آقای گرفتار. چرا کسی باید به من توجه کند؟ من فقط یک آدم عبوری هستم... در اصل من باید رادمهر را آرام کنم و به او در رابطه با بهزاد کمک برسانم.

اما مگر من چند سال دارم؟ چقدر تجربه دارم؟

بعد از چند دقیقه از آن بهت اولین خارج می شوم و موبایلم را برمی دارم و به رادمهر پیام می دهم.

-فکر نمی کنی بهتر باشه با سامیار مشورت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نمی دهد. موبایل را روی تخت پرت می کنم. رویا کم بود! بهزاد هم به آن اضافه شد! بلند می شوم و در اتاق را قفل می کنم و بعد از تعویض لباسم به تخت می روم.

وقتی از خواب آشفته ام بیدار می شوم اتاق را در تاریکی مطلق می بینم. لباس پوشیده تری انتخاب می کنم و از اتاق خارج می شوم. همزمان که پا به سالن می گذارم راحله خانم با ظرف غذایش وارد می شود و بعد از سلام کردن به من به آشپزخانه می رود. نیم نگاهی به رویا و رادمهر که در حال تلویزیون دیدن هستند می اندازم و خطاب به رویا که نگاهم می کند سلام می کنم و او هم کوتاه جوابم را می دهد.

همچنان که به همراه راحله میز شام را می چینیم مرا مخاطب قرار می دهد.

-طلوع جان من یه چند روزی نیستم.

سرم را بالا می آورم و او خودش توضیح می دهد.

-با کاروان همراه نصرت میریم یک هفته ای قم و جمکران.

لبخند می زنم.

-به سلامتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون جونم. به غذای بچه ها حواست هست؟

سرم را تند تکان می دهم.

-به غیر از روزایی که کلاس دارم خودم درست می کنم. فقط یه لیست از غذاهای مجاز بده.

می خندد.

-به روی چشم. روزهایی هم که نرسیدی شماره رستوران رو می ذارم براشون سفارش بده.

-اوکی. فقط ان‌شالله کی عازمین؟

-خدا بخواد پس فردا. آقای محبی در جریانه. می خواستم خیالم از سمت تو هم راحت بشه.

با آرامش پلک می زنم.

-خیالتون راحت.

شام در سکوت سنگینی خورده می شود و حتی رویا هم از سکوت بی حد بهزاد تعجب می کند و هر چند ثانیه به برادرش زل می زند. دست آخر بهزاد به او می توپد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه داره؟

رادمهر برخلاف همیشه نام بهزاد را با تذکر صدا نمی زند و رویا هم که متوجه به هم ریختگی اوضاع شده بدون جواب دادن، به بشقاب خودش چشم می دوزد.

بعد از جمع کردن میز شام بدون توقف به اتاقم می روم.

صبح روز بعد یعنی جمعه رویا به خانه خاله اش می رود .

رادمهر توی اتاقش مدام در حال تلفن صحبت کردن است. من هم در اتاقم را باز می گذارم و جزوه هایم را پاک نویس می کنم.

بهزاد هم کاملا بی ملاحظه با صدای بلند فوتبال نگاه می کند.

رادمهر داد می زند.

-نمیشه آقا نمیشه.

بهزاد هم داد می زند.

-بابا در اتاقو ببند.

بلند می شوم و در اتاق کار رادمهر را می بندم و دوباره به اتاقم برمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد صدای تلویزیون قطع می شود و لامپ قرمز چشمک می زند. سرم را به سمت در خم می کنم تا راهرو را ببینم و بهزاد را می بینم که به سمت اتاق کار پدرش می رود. با هم چشم در چشم می شویم و او با اخم نگاه می گیرد و در اتاق را باز می کند.

-دارم با میثم میرم بیرون.

-باشه کی برمی گردی؟

-معلوم نیست.

-پول لازم نداری؟

بهزاد به سردی پاسخ منفی می دهد.

وقتی بهزاد از اتاق خارج می شود حتی نیم نگاهی هم به اتاق من که آخر راهرو است نمی اندازد. به رفتنش نگاه می کنم اما لحظات آخر برمی گردد و به سمت من می آید. درست سر جایم می نشینم. توی چارچوب می ایستد.

-به بابام نگفتی سیگار کشیدم... دارم تنهاتون میذارم که با هم بی حساب بشیم.

خودکارم را پایین می گذارم و می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری حرف نزن.

اخم می کند.

-معلم مکالمه زبان فارسی هم هستی؟

در مقابل دهان باز مانده ام پا می چرخاند و می رود.

وقتی از پیچ راهرو خارج می شود به میزم نگاه می کنم و حس می کنم دیگر حال پاکنویس کردن ندارم. به سمت ابتدای راهرو می روم و زل می زنم به راهروی روبرویی...

یک ربع تمام همانجا می ایستم تا بهزاد حاضر و آماده از آنجا خارج شود. وقتی مرا می بیند چند لحظه مکث می کند. گلویم را صاف می کنم.

-نیازی نیست بری.

اخم می کند. سرم را با درماندگی تکان می دهم.

-منظورم اینه که... نمی خوام ازم ناراحت باشی...

پوزخند می زند و من احساس می کنم این بدترین اتفاق در این مدت است.

به رفتنش نگاه می کنم و دلم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر به در بسته ی سالن نگاه می کنم تا احساس ناامیدی بر من چیره شود. قرار نیست بهزاد نرود!

-چرا اونجا وایستادی؟

به شدت تکان می خورم و می چرخم. رادمهر را با چند قدم فاصله می بینم. لبم را با زبان تر می کنم.

-بهزاد رفت بیرون... داشتم...

-بیا اینجا.

با سستی به سمتش می روم و در دلم از خدا می خواهم الان اتفاقی نیفتد. چون واقعا ذهنم درگیر بهزاد است.

رادمهر عقب می کشد تا من وارد اتاق کارش شوم.

به دفتر و دستکش نگاه می کنم. یکی از برگه های دستنویس را در دست می گیرم و نگاهی سرسری به آن می اندازم.

-خط خودته؟

-نه مال دانشجومه.

به سمتش می چرخم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-استادی؟

لبخند می زند.

-هیچی از من نمی دونی نه؟

فقط نگاهش می کنم. عینکش را از چشمش برمی دارد.

-من رئیس دانشگاه پیام نورم. این پروژه یکی از دانشجوهای دانشگاه آزادمه.

ابروهایم را بالا می دهم.

-نمی دونستم... موفق باشی.

-ممنونم... اتفاقی افتاده؟

برگه را سر جایش می گذارم.

-بهزاد خیلی باهام سرسنگین شده.

عینکش را روی میز می گذارد.

-درست میشه.

مچ دستم را می چسبد. در حالی که به سمتش کشیده می شوم می گویم:

-تا درست بشه من دلم شور می زنه، نگرانشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرمی به صورتم می زند.

-سر فرصت باهاش حرف می زنم.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش می بندد.

-این شد یه چیزی!

مرا به سینه اش می چسباند و یک ابرویش را بالا می فرستد.

-واقعا؟

به چشمانش زل می زنم.

-واقعا.

مرا بالا می کشد و خودش را کمی خم می کند و لبهایم را می بوسد.

دو بار کوتاه و بار سوم آنقدر طولانی که دست هایم را بالا می آورم و توی موهایش فرو می برم و وقتی عقب می کشد با یک نفس عمیق و صدادار حجم هوا را به ریه هایم می فرستم.

روبروی لبهایم لبخند کجی می زند.

-گاهی شب آخر توی هتل میاد تو ذهنم که بهم گفتی خرگوش.

از خجالت گر می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذارش به حساب فشاری که روم بود... ببخشید.

با خنده خم می شود و چانه ام را گاز می گیرد. جیغ می کشم. وقتی عقب می کشد برق شیطنت را در چشمانش می بینم. با خودم فکر می کنم همه ی چهل ساله ها مثل او با انرژی هستند؟

بعد آقای محبی توی هتل را به یاد می آورم که زمین تا آسمان با رادمهر روبرویم تفاوت دارد.

مرا روی مبل سه نفره می اندازد و برهنه ام می کند. به خودم که نمی توانم دروغ بگویم! وقتی نگاه تشنه اش را روی بدنم می بینم اعتماد به نفسم به بالاترین حد خودش می رسد.

لمس شدن توسط دست ها و لبهای او بدون شک لذتی است که چند ماه تمام توی هتل از آن محروم بودم. صدایمان اتاق را پر کرده است و هیچ کدام تلاشی برای کنترل آن نمی کنیم.

وقتی مرا به سمت میز تحریر می کشاند و رو به آن خم می کند به سختی می توانم روی پاهایم بایستم و دلم مجددا روی آن کاناپه دراز کشیدن را می خواهد.

کنار گوشم زمزمه می کند.

-می خوام برات خرگوشی رو معنی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده می خندم.

-وای نه!

می خواهم فاصله بگیرم که کمرم را محکم می چسبد. صدای جیغ های همراه با خنده ام توی اتاق می پیچد و وقتی روی فرش دراز به دراز می افتیم به سختی صدای نفس هایم را از صدای نفس های او تشخیص می دهم.

حالا او هم می خندد.

لبم را به دندان می گیرم تا لبخند گشادم را جمع کنم.

چند ثانیه بعد نیم خیز می شوم و لباس هایم را از روی زمین برمی دارم. وقتی می خواهم بایستم و نگاه او را روی خودم زوم شده می بینم، تیشرتم را روی صورتش می اندازم.

-اونجوری نگام نکن خجالت می کشم.

به سمت در می پرم. با خنده تی شرت را از روی صورتش برمی دارد.

-چه خجالتی آخه؟

اما من صبر نمی کنم و مستقیم به سمت حمام می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته ریسک نمی کند و به من ملحق نمی شود. همین که در مدت رابطه مان کسی سر نرسید خودش جای شکر دارد.

وقتی به اتاقم برمی گردم و تی شرتم را روی تخت می بینم دوباره گرما به صورتم هجوم می آورد و حرکاتمان در اتاق کار پیش چشمانم نقش می بندد. به خودم نهیب می زنم.

"یک روزی فکر می کردی با مردی که دوبرابر سنتو داره چنین لذتی رو تجربه کنی؟"

موبایلم را از روی میز برمی دارم تا طبق عادت آن را چک کنم که متوجه دو پیام می شوم. اول پیام رادمهر را باز میکنم.

-عالی بود عزیزم. اگه کمه بگو.

با انگشتان لرزان پیام دوم که برای بانک است را باز می کنم. مبلغ دویست هزارتومان به حسابم کارت به کارت شده است.

تیشرت در دستانم مشت می شود و تمام آن لذت و فکرهای مربوطه و اعتماد به نفس شکل گرفته که حاصل از این رابطه است دود می شود و به هوا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرت در دستانم مشت می شود و تمام آن لذت و فکرهای مربوطه و اعتماد به نفس شکل گرفته که حاصل از این رابطه است دود می شود و به هوا می رود.

بغض تا پشت لب هایم بالا می آید و دلم می خواهد آن را بالا بیاورم.

-عافیت باشه.

دندانهایم را از خشم به هم فشار می دهم و سعی می کنم که عصبانیتم روی لحنم تاثیر نگذارد. بدون این که به سمتش برگردم می گویم.

-میشه بری بیرون لباسمو بپوشم؟

نزدیک شدنش را حس می کنم.

-الان ادامه خجالت کشیدنته؟

دستش را دور کمرم می پیچد.

-برات پول کارت به کارت کردم. شرمنده این مدت کارتتو شارژ نمی کردم.

لبهایم را به هم فشار می دهم.

-اوهومم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بینمان سکوت برقرار می شود.

-چیزی شده؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه فقط می خوام خودمو خشک کنم.

دو دستش را روی پهلوهایم قرار می دهد و مرا به سمت خودش می چرخاند.

-ببینمت.

نمی توانم اخم نکنم. لحنش جدی می شود.

-چی شده؟

-هیچی.

اخم می کند و طولانی نگاهم می کند. مجبور می شوم به چشم هایش نگاه کنم.

-به خاطر پولی که برات فرستادم ناراحتی؟

پوزخند می زنم.

-نه! چرا ناراحت باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنایه توی کلامم به وضوح حس می شود. اخمش شدت می گیرد.

-چرا! ناراحتی! دلیلش چیه؟

نفسم را بیرون می فرستم.

-از دست شما ناراحت نیستم! اتفاقا کار خوبی کردی به حسابم پول واریز کردی ...

دستهایش را از روی پهلویم برمی دارد و کمی... فقط کمی عقب می کشد.

-واضح حرف بزن متوجه بشم!

دست به سینه می شوم.

-می گم که چیزی نیست! من فقط جایگاه خودمو یادم رفته بود! من کارم همینه. به خاطر چنین چیزی ازت حقوق دریافت می کنم.

بهت توی چشمانش را می بینم.

-این مزخرفات چیه که می گی؟!

شانه هایم را بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزخرف نیست! ممنون که بهم این تلنگرو وارد کردی! حقیقت همینه که من فاحش... آخخ

دستش را روی گلویم می گذارد.

-دیگه ادامه نده زیادی حرف زدی!

توی صورتم می غرد.

-من اگر قرار بود به این چشم به تو نگاه کنم هیچ وقت تو رو نمی آوردم توی خونه و بیخ گوش بچه هام! شاید رابطه بین من و تو چیزی جز این نباشه اما باور دارم که تو اینکاره نیستی و یه تار موت می ارزه به صدتا به اصطلاح زن زندگی!

فشار دیگری به گلویم وارد می کند. صورتم از درد جمع می شود.

-پس خواهشا با ردیف کردن این خزعبلات گند نزن به باورام.

با چشمان تار شده به رفتنش نگاه می کنم و بعد با قدم های بلند به سمت در می روم و آن را محکم می بندم و کلید را می چرخانم. همان جا پشت در می نشینم و به اشک هایم اجازه باریدن می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بعد از یک ربع بعد بلند می شوم حوله تنپوش تمام رطوبت تنم را گرفته است و بی حوصله لباس هایم را می پوشم و حوله را روی صندلی ام می اندازم.

هیچ رغبتی در خودم نمی بینم که اتاق را ترک کنم. نمی توانم فکر کنم که حرف زدنم کار درستی بود یا نه! اما با خودم می گویم بالاخره گفتنش بهتر از این بود که توی خودم بریزم.

برای ناهار به سردی صدایم می زند. من هم جوابی نمی دهم اما چند دقیقه بعد به آشپزخانه می روم. بدون اینکه حرفی بزنیم برایم غذا می کشد و توی لیوانم هم نوشابه می ریزد.

با غذایم بازی می کنم و میلی به خوردن ندارم. او حتی نگاهم نمی کند. قاشقم را پایین می گذارم و نگاهش می کنم. آنقدر که سنگینی نگاهم را حس می کند و سر بالا بیاورد. اخم می کند و دوباره مشغول می شود.

-چرا نمی خوری؟

گلویم را صاف می کنم.

-وقتی از حموم در اومدم و پیامت رو دیدم حس خیلی بدی بهم دست داد. آخه همیشه بعد از هتل فربد کارتمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم طبق همون عادت بود که یادم افتاد خیلی وقته بهت پولی ندادم. ولی اگر قرار بود رابطه ای حسابش کنم ما چند شب پیش هم باهم بودیم درسته؟

سرم را با ناراحتی تکان می دهم.

-بهم حق بده..

-حق نمیدم.

مستقیم نگاه می کند.

-هیچ خوشم نمیاد قبل از اینکه علت کاری رو بپرسی و مطمئن بشی، هر چی دلت خواست ردیف کنی.

بغضم را قورت می دهم.

-من... من که...

-گریه کردی نکردیا! قشنگ حرفتو بزن.

لحن جدی اش باعث می شود بترسم. به خاطر ندارم توی عمرم از عصبانیت مردی ترسیده باشم! ولی حالا از او می ترسم. دستم را دور لیوان نوشابه ام حلقه می کنم.

-من فقط دچار سوءتفاهم شدم همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سکوتش را می بینم کمی شجاع تر می شوم.

-پیام دادی نوشتی عالی بود و بعدش گفتی اگه کمه بگو! بعد همون مبلغی رو فرستادی که همه دفعاتی که با هم بودیم فرستادی! توقع داشتی چجوری فکر کنم؟! تازه من که چیزی نگفتم! خودت اصرار کردی!

سرش را کج می کند.

-من پیه ام که نفهمم واسه من داری باد و فیس میای؟

به بشقابم نگاه می کنم و با اخم می گویم.

-بهرحال یه حرفی زدم و شما هم می تونستی با حرف جوابمو بدی!

آب دهانم را قورت می دهم و با اینکه هنوز هم ته دلم احساس ترس می کنم با لحنی جدی می گویم.

-بار آخرت باشه که به هر طریقی بهم حمله کردی!

یک ابرویش بالا می رود اما می توانم اثرات لبخند را... هر چقدر هم کمرنگ! روی لبهایش ببینم .

لبخندش را کنترل می کند.

-اطاعت امر!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس ابهت می کنم و همین باعث می شود باقیمانده ترس ته دلم از بین برود و حالا با اشتها شروع به خوردن می کنم.

بعد از ناهار رویا به خانه می آید و وقتی غروب می شود و خبری از بهزاد نمی شود در نهایت رادمهر خودش تماس می گیرد و با دعوا و مرافه از او می خواهد که برگردد.

صبح روز بعد راحله و نصرت خداحافظی می کنند و راهی می شوند. من هم بعد از رفتنشان به دانشگاه می روم. کلاس اول که تمام می شود یکی از بچه ها آمار می آورد که کلاس دوم تشکیل نمی شود. ساعت حدودا دو بعد از ظهر است و تصمیم می گیرم که به خانه برگردم تا ناهار را با بهزاد و رویا بخورم.

وقتی به خانه می رسم ساعت از دو و نیم گذشته است و با دیدن بهزاد و دو پسر هم سن و سالش توی حیاط متوجه می شوم که دیر رسیده ام و به احتمال زیاد ناهار را از دست داده ام.

نگاه هر دو دوستش که کنار ماشین ایستاده اند روی من زوم می شود. تقریبا به اواسط حیاط رسیده ام که بهزاد از توی ماشین متوجه ام می شود و اخمش توی هم می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر می شوم. پسری که موبایل توی دستش دارد سلام می کند. من هم به هر سه نفر سلام می کنم. اصلا از نگاه این پسر خوشم نمی آید. دیگری هم تعریفی ندارد اما این طور به وضوح چشم چرانی نمی کند. بهزاد نزدیکم می شود .

همان پسر موبایل به دست می گوید.

-معرفی نمی کنی؟

بهزاد به او چشم غره می رود.

-ببند میثم!

پس میثمی که بهزاد دیروزش را با او گذرانده بود همین شازده است! یادم باشد که دفعات بعد امنیت بهزاد را به خلوتم با رادمهر نفروشم!

سینه به سینه ام می ایستد.

-زود اومدی!

ابروهایم بالا می رود.

-از کلاسای من خبر داری؟

خیلی عادی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برنامتو دیدم... روی میز اتاق کار بابا بود.

چند بار پلک می زنم تا مطلب را هضم کنم.

-کلاسم تشکیل نشد.

سرم را از کنارش خم می کنم و به دو پسر نگاه می کنم که نگاه میثم را به تراس اتاق رادمهر می بینم. پسر دیگر به ما زل زده است.

-جایی میرین؟!

-بابا امشب دیر میاد. میریم با بچه ها یه دور بزنیم و تا قبل از اومدنش بیایم.

قامتم را راست می کنم و به صورتش زل می زنم.

-بابات خبر نداره؟!

تیز نگاهم می کند.

-تو هم جرات نداری که بهش بگی!

عصبانی می شوم.

-چرا فکر می کنی جرات ندارم؟!

به سمتم خم می شود. از کمر به عقب خم می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون اون وقت به همه واقعیت رو می گم و بابا مجبور میشه عذرتو بخواد و اون وقت هیچ جایی اینجا نداری!

آب دهانم را قورت می دهم.

-اونی که ضرر می کنه تویی نه من !

ماشین را اشاره می کنم.

-گمونم نکنم گواهینامه داشته باشی!

-میثم داره!

اخم می کنم. دلم می خواهد بگویم از میثم خوشم نمی آید اما می دانم چه جوابی دریافت خواهم کرد. دوباره به آنها نگاه می کنم. هنوز هم میثم به تراس اتاق رادمهر نگاه می کند. سرم را به سمت بهزاد می چرخانم.

-فکر نکن می تونی منو با تهدید توی تیم خودت نگه داری! من این موضوعو به پدرت میگم!

مقابل نگاه عصبانی اش پا می چرخانم و با حرص به سمت خانه می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ورودی را به هم می کوبم و کفش هایم را با دمپایی ابری ام عوض می کنم. ورودم به خانه همزمان می شود با از پله پایین آمدن رویا... آن هم از راهروی سمت اتاق های ما!

نگاهی به او و راهرو می اندازم. سلامی سرسری می کند و به سمت راهروی خودشان می دود. به رفتنش با تعجب نگاه می کنم و سریع به سمت اتاق رادمهر پا تند می کنم. همان طور که فکر می کردم در اتاق رادمهر قفل نیست. به سمت پنجره بزرگ و سرتاسری اش می روم و از پشت شیشه ی تراس به حیاط نگاه می کنم... میثم تنها کسی است که توی دیدم قرار دارد و همین که سرش را بالا می آورد پشت پرده خودم را قایم می کنم.

این دختر و پسر آخر رادمهر را دق می دهند.

با ناراحتی از اتاق خارج می شوم. خدا کند که برداشتم اشتباه باشد. مگر رویا چند سال دارد؟!

به میثم فکر می کنم و دلم زیر و رو می شود. اهل قضاوت از روی ظاهر نیستم اما پسری به سن و سال او مسلما دختری به سن رویا را برای ازدواج که نمی خواهد! نمی توانم فکر کنم میثم جز سوءاستفاده حس دیگری نسبت به رویا داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را روی تخت رها می کنم. دلم بی نهایت بی قرار است. به خودم و طاها فکر می کنم و دلگیرتر از قبل میشوم. اگر سایه سرحال بود شاید این اتفاق برای فرزندانش نمی افتاد و اینطور اعضای خانه اش با هم غریبه نمی شدند.

نمی دانم چرا برای هردویشان احساس نگرانی می کنم. شاید اگر بابا بعد از فوت مامان به من و طاها اهمیت نمی داد وضعیت ما هم بهتر از این نبود!

به خودم پوزخند می زنم.

»الان خیلی وضعیتت خوبه یعنی؟ «

دستم را که به سمت دکمه های مانتوام می برم که به در اتاق ضربه می خورد و پشت بندش بلافاصله بهزاد را جا گرفته در چارچوب در می بینم.

اخم دارد اما کمی گاردش را پایین گرفته است.

-اگه به بابا نگی مثل دیروز تنهاتون می ذارم.

نفسم را با خشم از راه بینی ام بیرون می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین بهزاد... من اگر توی این خونه ام به خاطر پدرتون نیست! پدرتون می تونست هر جایی منو ببینه و نیازی نبود که بیام اینجا !

بلند می شوم و روبرویش می ایستم.

-من اگر اینجام به خاطر تو و رویاست! پس فکر نکن نیازی به باج دادن به همدیگه داریم.

اخمش غلظت می گیرد.

-پس چجوری می تونم ساکتت کنم!؟

موبایلم را بالا می آورم و به دستش می دهم.

-شمارتو وارد کن. هر وقت بخوام بهت زنگ می زنم و تو هم باید جواب بدی.

چند ثانیه نگاهم می کند و در نهایت با لبهای به هم فشار داده شده موبایل را از دستم می کشد و شماره اش را وارد می کند و به خودش تک زنگ می زند.

-حله الان؟

گردن می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقتم ازت خواستم بیای خونه باید بیای!

نفسش را آشکارا با عصبانیت بیرون می دهد.

-دیگه حله؟!

سرم را با اطمینان تکان می دهم.

-به نظرم آره. حالا به بابات بگم، میگم با هماهنگی من رفتی بیرون!

دندان هایش را به هم فشار می دهد و بعد در حالی که پایش را به زمین می کوبد از من دور می شود. با صدای بلند می گویم:

-مواظب خودتم باش. تند نرید!

جوابم را نمی دهد اما حالا نسبت به قبل خیالم راحت‌تر است. سریع لباس هایم را عوض می کنم و به سمت اتاق رویا می روم. به در اتاقش ضربه می زنم. بی حوصله جواب می دهد.

-می خوام بخوابم.

گلویم را صاف می کنم.

-ناهار خوردی؟

-آره. پیتزا سفارش دادم. بقیه اش توی یخچاله .

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا و آن پا می کنم.

-خوب بخوابی.

بعد به سمت آشپزخانه می روم. به جای پیتزا برای خودم تخم مرغ نیمرو می اندازم و بعد سراغ درسهایم می روم. تا ساعت هشت شب تقریبا هر یک ساعت به بهزاد زنگ می زنم. دفعه آخر صدای غرغر رفیقهایش به گوش می رسد. اما بی توجه به صدای آنها با سر و صدای زیاد می گویم برگردد خانه چون همین حالا می خواهم به پدرش زنگ بزنم.

با حرص تماس را روی من قطع می کند.

رویا از سمت دیگر میز می گوید:

-اینقدر بهش گیر نده. با دوستاشه دیگه!

گوشی را پایین می آورم.

-گیر نمیدم. نگرانشم فقط.

لقمه ای به دهانش می گذارد.

-زیادی نگرانش نشو...

لبخندم را کنترل می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی که ادبیاتت رو تغییر دادی!

شانه هایش را بالا می اندازد.

-خواهش می کنم.

صندلی ام را عقب می کشم و موبایل به دست از آشپزخانه خارج می شوم. توی مخاطبین شماره صاحبخانه ام را پیدا می کنم و به او زنگ می زنم.

بعد از چندین بوق جواب می دهد.

-الو بفرمایید.

-سلام آقای رحمانی خوبین؟ ضیایی هستم. طلوع.

-سلام دخترم خوبی؟

کمی احوال پرسی می کنیم و در نهایت بحث پول پیش را وسط می کشم.

-راستش دخترم با یه نفر به توافق رسیدیم قراره تا آخر هفته جواب قطعی رو بده. به محض اینکه پولو ریخت برات می فرستم. وسایلت هم هر وقت خواستی بیا ببر.

از او تشکر می کنم و به تماس خاتمه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد در سالن به شدت باز می شود و قبل از اینکه کامل به سمت بهزاد برگردم سر و صدایش خانه را برمی دارد.

-می خواستی آبروی منو ببری پیش دوستام؟ من بچه ام؟

دست هایم را از هم باز می کنم.

-ما توافق کردیم! قبول کردی که هر وقت دلم خواست زنگ بزنم.

داد می زند.

-حالا اون دو تا قزمیت فردا کل مدرسه رو پر کنن که من پرستار بچه دارم!

این که قبول دارد دوستانش قزمیت هستند جای شکر دارد!.

نفسم را به شدت بیرون می فرستم.

-اینکه دوستات چطور برخورد کنن برمی گرده به رفتار خودت.

بی حوصله دستش را تکان می دهد.

-واسه من شعار نده. به اندازه کافی گند زدی به تفریحم.

به سمت اتاقش می رود. در سکوت نگاهش می کنم و بعد به سمت رویا برمی گردم که روی اپن خم شده است. شانه هایم را بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران بودم خب!

سرش را تکان می دهد.

-گفتم بهش گیر نده!

موبایلم را توی جیب شلوارم قرار می دهم و کلافه می گویم.

-خدایی نکرده یه چیزیتون بشه باباتون از چشم من می بینه. کاش یکم اینو درک کنین.

دستش را زیر چانه اش می زند.

-اینکه واسه اون قضیه هوامو داشتی هم به خاطر احساس مسئولیتت بود؟

نمی توانم از نگاهش چیزی بخوانم اما واقعیت را می گویم:

-نه... منم اون شرایطو قبلا گذروندم... فقط درکت کردم. جدا از احساس مسئولیتم.

سرش را تکان می دهد و بدون حرف برمی گردد توی آشپزخانه.

کمی بعد از شام به اتاقم می روم و با آمدن رادمهر هم خارج نمی شوم چون بی نهایت احساس خواب آلودگی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح یک نفر دستش را روی زنگ می گذارد و تا خودم را به دربازکن برسانم امواتش را مستفیض می کنم. مانیتور سیاه است. گوشی را با حرص برمی دارم.

-بله؟

چند لحظه ای سکوت برقرار می شود. دست جلوی لنز کنار می‌رود و چهره مرد جوانی نمایان می شود که با شک و تردید می گوید:

-ببخشید... راحله خانم شمایین؟

-خیر. نیستن. امرتون؟!

اصلا هم لحنم دوستانه نیست.

-میشه درو باز کنین؟ من برادر آقای محبی ام.

لبم را به دندان می گیرم.

-چند لحظه صبر کنین.

گوشی را می گذارم و به دنبال موبایلم به سمت اتاقم می دوم و سریع به رادمهر زنگ می زنم و موضوع را اطلاع می دهم.

-آخ شرمنده حواسم نبود نصرت نیست و بهت خبر بدم که داداشم داره میاد. سوییچ لکسوسو بده بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گوشی چشم غره می آیم اما در جوابش چشم می گویم و در نهایت به تماس خاتمه می دهم. دکمه دربازکن را می زنم و شال و بافتم را برمیدارم و به سمت در سالن می روم.

وقتی در را باز می کنم او در حال مکالمه با موبایل است و در همان ابتدای حیاط قدم رو می رود.

از سرمای هوا به خودم می لرزم و جلوی بافتم را با دست نگه می دارم. موهای پریشانم را به زیر شال می فرستم و همانجا بین در می ایستم تا مکالمه اش تمام شود.

فرصت می کنم که وارسی اش کنم. کت چرم کوتاه مشکی و شلوار جین پوشیده است و ریش و سیبیل خوش حالتی دارد که او را شبیه مدل ها کرده. البته نمی توانم دقیق چهره اش را ببینم چون فاصله مان کم نیست .

دقایقی بعد که حس می کنم حتی استخوان هایم یخ زده اند بالاخره دست از صحبت کردن می کشد.

درحالی که به سمتم می آید با صدای بلند مرا مخاطب قرار می دهد.

-شرمنده به خدا سر صبحی حسابی اذیتتون کردم... سلام.

سوییچ را بالا نگه می دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. دشمنتون شرمنده.

آن را از دستم می گیرد و با لبخند مرا برانداز می کند.

-از زیر پتو کشیدمتون بیرون؟

دست به سینه خودم را از پهلو به لته بسته در تکیه می دهم.

-بگی نگی! امروز یکم وقت داشتم بخوابم.

چشمک می زند.

-دیگه عذاب وجدان گرفتم اساسی!

بی حوصله می خندم.

-فرشیدم... و شما؟

-طلوع... پرستار بچه ها.

لبخند پهنی نصیبم می شود.

-چه اسم خاصی...

-ممنونم.

تند می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب برید تو. هوا هم سرده به حد کافی معطل نگهتون داشتم. من ماشینو می برم شما برید داخل.

در حالی که به سمت ماشین می رود چند بار می چرخد و به من لبخند می زند.

وقتی داخل خانه برمی گردم هر دو ابرویم از تعجب بالا رفته اند. به خودم اعتراف می کنم از این کپسول انرژی خوشم آمده است. اما برایم عجیب است که او هم مثل اعضای این خانواده مرا نشناخت! شاید حواسش پرت بود و شاید هم قیافه هپل و شلخته الان من هیچ شباهتی به آن عکس های پخش شده ندارد.

قید خواب را می زنم و به سمت آشپزخانه می روم تا صبحانه بخورم اما هنوز پشت میز ننشسته ام که دوباره صدای زنگ بلند می شود.

با غرغر به سمت دربازکن می روم و گوشی را برمی دارم و در مقابل چهره فرشید ناخواسته لبخند می زنم.

-بله؟

-در حیاطو بستم. بازم معذرت.

-خواهش می کنم. روز خوبی داشته باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

"مرسی" کش داری می گوید و می رود.

گوشی را می گذارم و به آشپزخانه برمی گردم و در حین صبحانه از مرکز مشاوره برای امروز وقت می گیرم.

ساعت چهار عصر از دانشگاه یکراست به مرکز مشاوره می روم و خانم مشاور بعد از نگاهی به پرونده ام مرا به خاطر می آورد.

-طلوع عزیزم... خوبی؟

به اندازه دفعه قبل عصبی و سرخورده نیستم اما آنچنان راحت هم لم نداده ام.

-الحمدلله.

-خب عزیزم... اون قضیه به کجا رسید؟

-اون ماجرا تقریبا حل شد... بابت موضوع دیگه ام مزاحم شدم. راستش می خوام باهاتون در مورد رفتار با نوجوون ها صبحت کنم.

می خندد.

-عزیزم من اینجا برای سلامت جنسی مشاوره میدم. برای چنین موضوعی همکارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینها بچه های همسرم هستن... نمیتونم با کسی جز شما هم در میون بذارم.

-آهان... خب... باشه عزیزم.

به رویم لبخند اطمینان بخشی می زند.

-هر جور راحتی.

مثل سری قبل دفتر و خودکارش را برمیدارد و روبرویم می نشیند.

-خب طلوع جان. می شنوم.

در ذهنم کمی مطالب را جمع و جور می کنم و شروع به صحبت می کنم.

-بنا به شرایطی مجبور شدم برم خونه همسرم. اما بچه هاش اصلا با من سازگاری ندارن.

-به عنوان همسر پدرشون وارد اون خونه شدی؟

سرم را تند تکان می دهم.

-نه. به عنوان پرستارشون. خبر نداشتن که من و پدرشون عقد موقتیم.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من‌من می کنم و در نهایت همه چیز را بازگو می کنم. از مرگ سایه تا واکنش های بهزاد و رویا نسبت به آمدنم به خانه را تعریف می کنم. از آتش بس با رویا و بلوغش می گویم و از فهمیدن بهزاد و چپ افتادنش با من .

دست از نوشتن برمی دارد و نگاهم می کند.

-شما توی اون خونه رابطه دارین؟

-کلا از وقتی اومدم دو بار.

با لبخند می گوید.

-یه سوال در رابطه با بحث قبلیمون می پرسم... اون مشکل حل شد؟

-آره. از وقتی اومدم اینجا کلا توی رابطه صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

-فکر می کنی علتش چی بوده؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-شاید چون دیگه احساس تعهد نداره. البته توی صحبتاش اشاره هم کرد. انگار رابطه قبلیمون فقط ارضای نیاز بوده ولی حالا لذت هم می بره.

-در مورد خودت پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رابطه قبلی بهش فهموندم... همونطور که گفته بودین.

-خداروشکر. خب... برگردیم سر بحث امروز. به نظر خودتون کار درستی کردین که رفتی توی اون خونه؟

لب هایم را به هم فشار می دهم.

-گفتم که! مجبور شدم... جدا از ورود من وضعیت عاطفی بین اعضای خانواده خیلی به هم ریخته اس.

نگاهم می کند.

-اونا توی سن خیلی حساسی مادرشون رو از دست دادن. الان بیشتر از هر وقتی نیاز به توجه دارن.

آه می کشم.

-و متاسفانه اصلا رابطه خوبی بین پدر و پسر برقرار نیست.

-شاید نیاز باشه تا پدرشون هم به مرکز مشاوره بیاد.

دست هایم را به هم می پیچم.

-ایشون جز چهره های محبوب شهره. شاید قبول نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم من اصلا مردم اینجا رو نمیشناسم و سه روز در هفته میام اینجا سه روز دیگه رو تهرانم. همکارمم همینطور.

شانه هایم را بالا می اندازم.

-بهشون میگم. شاید قبول کرد.

-خوبه !

خودکارش را پایین می آورد.

-ببین طلوع جان. این بچه ها توی شرایط حساسی هستن. خودمون این دوران رو گذروندیم. دلت می خواد به بهترین شکل دیده بشی. جزو آدم بزرگ ها به حساب بیای و به همه‌ی تصمیماتت احترام بذارن. یهو می بینن پدرشون با یه دختر جوون میاد خونه و میگه این پرستارتونه. اونها توی سنی نیستن که نیاز به پرستار داشته باشن تازه پدرشونم ازشون نظر نخواسته! می تونستین دنبال یه ایده دیگه بگردین اما حالا کاریه که شده.

با لحن آرامش دهنده ای می گوید:

-تو خودت هم سن و تجربه ای نداری و روزای سختی رو گذروندی... یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث می کند.

-تصمیم دارین یه روزی عقد رسمی انجام بدین و با هم ازدواج کنین؟

فورا جواب می دهم.

-نه!... قرار نیست رابطمون هیچ وقت جدی بشه! نهایت موندگاریمون تا پایان درسمه... تقریبا سه ترم دیگه و هر دومون هم اینو قبول کردیم.

سرش را تکان می دهد و ابتدا وضعیت رویا را پیش می کشد. از حساسیت های سن بلوغ او می گوید و از من می خواهد اعتمادش را جلب کنم تا او را از افسردگی نجات دهم. او هم متوجه احساس مسئولیت من شده است و معتقد است از همین موضوع به خوبی می شود استفاده کرد.

شاید برای مسئولیت بهزاد و رویا کم سن و سال باشم اما آن ها را درک می کنم و اصلا دلم نمی خواهد مثل من و طاها یک روز با هم غریبه شوند.

سرم را در برابر سفارش های خانم مشاور تکان می دهم و از دید او که نگاه می کنم انگار کار چندان سختی نیست.

فقط باید سعه صدر داشته باشم! و به او ثابت کنم از مادرش متنفر نیستم.

آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداششو چیکار کنم.

با تفریح می خندد.

-عزیزم. در مورد داداشه این بده که اون خبردار شده. کلاهتو که قاضی کنی... بد شرایطیه.

کمی فکر می کند.

-پسرش چجور رفتاری داره؟

-شیطونه... زیاد مبادی آداب رفتار نمی کنه رفیقای خوبی هم نداره. حداقل اونایی که من دیدم زیاد نرمال نبودن! سیگار هم می کشه و می دونه که من باخبرم و به پدرش هم نگفتم! رابطه خوبی با آشپز و نگهبان خونه نداره... اما خب... روحیه شوخی داره.

-سیگار می کشه و می دونه که تو این موضوعو به پدرش نگفتی؟

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم.

-اولش هم که باهام خوب بود ازم خواست متحدش باشم. اما الان یه جورایی انگار که واقعا متحدش شدم... اما بدون دوستی!

-در مورد پسرش کارمون یکم سخت تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را به صورت عصبی تکان می دهم.

-من می ترسم که به خواهرش بگه. یا با پدرش لج بیفته و باعث بشه منو بندازن بیرون.

طولانی نگاهم می کند.

-طلوع جان ...

و باز سکوت می کند. خودم تا عمق مطلب را می گیرم. نگفته می دانم حالم جای تاسف دارد! من می ترسم که از آن خانه بیرون انداخته شوم و از طرفی وضعیت بچه ها برایم مهم شده است.

-در مقابلشون احساس بزرگتری نمی کنم. من درکشون می کنم. اعصابم به هم می ریزه وقتی غریبی اونها با پدرشون رو می بینم. یاد خودم می افتم که بدون مامان چطور زندگیمون داشت داغون می شد! اما بابا فرق داشت. اون حواسش به من و داداشم بود...

سرش را با آرامش تکان می دهد و به حرف هایم گوش می دهد. از گذشته می گویم و به گریه می افتم و او باز هم گوش می دهد تا زمانی که وقتم به پایان می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب عزیزم به گمونم لازمه بازم همدیگه رو ببینیم. اما در مورد امروز... به نظر من اگر واقعا علاقه داری که به زندگی اونها انگیزه و گرما بدی باید اینو در عمل نشون بدی. کارهایی که گفتم رو در مورد دخترش انجام بده.

سرم را تکان می دهم و می ایستم. یک سری توصیه های کوتاه می کند و در نهایت بعد از هماهنگ کردن نوبت بعدی با منشی از مطب خارج می شوم.

توی آسانسور موبایلم را از کیفم خارج می کنم تا از سایلنت بردارم که با سه تماس از دست رفته ی رادمهر روبرو می شوم. بعد از خارج شدن از آسانسور با او تماس می گیرم. بوق دوم جواب می دهد.

-سلام کجایی؟

تعجبم را پنهان می کنم.

-سلام. بیرونم. طوری شده؟

-می تونی سریع خودتو برسونی خونه؟ من باید برم جایی.

از ساختمان خارج می شوم و در حالی که به سمت خیابان قدم برمی دارم می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگرانم کردی. اتفاقی افتاده؟

کلافه می شود.

-نمی دونم بهزاد چه غلطی کرده دارم میرم دنبالش. تو برو خونه رویا تنهاست. نمیخوام کسی خبردار بشه وگرنه می گفتم بره پیش خاله اش.

برای تاکسی دست تکان می دهم.

-باشه. الان میرم. بهت زنگ می زنم.

گوشی را قطع می کنم و سوار تاکسی می شوم.

-دربست.

مرد از خدا خواسته تخته گاز به آدرسی که می دهم می رود و وقتی وارد خانه می شوم و جای خالی لکسوس را می بینم شستم تقریبا خبردار می شود که موضوع از چه قرار است.

وارد خانه که می شوم رویا را بی قرار می بینم که روی مبل سه نفره نشسته است و به تلویزیون در حالت بی صدا نگاه می کند.

-سلام.

بی حال جواب می دهد. کمی رنگ پریده است. پالتوام را روی مبلی می اندازم و نزدیکش می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

دستش را تکان می دهد.

-دلم به هم میپیچه... بابا خیلی عصبانی بود. خیلی.

کنارش می نشینم.

-تو خودت خوبی؟ خونریزیت قطع شده؟

سرش را تکان می دهد.

-خوبم... واسه اون نیست که حالم بده... استرس دارم.

دستم را روی شانه اش می گذارم.

-بابات و بهزاد هر دو مردن. مطمئنا یه جوری مشکلشونو حل می کنن. حالا بگو جریان از چه قراره؟

-لطیفی زنگ زد. بهزاد و دوستاشو گرفتن.

اخم می کنم. دلم می خواهد سر در بیاورم که موضوع استرسش میثم است یا نه! اما جلوی خودم را می گیرم تا دچار قضاوت زودهنگام نشوم.

بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم. کتری را روشن می کنم و سراغ وسایلم می روم تا آنها را جابجا کنم و در همین حین به رادمهر

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ می زنم و با تلفن خاموش روبرو می شوم. شماره لطیفی را می گیرم و باز هم همین اتفاق می افتد .

احتمالا هر دو توی کلانتری هستند که موبایلهایشان خاموش است!

نیم ساعتی را توی بی خبری می گذرانیم و سعی می کنم حین چای خوردن فکر رویا را از این ماجرا دور کنم.

وقتی لیوان سوم را برای رویا پر می کنم لطیفی به موبایلم پیام می دهد که به همراه بهزاد در حال برگشت هستند.

این خبر را که به رویا می دهم به وضوح نفسش را بیرون می فرستد و انگار نه انگار که باهم چای خورده ایم! به اتاقش می رود و می گوید برای شام صدایش کنم.

کمی بعد بهزاد وارد خانه می شود و به سمت اتاقش می رود. او را صدا می زنم.

-بهزاد بابات کو؟

در اتاقش را به هم می کوبد و داد می زند.

-جهنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهان باز به راهروی نگاه می کنم و وقتی می بینم خبری از رادمهر نیست بافت دم دستی ام را از پشت در برمیدارم و از خانه خارج می شوم. در حیاط کامل باز است و لطیفی و رادمهر کنار ماشین باهم صحبت می کنند .

کمی همانجا می ایستم تا لطیفی برود و رادمهر ماشین را داخل حیاط بیاورد.

بعد از بستن در به سمتم گام برمی دارد.

-سلام.

جواب سلامم را آرام می دهد. گلویم را صاف می کنم.

-مشکل کجا بود؟

با دو انگشتش پیشانی اش را ماساژ می دهد.

-مشکل از تربیت کردن منه!

ترس توی دلم می نشیند.

-چی شده؟

توی صورتم نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمونی بودن... یه مهمونی که مناسب بزرگسالان هم نیست چه برسه به این بچه!

-مهمونی بودن... یه مهمونی که مناسب بزرگسالان هم نیست چه برسه به این بچه!

دستم را جلوی دهانم نگه می دارم و حرفی نمی زنم. موهایش را به عقب می راند.

-کجای کارم اشتباه بود؟

با دم عمیقی به خودم مسلط می شوم.

-خودش پشت فرمون بود یا میثم؟ باز میثم حداقل گواهینامه داره اون بشینه بهتره!

دست از قدم رو رفتن برمی دارد و به سمتم می چرخد.

-پشت فرمون کدوم ماشین؟

شک بیش از حد توی صدایش ذهنم را درگیر می کند. احساس می کنم خطایی در گفتن جمله ام وجود دارد.

جای خالی لکسوس را اشاره می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشین نیست آخه.

اخم می کند.

-ماشینو که صبح برادرم برد...

قدمی به سمتم برمیدارد.

-تو از کجا می دونی میثم گواهینامه داره؟

ته دلم خالی می شود. سوتی دادم آن هم خیلی وحشتناک.

-چیز... حدس زدم... آخه انگار از بهزاد بزرگتره.

سینه به سینه ام می ایستد.

-در نبود من ماشینو بردن بیرون؟

دلم می خواهد به خاطر حماقتم سرم را به دیوار بکوبم.

-بریم تو اتاق کار باهم حرف بزنیم؟

صدایش را آرام می کند و شمرده می گوید:

-جواب منو بده. ماشینو بردن بیرون؟

با درماندگی می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین... دیدم میثم گواهینامه داره... اجازه دادم... امروز نه ها!

پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شود.

-آفرین... خوشم اومد! تو متحد منی یا بچه ها؟!

می چرخد که وارد خانه شود خیز برمی دارم و دستش را می چسبم.

-خواهش می کنم چیزی نگو بهش. هر چی می خوای بگی به من بگو.

دستش را به ضرب از بین دستانم بیرون می کشد.

-حساب تو رو به وقتش می رسم.

وارد خانه می شود. مکث کردن را جایز نمی بینم و به دنبالش می دوم.

-یه لحظه وایستا. میگم از من اجازه گرفته بود!

با صدای بلند می گوید.

-غلط کرد با تو!

یادش رفته است که جلوی بچه ها مرا جمع خطاب می کرد و گمان کنم در این لحظه بی اهمیت ترین موضوع همین جمع و مفرد خطاب شدن است.

از پله ها بالا می رود و من هم پشت سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود برگشتن. داخل شهر بودن. فکر نمی کردم عصبی بشی وگرنه بهت می گفتم.

محکم به در اتاق می کوبد و در جواب من می گوید.

-خودش می دونسته که حق نداشته به ماشین دست بزنه!

به پشت سرم نگاه می کنم و رویا را ایستاده بین در می بینم.

نگاهش ترسیده است و رادمهر باز هم به در ضربه می زند.

کلید توی قفل می چرخد و بهزاد توی درگاهی می ایستد.

اول به من نگاه می کند و وقتی من سرم را به چپ و راست تکان می دهم اخم می کند.

-چیه بابا؟

رادمهر داد می زند.

-گند کاریات دنباله داره آره؟ بدون اینکه به من بگی میری با اون دوستای اراذلت سوار ماشین میشی؟ ماشین جور کنی؟ با هر بی خانواده ای باید بگردی؟ بیام از بین یه مشت آشغال بکشمت بیرون؟

صدایش بالا می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آینده خودت به درک. آینده شغلی من به جهنم.

رویا را اشاره می کند.

-به آینده خواهرت حداقل فکر کن.

بهزاد با خشم نگاهم می کند و من می ترسم پای مرا وسط بکشد. ترس کنج دلم خانه می کند.

-حتی یک کلمه نمیگی اشتباه کردم! اینقدر مغروری! نمی فهمی چقدر امشب به خاطرت خجالت کشیدم!

انگشت اشاره اش را به سینه بهزاد می کوبد.

-من امشب به خاطر اینکه تو پسرمی خجالت کشیدم!

بهزاد بالاخره نگاهش را از من برمی دارد و با ناامیدی به صورت پدرش می دوزد. رادمهر با تاسف سر تکان می دهد.

-منو شرمنده مادرت کردی ...

به رویا اشاره می کنم. جلو می رود و پدرش را دور می کند. بهزاد هنوز به جای خالی پدرش نگاه می کند.

روبرویش می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواستم...

-موش موذی.

لبهایم بسته می شود. نگاه تیزش را به من می دوزد.

-هر لحظه بیشتر ازت متنفر میشم.

رادمهر از توی سالن داد می زند.

-از فردا برات راننده سرویس میذارم. سر وقت میری سر وقت میای.

بهزاد نگاه آخرش را به من می دوزد و داخل اتاق برمی گردد. وقتی در توی صورتم به هم کوبیده می شود تکان می خورم.

خراب کردم...

با شانه های افتاده به سالن برمی گردم. رویا با یک لیوان آب جلوی پدرش ایستاده است و با ورودم به سالن هر دو مرا نگاه می کنند.

رادمهر لیوان را از دست رویا می گیرد.

-باباجان من و طلوع خانم رو تنها میذاری؟

رویا چشمی می گوید و به سمتم می آید و بدون مکث از کنارم می گذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به سمتش قدم برمی دارم و او با دقت به گامهایم نگاه می کندو بعد نگاه اخمویش را به صورتم می دوزد.

-صلاحدید تو و بهزاد با صلاحدید من فرق داره. از این به بعد بابت هر کاری از من اجازه میگیرین نه اینکه خودت سرخود اجازه صادر کنی!

لبهایم را به هم فشار می دهم.

-چرا از خودش نمی خوای که...

-لازم نکرده به من آداب بچه داری یاد بدی! کاری که ازت خواستمو انجام بده و فقط بگو چشم!

بلند می شود و دست هایش را از هم باز می کند.

-اینم مکالمه بدون دخالت دست!

بلند می شود و دست هایش را از هم باز می کند.

-اینم مکالمه بدون دخالت دست!

اخم می کنم. یعنی اگر تذکر دعوای قبلیمان نبود حالا هم می خواست به من حمله کند؟

عصبی می شوم اما حاضرجوابی نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم. بیشتر دقت می کنم.

در مقابل سنگینی نگاهش به اتاقم می روم و تا وقت خواب به جز برای دستشویی بیرون نمی آیم.

تا آخر هفته وضع به همین منوال پیش می رود. یعنی بهزاد یا بی محلی می کند یا زمانی که از کنارم رد می شود متلکی می پراند و طعنه می زند. رویا روی همان روال یخ در بهشتش پیش می رود و رادمهر همچنان از دست من عصبی است.

تا دیروز ظهر که قبل از آمدن بچه ها به خانه آمد و بعد از حمام دو نفره مان کمی خوش اخلاق تر شد.

امروز اما از صبح هورمون هایم به هم ریخته است و حسابی کسل و بی حوصله ام.

برای ناهار به درخواست رویا ماکارونی درست کرده ام. بهزاد ساعتی قبل از ناهار از خانه بیرون رفت و وقتی از او پرسیدم کی برمی گردد جواب درستی نداد.

رادمهر هم هنوز از سرکار نیامده است.

هنوز اولین چنگال را به دهانم نبرده ام که رویا می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش ترشی کلم بود.

چنگالم را پایین می آورم.

-شیشه ترشی رو دیروز شستم.

سرش را تکان می دهد.

-می دونم... ولی تو زیرزمین داریم.

بلند می شوم.

-الان میارم.

پشت سرم بلند می گوید.

-کلید زیرزمین توی دسته کلید روی دره.

-اوکی.

بافت و شالم را از پشت در برمی دارم و بعد از برداشتن دسته کلید از خانه خارج می شوم.

وقتی وارد زیرزمین می شوم و دبه های بزرگ را می بینم آه می کشم.

-آخ که چقدر خنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مسیر را برمی گردم تا شیشه و ملاقه بردارم. چون زورم به آن دبه ها نمی رسد.

توی حیاط میثم را می بینم. ابروهایم در هم میشوند و با لحن نه چندان دوستانه ای می گویم.

-بهزاد خونه نیست.

به سمتم برمی گردد و لبخند شیطانی می زند.

-سلام. چطوری؟

از پررویی اش خوشم نمی آید. به شلوار تنگ گل گلی ام نگاه می کند. در دلم خدارا شکر می کنم که بلوز لی گشاد و بلندی پوشیده ام و روی آن بافت بلندتری به تن دارم .

البته بخواهم منصف باشم در حال حاضر اصلا تیپ جذابی ندارم! اما نگاه این نوجوان پررو می گوید برایش نوع ظاهرم مهم نیست!

-جواب سلام واجبه ها!

حس بدی در دلم خانه می کند. نکند برای بهزاد نیامده و رویا مرا دنبال نخود سیاه به زیرزمین فرستاده باشد. البته خیلی سریع این فرضیه را رد

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم چون بی نهایت احمقانه است. اما خودم را فورا به داخل خانه می رسانم و به آشپزخانه می روم.

در حال برداشتن شیشه و ملاقه رو به رویا می گویم:

-این پسره میثم برای چی اینجاست؟

خونسردانه جواب می دهد.

-حتما با بهزاد اومده.

متعجب می شوم.

-بهزاد خونه اس؟

سرش را تکان می دهد.

-اگه بابا بدونه با میثمه بد عصبانی میشه. پسره بد کنه ایه.

ذهنم مشغول می شود. چهره رویا طوری است که انگار صادقانه حس منفی اش را در مورد میثم گفته است .

اما شواهد آن روز نشان می داد از پشت پنجره یکدیگر را نگاه می کردند.

سرم را تکان می دهم. شاید برداشت من اشتباه بوده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره از خانه خارج می شوم و در حال رد شدن از کنار میثم اخم می کنم.

وقتی وارد زیرزمین می شوم و به سمت دبه ترشی کلم می روم حس می کنم تنها نیستم.

برمی گردم و او را می بینم که با لبخند کریهش نزدیکم می شود.
عصبانی می شوم.

-کی بهت اجازه داد بیای پایین؟

خونسردانه می گوید:

-چند سالته؟ بهت میاد همسن خودمون باشی! آره؟

در را اشاره می کنم.

-برو بیرون.

دست هایش را بالا می آورد.

-من که چیزی نگفتم! اومدم گفتم شاید کمک بخوای.

با عصبانیت به سمت در می روم و آن را باز می کنم.

-برو بیرون. توی حیاط منتظر رفیقت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک می شود و به در تکیه می دهد.

-واسه باباشی یا خودش؟

دست خودم نیست وقتی ملاقه را به صورتش می کوبم. در واقع نمی توانم این حجم از وقاهت را برای یک پسر هفده-هجده ساله درک کنم!

آخ می گوید ک قدمی به عقب برمی دارد. صدایم را بالا می برم.

-حالا گمشو!

با حرص سرش را بالا می آورد و تا به خودم تکانی بدهم هلم می دهد و به قابلمه های روی هم چیده شده می خورم و از ریختنشان صدای بدی ایجاد می شود.

کمرم را می چسبم و صورتم از درد جمع می شود.

-اینجا چه غلطی می کنی میثم؟

-از پرستار هرزه‌تون بپرس.

قبل از اینکه من نگاه بهت زده ام را بالا بیاورم "آخ" دوم میثم بلند می شود.

-درست حرف بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میثم در حالی که دهانش را چسبیده، شوکه به بهزاد نگاه می کند.

-چیکار می کنی؟

قامتم را راست می کنم و رو به بهزاد می گویم.

-تحویل بگیر.

و با غضب گام برمی دارم. قبل از عبور از در شانه ام محکم به شانه ی بهزاد می خورد.

وقتی از پله ها بالا می روم هنوز توی کمرم احساس درد میکنم و صدای پر از عصبانیت بهزاد را می شنوم که میثم را سرزنش می کند.

به آشپزخانه که می رسم بعد از انداختن بافتم روی صندلی مستقیم به سمت ظرفشویی می روم و به صورتم آب می زنم. صدای رویا را می شنوم.

-نمی پرسم شیشه ای که با خودت بردی و ترشی که قرار بود با خودت بیاری کجاست؟ اتفاقی افتاده که اینقدر صورتت قرمزه؟ با بهزاد حرفت شد؟

بلوزم را بالا می زنم.

-ببین کمرم قرمز شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میز بلند می شود.

-بچرخ.

پشت به ورودی آشپزخانه می چرخم.

-آره یه خط قرمزه. افتادی؟

قبل از اینکه جواب بدهم صدای بهزاد را می شنوم.

-کمرت چی شده؟

سریع لباسم را پایین می اندازم و به سمتش می چرخم.

هنوز از دستش عصبانیم.

-دوست وحشیت هلم داد.

قدمی به سمت آشپزخانه برمیدارد.

-میگفت تو بهش اشاره زدی همراهت بیاد.

از کوره در می روم و صدایم بلند می شود.

-غلط کرد با تو که هر بی خانواده ای رو میاری توی خونتون.

توی سرم می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سر من که لنگ یه پسر زپرتی مثل اون باشم!

رویا با دهان باز مانده می گوید.

-طلوع رفت واسه من از زیرزمین ترشی بیاره.

درماندگی از چهره بهزاد می بارد. با عصبانیت می پرسم.

-هنوز تو حیاطه؟

سرش را تکان می دهد.

-نه انداختمش بیرون.

به رویا نگاه می کند.

-بفهمم به بابا چیزی گفتی...

حرفش را قطع می کنم.

-قرار نیست رویا چیزی بگه! الان خودم به بابات زنگ می زنم و اگر ثانیه آخر موندم تو این خونه باشه این پسره رو پابر می کنم!

با قدم های بلند از آشپزخانه خارج می شوم تا به اتاقم بروم و موبایلم را بردارم.

متوجه حضورش پشت سرم می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن.

اما صبر نمی کنم و او تا اتاقم پشت سرم می آید. موبایلم را که برمی دارم آن را از دستم می کشد. داد می زنم.

-از دستت عصبانیم!

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

-باشه باشه! ببین منو.

سینه ام از خشم بالا و پایین می شود.

-بده گوشیمو.

سرش را به معنی باشه تکان می دهد اما دستش را پایین نمی آورد.

-قول میدم ادبش کنم. اصلا قطع رابطه میکنم ولی به بابام هیچی نگو!

قبل از اینکه دهانم را باز کنم ادامه می دهد.

-من الان تو شوکم! بخدا هنگم! یه لحظه وایستا حالم جا بیاد.

سرم را با تاسف تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منی که یه زنم تو نگاه اول فهمیدم سیرتش چیه! بعد توی خوش غیرت باهاش دوستی که هیچ! چپ و راستم میاریش خونه!؟ حواست هست خواهرت تو سن حساسیه؟

یک دستش را توی موهایش فرو می برد.

-بهت صدمه زد؟ کمرت درد می کنه؟

دستم را جلو می برم.

-خودت دیدی! گوشیمو بده. بهش زنگ نمی زنم ولی الان که از سر کار اومد بهش میگم. این دفعه هم اگه ازش چیزی رو مخفی کنم مطمئنا واکنش خوبی نشون نمیده.

خم می شود.

-هر چی تو بگی! هر کار بخوای برات انجام میدم. به بابا چیزی نگو.

با درماندگی می گوید.

-اگه بگی برمیداره مادر فولادزرشو میاره اینجا نمیذاره آب خوش از گلومون بره پایین.

کمی از خشمم کم می شود.

-فعلا گوشیمو بده. باید فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با تاخیری آشکار جلو می آورد و چشمک می زند.

-نگو خب؟

گوشی را می گیرم.

-گفتم فکر می کنم!

وقتی بالاخره از اتاقم خارج می شود نفسم را با حرص بیرون می دهم و زیر لب زمزمه می کنم.

-پسره ی تخس!

چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم با فکر نکردن به زیرزمین خودم را آرام کنم. بعد به آشپزخانه می روم و شیشه ی دیگری برمیدارم و به همراه ملاقه جلوی بهزاد می گذارم.

-برو ترشی بیار همراه ناهار بخوریم.

رویا در حالی که برای خودش نوشابه میریزد می گوید.

-ناهارم تموم شد دیگه!

بهزاد اما صبر نمی کند و شیشه و ملاقه را برمیدارد و می رود. رویا طعنه می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضیا چه مودب شدن!

نفسم را فوت می کنم.

-خدا کنه همیشه همینجوری بمونه.

جرعه ای می نوشد و می گوید.

-ولی اگه به بابا نگی و خودش بفهمه عصبانی می شه. دیدی که چند روز پیش چی گفت!

یک ابرویم بالا می رود.

-گوش می کردی؟

-صداش بلند بود.

آه می کشم.

-نمی دونم چیکار کنم.

شانه هایش را بالا می اندازد.

-این مشکل خودتونه.

-مرسی از کمکت.

از پشت میز بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم. بابت ماکارونی هم ممنون. خوشمزه بود.

بیحال جواب می دهم.

-نوش جونت.

به اتاقش می رود و بهزاد همزمان با رادمهر وارد خانه می شود. رادمهر پالتو و کتش را توی هال در می آورد و به سمت آشپزخانه می آید و بهزاد پشت سرش ترسان نگاهم می کند.

سلام می کنم و در سکوت ناهارمان را می خوریم. بعد از رفتن بهزاد، رادمهر با صدای آرامی می گوید.

-انگار پرچم سفید به هم نشون دادین!

منظورش را می فهمم و آرام تر می گویم.

-باید باهم حرف بزنیم.

با نگرانی چنگالش را توی بشقابقش می گذارد.

-اتفاقی افتاده؟

لبهایم را به هم فشار می دهم و بعد با صدای آرامی می گویم:

-بعدا... توی اتاق من.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم و صدای خفه ای می گوید.

-باشه.

در سکوت میز را جمع می کنم و او هم سراغ کارهایش می رود. وقتی کارم را تمام میکنم از او جدا می‌شوم و راهروی خودم می‌روم. دقایقی بعد او هم وارد اتاقم می شود و در را باز می گذاریم.

روی تختم می نشینم و او همانجا کنار در تکیه به دیوار می ایستد... دست به سینه.

-تعریف کن.

دمی می گیرم و با جدیت تعریف می کنم.

-قبل از ناهار رویا خواست براش از زیرزمین ترشی بیارم و توی حیاط میثم رو دیدم... رفیق بهزاد.

اخم می کند.

-خب؟

-گویا بهزاد داخل خونه کاری داشت و اون توی حیاط منتظرش بود. دنبال من اومد توی زیرزمین و حرفای چرت و پرت زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گره دستانش باز می شود و با چهره برافروخته تکیه از دیوار می گیرد. من اما بی توجه ادامه می دهم.

-باهم درگیر شدیم و بهزاد اومد و بهش مشت زد و انداختش از خونه بیرون.

شمرده شمرده و با عصبانیت می گوید.

-دقیقا چطوری درگیر شدین؟

-من با ملاقه توی صورتش زدم و اونم هلم داد... همین.

چشمانش را با حرص می بندد. به حالت نیم خیز در می آیم و درست زمانی که او می چرخد تا از اتاق خارج شود با پرشی خودم را به در می رسانم و بستن در همانا و لای در ماندن دست رادمهر همانا.

"آخ"ی می گوید و من سریع در را عقب می کشم و او دستش را می چسبد و با صورتی که از درد جمع شده است زمزمه می کند.

-چیکار می کنی!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و با چشمان گرد شده تند می گویم.

-ببخشید ببخشید. چی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و می خواهم دستش را بگیرم که آن را توی هوا تکان می دهد تا خودش را آرام کند.

به اصطلاح "دست پیش را می گیرم تا پس نیفتم."

-می خواستی بری سراغ بهزاد دعوا؟ یعنی آدمو پشیمون می کنی که یه چیزی بهت بگه.

به خودش مسلط می شود و با عصبانیت می گوید.

-اندازه تیر برق قد داره یه ذره عقل تو سرش نیست! یه کار درست نمی کنه که بهش بگی آفرین!

حق به جانب می گویم.

-واقعا اینطوره؟ اون از رابطه ما خبرداره و به احدی نگفته! این کارش درسته یا غلط!

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد.

-اون هیچ کاری رو بدون در نظر گرفتن منفعتش...

انگشت اشاره اش را می گیرم.

-این دستت بود؟ درد می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را عقب می کشد و می غرد.

-دارم حرف می زنم!

ناراحت از واکنشش دست به سینه می شوم.

-بهرحال فردا راحله خانم و آقانصرت میان و می تونی وظیفه جاسوسی از بچه هاتو به اونها محول کنی!

اخم می کند.

-درست حرف بزن!

ابروهایم بالا می رود.

-دارم درست حرف می زنم! من اصلا دلم نمیخواد خبرچین کسی باشم.

-پس میخوای باهاش همدستی کنی که بیشتر گند بالا بیاره؟

از خشم سینه ام بالا و پایین می شود و در حالی که سعی می کنم صدایم زیاد بالا نرود می گویم.

-منو چی فرض کردی؟ من فقط یه دختر دانشجوام که برای تامین مخارجم مجبورم اینجا باشم! نه خونه داری بلدم نه بچه داری!

چند لحظه مکث می کند و بعد با صدای بمی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی کن زودتر یادبگیری وگرنه...

-وگرنه چی؟

با قدمی جلو می آید و لبهایش را روی لبهایم قرار می دهد.

می خواهم سرم را عقب بکشم که با یک دست کمرم و دست دیگر پشت سرم را می چسبد.

از میان لبهایی که به سختی اسیر کرده است جیغهای خفه ای می کشم و دست هایم را بالا می آورم و شانه هایش را هل می دهم... که عملا کار بیهوده ایست.

وقتی لب بالایی ام آزاد می شود غرشی عصبی از گلویم خارج می شود. حس می کنم لبهایش به خنده کش می آید و وقتی لبهایم به طور کامل رها می شوند متعجب می گویم.

-داشتی سربسرم می ذاشتی؟

سرش را عقب می برد و با لبخندی خبیث می گوید.

-وقتی عصبی و ترسیده ای بیشتر روم تاثیر میذاری!

چانه ام را مثل بچه های سرتق جلو می دهم.

-پس حواسم باشه نه عصبانی بشم نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را قطع می کند.

-درست مثل همین الان.

و دوباره روی صورتم خم می شود.

مکش شدید لبهایم توسط او خوشایند است. حرارت تن و رطوبت لبهایش ته دلم را گرم می کند. روی گونه هایم احساس گرما می کنم و دست هایم را بالاتر می برم و توی موهایش فرو می برم.

بعد از بوسه ای طولانی که عملا به خوردن لبهایم شباهت بیشتری داشت عقب می کشد. روی لبهایم احساس گزگز می کنم.

با نگاه خماری به لبهایم چشم می دوزد.

-از خوردنشون سیر نمیشم.

لبم را به دندان می گیرم.

-الان زمان مناسبی نیست.

سرش را به سمت سقف می برد و آه می کشد.

-آوردنت به خونه اصلا فکر مناسبی نبود!

ریز ریز می خندم. سرش را پایین می آورد و اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا خنده دار نیست!

به کمرم فشار وارد می کند و مرا به خودش می چسباند.

-شانس آوردی که توی موقعیت مناسبی نیستیم وگرنه نمی تونستی از زیر دستم قسر در بری.

گونه هایم داغ می شود. گونه ام را می بوسد. پایین تر می رود و گوشه لبم و بعد فکم را می بوسد. وقتی پوست گردنم را به بازی می گیرد ریش هایش پوستم را قلقلک می دهد.

نخودی می خندم. دست هایش را زیر بلوزم می برد و روی پهلوهایم می گذارد. با موهای پشت سرش بازی می کنم.

برای یک لحظه از گوشه چشمم نور لامپ قرمز را می بینم و سریع او را به عقب هل می دهم و با صدای متوسطی می گویم.

-اگه ممکنه حقوقمو زودتر بدی ممنون میشم. برای گرفتن کارت ورود به جلسه باید تسویه حساب کنم.

با گیجی نگاهم می کند. به لامپ اشاره می‌کنم. گلویش را صاف می کند.

-با..باشه روش فکر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در اتاق که نیمه باز است ضربه می خورد و بعد صدای بهزاد به گوش میرسد.

-بابا منم.

رادمهر به من اشاره می کند عقب بایستم و در را باز می کند.

-بله؟

-عمو ماشینو آورده. بهش گفتم بیاد تو ولی قبول نکرد، گفت باهات کار داره.

-باشه برو بهش بگو الان میام.

بعد از لحظاتی رادمهر دوباره داخل اتاق برمی گردد و لبهایم را تند و سریع می بوسد و پچ پچ می کند.

-من اگر جات بودم نمیومدم بیرون و قبلش سر و وضعمو مرتب می کردم.

خیلی سریع می رود. در را می بندم و به سمت آینه می روم و از دیدن چهره ام وحشت می کنم.

لبهای قرمز و متورم و پوست دون دون شده گونه و موهای به هم ریخته و از زیر کش رها شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع موهایم را مرتب می کنم و بعد به سرویس بهداشتی راهرو می روم و چند بار صورتم را می شویم تا از حرارتش کم شود. وقتی به اتاق برمی گردم و می بینم حتی با زدن رژ لب و کرم پودر هم نمی توانم از ورم لبهایم کم کنم بیخیال بیرون رفتن می شوم و روی تختم می خزم.

طولی نمی کشد که چشمانم گرم می شود...

وقتی گرمای دستی را روی کمرم حس می کنم نمی توانم زمان را تشخیص دهم. چشمانم را باز می کنم و اتاق را در تاریکی می بینم و رادمهر را نشسته بر لبه ی تخت.

با صدای گرفته می پرسم:

-اینجا چیکار می کنی؟

می توانم اخمش را تشخیص دهم.

-رویا گفت کمرت کبود شده.

تصحیح می کنم.

-قرمز شده بود. اهمیتی نداره... الان دیگه درد نمی کنه.

با ناراحتی نگاهم می کند.

-کتمان کردن حقیقت، محبت کردن در حق بهزاد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جایم می نشینم و دستش از زیر پیراهنم بیرون کشیده می شود.

-اگر کتمان می کردم متوجه نمی شدی!

وقتی سکوتش را می بینم ادامه می دهم.

-اون بیشتر از هر وقت دیگه ای حمایتت رو می خواد.

آه می کشد.

-از کدوم کار خوبش حمایت کنم؟

دستم را جلو می برم و روی گونه اش می گذارم.

-نه از کار خوبش نه بدش. از خودش حمایت کن. فقط بدونه که پدرش دوستش داره. حتی اگر لازمه بارها این جمله رو تکرار کن.

-پدرت این کارو برای برادرت می کرد؟

بی درنگ جواب می دهم.

-همیشه.

-پس چرا برادرت در حق تو چنین کاری کرد؟! حمایت کردن تربیت غلط رو درست نمی کنه.

دلخور از اینکه واقعیت را اینگونه به صورتم کوبیده تندخو می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهر کردن و داد زدن و در نهایت به حال خود رها کردن هم از اون پسر مقدس نمیسازه.

سکوت که بینمان جاری می شود پتویم را کنار می زنم.

-بچه ها کجان که اومدی تو اتاق؟

-با فرشید همون موقع رفتن بیرون. رویا قبل از رفتنش بهم گفت که کمرت آسیب دیده اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم... بریم عکس بگیریم؟

-نه خوبم... به نظر میاد با فرشید رابطه خوبی داری!

سرش را تکان می دهد.

-فرشید با کل خانوادش فرق داره.

می ایستم و سراغ کلید لامپ می روم.

-با فربد هم صمیمی بودی!

-آره... تا قبل از اینکه مرموز بازی در بیاره. بعد ازش فاصله گرفتم.

جلوی آینه خودم را نگاه می کنم. حالت چهره ام عادی تر شده است. موهایم را مرتب می کنم و به سمتش می چرخم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم چای بخوریم؟

می ایستد.

-بریم.

با دستش مرا هدایت می کند که جلوتر حرکت کنم.

-من پوست حساسی دارم. دفعه بعد حواست باشه.

-قبل از اینکه دستمو لای در بذاری یا بعدش.

با لبخند به سمتش برمی گردم.

-پس تلافی کردی!

یک ابرویش را بالا می دهد.

-تلافی؟ به نظرت تلافی دست لای در گذاشتن بوسیدنه؟

بلند می خندم.

-نمی دونم! فکر کردم شاید شگردته!

او هم می خندد.

-نه جونم! من ازت عصبانی باشم با این چیزا نمی تونی جبران کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه می رسیم. می ایستم تا با گام بلندی به من برسد. آهسته می پرسم.

-عصبانی بشی چجوری تلافی میکنی؟

دستش را روی گودی کمرم می گذارد و می گوید.

-طبیعتا اون لحظه واکنشم غیر ارادیه.

چشمانم را باریک می کنم. صورتش را نزدیک می کند.

-بلا نشو دختر! بچه ها دارن برمی گردن خونه. کار دستمون میدم.

با خنده از آغوشش خارج می شوم و سراغ کتری می روم.

او هم پشت میز می نشیند و بحث را منحرف می کند.

-چه خبر از درس و دانشگاه؟

-امتحانات میان‌ترمه. حسابی سرم شلوغه.

-چقدر پول لازم داری که بتونی کارت ورود به جلسه بگیری؟

با تعجب نگاهش می کنم.

-کارت ورود به جلسه؟

-آره.. خودت ظهر گفتی.. توی اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطلب را می گیرم و می خندم.

-الکی گفتم بابا. هنوز که کارتی در کار نیست.

نمی دانم چرا زبان صاحبمرده ام را به حال خود نمی گذارم و ادامه می دهم.

-همین روزا پولمو از صاحبخونه ام می گیرم می تونم بذارم بانک از سودش استفاده کنم.

کمی مکث می کند.

-مگه سود اون پول چقدر میشه که روش حساب بازی کردی!

شانه هایم را بالا می اندازم.

-هر چقدر که شد! وقتی اینجام خرجی ندارم که!

قاطعانه می گوید.

-لازم نیست به اون پول دست بزنی. یه مبلغی رو مشخص می کنم ماهیانه...

با ناراحتی حرفش را قطع می کنم.

-این که بخوای بهم بابت همخوابی حقوق...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره عصبی اش دهانم را می بندد.

-یه بار در مورد این مساله مزخرف صحبت کردیم! درسته؟

لبهایم را به زور بسته نگه می دارم و سرم را تکان می دهم. ادامه می دهد.

-پس دیگه نمی خوام نظریات عجیب و غریبت رو بشنوم!

در مقابل نگاه دلخورم نفس عمیقی می کشد.

-من برای بچه هام هم جد از خرج های اضافی یه مبلغ ماهانه میذارم کنار تا خودشون اون پول رو کم و زیاد مدیریت کنن! پس این ربطی به انجام دادن یا ندادن کار نداره! بعدش هم همین که من خیالم راحته خونه خالی نیست و یکی از داخل خونه هوای بچه هامو داره بزرگترین دلگرمیمه! نیازی نیست از بعد منفی نگاه کنی!

کمی قانع شدم و سرم را تکان می دهم .

-خداروشکر که حرف همو می فهمیم!

به لحن کلافه اش لبخند کجی می زنم و آرام می گویم.

-شکر!

چشم غره می رود و می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی نیست که دنبال کارهای پول و اینا بری. به لطیفی میگم یه وکالت نامه تنظیم کنه برات کارهای مالیتو انجام بده. چه گرفتن پول از صاحبخونه ات چه حتی شهریه دانشگاهت! و یا در آینده پس گرفتن ارثت!

می خواهم مخالفت کنم که دستش را بالا می آورد.

-هیچ دلیلی رو برای مخالفت قبول نمی کنم. توی خونه من زندگی می کنی و تا وقتی اینجایی وظیفه منه که امنیت و راحتی رو برات فراهم کنم.

به ناچار کوتاه می آیم. البته دلم از حمایتش گرم می شود اما در ظاهرم نشان نمی دهم. دستش را دراز می کند.

-بیا اینجا ببینم.

صدای زنگ بلند می شود. با شیطنت می گویم.

-دیگه نمیشه بیام اونجا!

می خندد و سرش را تکان می دهد. به سمت دربازکن می روم و فرشید را در مانیتور دیده در را باز می کنم. شالم را برمی دارم و به سمت در سالن می روم و رادمهر هم پشت سر من می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم و جلوی در می ایستیم. از سرمای هوا لرزی می کنم و دست به سینه میشوم. رادمهر نگاهی از گوشه چشم به من می اندازد و آرام می گوید.

-برو تو سرما می خوری!

بدون اینکه نگاه کنم می گویم.

-نمی خورم.

" -چشم" گفتن تو کارت نباشه خب؟!

جلوی نگاه متعجبم را می گیرم و همچنان که به داخل آمدن ماشین نگاه می کنم جواب می دهم.

-من این همه چشم گفتم به چشمت نیومد؟!

-نچ!

از کنارم دور می شود و به سمت در حیاط می رود تا در را ببندد و فرشید و بچه ها از ماشین پیاده می شوند. بچه ها سلام می کنند و وارد خانه می شوند. فرشید با لبخند بزرگش به من نزدیک می شود.

-سلام طلوع خانم چطوری؟

لبخندش را جواب می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. خوبم. شما چطورین؟!

به تیپ پسرکشم نگاهی می کند و می گوید.

-هوا سرده اینجوری اومدی بیرون سرما می خوریا!

می خواهم جواب بدهم که با لحن بامزه ای می گوید.

-طلوعمون غروب نکنه خدایی نکرده!

بی اراده ریز می خندم.

-خیالتون راحت از اولشم طلوع نبودم!

یک چشمش را می بندد.

-اسمتو دروغ گفته بودی؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-اسمم نه! ماهیتش ولی طلوع نیست.

-آخ آخ! نفرمایید! جز طلوع هیچ اسمی برازنده ات نیست.

از تعریفش احساس خوبی می گیرم. سرم را پایین می اندازم و جواب می دهم.

-ممنونم لطف دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای رادمهر به گوش می رسد.

-بیا تو شام بخوریم.

-نه داداش با بچه ها بیرون شام خوردیم .

سرش را به سمت ماشین می چرخاند.

-آخ داشت یادم میرفت.

و به سمت ماشین می رود. رادمهر به من نگاه می‌کند و این‌بار با لحن خشکی می گوید.

-برو تو گفتم سرما می خوری!

متعجب از این تغییر رفتار ناگهانی «باشه» ی شُلی می گویم و به داخل خانه برمی گردم.

به سمت آشپزخانه می روم و بساط چای را روبراه می کنم. کمی بعد فرشید و رادمهر داخل خانه می آیند. فرشید مستقیم به آشپزخانه می آید و جعبه پیتزا را روی میز می گذارد.

-فقط واسه این برگشتم که ازت خداحافظی نکرده بودما!

با لبخندی از او تشکر می کنم و پیتزا را از دستش می گیرم. ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و بچه ها خوردیم این سهم شما و داداش.

رادمهر با لبخندی زورکی پشت او می ایستد و رو به من می گوید.

-اگر گشنته اینجا غذاتو بخور من و فرشید میریم تو هال چای می خوریم.

قبل از جواب دادن من، فرشید برای خودش صندلی عقب می کشد.

-ما هم همین جا می شینیم. بشین داداش بشین.

رادمهر با کمی تاخیر می نشیند. جعبه پیتزا را به سمت خودش می کشد و آن را باز می کند. از توی یخچال سس و نوشابه برمی دارم و روی میز می گذارم. رو به رادمهر می گویم.

-چای بریزم؟

بدون حرف سرش را بالا می اندازد. به سمت فرشید می چرخم که با نیش باز نگاهم می کند.

-من می خورم ولی.

لبخند کوچکی برایش می زنم و دو لیوان برای نوشابه روی میز می گذارم و در حالی که می نشینم می گویم.

-پس یکم معطل می شین تا چای دم بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایرادی نداره.

رادمهر جعبه پیتزا را کمی به جلو هل می دهد تا دست من هم برسد. در حینی که مشغول به خوردنیم فرشید از سفرش حرف می زند و رادمهر سوالات کاری می پرسد.

از بین صحبت هایشان متوجه می شوم که فرشید ماشینش خراب شده و غروب آن را از تعمیرگاه گرفته و با ماشین فربد یک هفته به کلاردشت رفته است تا کارهای تعمیرات ویلایش را انجام دهد. و اگر اشتباه نکنم خودش به قول معروف «املاکی» است!

بین صحبت هایشان برای هر دو چای می ریزم و بساط شام را جمع می کنم. رو به فرشید می گویم.

-ببخشید... من میرم اتاقم که درس بخونم اگر ندیدمتون خداحافظ.

به کل خداحافظی ام را نادیده می گیرد.

-دانشجویی؟ چی می خونی؟

-ریاضی محض.

با تحسین نگاهم می کند.

-موفق باشی. کی تموم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر دو ترم بعدی رو هم بتونم بیست و چهار واحد بردارم و تابستونم واحد بگیرم. دی سال بعد تمومه.

تکیه اش را از صندلی اش برمی دارد و به جلو خم می شود.

-احسنت! شاگرد زرنگی که بیست و چهار تایی برمی داری؟!

سرم را با خجالت کمی کج می کنم.

-به غیر از یکی دو ترم جز دانشجوهای برتر بودم .

رادمهر به سمتم می چرخد و نگاهم می کند.

-فکر می کردم دوسال از درست مونده.

شانه هایم را بالا می اندازم.

-همیشه که دوسال نمی مونه!

با اخمی که می کند متوجه می شوم منظورم را نگرفته است اما متاسفانه فرشید منظورم را متوجه می شود.

-یعنی اول آشنایی دو سال مونده بوده الان یک سال و نیم.

یخ زده نگاهش می کنم اما او انگار اصلا برایش مهم نیست.

-حتما داداش کلی اذیتت کرده تا به کار بگیرت نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر الکی می خندد.

-طلوع خانم شما برو درست رو بخون.

و رو به برادرش می گوید.

-ایشون اول تو هتل کار می کردن.

از فرشید خداحافظی می کنم و به اتاقم می روم. خداراشکر می کنم که فرشید آدم پیگیری نیست وگرنه کم گافی ندادم.

آخر شب با رادمهر جلوی در اتاقم مکالمه کوتاهی داریم که از او می پرسم.

-فرشید از ماجرای ما خبر نداره؟

سرش را تکان می دهد.

-نه اون کلا قاطی این بحثا نمیشه. حتی اگر اون عکسا رو هم دیده باشه براش مهم نیست که گیر بده!

آه می کشد.

-برخلاف مادرش و برادر بزرگترش.

-نامادریت زنده اس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زند.

-متاسفانه.

خمیازه ای می کشد و به تنش کش و قوسی می دهد.

-کاری نداری؟

این پا و آن پا می کنم.

-وقتی داداشت اینجا بود... انگار از چیزی ناراحت بودی!

اخم می کند.

-نه! چیزی وجود نداشت... شب بخیر.

به رفتنش نگاه می کنم و فکرم درگیر می شود. شاید اشتباه برداشت کردم اما اینطور حس کردم که او برای لحظاتی برایم غیرتی شد!

به اتاقم برمی گردم و خودم را بغل می کنم .

»از تصورات اشتباهی دست بردار طلوع! اگر هم یه روزی برات غیرتی شد تو باید بهش بفهمونی که نباید چنین حسی داشته باشه. تو موندنی نیستی«!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تخت می نشینم و ناخواسته بغض می کنم. یعنی روزی می رسد که من هم زندگی عادی داشته باشم؟ مثلا مردی وارد زندگی ام شود و مرا دوست داشته باشد و برای امنیت و آسایشم تلاش کند و با غیرت های به جایش دلم را گرم کند؟

روی تخت دراز می کشم و به رادمهر فکر می کنم که می خواهد برایم وکیل بگیرد و گفت که امنیت و راحتی ام را فراهم می کند... چه می شد اگر رادمهر جوانتر بود و مجرد بود و در شرایط بهتری روبروی هم قرار می گرفتیم؟

مردی که بعد از او وارد زندگی ام می شود می تواند اینطور دلم را گرم کند و به زندگی ام سر و سامان دهد؟

طی دو روز بعد کارهای وکالت نامه انجام شد و صاحبخانه ام را در جریان گذاشته و تمرکزم را به روی درس می گذارم .

امتحانات میانترم پشت هم رد می شوند و به لطف راحله خانم تنها کارم در خانه شستن ظرف ها و هفته ای یک بار روشن کردن ماشین لباسشویی است. رادمهر طبق قولش شهریه ام را تسویه می کند تا کارت ورود به جلسه ام صادر شود. با شروع امتحانات خانه را تبدیل به پادگان می کنم. بهزاد که عملا با همه خشمش اطاعت می کند اما رویا خودش را پیش پدرش شیرین می کند و تلویزیون دیدن های هر شبش را قطع نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. بعد از اولین امتحانم صاحبخانه زنگ می زند و می گوید که چک پولم را تحویل داده است و اجاره نامه را باطل کرده اند.

در اولین روز فرجه امتحانات صاحبخانه زنگ می زند و می گوید که چک پولم را تحویل داده است و اجاره نامه را باطل کرده اند.

یکی دو روز که می گذرد میان حجم درس هایم نمی توانم فکرم را از پول جدا کنم و در نهایت به لطیفی پیام می دهم و ضمن تشکر می پرسم که تاریخ چک چه زمانی است .

یک سوال الکی که فقط بحث را پیش بکشم ولی وقتی جوابش را دریافت می کنم شوکه می شوم.

"سلام خواهش میکنم کاری نکردم. چک رو وصول کردم و تحویل جناب محبی دادم. گفت خودش به حسابت واریز می کنه".

یکی دو روز دیگر هم طاقت می آورم و بالاخره حرف را پیش می کشم و با سوالات ضایعی که می پرسم که "چک به راحتی وصول شد و از این حرف‌ها!" خودم را تقریبا لو می‌دهم.

البته او هم خونسردانه پاسخ می دهد.

-آره لطیفی به حسابم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین! هیچ توضیح اضافی نمی دهد! اصلا هم به روی خودش نمی آورد که آن سی میلیون پول من است.

نمی دانم چرا خجالت می کشم و فکر می کنم اگر این را بگویم پررو جلوه میکنم.

مگر قرار نبود آن پول مهریه من باشد؟ پس چرا آن را به حساب خودش ریخته است؟!

رویا و بهزاد وارد آشپزخانه می شوند. رادمهر کاملا بی خیال من می شود و رو به بهزاد می گوید.

-چه خبر از درسا؟ کدوما رو تا الان دوره کردی؟

بهزاد قندی به دهان می گذارد و می گوید.

-همونا که واسه میانترم خوندم! دارم به ذهنم استراحت میدم واسه ترم.

رادمهر عصبی می غرد.

-امسال سال استراحت دادن به مغزت نیست! باید تلاش کنی تا یه دانشگاه خوب قبول بشی.

بهزاد لبخند کجی می زند.

-بی خیال بابا! دانشگاه قبول شدن که دیگه سختی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر می خواهد جوابش را بدهد که رویا می گوید:

-بابا برنامه شب یلدا چیه؟

رادمهر با دلخوری نگاهش را از روی بهزاد برمی دارد و در جواب رویا با لحن خشکی می گوید.

-میریم خونه مادرجون.

بهزاد و رویا هر دو شروع به غرغر می کنند. رادمهر دعوایشان می کند.

-کافیه! با هردوتونم.

رویا لبهایش را جلو میدهد.

-چرا نریم خونه مامان پری؟

رادمهر رو به او توضیح می دهد.

-ما هر ساله میریم پیش مادرجون چون تنهاست!

بهزاد حواس رادمهر را جلب می کند.

-خونه خودمون باشیم دیگه !

و با خودش غر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب یلدا چیه آخه!

به غرهایشان لبخند می زنم و در نهایت هردویشان بعد از خودن چای با اخم میز را ترک می کنند.

رادمهر نفسش را با قدرت فوت می کند.

-کلافم کردن.

-بچه ان دیگه!

نگاهم می کند.

-کاش تو همه مسائل بچه باشن!

متوجه منظورش می شوم و بی حوصله می خندم. در واقع خنده ام نمی گیرد. دلم سی تومانم را می خواهد.

مستقیم نگاهم می کند و با صدای آرامی می گوید.

-مامان گفت تو هم همراهمون بیای.

-نه ممنونم. نمیام.

-چرا؟ نمیشه که شب یلدا تنها باشی!

لبخندی به رویش می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در واقع عموی دوستم یه مهمونی شب یلدایی داره... قول ندادم ولی پارسال هم رفتم خیلی خوش گذشت.

چشمانش را باریک می کند.

-چجور مهمونیه؟

نمی دانم چرا نمی توانم جلوی توجیه کردنم را بگیرم.

-راستش یه کافه رستوران سنتی داره. مراسم های باحالی داره. من مهمون دوستمم.

با دسته لیوانش بازی می کند اما نگاهش را از روی من برنمی دارد.

-کدوم دوستت؟

-علی.

حرکت دستش ثابت می ماند.

-علی دوستته؟

توضیح می دهم.

-دوست اونجوری که نه! یه اکیپ دوستانه مثل دوستی چهار تا دختر یا چهارتا پسر. ریحانه هم هست. فربد پارسالم نیومد احتمالا امسال هم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با ما میای خونه مادرم.

به او که لیوانش را به لبهایش می چسباند چشم می دوزم و با تعجب می گویم.

-گمون کنم به عهده خودمه که تصمیم بگیرم...

-همین که گفتم!

لیوان نیمه خورده اش را روی میز می کوبد و من در جایم تکان سختی می خورم. از آشپزخانه خارج می شود و من به رفتنش نگاه می کنم و پایم را مثل بچه ها به زمین می کوبم و با حرص رو به جای خالیش غرغر می‌کنم.

-سی تومنمو بده!

چند روز باقیمانده مثل برق و باد می گذرد و حالا حتی فربد بچه ننه هم اجازه آمدن به کافه ی عموی علی را از مادرش گرفته است.

من هیچ رقمه نمی توانم آنها را توجیه کنم که چرا نمیتوانم همراهشان بروم. مثلا بگویم رادمهر نمیگذارد؟

آن وقت آنها نمی گویند رادمهر خر چه کسی است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد من باید چه جوابی بدهم؟ بگویم رادمهر به من پولی را بخشید و حالا چون به روی خودش نمی آورد می تواند به من امر و نهی کند؟

صبح سی ام آذر میانه روز برای کاری به خانه برمی گردد. جلوی در اتاق کارش می ایستم و به او نگاه می کنم.

رویا را صبح گذاشته است خانه مامان پری جانش و بهزاد با دوستانش رفته است بیرون.

در حالی که در پوشه هایش چیزی را جست و جو می کند از گوشه چشم به من نگاهی گذرا می اندازد.

-چیزی می خوای بگی؟

حرفم را مزه مزه می کنم.

-ریحانه... دوستم پرسید چرا نمیای؟

-بگو حال ندارم.

دوباره به کارش مشغول می شود. لبم را به دندان می گیرم.

-من نمی خوام بیام خونه مادرت.

-پس بمون خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم نگاهم نمی کند.

وارد اتاق می شوم و پشت سرش می ایستم.

-چرا نباید برم کافه آخه؟

با لحن حرص در درآوری می گوید.

-چون من از این ادا اصولا خوشم نمیاد.

اخم می کنم.

-من قراره برم... که خوشمم میاد.

قامتش را راست می کند و آرام به سمتم برمی گردد. نمی توانم از نگاهش به حالت درونی اش پی ببرم. با لحن آرامی می گوید.

-همین الان این بحث بیخودی رو تمومش کن.

واقعا نمی فهمم چرا نسبت به این موضوع تا این حد واکنش نشان می دهد.

دلم می خواهد بگویم "عوض این مخالفت ها بیا و پولمو بده" اما متاسفانه این جمله هیچ مدله به بحث حالا نمی خورد.

حق به جانب می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم چرا نباید برم! اصلا چرا مخالفت می کنی؟

ابروهایش به هم نزدیک می شوند.

-من اجازه نمیدم که بری. و این بحث همین حالا تمومه!

نفس هایم از عصبانیت تند می شود. خیلی خودم را کنترل می کنم که حرف نامربوطی نزنم!

-چرا باید ازت اجازه بگیرم؟! در نگاه مردم من پرستار بچه هام و این اصلا برای تو بد نیست که من به یه مهمونی تو مکان سرباز برم که هیچ کار غیر عرفی قرار نیست انجام بشه! یه یلدای سنتی و دوستانه اس!

می بینم که در حین حرف زدنم هر لحظه اخمش شدت می گیرد و بعد از تمام شدن جمله ام می گوید.

-تو فقط پرستار بچه ها نیستی! اینو هم من می دونم هم خودت.

قلبم برای لحظه ای نمی زند. هنگام بیان جمله ام سعی می کنم قوی به نظر برسم.

-چه رابطه صمیمانه‌ای بینمونه که باعث میشه نسبت به رفت و آمدم حساس بشی؟

ساکت می شود. جری تر می شوم و با قدمی سینه به سینه اش می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی می دونیم رابطه ما یک مدت کوتاهیه، چه احساسی می تونی نسبت بهش داشته باشی؟

به فشرده شدن فکش نگاه می کنم و قلبم هنوز هم سنگین می زند.

-ما حتی مثل دوست دختر دوست پسرها هم نیستیم! چه برسه به زن و شوهر! من فقط باید مراقب باشم که آبروریزی نکنم. چیزی غیر از اینه؟

نفسش را با خشم از راه بینی اش بیرون می دهد و در نهایت می گوید.

-حق با توئه!

فکر می کردم که باز هم مخالفت خواهد کرد اما او به راحتی کوتاه آمد!

پشت به من می چرخد و دوباره مشغول جست و جو می شود و در همان حال می گوید.

-آدرس کافه رو برام اس کن سرویس میفرستم هم ببرت و هم بیارت. قبل از ساعت یازده هم باید خونه باشی.

کلافه می گویم.

-نمی خواد بچه که نیستم! فربد میاد دنبالم...

ناگهان برمی گردد و سرم داد می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فربد غلط کرد! یا همون طور که من گفتم میری و میای یا اصلا نمیری!

با دهان باز به او که یک سر و گردن از من بلندتر است نگاه می کنم و او دوباره داد می کشد.

-مفهومه؟

کوبش بی وقفه قلبم را نادیده می گیرم و با چهره ای که سعی می کنم ضعفم را نشان ندهد می گویم.

-خیلی خب! چرا داد می زنی؟

کمی فاصله می گیرم.

-من خواستم اسباب زحمتت نشم.

نگاهش را از روی من برمی دارد و با خستگی می گوید.

-می دونی من روی رابطه ات با فربد حساسم هی اسمشو بیار!

دست هایم را به هم می پیچم.

-ما فقط دوستیم... چیزی بینمون نیست.

در اتاق را نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو درستو بخون من کار دارم. سر فرصت در مورد فربد یه تصمیم درست میگیریم.

دلخور از این که مودبانه مرا از اتاقش بیرون کرده است بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می شوم و به اتاق خودم برمی گردم. کمی بعد او هم از خانه خارج می شود.

احساس میکنم دیگه هیجان اولیه را برای امشب ندارم. هی با خودم مرور می کنم که نکند رفتارم با رادمهر بد و دور از ادب بوده است. بعد که به خاطر می آورم پولم را نداده است کمی آرام می شوم.

غروب بهزاد و رادمهر از خانه خارج می شوند تا اول به خانه پری بروند و رویا را بگیرند، بعد بروند خانه ی مادر رادمهر.

من هم آرایش می کنم و حاضر و آماده منتظر پیام ریحانه می نشینم تا وقتش که رسید به رادمهر بگویم سرویسی که میگفت را بفرستد.

من هم آرایش می کنم و حاضر و آماده منتظر پیام ریحانه می نشینم تا وقتش که رسید به رادمهر بگویم سرویسی که میگفت را بفرستد. تعارف فربد را مبنی بر رساندم رد می کنم. به این بهانه که داخل شهر کار دارم! و در نهایت با کلی معطلی ریحانه پیام می دهد و من هم با هماهنگی رادمهر راهی می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به مقصد می رسیم راننده از توی آینه نگاهم می کند.

-کی بیام دنبالتون؟

-به آقای محبی میگم باهاتون تماس بگیره.

»باشه» ای می گوید و پیاده می شوم. با گذشتن از ورودی علی را می بینم که نزدیکم می شود.

-چقدر دیر اومدی!

با تعجب می گویم.

-منتظر پیام ریحانه بودم!

غر می زند.

-خودشم هنوز نیومده.

به ساعت مچی اش نگاه می کند و می گوید.

-عیبی نداره همین جا وایسیم تا بیاد؟

-نه چه عیبی؟!

لبخند می زند.

-یلدات مبارک.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم.

-مرسی ولی اول باید تبریک می گفتیا!

چشمک می زند.

-عیبی نداره که!

هر دو به ورودی نگاه می کنیم. می پرسم:

-فربد اومده؟!

-آره داخلن.

به سمتش سر می چرخانم.

-مراسم یلدا داخله؟!

-آره تعداد زیاده تو چادر بزرگه هم جا نمی شیم. مجبور شدیم داخل بگیریم.

لبهایم آویزان می شود.

-حال نمیده که!

شانه هایش را بالا می اندازد.

-کاریش نمیشه کرد.... چه عجب اومدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به ورودی نگاه می کنم و ریحانه را می بینم که با عجله به سمتمان می آید و با لبخند پهنی می گوید.

-دم اومدن بابام نظرش برگشت. تا راضیش کنم پیر شدم.

با شانه اش به شانه ام می کوبد.

-یلدات مبارک دختره!

من هم جواب تبریکش را می دهم و سه تایی وارد سالن می شویم. وقتی از در چوبی رد می شویم فربد برایمان دست تکان می دهد. روی یکی از تخت های نزدیک حوض وسط سالن نشسته است. به سمتش می رویم و بین راه با آنهایی که می شناسیم سلام و احوال پرسی می کنیم.

کفش هایمان را در می آوریم و روی تخت می نشینیم و طولی نمی کشد که مراسم شروع می شود. مردی با لباس سنتی داستانی در رابطه با شب یلدا را روایت می کند و در انتهای داستانش جمع را دعوت به مشاعره می کند. فال حافظ می گیرند و خوردنی ها را که نگویم! تقریبا در آستانه ترکیدن قرار می گیرم.

وقتی علی روی شعر با حرف «ث» گیر می افتد هر چه شعر با سین بلدیم رو می کنیم که مثلا به او کمک کنیم اما فقط باعث خنده جمع می شویم. ریحانه که بالا و پایین می پرد و کنار گوش من تند می گوید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریخت بخدا دستشوییم ریخت.

مرد تخت کناری شروع به خواندن می کند:

-ثریا کرد با من تیغ بازی... عطارد تا سحر افسانه سازی.

علی دستش را بالا می گیرد.

-شعر خاک بر سری قبول نیست .

مردی که لباس سنتی به تن دارد چوبش را به سمت علی می گیرد.

-از حضرت حافظ بود جوون!

علی غر می زند و گروه ما حذف می شود. علی چهارزانو به سمت ما برمی گردد.

-اصلا عمدی جواب ندادم می خواستم ببازیم بقیه شبو دور هم باشیم.

سرم را تکان می دهم.

-آره می دونیم.

ریحانه هنوز می خندد. فربد اخم می کند.

-بسه دیگه! حالا هیچی نگی تا صبح ریسه میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی ریحانه نمی تواند خنده اش را کنترل کند و حالا اشکش از شدت خنده راه گرفته است. هرازگاهی چند نفر سر می چرخانند و با خنده به ما نگاه می کنند. ریحانه به کیفش چنگ می زند و از تخت پایین می رود.

-الان برمی گردم.

فربد کاسه تخمه را به سمت علی می گیرد.

-برو پرش کن.

علی بدون اعتراضی می رود و فربد به سمت من می چرخد.

-چه خبر؟

هنوز اثرات خنده در صورت هایمان مشخص است. به سمتش می چرخم.

-از چی؟

-از عمو... بچه هاش!

شانه هایم را به جلو خم می کنم.

-هیچی... می گذره.

کمی مکث می کند.

-بهت سخت نمی گیره؟ برات حد و حدود و قانون تعیین نمی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم.

-منظورت چیه؟

دو طرف لبش را به سمت پایین خم می کند.

-چه می دونم! هر چیزی که نشون بده داره رابطه تون جدی میشه.

چند ثانیه نگاهش می کنم.

-چی بهت بگم خیالت راحت میشه؟

-بگی از اون خونه اومدی بیرون... بگی همه چیز تموم شده.

از زیر نگاهش فرار می کنم و علی را می بینم که با عمویش گرم صحبت شده اند. فربد دوباره مرا مخاطب قرار می دهد.

-اگر ازت بخوام از اون خونه بیای بیرون نمیای؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب می دهم:

-بیام بیرون چی کار کنم؟ باز مثل قبل بشم؟

-اگه بگم من ساپورتت می کنم چی؟ من حقوق می گیرم و کسی با حقوقم کاری نداره... همشو میدم به تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. وقتی می خواهم جمله ام را بیان کنم توی قلبم احساس سنگینی می کنم.

-بعد در برابرش ازم چی می خوای؟

ابروهایش به هم گره می خورند.

-هیچی دیوونه... هیچی!

آه می کشم.

-ممنون... تو به من دینی نداری. تا همین جاشم زیادی مدیونتم.

کمی سرش را نزدیک می کند و آرام می گوید.

-تو به من بدهی نداری... خودتم می دونی. اگه یه وقتایی قاطی می کنم واسه اینه که دردم میاد در موردم فکر بد می کنی! از اون خونه بیا بیرون... قول می دم نذارم بهت سخت بگذره.

چند ثانیه نگاهش می کنم و وقتی نزدیک شدن علی را می بینم جواب می دهم.

-میام بیرون... ولی یک سال دیگه.

تیره شدن چهره اش را می بینم. گفت و گویمان با آمدن علی ناتمام می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با برگشتن ریحانه بازی مشاعره هم تمام می شود و عموی علی از طرف کافه رستوران به گروه برنده جایزه می دهد.

بعد از خاطره گویی و شکستن هندوانه که حتی یک قاچ از آن نتوانستم بخورم، مجری برنامه یک فال حافظ کلی می گیرد و به این ترتیب ساعت یازده شب برنامه اصلی تمام می شود .

مردم یکی یکی می روند اما ما چهار نفر هنوز گرم صحبت هستیم.
موبایلم زنگ می خورد. با دیدن شماره رادمهر عذرخواهی می کنم و ازشان فاصله می‌گیرم.

-بله؟

-سلام تموم نشد برنامتون؟

توی لحنش کمی کلافگی حس می شود. جواب می دهم:

-چرا تموم شده! نشستیم با بچه ها حرف می زنیم؛ کم کم...

-پس میام دنبالت.

متعجب می گویم.

-خودت میای؟

-آره. چیه مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را جلو می دهم.

-فکر کردم سرویس می فرستی... آخه با هم بودنمون... این موقع شب... مردم ببینن اومدی دنبالم...

-بچه ها همراهمن.

-آها.

-تا چند دقیقه دیگه می رسم.

تماس را قطع می کنم و به سمت تخت می روم. ریحانه اولین نفر می پرسد.

-کی بود؟

فربد و علی به من نگاه می کنند. موبایلم را داخل کیفم می اندازم.

-آقای محبی بود. با بچه هاشون دارن از مراسم یلدا برمی گردن. میان اینجا دنبالم.

فربد اخم می کند.

-می رسوندمت دیگه!

-ممنون. دیگه داره میاد دنبالم. دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اخم فربد کاسته نمی شود. رو به علی می گویم.

-مرسی بابت امشب. همه چیز عالی بود. خیلی روی روحیه ام تاثیر داشت.

علی جواب تشکرهایم را می دهد. با ریحانه یکدیگر را می بوسیم و از آنها خداحافظی می کنم. از عموی علی هم تشکر می کنم و از کافه بیرون می زنم.

ماشین رادمهر کمی جلوتر از ورودی قرار دارد. تند خودم را به آن می رسانم و صندلی جلو را خالی می بینم و کنار رادمهر می نشینم.

به سمت عقب می چرخم و از بچه ها عذر خواهی می کنم که جلو نشسته ام و می پرسم یلدا چطور بود. که البته پرسیدن هم ندارد چون قیافه جفتشان آویزان است. بهزاد که فقط چشم هایش را در حدقه می چرخاند و جوابی نمی دهد اما رویا با لبهای جلو داده می گوید.

-اونقدر خوش گذشت که نگو!

از سوال پرسیدنم پشیمان می شوم و به رادمهر نگاه می کنم که علت حرکت نکردن ماشین را جویا شوم و با ابروهای درهم رادمهر روبرو می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و آرام می گویم.

-چیزی شده؟

نفسش را با حرص از راه بینی اش بیرون می دهد و نگاهش را از روی من برمی دارد و ماشین را به حرکت در می آورد.

لبهایم را به نشانه تعجب جمع می کنم و تا رسیدن به خانه حرفی بینمان رد و بدل نمی شود.

از این سردی بین اعضای خانواده بیزارم. رابطه بین من و بابابزرگ و عمو به مراتب گرم تر از رابطه این سه نفر بود!

وقتی پیاده می شویم رو به بچه ها می پرسم.

-پس فردا هر دوتون امتحان دارین؟

بهزاد به سردی همیشه جواب می دهد.

-آره. دین و زندگیه. فردا می خونم.

به سمت رویا می چرخم.

-منم آماده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه لحن هردویشان سرد است اما با صمیمیت تشویقشان می کنم و بعد از ورود به خانه با شب به خیری از آنها جدا می شوم.

وقتی وارد اتاق می شوم قبل از بستن در کمی مکث می کنم تا رادمهر وارد خانه و سپس وارد راهرو شود. با دیدنم مکث کوتاهی می کند ولی نمی ایستد. در حالی که جلوی در اتاقش کتش را در می آورد می گوید.

-چرا اونجا وایستادی؟

از در فاصله می گیرم و به او نزدیک می شوم.

-توی ماشین حس کردم می خوای بهم چیزی بگی.

کنارش به در بسته اتاق تکیه می دهم. از آن فاصله نزدیک به لبهایم و سپس چشمانم نگاه می کند و آرام می گوید.

-مطلب مهمی نبود.

چشمانم را باریک می کنم.

-ولی حسم میگه مهم بوده اما پشیمون شدی از گفتنش!

اخم می کند.

-شاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید چی؟

اخمش عمیق می شود.

-شاید به خودم یادآوری کردم که نباید مهم باشه.

چیزی ته دلم تکان می خورد. انگار زیادی نگاهش میکنم که آرام می گوید.

-در اتاقتو قفل نکن.

ابدا چنین چیزی را نمی خواستم اما نمی توانم مخالفت کنم. "باشه" ی بی حالی می گویم و از سر راهش کنار می روم و راه اتاقم را در پیش می گیرم.

توی اتاق که می رسم بغض تا پشت لبهایم بالا می آید. این جمله آخر یعنی «به خودت و خودم یادآوری می کنم که برای چه اینجایی«!

لباس هایم را با لباس راحتی عوض می کنم و ساعت موبایلم را روی شش صبح تنظیم می کنم که درس بخوانم و آن را روی عسلی کنار تخت می گذارم.

بعد از رفتن به سرویس بهداشتی و برگشتن به اتاق بی هدف روی تخت می نشینم و به در نگاه می کنم. یکی دو باری لامپ قرمز چشمک می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند و نشان می دهد که او به هر دلیلی از راهرو خارج شده و برگشته... اصلا هرچه!

صفحه موبایلم روشن می شود. آن را از روی عسلی برمی دارم. طاها پیام داده است.

»یلدات مبارک خواهری... کجایی؟«

لب هایم آویزان می شود. انگشتم روی حروف می چرخد و تایپ می کنم.

»جایی ام که یه برادر عادی غیرتش قبول نمی کنه خواهرش اونجا باشه. تو رو نمی دونم«.

قبل از آنکه پشیمان شوم پیام را می فرستم. طولی نمی کشد که تماس می گیرد. رد می دهم. دوباره زنگ می زند... باز هم رد می دهم. بار سوم که زنگ می زند و رد می دهم موبایلم را روی حالت پرواز می گذارم.

لبخند لرزانی روی لب هایم جا خوش می کند.

-واسه غیرتی شدن دیره داداش طاها!

موبایلم را روی عسلی می گذارم و پاهایم را توی شکمم جمع کرده به تاج تخت تکیه می دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به در اتاق چشم می دوزم... ای کاش خوابش برده باشد... خدا کند کاری برایش پیش آمده باشد که نتواند سراغم بیاید... کاش بفهمد که من عروسکش نیستم که هر وقت بخواهد مرا توی تخت داشته باشد... من کالا نیستم که تاریخ انقضا داشته باشم و هر وقت از کیفیتم راضی نبود مرا کنار بگذارد یا دور ببندازد... من جایگزین ندارم .

احساسی که خرج می کنم جایگزین ندارد ...

اشکم به روی گونه ام می چکد.

من فقط یک زنم... بدون تاریخ مصرف!

وقتی دستگیره در پایین می آید غم عالم روی دلم خانه می کند.

به تیپ راحتی اش نگاه می کنم که تشکیل شده از تی شرت سفید و شلوار سورمه ایست.

امروز صبح ریش هایش را کمی مرتب کرده بود. نمی دانم تا کی قرار است آن ریش ها را داشته باشد. درست است که به او می آید اما من از این رسم مسخره بیزارم!

-به چی فکر می کنی؟

تشک طبی تخت با نشستنش تکان می خورد. نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی.

خودش را عقب می کشد و کنارم تکیه می دهد.

-به نظر نمیاد هیچی اینطور درگیرت کرده باشه.

-به قول یه بنده خدایی تصمیم گرفتم مهم نباشه.

دستش را دور شانه هایم می اندازد.

-متلک... هوم؟

شانه هایم را بی حوصله بالا می اندازم.

-چیزی که باید می گفتمو گفتم!

مرا به خودش می چسباند و موهایم را عقب می زند.

-چیزی که باید می گفتی رو نگفتی! اون چیزی که روی دلته رو بگو.

لب هایم را به هم فشار می دهم.

-برادرم پیام داد... یلدا رو تبریک گفت.

فشار دستش روی شانه ام بیشتر می شود.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه خاموش موبایلم روی عسلی نگاه می کنم.

-هیچی ...

آه می کشم.

-متاسفانه هنوزم دوسش دارم و دلم نمیاد اذیتش کنم.

صورتم را به سمتش می چرخانم.

-و مورد بعدی اینکه وقتی سوار ماشین شدم چپ چپ نگام کردی. فکر نکن متوجه نشدم.

طولانی نگاهم می کند.

-بعد از اینکه من و بهزاد رفتیم اونطوری خودتو خوشگل کردی؟

"خودم را خوشگل کردم؟" لبم را به دندان می گیرم.

-یه آرایش معمولی بود...

دستش را بالا می آورد و انگشتش را روی لبم می کشد.

-می خوام... می خوام آرایش کنی.

ابروهایم با تعجب بالا می رود.

-الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گرمش هنوز روی لب های من است.

-آره... زورت میاد؟

انگار کسی توی سرمای دلم کبریت روشن می کند. آرام و با طمانینه از آغوشش بیرون می آیم.

-باشه... فقط... مجبورم لامپ اتاقو روشن کنم.

سرش را تکان می دهد.

-عیبی نداره... زمان کمی نیاز داریم.

متوجه منظور پلیدش نمی شوم.

وقتی روی صندلی جلوی آینه می نشینم نمی توانم منکر پیچ خوردن دلم از هجوم این احساسات گرم بشوم.

سنگینی نگاهش باعث می شود دستم برای برداشتن وسیله ها کمی بلرزد.

وقتی بعد از حدود یک ربع با رژ لب سرخی آرایشم را تکمیل می کنم و به سمتش می چرخم.

نگاه گرم آن چشمان خمار شده بی قرارم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بلند می شود و به سمتم می آید و روی صورتم خم می شود و جمله اش را بیان می کند، می فهمم که گاهی داغ تر از آتش هم وجود دارد.

-اگر ببوسمت و بدون اینکه بهت دست بزنم ولت کنم چه حسی بهت دست میده دختر خانم؟

وحشت زده نگاهش می کنم. مرا می بوسد... آنقدر طولانی که گمان می کنم اثری از رژ لبم نمی ماند و وقتی عقب میرود دستی به لبهای رنگی شده اش می کشد و می گوید.

-من از طریق شلوارم کنترل نمیشم... پس فکر نکن اینجایی تا فقط برای تختم باشی. وقتی اجازه میدم بیای تو خونه ی من... یعنی باید از همه قوانینم پیروی کنی...

قامتش را راست می کند و خیلی جدی به چشمانم نگاه می کند.

-چه در مورد بچه هام... چه خودم.

قامتش را راست می کند و خیلی جدی به چشمانم نگاه می کند.

-چه در مورد بچه هام... چه خودم.

نمی توانم کلمات را کنار هم بچینم و چیزی بگویم. لبخند عذاب آوری می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب خوبی داشته باشی .

با دهان نیمه باز به رفتنش نگاه می کنم. احساس می کنم دهانم خشک ترین جای ممکن روی کره زمین است.

در اتاق پشت سرش بسته می شود و من احساس می کنم شبیه دلقک ها خودم را درست کرده ام!

با حرص می چرخم و دستمال مرطوب را برمی دارم و به جان آرایشم می افتم.

بغضم را با نفس های عمیق و پشت سر هم پس می زنم تا حتی پیش خودم هم غرورم نشکند!

در اتاق را قفل و لامپ ها را خاموش میکنم و زیر پتویم می خزم. اما طاقت نمی آورم و بغضم می شکند.

گریه نمی کنم که مرا در این حالت رها کرده است. گریه می کنم چون آنقدر ضعیف شده ام که یک مرد غریبه می تواند با چنین مساله ای مرا تنبیه کند و تحت فشار قرار دهد!

گریه می کنم چون هیچ پشتوانه ای ندارم که همین حالا از خانه بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را زیر پتو می برم و چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

دلم می خواهد پدرم را تصور کنم که لبه تخت می نشیند و سرم را می بوسد.

صدایش می زنم.

-بابا... حداقل تو تنهام نذار.

نمی دانم کی به خواب می روم. صبح صدای ساعت را قطع می کنم تا بیشتر بخوابم.

وقتی بالاخره بیدار می شوم، ساعت درس خواندنم را با تایم غذا خوردن یکی می کنم که تا جای ممکن با کسی روبرو نشوم.

پیام هایی که از طاها با تاخیر رسیده اند را ندیده پاک می کنم.

تا غروب حس بد شب قبل می پرد و بعد از آن و روزهای بعدش زندگی به روال سابق برمی گردد.

تمام طول روز خانه در سکوت مطلق است و همه درس می خوانیم.

فقط یکدیگر را سر میز غذا می بینیم.

با رادمهر برخوردهایمان به حداقل رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه هایمان مثل زمان هتل شده است. از آن جهت که حرف نمی زنیم وگرنه مثل آن موقع نسبت به من بی تفاوت نیست.

اگر حرفی بزند یا تصمیمی بگیرد بدون مقاومت قبول می کنم تا تنش ها به حداقل برسد.

حتی سر امتحان ریاضی به بچه ها کمک می کنم و کلی هم از این بابت به خودم افتخار می کنم.

در تمام این مدت هیچ تماسی را از جانب طاها و شماره های ناشناس جواب نمی دهم.

آخرین امتحان را در حالی پشت سر می گذارم که در آستانه ماهانه ام قرار دارم و حسابی کسل و بداخلاقم و حتی پاچه علی را هم به خاطر تقلب خواستن بی موقعش سر امتحان می گیرم.

جلوی در حیاط کرایه تاکسی را حساب می کنم و با حس خوشایندی پاهایم را در برف فرو می برم.

سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده است اما لذت برف را نمی توانم کتمان کنم.

در واقع ترکیبی از لذت دیدن این همه سفیدی در کنار خستگی و بی حوصلگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حیاط را باز می کنم و متوجه مسیر پارو شده تا ساختمان می شوم.

با خیال راحت در حیاط را می بندم اما ثانیه ای طول نمی کشد که سایه بهزاد را پشت در می بینم و بلافاصله صورتم یخ می زند.

خم می شوم و جیغ می کشم.

صدای خنده بهزاد و رویا در حیاط می پیچد.

رادمهر تذکر می دهد.

-بهزاد!

همین! کل تذکر دادنش صدا زدن اسم است! ترس آن دارم که کمرش زیر بار این اصول تربیتی اش خم شود.

برف ها را از روی صورتم پاک می کنم و در حالی که هیچ حسی نسبت به نوک بینی ام ندارم به بهزاد و رویا با خباثت نگاه می کنم.

سر می چرخانم و رادمهر را در تراس اتاق خودش می بینم.

-امتحان چطور بود؟

کیفم را روی برف ها پرت می کنم و در حالی که دست هایم را توی حجم انبوه برفهای دست نخورده فرو می برم جواب سوال رادمهر را می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالی.

بهزاد با آن قد بلندش با برداشتن گام های بلند از من دور می شود اما رویا را قشنگ برف مال می کنم.

بعد در حالی که توی برف ها شکل پنگوئن راه می روم به سمت بهزاد می دوم، گرچه در طی مسیر بی وقفه به سمتم گلوله های برفی پرتاب می کند.

من جیغ می کشم و رویا می خندد و رادمهر همچنان تذکر می دهد.

مقنعه ام حالا کامل عقب رفته و دور گردنم پیچیده شده است.

رادمهر که از دو فرزندش نا امید شده است حالا مرا صدا می زند.

-طلوع بچه ها رو بیار داخل.

رویا نق می زند.

-بابا داریم بازی می کنیم.

راحله خانم با قابلمه غذا از خانه اش خارج می شود و در حالی که با احتیاط گام برمی دارد تند می گوید.

-با من کاری نداشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بهزاد که لقمه چرب و نرم تری پیدا کرده است گلوله اش را آماده پرتاب می کند که با سررسیدن نصرت غافلگیر می شود.

سریع دست های یخ زده ام را به مقنعه ام می رسانم و آن را بالا می کشم.

تا رادمهر بخواهد نصرت و بهزاد را صدا بزند هر دو به جان هم می افتند و راحله خانم با قابلمه اش از صحنه ی جنگ عبور می کند اما قدمی مانده به در خانه برسد یخ زیر پایش لیز می‌شود و با کمر به زمین می خورد. من و رویا همزمان جیغ می کشیم و قابلمه عدس پلو کمی بالاتر از سر راحله خانم روی زمین پخش می شود.

نصرت و بهزاد دست از غول بازی برمی دارند و همه به سمت راحله خانم می دویم که حالا از شدت خنده نمی تواند بایستد.

دستم را دراز می کنم و به او کمک می کنم. به سختی و بریده بریده می گوید.

-غذامو بگو... حیف شد.

نصرت می غرد.

-حواست کجاست! نمی گی کمرت میشکنه! توی برف می دوان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه باز می شود و رادمهر سراسیمه بیرون می زند. وقتی چهره خندان راحله خانم را می بیند نفسی از سر آسودگی بیرون می فرستد و رو به بهزاد با لحن تندی می گوید.

-هی می گم بس کن! باید حتما آخرش یه چیزی بشه تا تموم کنین؟!

بهزاد غر می زند.

-پس چیکار کنم؟! بیام مثل پیرمردا از بالای تراس به حیاط برفی نگاه کنم؟

چشمان رادمهر گرد می شود.

-من پیرمردم؟!

حداقل من یک نفر مطمئنم که او پیرمرد نیست! پشت سر رادمهر به بهزاد نگاه خبیثی می اندازم و او سریع مطلب را می گیرد. نصرت که متوجه رد و بدل شدن نگاه ما می شود. بلند می گوید.

-حالا!

تا رادمهر بخواهد منظور ما را بفهمد نصرت او را بغل می کند و توی برف پرت می کند و بهزاد و رویا به جان رادمهر می افتند. من و راحله خانم هم از خنده ریسه می رویم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد فارغ از برف بازی دور هم روی مبل نشسته ایم و منتظریم تا از رستوران غذا بیاورند. تعارف راحله خانم را هم برای خوردن سهم غذای خودشان رد کردیم.

رویا عطسه می زند و رادمهر اخم می کند.

-بیا! خوبه سرما بخوری؟!

بهزاد پوف می کشد. بلند می شوم و سراغ کشوی داروها می روم و یک ورقه سرماخوردگی بزرگسالان برمی دارم و به هرسه شان می دهم تا از سرما خوردن جلوگیری کند.

وقتی لیوان آب خوری را توی سینک می شویم رویا صدایم می زند.

-طلوع گوشیت داره زنگ می خوره.

خودم را به سالن می رسانم و با دیدن نام عمه فریبا سریع جواب می دهم.

-جونم عمه؟

-عمه قربونت بره. جونت سلامت خوبی؟

-مرسی فدات. تو چطوری؟ عمو و بچه ها. عروست...

مثل همیشه کلی قربان صدقه ام می رود و بعد حرفش را می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه جان راستش می خواستیم توی عید نوروز برای مسعود عروسی بگیریم .

-خب؟

دم عمیقی می گیرد.

-عموت حالش خوب نیست. روحیه اش رو حسابی باخت داده. اصلا از خونه در نمیاد.

مقدمه چینی اش اعصابم را خرد می کند و نمی دانم چه ربطی به عروسی مسعود دارد!

از اینکه رادمهر و بچه هایش هم با دقت مرا نگاه می کنند، بیشتر عصبی می شوم.

-چی می خوای بگی عمه؟

-هیچی طلوع جان... اگه خدا بخواد همین ماه عروسی می گیریم. گفتیم اینا که همه چیزشون آماده اس. چرا الکی تاریخو بندازیم عقب! خدایی نکرده کسی فوت نکنه...

-مبارکه.

ساکت می شود. حس می کنم توی ذوقش زده ام. آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای مسعود خیلی خوشحالم. کار خوبی می کنی.

-زنگ نزدم که فقط آرزوی خوشبختی کنی طلوعم. زنگ زدم ازت بخوام که بیای. می دونی که چقدر خاطرت برای من و بچه هام عزیزه.

به رادمهر نگاه می کنم که حالا نگاهش را به روبرو دوخته است اما از ابروهای در همش مشخص است که به صحبتم گوش می کند .

-ممنونم. ولی نمی تونم بیام.

رادمهر سرش را بالا می آورد. از او نگاه می گیرم و با نگاه عادی بهزاد و رویا روبرو می شوم که با کنجکاوی واضحی به من گوش می دهند.

-چرا عزیز دلم؟ چرا نمی تونی بیای؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-خیلیا اونجا هستن که نمی خوام باهاشون روبرو شم.

-به خاطر من بیا... به خاطر مسعود!

دلم نمی خواهد جلوی خانواده رادمهر بحث به جایی بکشد که نباید. آه می کشد.

-حالا باهم صحبت می کنیم... باید فکرامو کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه ذوق زده باز قربان صدقه ام می رود و هی برایم بوسه می فرستد. لبخند غمگینی روی لبهایم جا خوش می کند و من دل آن را ندارم که عمه ام را ناراحت کنم اما...

وقتی خداحافظی می کنم رویا می پرسد.

-عروسی دارین؟

با لبخند جوابش را می دهم.

-عروسی پسرعممه.

این بار بهزاد می پرسد.

-چرا نمی خوای بری؟

-چون... با عموم قهرم.

باز رویا می‌گوید.

-خب اون عموته این عمته.

می خندم .

-آره حق با توئه. اما خب وقتی برم کل طایفه رو توی عروسی می بینم.

-ما هم دعوتیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای من، بهزاد با لحن تندی می گوید.

-رویا ما مامانمون مرده! تا سالش نشه جایی نمیریم.

با ناراحتی به بهزاد نگاه می کنم و حرفی ندارم که بزنم. رویا هم با حالت مظلومانه ای سرش را تکان می دهد.

-اوهوم... حواسم نبود.

رادمهر با ناراحتی به هر سه ما نگاه می کند و بعد از نفس عمیقی گلویش را صاف می کند.

-رویا بابا... شنیدی که! خود طلوعم نمی خواد بره.

رویا بی حرف سرش را تکان می دهد. حالت بغض کرده اش طوری است که دلم می خواهد کله بهزاد را بکنم که اینطور ذوق بچه را کور کرد.

حالت بغض کرده اش طوری است که دلم می خواهد کله بهزاد را بکنم که اینطور ذوق بچه را کور کرد.

بهزاد با مکث صدا داری می گوید.

-مممم. میگم طلوع.

نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمیخوای بری؟

می خندم.

-این سوالو چند دقیقه قبل پرسیدیا.

سرش را تکان می دهد.

-آره اما چرا با عموت قهری؟!

رادمهر تذکر می دهد.

-بهزاد فضولی نکن. شاید نخواد ما بدونیم!

"چقدر هم که تو نمی دانی"!

بی توجه به تذکر رادمهر جواب بهزاد را می دهم.

-چون ارثمو خوردن.

-زیاد بود؟

لبخند غمگینی می زنم.

-نه بابا... ولی بازم حق من بود.

به سمت پدرش می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا کمک نمی کنی که ارتشو بگیره؟

رادمهر یک ابرویش را بالا می اندازد.

-خودش کمک منو نمی خواد.

بهزاد در سکوت به سمتم می چرخد و بعد با حالت موشکافانه ای می پرسد.

-چرا نمی خوای ارثت رو بگیری؟ مگه دلت نمی خواد دستت پول بیاد و طلب بابا رو بدی؟

به رادمهر نگاه می کنم. رادمهر نفسش را بیرون می فرستد.

-من طلبی از طلوع ندارم بهزاد جان. هر چی بوده دیگه وجود نداره.

بهزاد سرش را تکان می دهد و دیگر چیزی نمی گوید. اما مطمئنم هنوز هم حرف برای گفتن دارد!

دوباره به رویا نگاه می کنم که مغموم در مبل فرو رفته است.

دلم می خواهد کاری کنم این جو غمگین را از بین ببرم اما هیچ فکری به ذهنم نمی رسد. با به صدا در آمدن زنگ از خدا خواسته از جا می پرم.

-حتما غذا رسید من میرم میزو بچینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر هم بلند می شود و به سمت در می رود.

با ورودم به آشپزخانه نفسم را با قدرت بیرون می فرستم.

بهزاد پشت سرم وارد می شود و با صدای آرامی می گوید.

-من حرف بابا رو باور نکردم که گفت تو طلبتو صاف کردی.

در حالی که میز را می چینم جواب می دهم.

-پول پیش خونمو داده بود که الانم دستشه. حتما همونو می گفت.

"خدا کند که آن سی میلیون را نگفته باشد. من روی آن حساب باز کرده ام لاکردار"!

یک صندلی بیرون می کشد.

-چرا نمیری ارثتو بگیری. وقتی درست تموم بشه و بخوای از اینجا بری لازمت میشه.

دستم روی لیوان خشک می شود. تازه منظور بهزاد را می گیرم. به سردی نگاهش می کنم.

-نترس... بعد از تموم شدن درسم میرم. غصه منو نخور!

-هی... منظور بدی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود رویا مکالمه مان نصفه و نیمه می ماند. فقط آرام رو به او لب می زنم.

-کافیه.

با آمدن رادمهر هر چهار نفر دور میز جمع می شویم.

ذهنم درگیر می شود و نمی توانم لابلای این درگیری ها تصمیم درستی بگیرم.

شب قبل از خواب مسعود برایم پیام می فرستد.

"سلام دختردایی. عروسیم هفتم بهمنه. میای دیگه مگه نه؟"

با لبهای آویزان برایش تایپ می کنم.

"سلام زشتو. دوست دارم بیام ولی خودت که می دونی چه مرگمه؟"

کمی طول می کشد تا جواب بدهد.

"آره می دونم. ولی اونایی که خار چشمت بودن دیگه عددی نیستن. زشتو هم عمته"

لبخند کم جانی روی لبم می نشیند.

"بذار به عمه بگم سرتو از تنت جدا کنه"

رمان بازار
romanbazar.ir

"لعنتی چرا باید مادر من عمه تو باشه؟"

می خندم و می خواهم موبایلم را روی عسلی بگذارم که رویا پیام می دهد.

"میشه برام پد بیاری؟"

از کشوی عسلی بسته ی نصفه را برمی دارم و زیر تی شرتم جاسازی می کنم و از اتاق خارج می شوم.

البته اصلا جاسازی هنرمندانه و حرفه ای محسوب نمی شود.

شکر خدا در مسیر با کسی روبرو نمی شوم. سریع وارد اتاق می شوم و بسته را به رویا می دهم.

-الان شدی؟

سرش را تکان می دهد.

-نه. سه روزه.

ابروهایم بالا می رود.

-من متوجه نشدم. چرا خودت بهم نگفتی!؟

شانه هایش را بالا می اندازد. با یادآوری ظهر اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا برف بازی کردی پس؟

-مگه ضرر داره؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

-دختر خوب باید مراقب خودت باشی. این چند روز خیلی حساسه. بهم اطلاع بده تا مواظبت باشم.

تخت را اشاره می کنم.

-این سری مشکل نداشتی؟ به رو تختی یا لباست نزده؟

سرش را کمی کج می کند.

-چرا... شلوارمو انداختم دور. روی تختمم ملافه پهن کردم.

از دست خودم عصبانی می شوم. حس می کنم کوتاهی کرده ام آن هم خیلی ناجور!

پتو و ملافه را کنار می زنم و چند لکه تیره و خشک شده را می بینم. آن را جمع می کنم و در همان حال می گویم.

-الان دفعه دومته؟

-نه ماه پیشم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سرعت به سمتش می چرخانم.

-رویا... فقط نگو که این لکه ها مال ماه پیشم هست!

سرش را با خجالت پایین می اندازد. من دقیقا دارم چه غلطی می کنم؟!

او را به خاطر کم کاری خودم خجالت زده می کنم؟

روتختی را روی زمین رها می کنم و به سمتش می روم. هر دو دستش را می چسبم.

-به من نگاه کن.

نگاهم می کند.

-از من بدت میاد؟

نفسش را بیرون می فرستد.

-فقط خوشم نمیاد.

از صداقتش خنده ام می گیرد.

-اوکی عیبی نداره... ازت می خوام باهام راحت باشی... حداقلش اینه که اگر چنین مشکلی به وجود اومد و لباس یا تختت کثیف شد بهم بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت من بدون اینکه کسی چیزی بفهمه همه چیزو مرتب می کنم. باشه؟

لبش را با زبان تر می کند.

-چرا؟

-چرا چی؟

نگاهش را از من می دزدد.

-چرا داری این کارا رو می کنی؟ چرا بهم کمک می کنی؟

-رویا جان من برای همین اومدم اینجا که تو و بهزاد احساس راحتی کنین. می دونم تو با مامان پری یا خاله ات راحت تری اما هر ساعتی نمی تونی بهشون زنگ بزنی که بیان. درسته؟

نگاهم می کند.

-اینها... کاراییه که مامانا برای دختراشون می کنن.

بغضش را پشت غرورش پنهان می کند. سعی می کنم ناراحتی ام را با لبخندی پنهان کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره درست میگی. اما حالا که متاسفانه این اتفاق افتاده نمیشه همه چیزو انداخت گردن قسمت و این حرفا! حتی اگر منم اینجا نبودم تو بالاخره از طریق دوستات یا مشاوره مدرسه کامل یاد می گرفتی.

سرش را تکان می دهد. لبخندم عمق می گیرد.

-پس الان همه چیز اوکیه؟

لبخند کجی روی لبش جا خوش می کند.

-اوکیه.

از او فاصله می گیرم و در حالی که پارچه روتختی را برمی دارم حرف می زنم.

-خب من الان میرم ببینم با این لکه چیکار می تونم کنم. تو هم خودتو جمع و جور کن و با لباسی که لکه شده بیا پیشم که بهت بگم چیکار کنی.

از اتاق که خارج می شوم پشت در چند ثانیه ای مکث می کنم. این دختر نیاز به تلطیف روحیه دارد. این خانه و غصه حاکم بر این طایفه فقط حال او را بدتر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حمام توی سالن می روم و روتختی را روی زمین رها می کنم و بعد از پیدا کردن یک لگن بی استفاده به حمام برمی گردم و قسمت لکه را توی آب سرد خیس می کنم و منتظر می مانم که رویا بیاید.

حدودا یک ربعی را دوتایی توی حمام مشغول تمیز کردن لکه ها و صحبت در مورد آنها می گذرانیم. البته در مورد روتختی موفق نمی شویم. دوتایی دو طرف لگن می نشینیم و به هم نگاه می کنیم. رویا با صدای آرامی می گوید.

-حالا چی کار کنیم؟ نمیتونم روتختیمو بندازم بیرون. خیلی ضایع اس.

می خندم.

-بیا اون قسمتشو آتیش بزنیم بگیم سوخته. تا دلیل موجهی پیدا کنیم که بندازیمش بیرون.

ریز ریز می خندد.

-سفید کننده چی؟

نگاهی به پارچه می اندازم.

-رویا جان روتختی شما صورتیه .

نفسش را فوت می کند. فکری به ذهنم می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا میرم بیرون. بچه که بودم یه مدل صابونی داشتیم که هر لکه ای رو می برد. عمه برام می گرفت که...

-خوش به حالت که چنین عمه ای داشتی.

نگاهش می کنم. آه می کشد.

-من عمه ندارم.

لبخند لرزانی می زنم.

-عوضش من خاله نداشتم ولی تو داری.

سرش را کج می کند.

-خاله رز در مورد این چیزا حرفی نمی زنه. اون فقط میگه باید درسامو بخونم و دکتر بشم. فکر می کنه هر کی دکتره با کلاسه. از فلان مارک لباس بخر باکلاسه. از فلان برند آرایشی استفاده کن با کلاسه. اینجوری سلام کن. اونجوری بخند ...

هوف می کشد.

-همش نگاه می کنه چی باکلاس تره.

-میری پیشش اذیت میشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-من میرم با سیمین و رامتین بازی می کنم. به خاطر خاله که نمیرم.

-دوقلو ان؟

-آره. هم سنیم.

سرم را تکان می دهم.

-خب دیگه... همینم خوبه نه؟

لبخند کم جانی می زند.

-خونه مامان پری رو بیشتر دوست دارم. دایی سامی خیلی باحاله. میشناسیش که.

سرم را تکان می دهم.

-آره مرد محترمیه.

نخودی می خندد و من دلم می خواهد از ذوق بالا و پایین بپرم که بالاخره یخ رویا آب شده است.

-مامان پری همش میگه باید دایی سامی رو زن بدیم. نمی دونه که دایی دوست دختر داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شیطنتش می خندم.

-تو از کجا می دونی؟

-خودم دیدم برای ولنتاین پارسال یه خرس صورتی بزرگ خریده بود. منتظر بودم به من بده ولی نداد.

قهقهه می زنم و سریع دستم را جلوی دهانم نگه می دارم. او هم می خندد.

-هیچکس به من ولنتاین چیزی نداد.

اشک جمع شده گوشه چشمم را با سرانگشت برمی دارم.

-والا به منم کسی ولنتاین کادو نداده.

-جدی؟ یعنی هیچ وقت دوست پسر نداشتی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه بابا! یه بار فقط نامزد کردم که اونم به ولنتاین نکشید.

لبخندش کمرنگ می شود.

-نامزد داشتی؟

سرم را تکان می دهم و چشمک می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز مهمی نبود.

-اسمش چی بود؟

-مهدی.

-طلاق گرفتین؟

دوباره سرم را تکان می دهم.

-آره... دوسش نداشتم .

-اون چی؟

لبهایم را کج می کنم.

-نمی خواست طلاقم بده. تا یه مدت بعد از طلاق هم مزاحمم می شد .

دستش را زیر چانه اش می زند.

-چیکاره بود؟

خنده ام را به زور جمع می کنم. من این فرصت صمیمیت بیشتر را از دست نمی دهم.

-به واسطه عقدمون سرایدار مدرسه شد. اگر به خاطر اعتیادش اخراج نکرده باشنش الان یا سرایداره یا معلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گرد می شود.

-چی چی شد؟ نفهمیدم.

می خندم.

-باباش جابجاش کرد. تنها شرط این که بتونه سرایدار بشه متاهل شدنش بود .

-نه منظورم اینه که گفتی الان معلمه! چطوری از سرایداری معلم میشه؟

روی دو پا بلند می شوم و کل ملحفه روتختی را توی لگن جا می کنم و خطاب به رویا می گویم.

-بخوای به این اوضاع قاراشمیش دامن بزنی و ازشون سر در بیاری یه چیزایی می بینی که شاخ در میاری! این می تونه بهترینش باشه!

او هم می ایستد.

-از حرفات سر در نمیارم! مثلا چی؟

لگن را بغل می گیرم .

تعداد آدمهایی که به واسطه ژن خوب سر پستای خوب نشستن که هیچ سررشته ای توی اون ندارن کم نیست. سرایدار شدن از طریق پدر و بعدشم معلم شدن کم تاثیرترین این رابطه هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایش را جلو می دهد.

-من که نفهمیدم چی به چیه!

دوتایی می خندیم و از حمام خارج می شویم. به حیاط خلوت می روم و لگن را دور از چشم می گذارم و رویا هم شلوار شسته شده اش را پهن می کند.

وقتی از طریق در آشپزخانه به داخل برمی گردیم هر دو می لرزیم و رادمهر در حالی که آب می نوشد به ما نگاه می کند.

-بیرون بودین؟

من و رویا همدیگر را نگاه می کنیم و من زودتر جواب می دهم.

-کار داشتیم.

رادمهر لیوان خالی اش را روی سینک می گذارد.

-مرسی از توضیح کاملتون.

رو به رویا می گویم.

-برو بخواب عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب بخیر می گوید و می رود. رادمهر با نگاهش او را بدرقه می کند و بعد به سمت من می چرخد و نگاهم می کند. لبم را تر می کنم.

-راستش رویا صدام کرد که...

-می دونم.

یک ابرویم بالا می رود.

-از کجا؟

-شنیدم.

کم کم هر دو ابرویم بالا می رود و دست به سینه می شوم.

-به صدامون گوش می کردی؟

سرش را تکان می دهد و بی حرف نگاهم می کند. دلم می خواهد بدانم دقیقا کجای حرف هایمان را شنیده است اما چیزی نمی پرسم. نفسم را رها می کنم.

-کاری با من نداری؟

-نه... فقط ممنونم که حواست به رویا هست.

لبهایم را به هم فشار می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم.

در حالی که از جلویش رد می شوم شب بخیر می گویم و او با صدای آرامی جواب می دهد.

وقتی به اتاق برمی گردم برای مسعود پیام می نویسم.

"می تونم کسی رو همراه خودم بیارم؟"

زود جواب می دهد.

"تو فقط بیا. یه گردان آدم با خودت بیار اصلا"!

لبخند کم جانی می زنم و برایش تایپ می کنم.

"اوکی. روش فکر میکنم. شبت بخیر"

جواب شب بخیرم را که می دهد با لبخندی به سقف نگاه می کنم. خدا کند رادمهر اجازه بدهد. البته بعید می دانم.

روز بعد روی تاب حیاط در حالی که از شدت سرما سگ لرز می زنم، منتظر رادمهر نشسته ام.

بهزاد که ده دقیقه قبل به خانه آمده است حالا روی تراس اتاقش سیگار می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اصلا برایش مهم نیست که راحله او را ببیند.

نصرت هم چند دقیقه قبل از خانه بیرون رفت.

با باز شدن در حیاط بهزاد سریع غیب می شود. از روی تاب بلند می شوم و به داخل آمدن ماشین رادمهر نگاه می کنم.

بعد از جابجا کردن ماشین و بستن در حیاط به سمتم گام برمی دارد.

-چرا اینجا نشستی؟ سرده!

قدمی به سمتش برمی دارم.

-خسته نباشی.

-ممنونم.

نگاهی به سرتاپایم می اندازد.

-چرا درست لباس نمی پوشی! دوست داری سرما بخوری؟

بی توجه به سوالش می گویم.

-میخوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

رنگ نگاهش نگران می شود.

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را در هم می پیچم.

-می تونم اجازه رویا رو بگیرم که باهام بیاد؟

-کجا؟

به گیجی خودم آفرین می گویم !

-عروسی پسرعمم.

یک ابرویش بالا می رود.

-تو که گفتی نمیری!

لرز ناشی از سرما را با بیشتر پیچیدن دست هایم کنترل می کنم.

-ولی تصمیم گرفتم که برم... به خاطر خانواده عمم.

حالا رد کمرنگی از اخم روی ابروهایش دیده می شود.

-رویا رو برای چی می خوای ببری؟

حرفم را مزه مزه می کنم.

-اون یکم به هم ریخته. دلش تنوع می خواد. نباید توقع داشته باشی بچه ها تا سال عزا رو نگه دارن.

با اخم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نخواستم که اونها عزا نگه دارن. اما نمی تونم رویا رو باهات بفرستم.

سرم را تکان می دهم.

-می دونم ممکنه بهم اعتماد نکنی.

دستش را بالا نگه می دارد.

-بحث اعتماد نیست. تو خودت برای رفتن زیاد مشتاق نیستی و معلوم نیست چه برخوردی با فک و فامیلت خواهی داشت. من نمی دونم رویا رو قراره توی چه جوی ببری.

لرزم از کنترلم خارج می شود و دندان هایم به هم می خورند.

-من قول میدم مواظبش باشم.

چشمانش را می چرخاند.

-بیا فعلا بریم داخل تا سینه پهلو نکردی.

از خدا خواسته جلوتر از او به سمت خانه می روم و یک نفس هم حرف می زنم.

از خدا خواسته جلوتر از او به سمت خانه می روم و یک نفس هم حرف می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم هتل. خونه فامیل نمیرم. فقط میریم عروسی و برمی گردیم. اصلا راحله خانومم همرامون بیاد. نصرتم بیاد.

خنده اش می گیرد.

-می خوای یه بنر بزنم سر کوچه هر کی خواست بیاد.

از خنده اش جرات می گیرم.

-هر کسی که خیالت باهاش راحته رو بفرست بیاد. اینجوری منم بهونه دارم که زودتر برگردم.

در را باز می کند.

-برو داخل. باید فکر کنم.

حس می کنم این واکنش نرمی رفتارش را نشان می دهد و خوشحال وارد خانه می شوم.

این روند تا چند روز دیگر ادامه دارد. حتی یک شب قبل از رفتن هم با وارد شدن به اتاقم اتمام حجت می کند و در نهایت روز بعد نصرت و راحله و من و رویا با ماشین مورد علاقه ام راهی می شویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند بهزاد قبلش الکی گیر می دهد که رفتن رویا درست نیست و رادمهر جواب او را می دهد و خودش از مادرش و مامان پری به نشانه احترام کسب اجازه می کند.

با خروج از کوچه رادمهر به موبایلم پیام می دهد.

"جون تو و جون رویا. مواظب خودتون باشید".

برایش تایپ می کنم.

"مثل چشام مواظبشم".

به رویا نگاه می کنم که با تبلتش بازی می کند.

راحله خانم از صندلی جلو مرا مخاطب قرار می دهد.

-خدا عمرت بده دخترم. بهترین کارو کردی.

لبخند می زنم.

-خواهش می کنم کاری نکردم.

نصرت از توی آینه نگاهم می کند.

-ای کاش بهزاد هم میومد.

رویا لبهایش را کج می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره میومد گند میزد به حال همه.

دستم را روی پایش می گذارم و آرام می گویم.

-ادا در نیار زشته.

شانه هایش را بالا می اندازد و به بازی اش ادامه می دهد.

این کار را آنقدر ادامه می دهد تا اینکه دست آخر به خاطر خم کردن سر توی گوشی آن هم داخل ماشین، حالت تهوع و سردرد می گیرد.

بالاجبار چند سری توقف می کنیم تا حالش جا بیاید.

با رسیدنمان به اول شهر آدرس هتل را خیابان به خیابان به نصرت می دهم و بعد از ساعتی در سوییت بزرگی مستقر می شویم.

همان ابتدا به عمه فریبا زنگ می زنم و آدرس هتل و شماره اتاق را می دهم و بعد به همراه رویا وسایلمان را به یکی از اتاق ها می بریم و نصرت و راحله هم وسایلشان را به اتاق دیگر می برند.

در چمدان را باز می کنم و لباس های مجلسی را بیرون می کشم. البته من فقط یک دست با خودم برداشته ام که آن هم تکراری است. دو سه دست هم برای رویا آورده ایم.

با غصه به لباس های چیده شده روی تخت نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا که دراز کشیده است با دیدنم می گوید.

-چیه؟ چرا اینجوری به لباست نگاه می کنی؟

با لبهای جلو داده می گویم.

-وقتی از خونه بابا قهر کردم خیلی از لباسامو برنداشتم. این یکی هم همون اول که دانشگاه قبول شده بودم همینجوری با خودم بردم که ده جا پوشیدمش.

رویا به لباسم نگاه می کند و می گوید.

-راستشو بخوای خوشگلم نیست.

با لبهای صاف شده به او نگاه می کنم.

-خیلیم ممنون که راستشو گفتی.

خنده خبیثی می کند و روی تخت می نشیند .

-به جاش من عاشق لباسامم. خالم پارسال از دبی برام خریده.

نگاهی به لباس هایش می اندازم.

-خیلیم عالی.

فکری به ذهنم می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباسا رو تنت کردی ببینی اندازته یا نه؟

حق به جانب می گوید.

-آره! پارسال عروسیا اینا رو پوشیدم.

-آخرین بار کی پوشیدی؟

انگشت اشاره اش را به نشانه فکر کردن روی چانه اش می گذارد.

-تولد سیمین اینااا اسفند ماه... همین صورتیه رو پوشیدم.

با لحن غمگینی ادامه می دهد.

-مامان مریض بود.

آرام زمزمه می کنم.

-خدا رحمتش کنه.

بعد لباس صورتی را برمی دارم.

-پاشو اینا رو یه تن بزن. خیالمون راحت بشه که اندازه ان.

لباس را از دستم می گیرد.

-باشه. تو بیرون وایسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج می شوم و لحظاتی بعد با صدای بلند مرا فرا می خواند.

حدسم درست بود و هیچ کدام از لباس ها برایش راحت نیستند.

دو لباس دیگر به کل تنگ هستند و لباس صورتی هم به زور زیپش به هم می رسد و یک عطسه کافی است که از هم بپاشد!

تصمیم می گیریم غروب که شد به بازار برویم و لباس بخریم. راحله خانم چای آماده می کند و صدایمان می زند.

وقتی پشت میز می نشینیم به رادمهر پیام می دهم.

"سلام. خوبی؟ میشه یه مقدار پول بفرستی برای رویا لباس بخرم؟"

کمی طول می کشد تا جواب بدهد.

"اوکی"

همین! لبهایم آویزان می شود. به ساعت گوشی نگاه می کنم که چهار بعدازظهر است. یعنی جلسه دارد که اینطوری جوابم را داد؟

به خودم نهیب می زنم که مگر تابحال عاشقانه صحبت کرده ای که توقع برخورد گرم تری داری؟

در گیر و دار تحلیل جواب کوتاه رادمهر چایم را می نوشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نصرت خواب است و در سکوت این کار را می کنیم.

بعد از دقایقی از راحله تشکر می کنم و به اتاق می روم. در همین حین برایم پیامکی از جانب بانک می آید که نشان دهنده انتقال دو میلیون تومان پول است.

کمی بعد رادمهر تماس می گیرد.

-سلام. بله؟

-سلام خوبی؟

دلخور از برخورد سردی که در پیام داشت به سردی جواب می دهم.

-ممنون.

-برات پول ریختم.

-آره دیدم.

چند ثانیه سکوت می کند انگار جا خورده است. اما بعد ادامه می دهد.

-شرمنده کوتاهی از من بود. من باید قبل از اینکه حرکت می کردین از هر دوتون می پرسیدم که لباس دارین یا نه!

"هردوتون؟" گلویم را صاف می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من پولو برای رویا می خواستم.

-آره پیامتو دیدم. در واقع خواب بودم که پیام دادی. نمی دونی چطوری پریدم سر کوچه تا برات کارت به کارت کنم. آخه این کارتم رمز دوم نداره. ببخشید طول کشید.

حالا کمی آرام شده ام که علت پیام کوتاهش را فهمیدم و لحنم نرم تر می شود.

-قصد داشتیم هوا تاریک شد بریم. تا اون موقع نصرت هم از خواب بیدار میشه.

-آفرین. می خواستم بگم با نصرت برید... طلوع جان؟

-بله؟

با لحن آرامی می گوید:

-برای خودت هم هر چی می خوای بخر. هر جا پول لازم شد بگو برات می فرستم. باشه؟

یک چیزی درست نیست. پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و برخلاف جملاتی که در سرم چرخ می خورد چیزی جز "چشم" نمی گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به تماس خاتمه می دهیم چند ثانیه به صفحه خاموش موبایل نگاه می کنم و این بار زمزمه می کنم.

-یه چیزی سرجاش نیست.

گویی از هزاران رودی که به دریا می ریزند، یکی برخلاف جهت آب راه را برمی گردد. دستم را روی سینه ام می گذارم.

افکار رنگی و گرمی در سرم چرخ می خورند. اگر رادمهر کم سن و سال تر بود... اگر مجرد بود... اگر مجبور نبودیم مخفیانه با هم باشیم... هزار اما و اگر دیگر مانع از دلگرم شدن به این افکار می شوند.

موبایل را پایین می آورم. مرا چه به رویابافی؟!

غروب به همراه نصرت و رویا از هتل بیرون می زنیم و بعد از دو سه ساعتی که حسابی می چرخیم و هر چه می خواهیم می خریم با لب خندان به هتل برمیگردیم.

با ورودمان به سوییت، عمه و همسرش را در کنار راحله روی راحتی ها می بینیم.

پاکت های خریدم را همانجا دم در رها می کنم و به سمت عمه می روم که حالا او هم به خاطر من ایستاده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

یکدیگر را سخت در آغوش می گیریم و چند ثانیه بدون حرف همدیگر را نفس می کشیم.

چطور این همه وقت خودم را از این آغوش خالصانه محروم کرده بودم؟

عمه قربان صدقه ام می رود و من اشک می ریزم.

وقتی از هم جدا می شویم چهار جفت چشم را می بینیم که به ما زل زده اند. اشک هایم را پاک می کنم و با عمومحمد سلام و احوال پرسی می کنم و عروسی را تبریک می گویم.

نصرت هم جلو می آید و به عمومحمد دست می دهد. راحله خانم به همه تعارف می زند که بنشینیم. کیپ عمه می نشینم.

-خیلی وقته اومدین؟

-نه دورت بگردم تازه اومدیم.

رویا کنارم می نشیند. عمه به او لبخند می زند.

-طلوع جان این خوشگل خانومو معرفی نمی کنی؟

دستم را دور شانه های رویا حلقه می کنم.

-دوستم رویا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه دستش را جلو می آورد.

-خیلی خوش اومدی رویا خانم.

رویا گل از گلش می شکفد اما با لبخند محجوبی دستش را پیش می برد.

-ممنونم.

ذوق زده از شکستن یخ رویا در جایم تکان می خورم و با عمه شروع به صحبت می کنیم. خوشحالم که عمه جلوی همراهانم نسبتشان را نمی پرسد.

شوهرش هم برخلاف تصویر بداخلاقی که همیشه از او داشتم مودبانه برخورد می کند. البته هیچ وقت بی ادب نبود اما از او خوشم نمی آمد.

شاید چون مهدی از فامیل های دور او بود و معرفش هم همین عمومحمد بود از او کینه داشتم!

در آخر هر چه اصرار می کنند که بی خیال هتل بشویم و همراهشان به خانه برویم قبول نمی کنیم.

وقتی می روند راحله خانم می گوید.

-معلومه عمه مهربونی داری!

از ته دل جواب می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالیه. کل فامیل یه طرف عمه فریبا و بچه هاش یه طرف.

بعد سریع بحث را عوض می کنم.

-خب رویا جان بیا خریدامونو به راحله خانم نشون بدیم.

راحله خانم با ذوق بلند می شود و کمک می کند که خریدمان را به اتاق ببریم و بعد تک تکشان را نگاه و تحسین می کند.

درست است که برای فردا شب فقط یک دست لباس و نهایتا یک جفت کفش نیاز داشتیم اما به خاطر قیمت مناسب پاساژی که از قدیم می شناختم توانستیم خرید اضافی داشته باشیم، محبت کردیم و فقط صد تومان ته کارت باقی گذاشتیم و کلی چیز دیگر هم خریدیم.

مثلا رویا یک پالتوی کوتاه برداشت و من یک جفت کتانی و دو روسری بزرگ.

آخر شب وقتی رویا به خواب می رود به رادمهر پیام می دهم.

"سلام بیداری؟"

طولی نمی کشد که جواب می دهد.

"سلام. جانم؟"

لبخندم با خیرگی تمام جای خودش را روی لبهایم پیدا می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بابت پولی که فرستادی ممنون. کلی خرید کردیم. فقط صدتومن ازش مونده"

"صبح برات میفرستم بازم".

لبهایم را به هم فشار می دهم تا نخندم و تایپ می کنم.

"نه لازم نداریم که! امشب خیلی به رویا خوش گذشت کلی خندیدیم".

کمی طول می کشد تا جواب بدهد.

"خوشحالم که باهم صلح کردین"

چند ثانیه با لبخند به پیامش نگاه می کنم و بعد سر می چرخانم و چهره غرق خواب رویا را می بینم.

لبخندم در کسری از ثانیه رنگ می بازد. انگشتان لرزانم شروع به حرکت می کنند.

"اگه بدونه چی بینمونه چی؟ من از اون روز و حال رویا می ترسم".

این بار خیلی بیشتر طول می کشد که جواب بدهد. آنقدر که نور صفحه گوشی خاموش می شود. وقتی پیام می دهد با دیدن آن لبهایم آویزان می شود.

"منم"

رمان بازار
romanbazar.ir

کل واکنش او همین است. دلم بیشتر به هم می پیچد. تایپ می کنم.

"تو هم مثل من از خودت متنفر میشی؟"

جواب می دهد.

"تو از من متنفری؟"

خنده ام می گیرد.

"نه من از خودم متنفر میشم! حس خودخواه بودن بهم دست میده"

دقیقه ای بعد جواب می دهد.

"تو خودخواه نیستی. نباید از خودت متنفر باشی. اونی که خودخواهی کرده منم. هم برای تو؛ هم برای بچه هام".

چند بار پیامش را می خوانم. دلم زیر و رو می شود. از این که امشب او را هم دچار عذاب وجدان کرده ام از خودم دلگیر می شوم. برایش می نویسم.

"تو بهترین بابای دنیایی. فقط اوضاعت بر وفق مراد نیست".

می دانم چرت نوشتم اما چیزی بهتر از این به ذهنم نمی رسد. طولی نمی کشد که چشمانم غرق خواب می شود و دو پیامش را صبح می خوانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"لطف داری".

"خوابیدی؟ شب بخیر"

با لبخند روی لبم پیام ها را می خوانم. حس خوبی می گیرم که علتش را نمی دانم.

با انرژی روزم را شروع می کنم. حتی وقتی زنگ می زنم و حال بهزاد را می پرسم و درست درمان جوابم را نمی دهد هم، چیزی از انرژی ام کم نمی کند.

راحله خانم نمی گذارد ناهار بیرون بخوریم و خودش آشپزی می کند و نصرت ما را در سطح شهر می چرخاند. سراغ مزار بابا و مامان هم می رویم و رویا هم کنارم می آید و برایشان فاتحه می خوانیم. این تجدید دیدار حالم را بهتر می کند.

بعد از ظهر ساعتی را استراحت می کنیم و بعدش هم برای شب آماده می شویم.

موهای رویا را می بافم و موهای خودم را اتو می کشم. آرایش کم و ساده ای روی صورتم انجام می دهم و لباس هایمان را می پوشیم.

دم رفتن نصرت صدایم می زند و پاکتی را به دستم می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا دخترم. آقا تماس گرفت گفت اینو بهت بدم. پاکت نداشتم غروبی خریدم. خوبه طرحش؟

با تعجب به پاکت براق صورتی-بنفش نگاه می کنم.

-این چیه؟

-چشم روشنی برای پسرعمه ات.

پاکت را به دستم می دهد. داخلش را نگاه می کنم. پنج تراول صدی! همین مانده چنین مبلغی بدهم که حرف همه را به جان بخرم و بگویند از کجا آورده ام!

چهار تراول را برمی دارم و به نصرت می دهم.

-ممنونم. صد تومن کافیه.

اعتراض می کند.

-اما آقا گفت پونصد...

دستم را بالا می آورم.

-ازتون ممنونم. ولی من بهتر میدونم نرخ کادوهای فامیلام چقدره.

به جمله ام می خندد و پول را داخل جیبش برمی گرداند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه پس... هر جور به صلاحه.

از او تشکر می کنم و از هتل خارج می شویم. وقتی توی ماشین می نشینیم به رادمهر پیام می دهم.

"ممنونم بابت پولی که به نصرت دادی. خودم اصلا یادم نبود".

لحظه ای بعد جواب می دهد.

"خواهش می کنم. دم ظهری یهو یادم افتاد. کم نیست؟"

خنده ام می گیرد و در چند پیام مکالمه ام با نصرت را با او هم انجام می دهم و در نهایت قانع می شود.

جلوی ورودی تالار که توقف می کنیم تازه انگار موقعیت برایم جا می افتد. قرار است بعد از یک سال و چند ماه دوباره با این قوم روبرو شوم .

تپش قلب می گیرم. رویا نگاهم می کند. الکی لبخند می زنم.

احتمالا استرسم را می فهمد اما به روی خودش نمی آورد.

دربان ماشین را از نصرت می گیرد و چهارتایی وارد می شویم .

سعی می کنم نگاه نچرخانم اما دست خودم نیست. شوهر عمه فریبا و برادرهایش جلوی ورودی سالن ایستاده اند و خوش آمد می گویند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن بلندم را توی دستم جمع می کنم.

چند بار نفس عمیق می کشم و بعد از سلام و احوال پرسی با آنها وارد تالار می شویم.

راحله خانم با دیدن قر و قاطی بودن زن و مرد چادرش را سفت تر می چسبد و رو به ما می گوید.

-شما برید لباساتونو عوض کنین. براتون صندلی خالی نگه میدارم.

از او تشکر می کنم و سریع با رویا توی اتاق پرو می خزم.

با ورودم چند دختر غریبه را می بینم و در میان آنها مینا را تشخیص می دهم. که جلوی آینه موهای بلوند شینیون شده اش را سر و سامان می دهد.

مانتوام را از تنم خارج می کنم. مرا از توی آینه می بیند و دست هایش خشک می شود.

به رویا کمک می کنم که پالتویش را در بیاورد و کش سر بافتش را مرتب می کنم.

مینا به سمتم می چرخد.

-طلوع!

لبم را با زبان تر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. خوبی؟

دستم را جلو می برم. با کمی تاخیر به خودش می آید و دستم را می گیرد.

-نمی دونستم میای.

نفسم را کنترل شده بیرون می فرستم.

-مسعود زیادی خاطرش عزیزه.

کنایه توی کلامم را متوجه می شود و چهره اش رنگ غم می گیرد.

-بابام نتونست بیاد... حال و حوصله نداره.

اخم می کنم اما حرفی نمی زنم. دستم را به آرامی رها می کند و با لحن غمگینی می گوید.

-به خودت امشبو سخت نگیر. بابا نیست که اذیت بشی.

چشمانش سرخ می شود و او با نفس عمیقی سعی در کنترل بغضش می کند.

بعد نگاهی به رویا می اندازد.

-معرفی نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پشت شانه رویا قرار می دهم.

-رویا جون دوستم.

و مینا را اشاره می کنم.

-ایشونم زنداداش و دخترعموم مینا جونه.

رویا و مینا به هم دست می دهند. وقتی از اتاق پرو خارج می شویم رویا با لحن ناراحتی می گوید.

-ازش خوشم نمیاد. چرا باهاش خوب برخورد کردی؟

آه می کشم.

-بیخیال رویا. همین یه شب رو فقط مجبورم عادی برخورد کنم و بعدش تموم.

پوفی می‌کند.

-ای کاش مشکلتو با فک و فامیلات نمی دونستم. اینجوری فقط حرص می خورم.

با خنده به او تنه می زنم. عمه جلوی راهمان را می گیرد و مرا غرق بوسه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی قربون قد و بالات برم خوشگل عمه. کی بشه خودم عروست کنم و تو لباس عروس ببینمت.

او قربان صدقه ام می رود و من توی دلم قند آب می شود. ما را به سمت میزی که راحله خانم و نصرت نشسته اند راهنمایی می کند.

-فعلا بشین ولی عروس و دوماد اومدن باید بیای وسطا. ولت نمی کنم.

وقتی از میز دور می شود با لبخند بدرقه اش می کنم.

اما لبخندم در ثانیه ای رنگ می بازد. نمی توانم در دلم قربان صدقه تیپش نروم.

کت و شلوار مشکی و خوش دوختش. قد و قامت رعنایش. موهای مرتب و ته ریش جذابش.

حتی وقتی خم میشود و پیشانی ام را می بوسد، نمی توانم سرم را عقب ببرم.

طاها... طاهای عزیزم.

با بقیه سلام و احوال پرسی می کند.

جلوی صورتم لبخند می زند. یک لبخند سراسر غم.

-نگفته بودی میای! من برات از همه غریبه ترم... آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم را به هم فشار می دهم. آه می کشد.

-بشینم پیشت؟

مخالفتی نمی کنم. کنارم می نشیند.

-موهات چقدر بلند شده.

دسته ای از موهایم را به بازی می گیرد.

-حرف نمی زنی؟

بغضم را فرو می دهم.

-حرفی ندارم که بزنم.

مویم را آرام می کشد.

-حرفاتو طوری می زنی که دل درب و داغون منو آشوب تر کنی آره؟

میدانم منظورش چیست. مویم را از دستش آزاد می کنم و می گویم.

-گاهی زیادی فکرم مشغول میشه. جز تو کسی رو ندارم که سرش غر بزنم.

لبخند غمگینی می زند.

-نوکرتم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامحسوس به مهمان هایم اشاره می کند.

-اینا کین طلوع؟ هیچ رقمه نه به سن و سالت میخورن نه به دوست و رفیق!

آرام تر جواب می دهم.

-من پرستار این دخترم. این خانم و آقا هم کارکنان خونه. خودم اصرار کردم باهام بیان .

لبخندش می رود.

-پرستاری می کنی؟ از یه دختر بچه؟

"کجای کاری طاها! همخواب پدر این بچه هم هستم"!

-چشه مگه؟ یه شغل راحت با درآمد خوب.

-پدرش چکاره اس.

-رادمهر محبی. عضو محبوب شورای شهره. میشناسی؟

به نشانه فکر کردن اخم می کند.

-آره. زیاد دیدم تو اخبارها ازش تجلیل میشه.

رنگ از چهره اش می پرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلوع فکر کنم الان حسابی به هم بریزی.

دلهره می گیرم.

-چرا؟

به جایی پشت سرم نگاه می کند. سر می چرخانم و ورودی را می بینم و عمه که به خانواده جدیدی که وارد سالن شده اند نگاه میکنم. نگاهم به مهدی می خورد و سریع سر می چرخانم.

-وای طاها اصلا حواسم نبود مهدی فامیل شوهرعمه اس!

نفسش را فوت می کند.

-بی خیال! تحویل نگیر.

چشمانم را گرد می کنم.

-بیخیال باشم؟ می تونستی نشونم ندی؟

-نشون دادم که در جریان باشی.

نفسم را رها می کنم.

-اومدنم اشتباه بود.

دستم را توی دستش می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی منو ببین.

نگاهش می کنم.

-من یک ساله این نگاهو ندارم .

پوزخند می زنم.

-لابد مقصرشم منم!

طولانی نگاهم می کند.

-بعد از عروسی میای بریم جایی؟

می دانم منظورش کجاست. سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... من دیدن عمو نمیام.

اخمی از روی ناراحتی روی ابروهایش نقش می بندد.

-ببین اصلا دیدن یا ندیدن عمو مهم نیست. یعنی اصلا به خاطر عمو نیست که می خوام ببینیش. من دلم می خواد بیای چون می دونم حالت بهتر میشه.

نفسم را فوت می کنم.

-حالم خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده مهدی به میز ما نزدیک می شوند. زیر لب غر می زنم.

-بهتر از این نمیشه.

مادر و پدر مهدی با ما سلام و احوال پرسی می کنند. من هم عادی به آنها جواب می دهم.

مهدی اما به سردی به تک تکمان سلام می دهد و بعد رو به مادرش می گوید.

-من میرم پیش علی اینا.

و خدا را شکر می کنم که می رود پیش علی اینهایش!

طولی نمی کشد که عروس و داماد می آیند و طاها از ما جدا می شود و سالن در شور و رقص جوان ها در تاریکی و رقص نور فرو می رود.

با رویا به رقص ها نگاه می کنیم و لذت می بریم. مارال دختر عمه فریبا سراغم می آید و باهم می رقصیم.

وقتی می نشینم مادر مهدی مرا مخاطب قرار می دهد.

-خیلی وقته ندیدمت!

نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو شهر محل تحصیلم اقامت دارم.

خیلی بی مقدمه مسیر بحث را عوض می کند.

-مهدی هم داره ادامه تحصیل میده... مدرکش بره بالا، معلم میشه.

سرم را تکان می دهم.

-سلامتی.

تشکر می کند و دوباره سکوت و باز یک شروع بی مقدمه دیگر.

-اگه خدا بخواد امسال زنش میدیم. یه زن شاغل که به مهدی بخوره.

دلم می خواهد چشمانم را در حدقه بچرخانم اما به جایش می گویم.

-ان‌شاا...

باز هم می خواهد ادامه دهد که بلند می شوم.

-با اجازتون.

به سمت سرویس بهداشتی گام برمی دارم.

با خودم غر می زنم. "زنک سرمست و سرخوش" من از خودم و موقعیتم بیزارم ان وقت تبلیغات مهدی اش را می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سرویس بهداشتی می شوم. خودم را توی آینه نگاه می کنم. آرایشم مشکلی ندارد .

بعد می چرخم و وارد یکی از دستشویی ها می شوم .

وقتی خارج می شوم در سرویس را بسته می بینم. با تعجب به سمت روشویی می روم که با دیدن مهدی پشت سرم جا می خورم.

اما خودم را نمی بازم و زیر سنگین نگاهش دست هایم را می شویم.

نزدیک می شود.

-آدم پوست کلفتی هستی!

دست هایم را تکان کوچکی می دهم که نم آن تا حدی گرفته شود.

-منظورتو نمی فهمم!

به سمتش می چرخم. به موهایم نگاه می کند.

-بعد از فوت بابات همه خبردار شدیم که هیچ ارثی بهت نرسیده و به قهر رفتی!

سینه به سینه ام می ایستد.

-اگه از من طلاق نمی گرفتی نمیذاشتم داداشت سهمتو بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم.

-یعنی باید تحملت می کردم چون یه روزی ممکن بود به دردم بخوری؟

سرم را تکان می دهم.

-نه!! عقلم اونقدرا هم زایل نشده بود!

در مقابل نگاه عصبی اش قدمی به سمت در برمی دارم که با چسبیدن مچ دستم مرا متوقف می کند.

-من ترک کردم! درست وقتی ازم جدا شدی! اعتیادم اونقدر شدید نبود که نتونم!

دستم را می کشم اما موفق نمی شوم.

-دستمو ول کن مهدی! گفتن این حرفا هیچ فایده ای نداره!

مرا به خودش می چسباند و توی گوشم زمزمه می کند.

-تو بچه بودی! خیلی بچه! اگه جذابیت الانتو داشتی عمرا ولت می کردم.

دستم را روی سینه اش می گذارم.

-احمق نباش! تو چیزی خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق آنچه شنیده بودم اگر مست باشد باید دهانش بوی بدی بدهد اما اینطور نیست !

-از این دلم می سوزه که بعد از جداییمون هر کی منو می دید تقصیرا رو میانداخت گردن من! نتونستم به کسی ثابت کنم که تو از اولشم منو نمیخواستی!

تقلا می کنم اما ذره ای از زورش کم نمی شود. دستش را روی گردنم می گذارد و مرا به در سرویس بهداشتی می چسباند.

-حداقل می دونم دست اولت برای من بود. لعنتی هر شب تصورش می کنم. فکر نمی کردم دیدن دوبارت اینقدر تحریکم کنه!

ترس توی دلم می دود و دلم می خواهد یک نفر وارد سرویس بهداشتی شود اما این اتفاق نمی افتد.

سرش را جلو می آورد. رو برمی گردانم. حیف که از حرف و حدیث ها و خراب شدن عروسی مسعود می ترسم وگرنه جیغ می کشیدم. البته که انقدر سر و صدای بیرون و دی جی زیاد است که جیغ زدنم راه به جایی نمی برد.

با دیدن صورتم که از او دور شده سرش را پایین می آورد و لبهایش را روی گردنم میگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام می گیرد.

-مهدی خر نشو مهدی. توروخدا.

گردنم را با لبهایش به بازی می گیرد و دلم به هم می پیچد. می خوام زانویم را بالا بیاورم اما تنگی دامنم مانع می شود.

کسی دستگیره را پایین می دهد. از حواس پرتی ثانیه ای مهدی سواستفاده می کنم و سریع او را به عقب هل می دهم تا به خودش بجنبد سیلی محکمی به او می زنم که باعث می‌شود بیشتر فاصله بگیرد.

سریع توی اولین دستشویی می پرم. صدای تق تق کفشی را می شنوم. زنی به مهدی غر می زند.

-آقا سرویس بهداشتی آقایون اون سمته.

مهدی با لحن شل و ولی توضیح می دهد.

-پر بودن.

چند ثانیه سکوت می شود. در را کمی باز می کنم.

نه اثری از آن زن است، نه مهدی!

بی معطلی به سالن برمی گردم و کنار رویا می نشینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها از میز ما رفته است. به سمت رویا می چرخم و الکی لبخند می زنم.

-چیزی رو که از دست ندادم؟

نگاهی به گردنم می اندازد.

-گردنت چی شده؟

سریع دستم را بالا می برم و دسته ای از موهایم را جلو می ریزم.

-هنوزم دیده میشه؟

با گیجی جواب می دهد.

-نه... چرا یه جوری شدی؟

آه می کشم. حتی رویا هم متوجه دستپاچگی ام شده است. لبخند می زنم.

-چه جوری عزیزم؟ گردنمو زیادی خاروندم. فکر کنم حشره ای چیزی زده!

سرش را تکان می دهد.

-اوکی. داداشت گفت میره دوباره میاد.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی کنار مادرش می نشیند. نگاه تهدید کننده اش آزارم می دهد.

اصلا دلم نمی خواهد این کار را کنم اما مجبورم. موبایلم را برمی دارم و به طاها پیام می دهم.

"میشه حواست امشب به مهدی باشه؟ از نگاهش اصلا خوشم نمیاد".

پیام را ارسال می کنم.

کمی بعد طاها سر میزمان برمی گردد و به مهدی می گوید همراهش برود .

مادر مهدی با تعجب به رفتن آنها نگاه می کند و بعد نگاهش را به من می دوزد.

-طاها با مهدی چیکار داره؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-من از کجا بدونم؟!

بعد دست رویا را می گیرم و به زور او را راضی می کنم با من برقصد.

البته تمام مدت حواسم به موهایم هست که از روی گردنم کنار نرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا خسته می شود و می نشیند اما من تازه سراغ عروس و داماد می روم و کلی با آنها سلفی می گیرم.

مسعود قربان صدقه ام می رود و مرا با بهترین توصیفات به همسر زیبا رویش معرفی می کند.

وقتی سر میز برمی گردم که خیالم راحت می شود مهدی پیش دوستانش جا گیر شده است. طاها به موبایلم پیام می دهد.

-حله آبجی.

نفسم را با آرامش بیرون می دهم. طی شام وراجی های مادر مهدی را بی جواب می گذارم. حتی نصرت و راحله هم از این همه تعریف از مهدی جانش خسته می شوند.

رویا آرام زیر گوشم می پرسد.

-مهدیش رییس جمهوری چیزیه؟

نفسم را کلافه فوت می کنم.

-مهدی همون نامزدمه که می گفتم.

ابروهای رویا بالا می پرد.

-همین پسره که اومد سر میزمون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم. لبهایش را کج می کند.

-لاغر دراز.

از توصیفش خنده ام می گیرد. توصیفش نشات گرفته از میزان تنفرش از این شخصیت است وگرنه مهدی انقدرها هم لاغر نیست که بشود او را با چنین صفتی توصیف کرد!

رویا بی طاقت می شود و می گوید.

-میشه شام بخوریم بعد ادامه بدین به تعریف کردن از مهدیتون؟

دهانم باز می ماند. مادر مهدی را که نگویم! پدرش خنده اش می گیرد.

-حاج خانم بفرما غذا.

مادر مهدی رو به راحله خانم می گوید.

-یکم ادب به بچتون یاد بدین.

راحله خانم ابرو در هم می کشد.

-دخترمون خیلی هم با ادبه!

نصرت هم مثل برج زهرمار نشسته است. تنه نامحسوسی به رویا می زنم و آرام می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرغ میخوای یا ماهیچه قربون اون زبونت برم من!

بعد از رفتن خانواده مهدی از سر میز راحله خانم دست به سرش می گیرد.

-زنیکه مغزمونو خورد.

رویا به راحله خانم می گوید.

-می خواست دل طلوعو بسوزونه!

راحله خانم با اخم می گوید.

-چرا دل طلوع بسوزه.

لبم را گاز می گیرم.

-چیزه... یه زمانی با پسرش نامزد بودم.

نصرت نفسش را با عصبانیت بیرون می فرستد.

-ای کاش می گفتی جامونو عوض می کردیم.

شانه هایم را به جلو خم می کنم.

-مهم نیست. اونقدرا هم تحملشون سخت نبود!

وقتی پاکت پول را از توی کیفم برمیدارم نصرت صدایم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن دخترم.

مکث می کنم.

دست توی جیبش می برد و چهار تراول صدی را بیرون می کشد.

-بهتره اینا رو توی پاکت برگردونی. آقای محبی گفت که...

-ولی من که راضیشون کردم!

سرش را تکان می دهد.

-بالاخره ما مهمونای اضافه بر سازمانیم. این درست نیست که چشم روشنی ندیم.

می خواهم اعتراض کنم که راحله خانم هم به میان می آید و در نهایت نه حرف من می شود نه آن ها. فقط دو تراول دیگر داخل پاکت می گذارم و به سمت عمه می روم.

وقتی به عمه می رسم طاها و مینا هم کنارم می ایستند. عمه پاکت را که در دستم می بیند تقریبا با دست هایمان یک کشتی جانانه می گیریم تا بتوانم قانعش کنم که هدیه را بگیرد.

مسعود هم کلی برایم چشم غره می رود و لابلای تشکر کردن از میهمانان غریبه غر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلوع نگو که الان داری میری؟

به مهمان های ویژه خودم اشاره می کنم.

-باید صبح خیلی زود راه بیفتیم چون رویا مدرسه رو که از دست میده؛ حداقل به کلاس زبانش برسه! بهتره بریم تا آقا نصرت بتونه این چند ساعتو استراحت کنه.

مارال چشم هایش را در حدقه می چرخاند.

-الان نه تو راننده ای و نه محصل! با ذکر مثال توجیه کن که تو چرا باید زود بری!؟

طاها در ادامه صحبت های مارال می گوید.

-بذار برن خودم می رسونمت هتل.

عمه می گوید و مینا و مسعود و ... و در نهایت کوتاه می آیم و نصرت و راحله و رویا را راهی می کنم.

وقتی به همراه طاها و مینا سوار ماشین می شویم تا ماشین عروس از تالار خارج شود طاها را به حرف می گیرم.

-چی گفتی به مهدی؟

از توی آینه ماشین نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی! ازش خواستم ازت دور بمونه. اونم خیلی زود کوتاه اومد.

متوجه می شوم که دلش نمی خواهد توضیح بیشتری بدهد من هم پاپیچ نمی شوم. مارال به سمت ماشین ها می دود و دستمال های رنگی به همه می دهد. با خروج ماشین عروس و داماد همه دستمال ها را از شیشه بیرون می بریم و ماشین عروس را بدرقه می کنیم. عمه را در شلوغی جلوی تالار گم کرده ام و مینا می گوید که او قرار نیست به عروس کشان بیاید و باید فردا با او تلفنی صحبت کنم.

دو ساعت بعد وقتی خسته از پایکوبی در باغ پدری داماد توی ماشین می نشینیم ناله می کنم.

-طاها فقط منو برسون هتل!

به ماشین هایی که یکی یکی حرکت می کنند نگاه می کنم. طاها هنوز هم بی حرکت ایستاده است .

-طاها؟

گلویش را صاف می کند.

-یه سر بریم خونه عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم. مینا اینجاست و من دلم نمی خواهد جلوی او به پدرش بی احترامی کنم. زمزمه می کنم.

-ما قبلا حرف زدیم باهم!

این بار مینا به سمتم می چرخد.

-خواهش می کنم طلوع... فقط چند دقیقه. از دم غروب که بهش گفتم تو هم اومدی ده بار زنگ زده.

دندان هایم را به هم فشار می دهم. از این که مرا در منگنه بگذارند بیزارم. نگاهم را به بیرون می دوزم. طاها صدایم می زند.

-برم طلوع؟

به چشمانش توی آینه نگاه می کنم. با نگاهم برایش خط و نشان می کشم و در نهایت نفسم را با حرص بیرون می فرستم.

-برو.

اما همین کلمه کافیست که تمام کینه ام را مثل کنده چوب روی آب خاطراتم بفرستد! من از آن مرد و پدرش متنفرم! آنها روزهای سخت خانه به خانه گشتنم را به من بدهکارند! شهریه نداشته دانشگاه و نگاه هیز پسر صاحب سوپرپروتئینی را! گردنبندی که داشتم می فروختم! وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

همخانه ای هایم بیرونم انداختند! گریه هایم توی اتاق ویژه هتل را... جبران تمام این حس های بد را به من بدهکارند .

وقتی جلوی خانه عمو توقف می کنیم پاهایم یاری ام نمی کنند برای پیاده شدن. برای اولین بار در این چند ماه با خودم می گویم ای کاش رادمهر اینجا بود... یا تکیه گاهی مثل او! کسی که آنقدر محکم است که می شود تا ابد به او تکیه کرد! موبایلم را از توی کیفم در می آورم. در کمال تعجب می بینم پیامی از جانب او دارم که مربوط به ساعتی قبل است.

»کجایی که هنوز برنگشتی هتل؟«

-طلوع جان پیاده نمیشی؟

به طاها که در را برایم باز کرده نگاه می کنم و دوباره به موبایلم و دوباره به طاها.

-یه لحظه صبر کن.

تند تایپ می کنم.

»معذرت می خوام که خبر ندادم بهت. فکر نمی کردم گفتنم لازم باشه«.

بلافاصله بعد از آمدن پیام تحویل تماس می گیرد. گوشی ام را بالا می گیرم و رو به طاها می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مکالمه کوچیک دارم الان میام.

سرش را تکان می دهد و از ماشین فاصله می گیرد. سریع جواب می دهم.

-سلام.

صدایش کمی گرفته است. شاید خواب آلوده!

-سلام کجایی؟

-با داداشم... اومدم خونه عموم...

سکوت می کند. گلویم را صاف می کنم.

-قبلش رفتیم عروس کشون...

-فکر می کردم تمایلی به دیدن عموت نداری!

صدایم ریز می شود.

-هنوزم ندارم... مجبور شدم.

-کی مجبورت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش لباسم طوری بود که می توانستم پاهایم را در شکمم جمع کنم. بدون شک وقتی اینطور مظلوم می شوم، جمع شدن پاها توی شکمم مناسب ترین ژست ممکن است!

-طاها و زنش اصرار کردن .

-اگر بحث مالی و ارثیه پیش اومد حتما بهم بگو که لطیفی رو وارد ماجرا کنم.

همین است که می گویم هر کسی لازم دارد یک همه چیز دان مثل رادمهر توی زندگی اش باشد. دلم قرص شده لبخند دست و پا شکسته ای می زنم.

-باشه... ممنون.

-ضمنا! هر چیزی که مربوط به تو باشه... تا زمانی که برای من و متعلق به منی به منم مربوطه.

آن کنده ای که روی آب آمده بود طوری آتش گرفت که هر چه کینه بود دود شد! اگر آن شرایط پیش نمی آمد هیچ وقت رادمهر را ملاقات نمی کردم... حتی اگر موقتی باشد و با پایان مشخص!

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربون چشات. بیدارم... برگشتی هتل پیام بده.

لبخند تمام صورتم را می پوشاند.

-باشه... شبت بخیر.

با پاهایی که تازه جان به آن ها برگشته از ماشین پیاده می شوم و خودم را کنار طاها می رسانم. مینا به صورتم لبخند می زند و طاها توی قفل در کلید می اندازد .

هرچقدر هم که رادمهر سرشار از انرژی مثبت بوده باشد نمی تواند استرس مقابله با عمو را از دلم بزداید.

شانه به شانه طاها قدم به حیاط قدیمی می گذاریم. جز جلوی پاهایم به هیچ جا نگاه نمی کنم. دلم نمی خواهد خاطرات گذشته را به یاد بیاورم. تا وقتی بابا حالش خوب بود من این خانه را دوست داشتم. مخصوصا قبل از ازدواج طاها و مینا .

اما حالا حتی به آن نگاه نمی کنم که بدانم هنوز هم حسی دارم یا نه !

-سلام دخترم خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا می آورم و زنعمو نرگس را می بینم که به استقبالمان آمده است. ساعت سه نیمه شب است ولی چشمان زنعمو اصلا خواب آلود نیست. سرم را تکان می دهم و صدایم با تاخیر به گوش می رسد.

-سلام.

زنعمو نرگس هم شاید مثل مامان پاسوز گنده دماغی بابابزرگ شد. از او بدی ندیده بودم اما حس خوبی هم به او نداشتم. صورتش را جلو می آورد و گونه هایم را می بوسد. کفش هایم را در می آورم و در حالی که دست زنعمو روی گودی کمرم است وارد خانه می شوم .

-توی اتاق آخریه عزیزم.

قدم بعد را که برمی دارم مکث می کنم. برمی گردم و به هر سه شان که ایستاده اند نگاه می کنم. متوجه می شوم هیچکدام قصد همراهی کردنم را ندارند. بی حرف سر می چرخانم و قدم های بعدی را برمی دارم. وقتی برگردم برای رادمهر تعریف خواهم کرد که با قدم های محکم و استوار روبروی عمویم ایستاده ام و او مرا تحسین خواهد کرد!

در اتاق را که باز می کنم با دیدن تخت فلزی عمو یخ می زنم. ضعیف شده است... خیلی ضعیف! قیافه اش در این حالت به قدری به بابا شبیه شده است که ناخودآگاه لب می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا!

سرش را به سمتم می چرخاند و چشمانش به ثانیه ای تر می شود.

-طلوع!

از توهم «بابا» بودنش بیرون کشیده می شوم. بابای من حرف نمی زد! از زبان شیرینش افتاده بود.

به دیوار کنار در تکیه می دهم ولی نگاهم را از صورتش می برنمی دارم.

-اومدی دخترم؟

بغضم را فرو می دهم.

-بیا نزدیک تر.

پاهایم حرکت نمی کنند. اشکش را از این فاصله می بینم که می چکد.

-از من متنفری طلوع؟

متنفرم؟! تا قبل از مکالمه با رادمهر چنین حسی داشتم اما حالا نمی دانم!

-من خیلی بهت بد کردم می دونم... به طاها بد کردم... به پدرت هم...

هق می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سزامه.

نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم.

-اگر مریض نمی شدین چی؟

نوای گریه اش بلند تر می شود. چشمانم را روی هم فشار می دهم. «از کی تا حالا اینقدر بدجنس شدی طلوع؟ نمی بینی پیرمرد مریضه؟«

صبر می کنم تا شدت گریه اش کم شود. صبر می کنم تا یک دل سیر نگاهم کند و به گناه هایی که می دانم اعتراف کند. صبر می کنم هی تکرار کند و بگوید که چقدر منتظرم بوده تا مرا ببیند و هی خودم را کنترل می کنم که نگویم: «من نمی آمدم چون از شما دلگیر بودم... چرا شما هیچ کدام به دیدنم نیامدید؟«!

در نهایت به سرفه های شدید می افتد و طاها به اتاق می آید و کمکش می کند و شربتی به او می دهد. کیفی را از توی کمد گوشه اتاق بیرون می کشد و با راهنمایی عمو پاکتی را از آن بیرون می آورد و این بار خودش به جای عمو توضیح می دهد.

-بعد از چهلم بابابزرگ خونه اش رو فروختن. از نظر قانون بابا سهمی از پدرش نمی برد اما عمه و عمو سهم بابا رو برای من و تو گذاشتن کنار .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت را به دستم می دهد.

-قرار بود تا زمانی که عمو در قید حیاته صبر کنیم و اگر اومدی به خودت این پولو بدیم.

پاکت را به سمتم می گیرد. فقط نگاه می کنم. طاها نفس عمیقی می کشد و پاکت را کنار پایش می گذارد. عمو با التماس نگاهم می کند.

-نمی گیریش دخترم؟

بغضم را قورت می دهم.

-من از پدر خودم ارثی نگرفتم که بخوام از اون پیرمرد منفور بگیرم.

طاها با سر پایین افتاده می گوید.

-بابابزرگ مرده طلوع!

ابروهایم را بالا می دهم.

-بدا به حالش! چون اون دنیا نگاه به ریش سفید و تعداد مکه هایی که رفته نمی کنن!

چانه عمو می لرزد. نفسم را با خشم از راه بینی ام بیرون می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نیازی به اون پول ندارم عمو. اومدم چون طاها و مینا ازم خواستن. چون می دونم پدرم اینطوری ازم راضی تره. من از خیر شما گذشتم شما هم از خیر من بگذرید.

دم عمیقی می گیرم.

-من ازتون کینه ای ندارم. فقط منو رها کنید... مثل وقتی که بابام مرد!

پا می چرخانم و از اتاق خارج می شوم. زنعمو بلند می شود.

-طلوع جان بیا میوه آوردم.

به سمت در هال می روم.

-ممنون زنعمو.

صدایم را بلند می کنم.

-طاها اگه منو نمی رسونی یه آژانس برام بگیر.

طاها پشت سرم می دود.

-واستا دارم میام.

وقتی کفش هایم را پا می زنم زنعمو و مینا باز هم اصرار به ماندنم می کنند اما من دیگر دلم نمی خواهد اینجا بمانم. توی ماشین که جاگیر می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم بدون توجه به حضور طاها به اشک هایم اجازه بی صدا باریدن می دهم.

-متاسفم که اذیت شدی!

اشکم را پاک می کنم.

-چیزی نگو که بهش ایمان نداری.

با تعجب نگاهم می کند.

-چی گفتم؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

-این که متاسفی! تو حتی یک درصد هم احساس تاسف نمی کنی وگرنه به خاطر بی‌خاصیت بودنت تا الان هزار بار باید خودتو می کشتی!

دهانش باز می ماند. بله! خیلی هم بی رحم شده ام! چرا باید یک تنه این همه ناراحتی را تحمل کنم؟ مگر طاها باردار است که ناراحتی و استرس برایش خطر داشته باشد؟!

فضای ماشین در سکوت غرق می شود و من نمی توانم حتی ثانیه‌ای تصویر چهره ی زرد و نزار عمو را از سرم بیرون کنم. شاید بهتر بود کمی مهربان تر برخورد می کردم! لعنت به من و دل کم طاقتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جلوی هتل می خواهم پیاده شوم مچ دستم را می چسبد.

-صبر کن طلوع.

بی حوصله نگاهش می کنم. دم عمیقی می گیرد.

-این که اصرار داشتم بیای چند دلیل داشت و مهم ترین دلیلش این بود که برای تایید مجرد بودنت جایی بریم تا حقوقت قطع نشه.

اخم می کنم و ادامه می دهد.

-که متاسفانه دیر شد. یعنی فکر می کردم هنوز زمان داره اما گفتن سر سال قطع میشه .

هنوز هم درست و حسابی متوجه منظورش نمی شوم. دستش را توی جیب کتش می برد.

-می دونم اگر ازت بخوام شماره حساب بدی ممکنه روی حساب عصبانیتی که الان داری باهام همکاری نکنی.

کارتی را به سمتم می گیرد.

-این کارت رو بگیر. رمزش چهار رقم آخر تلفن خونه باباست. به هر حسابی که خواستی انتقالش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کارت نگاه می کنم.

-این چیه؟

-حقوق بابا... توی این یک سال هر چی جمع شد به این حساب انتقال دادم.

دلخور به صورتش نگاه می کنم.

-چه جوریه که می تونی پولی رو از حسابم برداری و به کارت خودت بریزی؟

لبهایش را به یک طرف جمع می کند و می گوید.

-تو بانک آشنا دارم!

ابروهایم بالا می پرد.

-اوه پس کارای غیر قانونی هم انجام میدی!

کارت را تکان می دهد.

-حالا هر چی! بگیرش.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و با دل قرص از حمایت رادمهر می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کنم بهتره از وکیلم بخوام که در مورد این مسائل باهات حرف بزنه.

چشمانش درشت می شود.

-وکیل داری؟

با اعتماد بنفس سرم را تکان می دهم.

-بله!... وکیل دارم .

از ماشین پیاده می شوم. او هم از سمت دیگر پیاده می شود.

-صبر کن طلوع.

روی پله ها به سمتش می چرخم. تند می گوید.

-من سهمت از خونه و کل حقوق بابا و سهمت از بیمه اش رو میدم. نیازی نیست که پای وکیلت به این قضیه باز بشه! قرار نیست اذیتت کنم.

چند پله را پایین می آیم.

-برام عجیبه که چطور عمو یا بابابزرگ از این قضیه خبر ندارن !

-شاید اون قدری که تو فکر می کنی بی دست و پا نیستم!

پوزخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه همینه که بهتره قانونی عمل کنم... خداحافظ "داداش!"

تند بقیه پله ها را بالا می روم. وقتی وارد هتل می شوم طی چند پیام طولانی موضوع را برای رادمهر تعریف می کنم و او هم مرا تایید و تشویق می کند.

به زور یک ساعت بعد خودم را تا توی ماشین نصرت می کشانم و تمام طول راه را می خوابم .

قبل از اذان ظهر می رسیم و به محض رسیدن رویا به اتاقش می رود و می خوابد، من هم لباس ها را توی ماشین لباسشویی می ریزم و دوش می گیرم و فکری به حال ناهار می کنم چون می دانم راحله هم خسته است .

ناهار رویا را زودتر می دهم، چون می خواهد دیدن پری جانش برود و از آنجا به اولین جلسه این ترم کلاس زبانش برسد.

وقتی توی آشپزخانه درگیر تمیز کردن یخچالم بهزاد سر می رسد.

-غذا چی داریم؟

سرم را از توی یخچال در می آورم.

-علیک سلام!

نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. ناهار چی داریم؟

-ماکارونی.

دوباره توی یخچال می روم و وسایلی که درآورده ام را می چینم.

-عروسی خوش گذشت؟

-جای شما خالی.

صدای پوزخندش را می شنوم و چشمانم را در حدقه می چرخانم .

-زرنگ شدی! ناهار درست کردی!

آخرین سری وسایل را هم می گذارم و در را می بندم.

-زرنگ بودم... فقط غذا درست نمی کردم!

یکی از صندلی ها را عقب می کشم و روبرویش می نشینم.

-چه خبر از مدرسه؟

طولانی نگاهم می کند و بعد با صدای آرامی می گوید.

-می خوای ادای مامانا رو در بیاری؟

جلوی خودم را می گیرم که نفسم را فوت نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما دوستیم... به عنوان یک دوست پرسیدم.

خودش را جلو می کشد.

-ولی تو جایگاه مامان!

دم عمیقی می گیرم.

-بهزاد من جای مامانت نیستم.

-انگشت کوچیکش هم نمیشی.

سرم را آرام تکان می دهم.

-پس منو به چشم زن بابای خبیث نبین! من اینجام تا به کارهای شما دو تا سر و سامون بدم. بعدش میرم.

یک ابرویش را بالا می دهد.

-برام مهم نیست کی میری .

برای یک لحظه حجم عظیم ناامیدی اش را حس می کنم.

-تو چته بهزاد؟!

لبخند کجی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که بابا رو سرگرم می کنی و کمتر به من گیر میده خوبه... نیست؟

-چرا اینقدر از بابات متنفری؟!

می غرد.

-متنفر نیستم!... فقط دیگه مثل قبل اهمیت نمیدم.

-قبل یعنی کِی؟... قبل از مریضی مامانت؟

به میز چشم می دوزد و با صدای خفه ای می گوید.

-قبلشو یادم نمیاد!

با لبخند غمگینی به صورتم زل می زند.

-انگار خیلی قبل بوده!

طولانی به هم نگاه می کنیم. آب دهانم را قورت می دهم.

-تو از رفتار بابات برداشت های اشتباهی داری ...

سرش را بی حوصله به نشانه تایید تکان می دهد.

-باشه.

دستم را بالا می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه جدی میگم! در اینکه بابات هم گاهی رفتار نادرستی داره یا نه قضاوت نمی کنم اما درک می کنم که روی حساسیتاش حساس بشی! پدرا و مادرا توی جایگاه خودشون یادشون میره که یه زمانی نوجوون بودن و پر از تصمیمای اشتباه! همین طور پدربزرگ ها و مادربزرگها! از نظر پدربزرگم من همیشه رفتار سبک سرانه ای داشتم !

شانه هایم را بالا می اندازم.

-که البته ذره ای هم برام مهم نبود!

این بار لبخند بی منظوری می زند.

-بهت نمی خوره شر بوده باشی.

-خب آخه شر هم نبودم! اون خوشش میومد از من ایراد بگیره! البته زن ستیز هم بود.

-دمش گرم.

به لحن پرشیطنتش چشم غره می روم.

-هِی!!

می خندد.

-اگه بابابزرگت جای بابای من بود بدون شک من عاشق بابام می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی غرض و بدون فکر می گویم.

-منم عاشق پدربزرگم.

ناگهان هر دو سکوت می کنیم. یک سکوت خفقان آور و من با لبخند احمقانه ای به بهزاد زل می زنم، بلکه او کلامی بگوید تا مسیر صحبت را عوض کنیم. اما او لبهایش را جمع می کند.

-تو عاشق بابا شدی.

یک جمله خبری! گلویم را صاف می کنم.

-توی جایگاه پدربزرگم این حرفو زدم.

با اعتماد بنفس می گوید.

-اما تو از بابام خوشت میاد. این طور نیست؟!

حاشا می کنم و با خنده ای الکی سرم را تکان می دهم.

-نه بهزاد! جریان ما یه جریان متفاوته. من قرار نیست عاشق بابات بشم... به هیچ عنوان!

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا سرم را می چرخانم و رادمهر را در حال وارد شدن به آشپزخانه می بینم. رنگ از صورتم می پرد. دوباره به بهزاد نگاه می کنم و او شانه هایش را بالا می اندازد.

-اونجوری نگام نکن! منم وقتی داشتی حرف می زدی دیدمش!

رادمهر در حالی که به سمت بهزاد می رود می گوید.

-بهتر نیست در مورد چیزای دیگه صحبت کنین؟!

بهزاد با سرتقی می گوید.

-خوشحال نیستی که پسرت اینقدر قشنگ با زیدت کنار اومده که در مورد چنین موضوعی حرف می زنه؟

رادمهر همانطور سرپا کنارش می ایستد.

-بهتره که دهن گشادتو ببندی!

بهزاد چشمانش را با حرص می چرخاند و بلند می شود.

-فکر کنم بهتره ناهارو توی اتاقم بخورم.

رادمهر با کلافگی نگاهش را به سمت من می چرخاند و قبل از اینکه حرفی بزند روی گردنم زوم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گردنت چی شده!

بهزاد کنار من مکث می کند و به پدرش می گوید.

-من فکر کردم کار توئه!

دستم را به سختی به گردنم می رسانم و رادمهر را می بینم که با صورتی از خشم کبود شده به بهزاد نگاه می کند و احتمالا بهزاد متوجه حالت رو به انفجار پدرش می شود که جیم می زند.

رادمهر نگاهش را روی من می کشاند. دستم را روی گلویم فشار می دهم.

-توضیح میدم.

سرش را با همان حالت عصبی تکان می دهد. که یعنی: "منتظرم"

از حماقت خودم که موهایم را کامل جمع کرده ام و حتی بهزاد هم فهمید لجم می گیرد. اما چشمان به خون نشسته رادمهر اجازه پیش روی در افکارم را از من می گیرد. راهی بهتر از گفتن واقعیت نیست!

-توی عروسی... مهدی... نامزد سابقم...

درشت شدن چشمانش و لبهایی که از هم فاصله می گیرند تپش قلبم را به بی نهایت می رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونم اونجا بود... بعد ما نشسته بودیم که... اومدن سر میز ما...

صدایش را بالا می برد.

-برو سر اصل مطلب تا روانیم نکردی!

وحشتم روی صدایم هم سایه می اندازد و به لرزه می افتد.

-من رفتم دستشویی پشت سرم اومد...

نزدیکم می شود. چیزی به گریه کردنم باقی نمانده است.

-بخدا اصلا ندیدمش که دنبالم اومده! نذاشتم بوسم کنه.

به بازویم چنگ می زند. تند تند حرف می زنم.

-به طاها گفتم رفت حسابشو گذاشت کف دستش. فقط گردنمه. زدم تو صورتش.

مرا دنبال خودش می کشد. به گریه می افتم.

-اینجوری نکن ازت می ترسم .

سعی می کنم مقاومت کنم.

-کجا می بری منو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله ها تقریبا مرا می کشد و وقتی نرده را می چسبم دست دیگرش را جلو می آورد و مثل پر کاهی مرا از روی زمین بلند می کند. صدای بهزاد را می شنوم.

-بابا چیکار می کنی؟

اما توجهی به بهزاد نمی کند و مرا به سمت اتاق می کشاند. با امیدی احمقانه اسم بهزاد را هم صدا می زنم اما رادمهر با ورودمان به اتاق کلید را در قفل می چرخاند و مرا به وسط اتاق هل می دهد. می خواهم باز هم توضیح بدهم که با جمله اش یخ می زنم.

-لباستو درآر.

...این بدترین حس دنیا بود... حتی از نگاه ابزاری یک مرد به زن هم بدتر! این که برای وارسی کردن و بررسی صداقتت برهنه ات کنند بدترین حس دنیاست. مثل یخ در حال آب شدن فقط نگاهش کردم و در آخر بدون حرف لباس هایم را پوشیدم. وقتی اتاق را ترک می کردم حس می کردم رگ های قلبم بسته شده اند... شاید پاهایم تیر می کشید... شاید گوشه چشمانم هم چروک شده بود... روی تخت اتاق خودم که نشستم پیر شده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایی که توی اتاق خودش زد انگار تازه به گوشم می رسد. حق ندارم دیگر بدون او جایی بروم... گفته بود اگر خودش کبودی را ندیده بود کی می خواستم به او بگویم؟... تهمت زده بود که خدا می داند دیگر چه چیزهایی از او پنهان کرده ام! من اما فقط سکوت کرده بودم .

امروز لباس شسته بودم... یخچال را تمیز کرده بودم... ناهار پخته بودم... شبیه زن های خانه! نکند رادمهر باورش شده بود که همسر او شده ام و من به شکل حقیرانه ای در برابر درخواستش فقط یخ زده بودم و اجازه دادم مرا تا این حد پایین بکشد. به در اتاق ضربه می خورد. با وحشت به عقب می پرم.

-بهزادم.

چیزی نمی گویم و او در را آرام باز می کند. سرش را داخل می آورد و مرا روی تخت پیدا می کند .

-اجازه هست بیام داخل؟

چیزی نمی گویم و او وارد اتاق می شود.

-بابا... کتکت زد؟

کتک می زد کمتر درد داشت... سرم را به چپ و راست تکان می دهم. چند ثانیه نگاهم می کند بعد با تاخیر می پرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

نمی دانم... آب دهانم را قورت می دهم و به سختی لب می زنم.

-خوبم.

به گردنم اشاره می کند.

-کی اذیتت کرده؟

نگاهش را برای ثانیه ای جایی غیر از من می چرخاند.

-اگه کسی اذیتت می کنه بگو... من دوستای خفن اینجوری زیاد دارم می تونم...

-بابات خودش حسابشو می رسه.

به صورتم زل می زند. سعی می کنم نفس بکشم.

-ممنون که... نگرانمی.

سرش را آرام تکان می دهد و بعد عقب می رود و سعی می کند فضا را عوض کند.

-نمیای ناهار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سرم را به چپ و راست تکان می دهم و وقتی از اتاق خارج می شود دلم می خواهد از او بخواهم که بماند... احساس تنهایی وحشتناکی گریبانگیرم شده است که در این لحظه حتی به حضور عمو هم راضی ام! چه رسد به بهزاد.

تمام بعداز ظهر را در همان حالت می نشینم. نه دراز می کشم و نه از اتاق خارج می شوم. به شکل اعصاب خرد کنی خود را با یادآوری حسم وقتی توی اتاقش بودم عذاب می دهم.

وقت اذان غروب به موبایلم پیام می دهد.

»نمی خوای بیای از اتاقت بیرون؟ رویا برگشته مشکوک میشه«!

لبهایم آویزان می شود. دلم می خواهد جوابش را ندهم و وقتی در اتاق را باز می کنم در به جایی به جز خانه رادمهر باز شود! در نهایت بعد از کلی کشمکش با خودم، بدون اینکه جوابی بدهم از اتاق خارج می شوم و اول به سرویس بهداشتی می روم بعد به سمت سالن.

با لبخندی مصنوعی به رویا سلام می کنم. بهزاد پاهایش را که روی مبل دو نفره دراز کرده بود جمع می کند و من هم کنار او می نشینم. بدون اینکه به رادمهر نگاه کنم از رویا می پرسم.

-کلاس چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمی گردد.

-خوب بود... مثل همیشه.

-مامان پری چطور بود؟

-اونم خوب بود. غر می زد بابت سردی هوا! اونقدر گفت هوا سرده حوصلمو سر برد!

رادمهر به او تذکر می دهد که درست صحبت کند. بهزاد مرا صدا می زند و توی موبایلش صحنه تصادفی را نشان می دهد که دلم را ریش می کند و وقتی چشم هایم را با دستم می پوشانم با خباثت می خندد. موبایل رادمهر زنگ می خورد و گوشی به دست به سمت آشپزخانه می رود .

بهزاد از شدت خنده اش کم می کند و آرام طوری که رویا نشنود می گوید.

-صداشو شنیده بودم... خیلی باهات بد حرف زد... از ظهر با خودم میگم چرا یک کلمه هم جوابشو ندادی!

با دلهره نگاهش می کنم... واکنش بهزاد طوریست که انگار قسمت وارسی شدنم را نفهمیده است! یک لحظه با خودم مرور می کنم. درست است. من که اصلا حرف نزدم! رادمهر هم که به جز همان اول که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایم را در بیاورم حرفی در این رابطه نزد. فقط توهین کرد و تهمت زد.

گلویم را صاف می کنم و آرام می گویم.

-واسه همینه که میگم قدر باباتو بدون... که به خاطر نداری مجبور نشی دهنتو ببندی.

با لبهای به هم فشرده شده نگاهم می کند. آه می کشم و نگاهم را می کشانم به سمت تلویزیون و برنامه ای که رویا می بیند.

وقتی رادمهر برمی گردد مرا مخاطب قرار می دهد و مجبور می شوم نگاهش کنم.

-لطیفی بود. براش بحث حق و حقوقتو گفتم. گفت همین هفته اقدام می کنه.

سرم را بدون حرف تکان می دهم.

-چیزی هست که بخوای بگی؟

-فقط... فکر می کنم نیازی به دادگاه و قانونی اقدام کردن نباشه. اگه لازمه شماره داداشمو بدم. فکر می کنم بی سر و صدا بشه موضوعو حل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا نگاهم می کند.

-می خوای ارثتو بگیری؟

با لبخند خسته ای سر تکان می دهم.

-آره عزیزم.

بهزاد کنارم می گوید.

-پس به حقت می رسی. فقط در موردش خوب فکر کن که باهاش چیکار کنی تا یه پشتوانه مالی به حساب بیاد.

وقتی با تعجب به بهزاد نگاه می کنم، نگاه مستقیمش را به رادمهر می بینم و در نهایت رادمهری که با خشم به بهزاد و سپس من نگاه می کند.

روز بعد وقتی بچه ها به مدرسه می روند منی که هنوز توی تعطیلات بعد از امتحانات قرار دارم خودم را با کارهای خسته کننده خانه سرگرم می کنم و حتی به راحله می گویم که غذا نپزد.

وقتی رادمهر وسط روز به خانه برمی گردد و کارمان به اتاق من می کشد؛ بی میلی ام حتی نسبت به زمانی که در هتل یکدیگر را ملاقات می کردیم بیشتر است!

خودش این را وقتی مثل جسمی بی جان رفتار می کنم متوجه می شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با غرغر مرا رها می کند و به حمام می رود .

خودم را به سرویس بهداشتی توی سالن می رسانم و چند بار به صورتم آب می زنم تا به اعصابم مسلط باشم.

اما فایده ای ندارد!

به آشپزخانه می روم و برای خودم چای میوه درست می کنم و پشت میز می نشینم. کمی بعد با لباس راحتی و موهای نیمه خیس به آشپزخانه می آید و روبرویم می نشیند.

-چت شده بود؟

دست هایم را چفت لیوانم می کنم.

-کی؟

با اخم نگاهم می کند.

-مثل همیشه نبودی!

یعنی واقعا نمی فهمد یا خودش را به نفهمیدن زده است؟! شاید هم این مساله که خودش هم سبک نشد اذیتش می کند که حالا علت ناراحتی ام را می پرسد!

شانه هایم را الکی بالا می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز مهمی نیست... روبراه میشم.

اخمش شدت می گیرد.

-فکر کنم دیروز واضح برات توضیح دادم که چیزی رو ازم پنهون نکنی!

بدون دیدن حال به هم ریخته ام ادامه می دهد.

-شاید اون چیزی که از نظر تو مهم نیست از نظر من مهم باشه.

آب دهنم را قورت می دهم و به بخار بلند شده از چای میوه ام نگاه می کنم.

-یکم... اعصابم تحریک شده...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-میگم که مهم نیست.

با عصبانیت چشمانش را می بندد و در حینی که آرام باز می کند می گوید.

-گفتم برای من مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم را به هم فشار می دهم تا جلوی لرزششان را بگیرم و بعد سریع می گویم.

-نمی دونم چطور توقع داری بعد از اتفاق دیروز باهات وارد یه رابطه پرشور و گرم بشم؟

حق به جانب می گوید.

-چه اتفاقی افتاد؟ مگه تابحال جلوی من لباساتو در نیاوردی؟

نمی فهمم که چرا این بحث احمقانه را ادامه می دهد.

-مگه دست روت بلند کردم؟ چیکارت کردم؟

با درماندگی می نالم.

-واقعا متوجه نیستی؟ هر چی از دهنت در اومد بارم کردی! بعد من دقیقا چه وقتایی لباسامو در آوردم؟ وقتی عصبانی هستیم؟ وقتی داریم راجع به یه موضوع مهم حرف می زنیم؟

حالت نگاهش رنگ عقب نشینی می گیرد. انگار دلخوری ام سر باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو به گناه نکرده محکوم کردی. من حتی با فربد که صمیمی ترین رفیقم بود برخوردامو به حداقل رسوندم... چون تو ازم خواستی! من تو رو در جریان تک تک برخوردام با اعضای خانوادهم می ذارم.

نفسم را عصبی بیرون می فرستم و می گویم.

-بعدشم من و تو بعد از اومدنم اصلا همدیگه رو دیده بودیم؟ ما نزدیک ظهر رسیدیم که تو سر کار بودی و بعدشم زمانی اومدی که من و بهزاد داشتیم حرف می زدیم!

به گردنم اشاره می کنم.

-مسلما لکه به این تابلویی قابل کتمان کردن هم نیست !

لب هایش را به هم فشار می دهد و انگار از گفتن حرفی ابا دارد.

با خودم غرغر می کنم.

-بعد به من میگی چرا سنگین شدی!

چند ثانیه با اخم نگاهم می کند.

-تو منتظر فرصتی که از اینجا بری.

نمی دانم چرا این بحث را یکهویی پیش کشیده است با این حال قاطعانه می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتش که برسه میرم... اگه یه درصدم شک داشتم دیروز مطمئنم کردی!

بعد با حرص چای ام را تا آخر می نوشم و او تنها نگاهم می کند.

شاید در این لحظه دچار حس پیروزی کوتاهی شده باشم اما تبعات جمله آخرم را کمتر از یک هفته بعد می فهمم.

وقتی طاها زنگ می زند و می گوید چک سهمم که شامل هفتاد میلیون تومان می شود را به وکیلم داده است و نه لطیفی و نه رادمهر حرفی وسط نمی کشند.

به لطیفی زنگ می زنم و او مثل جریان پول پیشم می گوید چک را به رادمهر داده است.

تازه شاخک هایم تکان می خورند! به رادمهر نمی خورد پولم را بالا بکشد اما به او می آید که بخواهد با آن پول قلدری کند! یک چیزی این وسط درست نیست!

او تا کی می خواهد پول مرا دست خودش نگه دارد؟ تا پایان درسم؟ یا تا وقتی که از من سیر شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین روز بهمن را با یک برف بازی طولانی با بچه ها و نصرت پشت سر می گذاریم و یک سرمای سخت و اعصاب خرد کن را به جان می خرم.

وقتی رادمهر مرا به زور همراه راحله خانم به دکتر می فرستد با خودم فکر می کنم که بی جایگاه ترین شخص در زندگی رادمهر منم!

درست است که او به اندازه یک سیاست مدار کشوری یا یک سلبریتی معروف نیست اما باز هم نمی تواند در انظار عمومی با من ظاهر شود. من هیچ کاره ی زندگی او هستم.

وقتی به خانه برمی گردم انگار همراه برف های کم جان حیاط یخ مغز من هم در حال آب شدن است.

رادمهر روی تراس اتاقش ایستاده. از راحله خانم تشکر می کند. همانجا وسط حیاط می ایستم و حتی بعد از رفتن راحله خانم هم نگاه از او برنمی دارم.

دست آخر طاقت نمی آورد و می گوید.

-بیا تو دیگه! هوس کردی حالت بدتر بشه؟

وارد خانه که می شوم و بچه ها را در حال تلویزیون دیدن می بینم، با خودم فکر می کنم اگر یک روز بروم واکنش بچه ها چیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسلما آنقدر به من وابسته نشده اند که بعد از رفتنم بی تابی کنند!

بهزاد زودتر مرا می بیند.

-دکتر برات گواهی نوشت کلاسا رو بپیچونی؟

در حالی که پالتوام را از تنم در می آورم جواب می دهم.

-کلاسای ترم بهمن تا قبل از عید تق و لقن! نیازی به گواهی نیست !

رویا غر می زند.

-خوش به حالت. اولش که ده دوازده روز بعد از امتحانات راحت بودی، حالا هم که کلاسات یکی بود یکی نبوده!

با خنده کنارش می نشینم.

-منم دوران مدرسه رو گذروندم رویا خانم! دانشگاه اینجوریه! اونم نه همه رشته ها و دانشگاه ها!

دستم را دور شانه های رویا حلقه می کنم و زل می زنم به تلویزیون .

کمی بعد رادمهر هم به جمعمان می پیوندد.

سعی می کنم نگاهش نکنم. از دو هفته قبل که با طاها و لطیفی صحبت کردم و فهمیدم چک دست رادمهر است سعی می کنم با رفتارم بفهمانم که

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن پولهایم برایم خوشایند نیست. هر چه باشد حالا صد میلیون تومان پول دستش دارم!

بهزاد که از همان روزی که دعوا کردیم یکسره جلوی پدرش بحث پول و درآمد را پیش می کشد، امروز هم مثل روزهای قبل با دیدن پدرش شروع می کند.

-طلوع راستی پولتو نقد کردی؟

به رادمهر نگاه می کنم و بعد به بهزاد.

-نه... بابات برام زحمتشو می کشه.

بهزاد بدون در نظر گرفتن کنایه ام می گوید.

-یعنی کل سهمت از خونه و حقوق و بیمه و اینا اینقدر شد؟

رادمهر جواب می دهد.

-شاید طلوع دوست نداشته باشه از همه جزییات سر در بیاری بهزاد!

تذکر توی لحنش کفرم را در می آورد. کلافه جواب می دهم.

-من اصلا ناراحت نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر نگاه کوتاه ولی تیزی به من می اندازد و من به بهزاد جواب می دهم.

-حدودا بیست و چهار تومنش حقوق یک سال بعد از فوت بابا بود. پول بیمه و فروش خونه اینا رو هم آقای لطیفی خودشون محاسبه کردن و مبلغ توی چک رو به طاها گفتن نوشته.

لبهایش را جلو می دهد.

-یعنی کل خونه چقدر بوده که اینقدرش به تو رسیده؟

-خب... با سند خونه وام هم گرفته بودیم. احتمالا اول بدهی بانکو دادن بعد تونستن بفروشنش.

انگار قانع می شود که سکوت می کند اما این بار رویا بحث را پیش می کشد.

-حالا می خوای با پولت چیکار کنی؟

-نمی دونم عزیزم.

بهزاد از پدرش می پرسد:

-بابا به نظرت طلوع با پولش چیکار کنه؟

رادمهر بی حوصله می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پول خودشه. خودش بهتر می دونه!

بهزاد چشمانش را باریک می کند.

-پس هر وقت پولشو نقد کردی بهش بده. شاید بخواد کسب و کاری راه بندازه.

رادمهر نفسش را فوت می کند.

-به روی چشم آقای بازپرس!

سعی می کنم به بهزاد نگاه نکنم تا رو به یکدیگر لبخند پیروزمندانه نزنیم!

وقتی بلند می شود و به آشپزخانه می رود، فرصت می کنم که نگاه نامحسوسی به بهزاد بیاندازم و بین هم نگاه خبیثی رد و بدل می کنیم.

اما این صحبت ها و نگاه ها فایده ای ندارد چون رادمهر حرفی از پول به میان نمی آورد و در نهایت وقتی دو هفته بعد یعنی پانزده اسفند ماه دل به دریا می زنم و توی اتاق کارش از او در مورد پولهایم خبر می گیرم خیلی خونسردانه می گوید:

-ارث و مهریه ات رو توی یه حساب جدا ریختم و جاشون امنه!

کنار میزش دست به سینه می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم صلاح منو در نظر داری اما...

با ابروهای در هم حرفم را قطع می کند.

-فقط صلاح تو نیست!

دهان باز مانده ام را جمع می کنم تا نگاهم کند و ادامه دهد.

-اونا رو پیش خودم نگه داشتم تا یه وقت نذاری بری!

دندان هایم را به هم فشار می دهم تا زمان بخرم و اعصابم را کنترل کنم.

-متوجه منظورت نمیشم.

کامل به سمتم می چرخد و دستش را دراز می کند و مچ دستم را می چسبد.

-واضح گفتم که!

مرا سمت خودش می کشد.

-نمی خوام بذاری و بری.

دستم را آرام عقب می کشم و در جای خودم می مانم.

دوباره دست به سینه می شوم.

-تا کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستش که در هوا مانده نگاه می کند و دستش را در حالی که عقب می کشد، کم کم اخم می کند و وقتی نگاهش را تا صورتم بالا می آورد، می گوید.

-تا هر وقت که من بخوام.

ته دلم خالی می شود.

-درسم که تموم بشه میرم... قرارمون این بود.

می چرخد و زوم می کند روی برگه های پیش رویش.

-هنوز نزدیک ده ماه تا پایان درست مونده. هر موقع وقتش رسید در موردش حرف می زنیم .

شاید درستش همین باشد! من که نمی خواهم الان از اینجا بروم. آنقدرها هم سخت نمی گذرد! نفسم را از راه بینی ام بیرون می فرستم.

-اوکی... می دونم آدم خودخواهی نیستی.

سرش را متفکرانه تکان می دهد.

-زیادم امیدوار نباش!

جلوی خودم را می گیرم که لگد نزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بهتر است که الان با او کل کل نکنم چون زیاد روبراه نیست.

-مزاحمت نمیشم... فعلا.

به سمت در که قدم برمی دارم، صدایش متوقفم می کند.

-امیدوارم برای تعطیلات عیدت برنامه ای نداشته باشی.

نزدیک در می چرخم.

-چطور؟

بدون اینکه به سمتم بچرخد می گوید.

-کلید ویلای کلاردشت فرشیدو گرفتم. با بچه ها و مامان قراره بریم اونجا. تو هم باهامون میای.

دستم را روی دستگیره در می گذارم.

-می تونم برنامه دیگه ای هم داشته باشم؟

-طبق صحبتامون نه... دیگه تنهایی جایی نمیری وگرنه اون برنامه رو دوباره اجرا می کنیم.

با خشم دستگیره در را توی مشتم فشار می دهم.

-حرفمو پس می گیرم. تو خیلی هم خودخواهی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

-به نکته ظریفی اشاره کردی.

سریع از اتاق خارج می شوم تا به او بی ادبی نکنم چون مطمئنا دامن خودم را می گیرد.

به اتاقم که می رسم به ریحانه پیام می دهم که برای غروب بیرون برویم و او هم قبول می کند .

غروب قبل از رفتن، رادمهر جلوی در صدایم می زند و کارت پولی به دستم می دهد، قبل از آنکه ذوق الکی کنم که ارثم را داده است، می گوید:

-این کارت همراهت باشه؛ اگه می خوای برای سال نو چیزی بخری از این خرج کن. یک و خرده ای داخلش هست. اگر کم اومد بازم میریزم برات.

به زور لبخند می زنم.

-اوکی... مرسی.

خداراشکر کارت پول کاغذی نیست وگرنه درون دستانم مچاله اش می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن به ریحانه از شدت خشمم کاسته می شود و پاساژ گردی مان حسابی حالم را روبراه می کند!

از خریدی که رادمهر حرفش را زده بود فقط یک ست کیف و کفش می خرم و یک روسری بزرگ و بیشتر پول داخل کارت می ماند. آخر تفریحمان را هم با رفتن به کافی شاپ می گذرانیم و وقتی به خانه برمی گردم حال خیلی بهتری دارم. البته بهتر هم می شد اگر بهزاد و رویا همراه خاله و دایی شان برای خرید عید بیرون نمی رفتند.

رادمهر به اتاقم می آید و مثل مرد خانواده از من می خواهد خریدهایم را نشان بدهم.

کیف و کفش و روسری را نشانش می دهم. اولش از آنها تعریف می کند و بعد با تعجب می گوید:

-همین؟

کارت را از توی کیفم در می آورم و به سمتش می گیرم.

-ممنون. چیزی لازم ندارم. روسری و کفش هم لازم نداشتم. تازه خریده بودم .

لبه تخت می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار خوبی کردی خریدی. مبارکت باشه.

دستم را هم پس می زند.

-کارت باشه پیشت. تا عید لازم میشه.

آرام دستم را عقب می کشم.

کفشم را در دست می گیرد و بی هدف نگاه می کند .

-تا کی می خوای قهر باشی؟

خنده ام می گیرد.

-من قهرم یا تو؟

زیر چشمی نگاهم می کند.

-ظاهرا من قهرم... ولی در اصل تو!

با لبخند نگاهش می کنم. از این ژستی که به خودش گرفته خوشم می آید و دوست دارم بحث را تا آنجایی ادامه دهد که کینه و کدورت بینمان رفع شود. آه می کشد.

-من هنوزم فکر می کنم در آوردن لباسات کار اشتباهی نبود ولی... ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبخند ابروهایم بالا می پرد.

-معذرت خواهیتو کجای دلم بذارم؟

کفش را روی تخت می گذارد.

-الان میام.

بلند می شود و از اتاق خارج می شود.

وقتی برمی گردد یک جعبه مکعب مستطیلی کادو پیچ شده در دست دارد. روبرویم سرپا می ایستد.

-کادوی آشتی کنون.

جعبه را از دستش می گیرم.

-مرسییی... چرا زحمت کشیدی؟

کاغذ کادو را باز می کنم و جعبه را بیرون می کشم. از ورای شیشه قاب ساعت صفحه سفید با بند چرم مشکی دیده می شود.

می دانم آن را ارزان نخریده اما ارزان یا گران بودنش برایم اهمیتی ندارد.

-واااییی... خیلی خوشگلههه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه را باز می کنم و ساعت را بیرون می آورم. دستش را جلو می آورد.

-بده دستت بندازم.

به او که با دقت ساعت را دور مچ دستم می بندد نگاه می کنم. بدون اینکه عقب بکشد به صورتم نگاه می کند.

-مچ دستت پر و سفیده... بهت میاد.

لبخند از ته دلی می زنم.

-این تعریف بود یا هیز بازی؟

چانه ام را می چسبد.

-بخوام هیز بازی در بیارم مشکلی داری؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و جعبه را جمع می کنم.

-نه راحت باش.

قامتش را راست می کند.

-بریم شام بخوریم. بچه ها بیرون می خورن.

به سمت در اتاق می رود. ناخودآگاه زمزمه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب!

متاسفانه صدایم را می شنود و جلوی در می ایستد.

-چی عجیبه؟

بدون اینکه نگاهش کنم شانه هایم را بالا می اندازم.

-اولش اومدم خونه و دیدم تنهایی فکر کردم خبراییه. وقتی اومدی اتاقم شکم به یقین تبدیل شد... اما!

دست به سینه به چارچوب در تکیه می دهد.

-دلت می خواد؟

احساس می کنم گونه هایم داغ می شود.

-نه... یعنی نه که نه! ولی منظورم اون نبود! فکرامو گفتم!

دستم را توی هوا تکان می دهم.

-ولش کن چرت و پرت گفتم اصلا!

می خندد و دستش را به سمتم دراز می کند.

-نمی خواد فکر کنی! یکسره مست که نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تعبیرش می خندم و دستم را به دستش می رسانم و شانه به شانه هم از اتاق خارج می شویم و نرسیده به ابتدای راهرو دستش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به خودش می چسباند.

به دستی که مرا در برگرفته نگاه می کنم و سینه ای که به آن تکیه دادم را حس می کنم. چیزی به بزرگی یک سیب توی گلویم جا خوش می کند .

سر می چرخانم و به نیم رخ پرابهتش نگاه می کنم. چه می شد اگر به هم می خوردیم! چه می شد اگر دلم به تا ابد بودنمان خوش بود؟ چه می شد اگر بچه هایش... خانواده اش... شغلش و جامعه اش مرا می پذیرفتند؟ برای یک لحظه ته دلم خالی می شود وقتی صورتش را به سمتم می چرخاند و لبخند می زند... یک حس وحشتناک با سرعت نور می گذرد...

چه می شود اگر عاشق هم شویم؟

وقتی پشت میز می نشینم و او می گوید خودش میز را می چیند. دست هایم را روی میز می گذارم و با بهترین حسی که بلدم نگاهش می کنم.

چطور می شود که از مردی خوشم بیاید که بیست سال از من بزرگتر است و تجربه یک زندگی کامل را داشته است و دو بچه بزرگ دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را به زور حفظ می کنم اما توی دلم همه چیز زیر و رو می شود و کسی با بی رحمی جواب می دهد: "چون سرشار از عقده ای"!

شام را در کنار هم می خوریم، در حالی که او از کارها و اهدافش می گوید و من چقدر احساس مهم بودن می کنم وقتی مرا وارد بحث های سیاسی اش می کند و حتی از رقیب های احتمالی اش می گوید و برنامه هایی که برای انتخابات بعدی مجلس دارد.

من هم بدون اینکه ذره ای از هیجانم کم کنم به حرف هایش گوش می دهم. یک سری ایده هم می دهد که بهتر است در آینده با پولم چکار کنم و کلی هم از این بابت خیالم راحت می شود که او قصد بالا کشیدن پولم را ندارد. البته چنین حسی هم نداشتم اما حالا خیالم راحت تر می شود.

با تمام شدن شام زودتر از او بلند می شوم و ظرف ها را جمع می کنم و پای ظرفشویی می ایستم. پشت سرم می ایستد.

-بهتر نبود بذاری ماشین بشوره؟

خنده ام را کنترل می کنم و به او نگاه می کنم.

-اگر قصد کمک داری باید بیای کنارم وایستی !

دست هایش را روی پهلوهایم می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همین جا خوبه! بهت دلگرمی میدم زودتر کارتو تموم کنی!

با صدای بلند می خندم و صدای زنگ نمی گذارد رادمهر به شیطنتش ادامه دهد. پوفی می کشد و به سمت دربازکن می رود.

بعد از جواب دادن می گوید.

-بچه ها اومدن... سامیار و رز هم هستن.

دست هایم را سریع آب می کشم و پشت سر او به سمت در می روم و از پشت در شالم را برمی دارم.

قبل از باز کردن در سالن به سمتم برمی گردد و نگاهی به سرتاپایم می اندازد .

ایرادی پیدا نمی کند. من هنوز هم در خانه لباس های چسب و کوتاه نمی پوشم.

خودم این را می دانم که بهزاد هرچقدر هم که به من محرم باشد باز هم با هم غریبه ایم و در سن بدی هم قرار دارد. چه برسد به بقیه فامیل رادمهر! اصلا همه اینها به کنار! با توجه به برخورد دهشتناکش بعد از عروسی مسعود دیگر چه کسی جرات می کند با غیرت رادمهر بازی کند؟ من که جرات نمی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به کسانی که از ماشین پیاده می شوند نگاه می کنم. رویا و دختر و پسری هم سن سال او به همراه بهزاد از درهای عقب پیاده می شوند. اسم بچه ها را هنوز به خاطر دارم... سیمین و رامتین!

لبخند گشادی می زنم و به آنها که نزدیک می شوند نگاه می کنم و البته حواسم به دو نفری هم هست که جلو نشسته اند. سامیار زودتر پیاده می شود و بعد از در کناری اش زنی پیاده می شود که اصلا نمی خورد مادر دوقلوها باشد .

تعجبم را پشت لبخندی رو به بچه ها پنهان می کنم و با ذوق به رویا می گویم:

-باید خریداتو بهم نشون بدیا!

برایم چشم و ابرو می آید.

-هر یه تیکه در برابر یه تیکه از خریدای خودت!

چشمک می زنم.

-عالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به سیمین سلام می کنم و او هم با لبخند جوابم را می دهد. رامتین یک مقدار محتاطانه تر سلام می کند و من هم به همین شکل جواب می دهم. بهزاد به شانه ام مشت می کوبد و در گوشم زمزمه می کند.

-خرید نداشتما! الکی رفتم.

به او چشم غره می روم و لبخندی شیطانی می زند. با وارد شدنشان به خانه دوباره می چرخم و به سامیار و رز نگاه می کنم. به این زن خیلی بخورد با ارفاق سی سال است !

شاید هم در سن پایین ازدواج کرده باشد! شانه هایم را بالا می اندازم... به من چه ربطی دارد؟!

سامیار با خوشرویی به من سلام می کند. رز هم گشاده‌رو به رادمهر سلام می‌دهد و طوری در جواب سلام من سرد برخورد می کند و نادیده ام می گیرد که یخ می زنم. چیزی شبیه حرف «س» را زمزمه می کند و با رادمهر دست می دهد. سامیار زودتر از او وارد شده و این چراغ سبز واضح را نمی‌بیند!

با همه بی ادبی رز به احترام رادمهر تعارف می زنم داخل بروند و خودم آخرین نفر در را می بندم. در اولین فرصت باید از موضوعی مطمئن بشوم. به آشپزخانه می روم و رویا را صدا می زنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را سریع کنارم می رساند .

-رویا جون می خوام برات چای میوه درست کنم دخترخالهت هم می خوره؟

-آره بابا چای میوه رو از خودش یاد گرفتم. خالمم می خوره.

سرم را تکان می دهم.

-من فکر کردم شوهرخالت هم همراهتون هست.

نزدیکم می شود و صدایش را تا جای ممکن پایین می آورد.

-وقتی خیلی کوچیک بودیم از شوهرش جدا شده. فقط هر وقت بچه ها بخوان یا خودش بخواد بچه ها رو می بره پیش خودش.

ابروهایم بالا می پرد و فقط جواب می دهم:

-آهان... خوب شد گفتی یه وقت چیزی از دهنم نپره.

سرش را تکان می دهد و من از او می خواهم به سالن برگردد. کنار گاز می ایستم. یک حس عجیبی در خودم پیدا می کنم که تا بحال در رابطه با کسی تجربه اش نکرده بودم... حسی که دلم می خواهد به واسطه آن رز را از اینجا دور کنم... حتی غیر ارادی تا جای ممکن اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع بساط چای را آماده می کنم و به سالن برمی گردم. رز با رادمهر روی یک صندلی نشسته است... البته به فاصله رویا و چقدر من در این لحظه دلم می خواهد رویا را ببوسم .

رز موهای بلوند صورتی و بلندش را آزادانه رها کرده است. شاید اولین نفری باشد که اینقدر این رنگ او را زیبا کرده است. یک لحظه کوتاه تیپ او را با خودم مقایسه می کنم... آه! همان بهتر که مقایسه نکنم!

اولین نفر جلوی سامیار تعارف می کنم که سینی را از دستم می گیرد و روی میز می گذارد.

-بیا بشین خودمون برمی داریم .

از روی مبلی که سامیار و بهزاد نشسته‌اند رد می شوم و روی یکی از تک نفره ها می شینم. تقریبا پرت مانده از جمع! البته نه آنقدر هم پرت... کمی برای خودم اغراق می کنم چون یک خودآزار حرفه‌ای هستم!

تمام مدت رز از چیزهایی می گوید که رویا قبلا به آن اشاره کرده بود... مد و رنگ سال و برند و مدل و غیره و غیره... چیزهایی که من اصلا به آنها اهمیت نمی‌دهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را به هم می پیچم! اعتماد بنفسم در حد درجه دما در یخبندان پایین آمده است و حرص می خورم. از دست خودم که اینقدر نسبت به خودم بی اهمیتم!

وقتی رادمهر می گوید قرار است که برای عید به کلاردشت برویم و حتی به آنها هم تعارف می زند دلم می خواهد کله رادمهر را بکنم و خودم از این احساساتی که دارم وحشت زده می شوم.

خوشبختانه رز می گوید که برای عید برنامه دارد که با دوستانش به ترکیه برود و حتی بچه ها قرار است پیش پدرشان باشند و من حالا می فهمم که چرا به او اصلا نمی آید مادر این دو بچه باشد! چون او از آن دسته زن هایی است که به خودش هم در کنار مادری کردن اهمیت می دهد!

حالا این که مادر خوبی هم هست یا نه اصلا اینجا مدنظر نیست! من چی؟ من که حتی دغدغه یک زن متاهل را ندارم چرا اینقدر شلخته ام؟! دلم می خواهد نفسم را با درماندگی فوت کنم اما اینجا جایش نیست!

البته نه این که شلخته باشم اما در این لحظه حس می کنم پپه ترین زن عالمم! این که رز در پایان هر جمله اش نظر رادمهر را می خواهد و رادمهر با لبخند جوابش را می دهد تپش قلبم را تند می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم نهیب می زنم. «بابا تازه خواهرش مرده دیگه اینقدرم بی احساس نیست که! بعدشم رادمهر اگه می خواست با این باشه چرا بیاد سراغ تو؟«

با جواب دادن به قسمت مربوط به رادمهر بیشتر خودم را عذاب می دهم. «چون وقتی که اومد سراغ تو هنوز زنش زنده بود و عقد کردن دو تا خواهر همزمان حرامه«!

از روی مبل بلند می شوم تا به اتاقم بروم. رادمهر مرا مخاطب قرار می دهد.

-کجا میری؟

نگاه تیز رز را روی خودم می بینم. نگاهش نمی کنم و کوتاه جواب می دهم.

-باید جایی زنگ بزنم.

سرش را تکان می دهد و من به سمت اتاقم پرواز می کنم. وقتی پشت در بسته قرار می گیرم چند ثانیه می ایستم.

-چته طلوع؟ چه خبرته اینقدر دود کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از در فاصله می گیرم و روی تخت می نشینم. مگر قرار نیست از اینجا بروم؟ مگر خودم این موضوع را بارها پیش رادمهر مطرح نکرده ام؟ اصلا به فرض که حسادتم درست باشد و بینشان خبرهایی هم بشود! من چرا خودم را حرص می دهم؟ من که در این زندگی ماندگار نیستم!

با اینکه این تفکر را پذیرفته ام اما آرام نمی شوم... دست خودم نیست... آغوشی را پیدا کرده ام که محکم است و حمایتم می کند... تا وقتی که برای من است پس این قلمرو متعلق به من است.

با اعتماد بنفس سرم را بالا می گیرم. چطور او حق دارد به خاطر کبودی که من درصدی در آن تقصیر نداشتم مرا به آن شکل وحشتناک مواخذه کند اما من نه؟!

موبایلم زنگ می خورد و چه خوب که دروغم هم راست شد! شماره عمه روی آن خودنمایی می کند. با انرژی جواب می دهم.

-جونم عمه؟

-جونت سلامت. سلام عزیزم خوبی؟

-سلام شما خوبین؟ عمو و بچه ها خوبن؟

دمی می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره طلوعم. همه خوبیم. فقط سردی هوا امونمو بریده.

چند دقیقه ای از پادرد گلایه می کند که از شب عروسی مسعود گریبانگیرش شده و بعد بحث می کشد به ارث و طاها و کلی ابراز خوشحالی می کند .

دست خودم نیست وقتی حال عمو را می پرسم و عمه هم که انگاری دنیا را به او داده باشند شروع می کند به بزرگنمایی که هر دو می دانیم چقدر از واقعیت دور است. می گوید عمو از وقتی مرا دیده حالش بهتر است و مدام حرف های خوب می زند. خدا کند که این‌طور باشد!

می خواهد که برای عید به آنجا بروم و من هم از برنامه عیدم می گویم و پاچه خواری می کنم.

-شب عروسی دیدمت واسه یه سال انرژی جمع کردم برای ادامه دادن.

می خندد.

-ای زبون باز من. والا این سری که نتونستم سیر ببینمت! بی وفایی کردی رفتی هتل!

-دورت بگردم عمه خوشگلم. عوضش من توی تالار حسابی دیدت زدم و کیف کردم از لباس و آرایش و رقصت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند می خندد و بعد می گوید.

-الهی فدات بشم. با این حرفا نمی تونی منو قانع کنی. اگه تو نیای من تابستون میام اونور. شده حتی یک روزه ببینمت که منم انرژی بگیرم.

-والا شما سایه تون سنگینه عمه! وگرنه من که از خدامه بیاین.

-راستی عمه جان می خوام یه سوال بپرسم.

غیرارادی استرس می گیرم.

-بفرما.

-اون شب که خانواده مهدی سر میزتون نشستن مشکلی پیش نیومد که؟

ترس اینکه عمه ماجرا فهمیده باشد دلم را می پیچاند.

-چطور؟

غر می زند.

-این رقص نورای بیخود چیه هی همه جا رو تاریک می کردن. من اونقدر ذوق کنار هم نشستن تو و طاها رو داشتم که اصلا متوجه نشدم مهدی هم یه جا سر میزتون بود. آخه دیدی سرشام اومدم پیشتون نبود.

با اینکه می دانم مرا نمی بیند سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره اون موقع نبود. فقط چند دقیقه اومد.

-فیلم اصلی آماده شده توی فیلم دیدم گفتم بپرسم حرف نامربوطی یا حرکتی نکرده باشه ناراحت شده باشی.

با خیال راحت شده نفسم را بیرون می فرستم.

-نه عزیزجان. تنها چیز رو اعصاب مادر مهدی بود که یکسره از پسرش تعریف می کرد که معلم شده و...

-هی عمه جان چی بگم؟!

متعجب از اینکه حرفم را قطع کرده است می گویم.

-چی شده؟

-معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری زیرآبشو زده هنوز جاپاش خشک نشده اخراجش کردن.

طوری به در بسته اتاقم نگاه می کنم که انگار می خواهم از ورای در صورت خبیث رادمهر را ببینم .

-یعنی چی که اخراجش کردن؟ مگه الکیه!

-چه می دونم والا! مادرش خون گریه می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره ای عجیب و غریب به جانم می افتد و در برابر حرف های عمه نمی دانم چه جوابی بدهم. کمی دیگر صحبت می کنیم و وقتی از اتاق خارج می شوم که مهمان ها قصد رفتن دارند .

سامیار آرام با چشمکی متلک می اندازد.

-چه عجب تلفنت تموم شد.

ریز می خندم.

-عمه ام بود. تلفنو که بگیری باید گزارشات یه سالو بهش بدی.

لبخند مهربانی می زند .

-خدا حفظشون کنه.

از او تشکر می کنم و بدرقه اش می کنم. برخلاف لحظه ورودشان من هم آنچنان گرم با رز برخورد نمی کنم و فقط آرام خداحافظ می گویم که درست و حسابی هم جوابی دریافت نمی کنم.

با رفتنشان اول به اتاق بچه ها می روم و تک تک خریدهایشان را نگاه می کنم و کلی هم تعریف می کنم که بهزاد خیلی ریلکس توی ذوقم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا حالا نمی خواد این همه الکی تعریف کنی! از جنس الماس که نخریدم!

موهایش را به هم می ریزم و غرغرش را در می آورم. اما رویا کلی از تعریف هایم کیف می کند. تا موقع خواب از بچه ها جدا نمی شوم و وقتی لامپ های خانه را خاموش و دیوارکوب ها را روشن می کنم از جلد دایه مهربانم خارج می شوم و مستقیم خودم را پشت در اتاق رادمهر می رسانم و به در ضربه می زنم که جوابی نمی دهد. دوبار دیگر هم در می زنم و جوابی نمی دهد.

وقتی تصمیم می گیرم خودم در را باز کنم در سرویس بهداشتی پشت سرم باز می شود. در جایم تکان سختی می خورم. متعجب نگاهم می کند.

-چرا اینجا وایستادی؟

با نفس کوتاهی به خودم مسلط می شوم.

-باید حرف بزنیم.

سرش را با طمانینه تکان می دهد.

-اوکی.

به در اتاق من اشاره می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم اینجا.

با این جمله اش به من برمی خورد! مگر می خواهم اتاقش را بخورم؟ جلوتر از او وارد اتاقم می شوم و وقتی پشت سرم می آید دلیل آن جمله را می گوید.

-بابت این لامپه گفتما! ی وقت سوءتفاهم پیش نیاد.

الکی می گویم.

-می دونم!

سرش را با لبخند محوی تکان می دهد.

-باشه !

دست به سینه به دیوار کنار در تکیه می دهد.

-خب... من در خدمتم.

روی صندی پشت میزم می نشینم و به سمت او می چرخم.

-اون موقع با عمه ام تلفنی حرف زدم..

-گفتی به سامی شنیدم.

چشمانم را می بندم و باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت مهدی اخراج شده.

خونسردانه می گوید.

-مهدی کیه؟

می دانم قصد اذیت کردنم را دارد. دم عمیقی می گیرم.

-نامزد سابقم.

یک ابرویش را بالا می دهد.

-خب من چیکار کنم؟ ببرمش سر کار؟ این همه آدم در طول روز از سر کار اخراج میشن.

واقعا قصد دارد به این تابلویی حاشا کند؟ می ایستم.

-خواهش می کنم خودتو نزن به کوچه علی چپ! یعنی می خوای بگی تو این موضوع هیچ نقشی نداری؟

دست هایش را از هم باز می کند و نزدیکم می شود.

-چرا باید بابت این موضوع به تو جواب پس بدم؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم.

-رادمهر تو اون پسرو به خاطر من از کارش اخراج کردی؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را از هم باز می کند.

-من چه کاره ی آموزش و پرورشم؟ اونم یه شهر دیگه !

از خشم سینه ام بالا و پایین می شود.

-یعنی هیچ کاری نکردی؟

شانه هایش را با حالت حرص در آری بالا می برد.

-فقط شاید یه سری واقعیت رو با حراست در میون گذاشته باشم! این که اون بره یا بمونه تصمیم خودشون باشه!

دستهایم را بالا می آورم و توی موهایم فرو می برم.

-تو دیوونه ای!

دستش را بالا می آورد و یک دست مرا از موهایم بیرون می کشد.

-باید درسشو می گرفت.

با دست دیگرم مچ دست را می چسبم.

-اگه می تونی دوباره ببرش سر کار... مامانش مریضه عمه میگفت یه سره داره گریه می کنه گناه...

-شششش... دیگه نمی خوام در این رابطه حرفی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما رادمهر.

چشمانش را می بندد.

-تمومش کن.

لبهایم را به هم فشار می دهم. نمی دانم چرا احساس گناه می کنم.
چشمانش را باز می کند و لبخند کمرنگی می زند.

-دختر حرف گوش کنی شدی!

حرفی نمی زنم. دستم را رها می کند و هر دو دستش را از زیر گوش هایم توی موهایم فرو می برد و جلوی لبهایم می گوید.

-عصبی میشی می خورمتا!

از شوخی بی موقعش نه تنها خنده ام نمی گیرد بلکه بیشتر عصبانی می شوم.

-خودتم می دونی قصد ساکت شدن ندارم فقط چون زورت بیشتره زور میگی.

لبخند می زند.

-آفرین مطلبو خوب می گیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم را آرام می بوسد که همراهی اش نمی کنم. چشمانش را می چرخاند.

-الان قهر کردی یعنی؟

با ناراحتی زمزمه می کنم.

-نمی دونم... آخ..

دستم را بالا می آورم تا مانع کشیده شدن موهایم شود. البته آنقدر محکم نمی کشد اما شوکه شده ام. روی لبهایم زمزمه می کند.

-هیچ خوشم نمیاد واسه اون پسره آشغال باهام قهر کنی. به اندازه کافی به خاطرش این مدتو زهرمارم کردی.

خودم را به سختی عقب می کشم و با ناراحتی می گویم:

-من زهرمار کردم یا تو؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد.

-صداتو بیار پایین... چرا خوشت میاد الکی بینمون ناراحتی ایجاد کنی! من اخراجش نکردم ولی هر کس این کارو کرده دستش درد نکنه. خیلی ناراحتی می تونی آب سرد بخوری و خشمت کم شه... تمام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را به هم فشار می دهم تا چانه ام نلرزد و او دوباره مرا به سمت خودش می کشد و لبهایم را می بوسد. وقتی باز هم همراهی اش نمی کنم اسمم را با حرص زمزمه می کند.

-طلوع!

آب دهانم را قورت می دهم.

-رابطه مخفی ما برای دیگران به منزله اینه که چیزی بین ما نیست.

اخم می کند.

-این الان چه ربطی به موضوع داره.

دستم را روی دست هایش می گذارم.

-یعنی تو نسبت به من حساسیت نشون میدی در حالی که از نظر دیگران این حساسیت ممکنه مسخره بیاد.

-من با نظر دیگران کاری ندارم و نرفتم جایی هم جار بزنم.

سرم را تند تکان می دهم و بعد می گویم.

-پس جلوی من طوری با زن های دیگه برخورد نکن که حساسیت منو محک بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش سریع برطرف می شود و با چشمان درشت شده می گوید.

-کِی چنین برخوردی کردم؟

احساس حماقت می کنم از مطرح کردن چنین موضوعی اما نمی توانم نیمه کاره رهایش کنم.

-منظورم رزه ...

آرام دستانش را از دورم باز می کند.

-من با رز برخورد خارج از عرف داشتم؟

-تو نه... اما اون آره! یه آدم کور هم متوجه چراغ سبزش می شد اما تو با خیال راحت بهش لبخند می زدی !

چند ثانیه با تعجب نگاهم می کند و بعد پوزخند می زند.

-از وقتی یادم میاد رز همینجوری بود...

-اما حالا تو دیگه شوهرخواهرش نیستی!

نفسش را فوت می کند.

-خیلی بچه ای طلوع! این حسادتای مسخره یعنی چی آخه؟!

دهانم باز می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور تو به خاطر یه مساله که بهت گفتم همون جا داداشم حلش کرد موضوع رو تا اخراج پسره کشوندی اما من چیزی که با چشمای خودم دیدم یه چیز مسخره اس و میشم بچه ای که داره حسادت می کنه؟!

بازویم را می چسبد و مرا تا تخت می کشاند.

-میگیرم می زنمت که دیگه این بحثو کش ندی!

لحنش خیر سرش شوخی دارد اما من تقلا می کنم که دستم را رها کند و باز هم حرف بزنم اما همین تقلا کردن و اصرارش برایم رابطه را دلچسب تر می کند و وقتی کنار هم روی تخت دراز می کشیم پتو را تا روی سینه ام بالا می کشم.

-هنوز از موضعم کوتاه نیومدما!

دستی که زیر سرم قرار دارد را جمع می کند تا به او نزدیک تر شوم.

-کدوم موضع؟

-همون مساله رز!

آرام می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من الان دغدغه ام اینه که دلم می خواد تا صبح اینجا بخوابم ولی مجبورم برم توی تخت خودم و تو هنوز داری به اون چرندیات فکر می کنی؟

اخم می کنم.

-واسه من چرندیات نیست.

هر دو سکوت می کنیم و در نهایت او سکوت را می شکند.

-من نمی تونم به رز بگم به خاطر طلوع رفتارتو تغییر بده... اما چشم خودم دیگه به روش نمی خندم... خوبه؟

به سختی لب می زنم.

-مرسی.

ذهنم پیش جمله اولش گیر می کند. او نمی تواند به خاطر من این حرف را بزند... من هم که چنین چیزی نمی خواستم! اما چرا وقتی این جمله را گفت جایی میان سینه ام تیر کشید؟

در سکوت موهایم را نوازش می کند و وقتی چشمانم رو به سنگینی می رود بوسه ای روی سرم می گذارد و از اتاق می رود. پشت پلک هایم می سوزد... سهم من از او یک اتاق تاریک و صحبت های پچ پچ گونه

رمان بازار
romanbazar.ir

است و حسادت هایی که باید بین خودمان دو نفر حلش کنم... من ماندنی نیستم!

صبح وقتی از خواب بیدار می شوم هنوز حس بدم را دارم. سر صبحانه بهزاد هی تیکه بارم می کند. کم کم دارم به این اخلاقش عادت می کنم که پشت تیکه هایش واقعا بدذاتی نیست.

هر سه با هم راهی می شویم و وقتی به دانشگاه می رسم با علی و ریحانه جلوی ورودی روبرو می شوم.

غمم را می گذارم پشت درهای دانشگاه و با خنده و شوخی به کلاس می رویم. طبق معمول فربد دیرتر به کلاس می رسد و بعد از کلی پاچه خواری استاد خودش را روی صندلی خالی کنار من جا می دهد.

آرام زمزمه می کنم.

-خواجه حرمسرا نمی بینی این ور همه دخترن؟

با خنده نگاهم می کند.

-خواجه حرمسرا چی چیه؟ من خودم یه‌پا فتحعلی شاهم.

ریز می خندم.

-آره بهتم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستم را نیشگون ریزی می گیرد و فحشم را به جان می خرد.

حواسم را به درس می دهم اما فکری مثل خوره در مغزم بالا و پایین می‌شود. فکری که از دیشب و بعد از دیدن رز به جانم افتاده است.

گوشه جزوه ام می نویسم.

"میخوام موهامو رنگ کنم، آرایشگاه خوب و قیمت مناسب سراغ داری؟"

فربد که زودتر نوشته را می بیند جواب می دهد.

-واسه چی میخوای موهاتو رنگ کنی؟

زمزمه می کنم.

-به تو چه؟

جزوه ام را می کشم سمت ریحانه. ریحانه جمله را می خواند و سرش را به معنی آره تکان می دهد.

بعد از کلاس وقتی وسایلمان را جمع می کنیم که خودمان را به کلاس بعدی برسانیم فربد دوباره سوالش را تکرار می کند.

-واسه چی می خوای موهاتو رنگ کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب جوابش را می دهم.

-فربد چرا جوابمو متوجه نشدی که گفتم به تو چه؟

اخم می کند.

-تو آخه مو رنگ نمی کردی !

بند کوله ام را روی یک شانه ام می اندازم.

-حالا میخوام رنگ کنم. عیبی داره به خودم اهمیت بدم؟

ریحانه می خندد.

-فربد کی میخوای یاد بگیری کاسه داغ تر از آش نشی؟

فربد چنان چشم غره ای به ریحانه می رود که درجا لبخند بیچاره را خشک می کند. علی به فربد اخم می کند.

-اوی چش و چالتو جمع کن!

سرم را با درماندگی تکان می دهم و به سمت در کلاس می روم. فربد خودش را به من می رساند.

-چی شد که یهو تصمیم گرفتی به خودت اهمیت بدی؟

چشمانم را گرد می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فربد واقعا به تو ربطی نداره ها!

به سمت راه پله می روم. با یک قدم بزرگ جلوی راهم را می گیرد.

-تو آدمی نیستی که سرخود تغییری توی خودت ایجاد کنی. سر تتوی ابروهات یادت رفته دهن هممونو سرویس کردی آخرشم تتو نکردی؟

-خب که چی؟ الانم میخوای نظر همتونو بپرسم آخرشم موهامو رنگ نکنم؟

می خواهم از کنارش رد شوم که دوباره سد راهم می شود. غر می زنم.

-فربد بیا برو کنار یه وقت حراست سر و کله اش پیدا میشه.

-می خوای به خودت اهمیت بدی یا اون؟

چند ثانیه نگاهش می کنم. می توانم مثل همیشه به او یادآوری کنم که فقط تا پایان تحصیلم در خانه رادمهر می مانم اما چیزی جلوی مرا می گیرد.

-هر کدوم که باشه بازم به تو ربطی نداره.

با قدرت به او تنه ای می زنم و بقیه مسیر را طی می کنم. از شدت عصبانیت می لرزم. از اینکه هی خودم را برای دیگران توجیح کنم خسته شده ام. سر کلاس بعدی هم کنارم می نشیند اما اصلا به او محل نمی دهم. خودکارم را از دستم می گیرد و گوشه جزوه ام می نویسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"حالا اخم نکن دیگه. ببخشید"

خودکار را از دستش میگیرم و زمزمه می کنم.

-کار همیشه‌ته که ناراحتم کنی.

چند ثانیه نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. بعد از کلاس هرسه مان را به کافی شاپ دعوت می کند.

می دانم که رادمهر خوشش نمی آید. بهانه می آورم.

-باید برم خونه کلی کار دارم.

فربد غر می زند.

-کارات فرار نمیکنن اگه یک ساعت دیرتر برسی.

می خواهم جواب او را بدهم که ریحانه خودش را وسط می اندازد.

-راست میگه دیگه. از شب یلدا به این ور دیگه بیرون نرفتیم.

موبایلم را در می آورم که به رادمهر خبر بدهم اما پشیمان می شوم. من که می دانم جوابش منفی است! برای این سه نخاله هم که نمی توانم توضیح دهم رادمهر نمی گذارد!

موبایلم را توی جیب پالتوام برمی گردانم و با آنها همراه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مسیر کافی شاپ همیشگی ریحانه می گوید که دخترعمویش در آرایشگاه کار می کند و این روزها کارآموزهای زیادی دارند که دنبال مدل می گردند.

با او تماس می گیرد و می گوید دو روز بعد بروم. فقط باید پول مواد را بدهم و دستمزدی نمی گیرند.

خوشحال از او تشکر می کنم. بیشتر برای این خوشحالم که قرار است یک تغییر بزرگ در خودم ایجاد کنم.

البته دقیقا نمی توانم خودم را توجیه کنم که این تغییر برای چیست! به خودم اهمیت می دهم یا می خواهم بیشتر به چشم رادمهر بیایم؟ سخت است که به مورد دومی اعتراف کنم ولی متاسفانه اینطور است!

حضورمان در کافی شاپ به لطف تماس مادر ریحانه زیاد طول نمی کشد و سر نیم ساعت آنجا را ترک می کنیم. ریحانه و علی مسیرشان را از همانجا جدا می کنند و فربد مرا می رساند.

البته توی مسیر بحث را پیش می کشد.

-هنوز ازم ناراحتی؟

-می دونی که دلم نمی خواد باهات بد حرف بزنم ولی هی گیر میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را فوت می کند.

-آخه شاخکام تکون می خوره.

متعجب نگاهش می کنم.

-واسه چی اون وقت؟

لبش را چند بار با زبان تر می کند.

-قبلا ما هر شب باهم تلفنی حرف می زدیم. تو یک سره تو گروه تلگرامیمون چت می کردی. الان هیچی! یهو میگی میخوای موهاتو رنگ کنی...

-فربد اون موقع بیکارتر بودم. شرایطم کاملا با اون موقع فرق کرده.

آه می کشد.

-ببین اصلا بحث اون روزا و بیکاری اینا برام مهم نیست. من می ترسم که تو به رادمهر وابسته بشی.

با اخم نگاهش می کنم و ادامه می دهد.

-تو جای دختر اونی... من نمی تونم شبا راحت بخوابم. روزی هزار بار خودمو نفرین می کنم که تو رو با اون آشنا کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکراتو بریز دور. من چه به اون علاقمند بشم چه نه موندگار نیستم.

وارد کوچه می شود.

-نمی خوام که علاقمند بشی!

پشت در خانه توقف می کند. به سمتش می چرخم.

-دلم نمی خواد در این رابطه باهم بحث کنیم.

دستم را می گیرد.

-من و تو در مورد همه چیز بحث می کردیم. یادته تو دانشگاه پریود شدی من برات پد خریدم؟

چشمانم درشت می شود.

-فربد خیلی بی ادبی که الان اون موقع رو به روم می زنی. اگه ریحانه بود عمرا به تو می گفتم!

در میان ناراحتی اش می خندد.

-آره مثال بدی بود می خواستم صمیمیتمون رو یادت بیارم.

همچنان اخم دارم. سرش را بالا نگه می دارد و چشمانش را می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به خاطر دوستی با تو جلوی مامانم وایستادم و هیچ منتی ندارم. فقط ازت می خوام صیغتو با رادمهر بهم بزنی. به خدا قسم حمایتت می کنم. هر چی خودم حقوق می گیرم دو دستی میدم به تو.

با خنده می گویم.

-حالا چرا چشاتو بستی؟

-چون همش اخم کردی.

سرش را پایین می آورد.

-آخه نمی خوام...

جمله رها شده اش با ضربه ای که به شیشه سمت من می خورد به زمزمه اش ختم می شود.

-اوه.

با ترس سر می چرخانم و رادمهر را پشت شیشه می بینم.

یک ثانیه طول می کشد تا مغزم فرمان دهد که دستم را از دست فربد بیرو بکشم و در را باز کنم.

فربد پیش دستی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عمو.

رادمهر با لحن سردی با او سلام و احوال پرسی می کند و حال پدر و مادرش را هم می پرسد و حتی تعارف می زند که داخل بیاید اما فربد تعارفش را رد می کند و با نامردی به من می گوید.

-روش فکر کن باشه؟

فقط نگاهش می کنم و می بینم که چهره اش بیشتر درهم می شود.

رادمهر کنار گوش من زمزمه می کند.

-برو تو اینجا وانستا.

نصرت در را کاملا باز می کند. فربد اول وارد حیاط می شود تا رادمهر هم بتواند وارد شود و فربد دور بزند.

من همچنان مثل ماست همانجا وارفته فکر می کنم که چرا متوجه ماشین رادمهر نشدیم؟

فربد می رود و برایم تک بوقی می زند. ای کاش طوری می شد که همراهش می رفتم.

تا نصرت در را ببندد و رادمهر ماشین را کاملا پارک کند بالاخره تکانی به خودم می دهم و زود به سمت خانه می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ندیدن بچه ها توی سالن دلم می ریزد. صدا می زنم.

-رویا؟ بهزاد؟

صدای بهزاد از توی آشپزخانه به گوش می رسد.

-رویا کلاس زبانه هنوز نیومده.

خودم را به آشپزخانه می رسانم و او را در حال چای خوردن می بینم.

-بهزاد یه گندی زدم.

سریع روبرویش می نشینم متعجب نگاهم می کند.

-با فربد جلوی در حرف می زدیم بابات مارو دید.

ابروهایش بالا می رود.

-خب این کجاش گنده؟ اون می دونه که شما باهم دوستین دیگه!

سرم را با درماندگی تکان می دهم.

-آخه گفته بود حق ندارم باهاش حرف بزنم یا جایی برم.

چند ثانیه نگاهم می کند و وقتی صدای باز شدن در سالن به گوش می رسد با صدای آرامی می گوید.

-شما ریدی خواهرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه درماندگی ام به او تذکر می دهم که مودب باشد. او هم با خباثت برایم لبخند می زند.

وقتی رادمهر جلوی آشپزخانه می رسد بهزاد بلند می شود و به سمت ظرفشویی می رود.

-سلام بابا. چای میخوری؟

به خشکی جواب می دهد.

-سلام... نه.

بهزاد یک لیوان از جاظرفی برمی دارد و برمی گردد. رادمهر مرا مخاطب قرار می دهد.

-طلوع... بیا کارت دارم.

بهزاد به جای من جواب می دهد.

-نمیشه اول چاییشو بخوره؟

-فعلا نریز. هر موقع اومد خودش میریزه.

تلاش بهزاد نصفه نیمه می ماند و من با اکراه از روی صندلی بلند می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار وارد اتاق من می شویم.

در که پشت سرش بسته می شود تند می گویم.

-بعد از کلاس رفتیم کافی شاپ ریحانه هم بود. من خیلی اصرار کردم که نرم اما اونا بیشتر اصرار کردن موندم، نمی دونستم چی بگم...

خودم می فهمم که دارم چرت و پرت می گویم و در برابر نگاه مواخذه گرش سکوت می کنم.

با ناراحتی نگاهم می کند و با صدای آرامی بالاخره حرف می‌زند.

-از وقتی خبرا درز کرده که می خوام برای کاندیدای نمایندگی مجلس بالا بیام رفتم زیر ذره بین. من حتی رفت و آمدای خودم رو محدود کردم. یک درصد فکر کن یکی پی بدبختی و بی آبرو کردن من باشه! همون ماجرای حماقت هتلم برای هفت پشتم بسه.

قدمی به عقب برمی دارم و او ادامه می دهد.

-یکی اگر پی خانواده من باشه نمیگه این دختر هم با عموهه می پره هم با پسر فرماندار؟

متعجب می گویم:

-پسر فرماندار کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خودم جواب خودم را می گیرم. فربد! و او بی توجه به تعجب وحشتناک من حرف خودش را می زند.

-تو نمی فهمی که با این حرکت هم آبروی منو می بری هم خودت و هم فربد!

خودم را اشاره می کنم.

-من آبروتونو می برم؟

قدمی نزدیک تر می شود.

-من هنوز با دروغای فربد کنار نیومدم! هنوز برام مجهوله که دلیل اون پیچوندنا چی بوده! اصلا چرا پای فریبا و سپیده رو کشیده وسط! چرا به حرفم گوش نمی کنی؟

جلوی مقنعه ام را در مشتم جمع می کنم. نمی توانم هیچ کدام از حرف هایش را هضم کنم. فربد را بگو! پسر فرماندار است؟ !

-من هنوزم پیگیر اینم که کی عکسای تصادف رو با اون کپشن مزخرف پخش کرده! یه سری سرسختانه پی ریختن آبروی من و منفور کردن من تو چشم مردمن! دیر یا زود ماجرای صیغه ما رو هم برملا می کنن و من

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی تونم جلوی دخترم و طایفه ام سرراست کنم. چرا نمی تونی یکم به فکر من باشی؟ !

به سختی لب از لب باز می کنم.

-پولمو بریز توی حسابم... همین امشب میرم.

این بار من یخ زدن او را می بینم .

-یعنی چی این حرف؟

خودم را کنترل می کنم که صدایم نلرزد و البته که موفق نیستم.

-مگه نمیگی منشا همه این مشکلات منم؟... خب من میرم که تموم بشه!

پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شوند.

-این چیزی بود که فربد ازت خواست بهش فکر کنی؟

عصبی می شوم و صدایم بالا می رود.

-دقیقا فربد ازم خواست ازت جدا بشم و اون حمایتم کنه اما من بیزارم از تمام نرهای طایفه ات! پولمو بده قول میدم کلاهمم سمتتون افتاد نیام بردارم!

دندان هایش را به هم فشار می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا دهنتو خرد نکردم ببندش.

به سمتش گام برمی دارم و سینه سپر می کنم.

-بزن مشکلی نیست ولی دیگه اینجا صبر نمی کنم که هرچی دهنت اومد بارم کنی!

صدایش بالا می رود.

-این که ازت میخوام سبک سریاتو تموم کنی حرف بدیه؟

-نه حرف خوبیه!

-با من یکی بدو نکن.

-من سبک سر نیستم.

تشر می زند.

-حاضرجواب نباش بدم میاد!

به سینه اش می کوبم.

-با هرچیم مشکل داری وقتی برم تموم میشه.

داد می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم گور می خوای بری؟ کجا رو داری؟ کیو داری که بری؟ بری پیش طایفه ات که مثل تفاله ولت کردن و حتی عمه عزیزت نیومد اینجا خبرتو بگیره؟ یا بری پیش فربد که کافیه به مادرش بگم تا کلا از زندگی پسرش حذفت کنه.

انگشت اشاره اش را به سینه ی من مات مانده می کوبد و با صدای آرامتر ولی همچنان تهدید آمیز می گوید.

-خونه ی آخرت منم و تا وقتی من نخوام هیچ جا نمیری!

چانه ام می لرزد.

-با پولم خونه رهن می کنم و از سود بقیه ش می خورم تا...

-کدوم پول؟

-همون صد تومنی که دستت دارم!

با بی رحمی می گوید.

-مدرک داری؟ تو مدرکی داری که پولت دست منه؟

چند بار دهانم باز و بسته می شود.

-کسایی که اون پولو دادن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا پولو به وکیلت دادن نه من !

از خشم به جوش می آیم.

-من ازت شکایت می کنم!

پوزخند می زند.

-شکایت کن تا ببینیم قانون طرف کیو می گیره.

وقتی سکوتم را می بیند. هر دو بازویم را می چسبد و مرا به سمت خودش بالا می کشد و توی صورتم می گوید.

-اگه لازم باشه درا رو روت قفل می کنم و نمیذارم از جات جم بخوری.

با چانه لرزان زمزمه می کنم.

-آخرش کجاست؟

به لبهایم نگاه می کند و بعد چشم هایم. تیغه بینی ام می سوزد و دیدم تار می شود.

-بالاخره که باید برم...

نگاه متفکرش را از پشت پرده اشکم می بینم و با صدایی که رو به خاموشی می رود زمزمه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا از عذاب دادنم لذت می بری؟

صورتم را جلو می برم و لبهایم را روی لبهایش می گذارم. هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

لب زیرنش را بین لبهایم میگیرم. مرا از خودش دور می کند و روی زمین می گذارد. ناباورانه همدیگر را نگاه می کنیم.

تکان خوردن گلویش را می بینم.

-من... نمی خواستم این حرفا رو بزنم...

در پاهایم احساس ضعف می کنم.

-اما زدی... به هدف هم زدی...

به سینه ام اشاره می کنم. سرش را به دو طرف تکان می دهد.

-نمی ذارم که بری... نه به این زودی.

اشک هایم راه می گیرند.

-لعنت بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق می رود و من در خودم جمع می شوم لعنت به تو که با جمله دوم جمله اول را خراب کردی... همین که بگویی نمی گذاری بروم برای نگه داشتنم کافیست.

با گریه جیغ می کشم.

-وقتی برم نمی تونی جلومو بگیری.

به در مشت می کوبد و من بیشتر در خودم جمع می شوم.

-وقتی برم نمی تونی جلومو بگیری.

به در مشت می کوبد و من بیشتر در خودم جمع می شوم.

به دقیقه نکشیده دست از گریه کردن می کشم و موبایلم را برمی دارم. تند برای ریحانه می نویسم.

"ریحان بابای فربد چیکاره اس؟"

کمی طول می کشد تا پیام را ببیند اما زود جواب می دهد.

"می دونم کارمند فرمانداریه. خودش همون اول گفته بود. سمتشو نمی دونم".

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم فکر می کنم که من هم خبر داشتم یا نه! شاید جلوی همه ما گفته بود که پدرش کارمند فرمانداری است ولی برایم مهم نبوده که در خاطرم بماند.

دوباره تایپ می کنم.

"خبر نداری فرماندار کیه؟"

این بار زود سین می خورد اما با تاخیر جواب می دهد.

"بابا میگه عوض شده جدیدا. چیه؟ بابای فربد فرماندار شده؟"

پس احتمالا این فرماندار شدن جدید است! جواب می دهم.

"از آقای محبی شنیدم ولی روم نشد جزییات ماجرا رو بپرسم گفتم از تو ته و توشو در بیارم. مرسی گلی".

تا ریحانه جواب بدهد سراغ فربد می روم و تایپ می کنم.

"بابات فرمانداره؟"

از این مستقیم تر نمی توانستم بپرسم. دو سه دقیقه ای معطل می مانم تا پیامم را ببیند و جواب دهد.

"آری فرزندم. یک هفته ای میشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

دو طرف لبم پایین می رود وقتی می نویسم.

"هیچی نگفتی"!

"سمت بابامو جار می زدم؟"

برایش ایموجی نگاه چپکی می فرستم و بعد می نویسم.

"ماهم خوشحال می شدیم. حداقل بهت تبریک می گفتیم".

شروع به تایپ می کند. به در اتاقم ضربه می خورد.

-بهزادم. بیام تو؟

جواب می دهم.

-بیا.

فربد هم در همین لحظه پیامش را می فرستد.

"تبریکت قابل قبوله عزیزم. مرسی. این که جلوی هیچکس نگفتم واسه خاطر اینه که بابام به منی که پسرشم خیری نمی رسونه بعد بقیه ازم توقع میکنن پدرم برای اونا کار انجام بده".

بهزاد کنارم روی تخت می نشیند. برای فربد می نویسم.

"یادم نمیاد با پدرت مشکل داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بهزاد نگاه می کنم".

-چی شده؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

-شنیدم که گفتی می خوای بری .

لبخند غمگینی می زنم و به جواب فربد خیره می شوم.

"رابطمون خوبه. کلی هم کار براش انجام میدم اما پارتی محسوب نمیشه چه حالا و چه دوره ای که معاون فرماندار بود".

خطاب به بهزاد می گویم.

-خوشحال شدی؟

-دیگه مثل اوایل حساس نیستم.

موبایلم را کنار می گذارم و کامل به سمتش می چرخم.

-پس چی؟

نفسش را به صورت آه بیرون می فرستد.

-هیچی... فقط ...

پنجه هایش را در هم قفل می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا شاید یه سری اخلاقای خاص داشته باشه که حداقل من یه نفر باهاشون کنار نیام اما از یه چیزیش مطمئنم و اونم اینه که پولتو نمی خوره.

سرم را تکان می دهم.

-می دونم... صدامون بیرون میومد؟

-من اول راهرو ایستاده بودم. آخرای صحبتتون داد می زدین. توی هالم که بودم می شنیدم.

نفسم را با حرص بیرون می فرستم. با صدای آرامی زمزمه می کند.

-اون نمی خواد بذاره تو بری... بهت علاقه داره...

غم توی صدایش آزارم می دهد. دستم را جلو می برم و روی دست هایش می گذارم.

-بهزاد ما... رابطه ی من و پدرت تعریف نشده اس... با بحث علاقمند شدن و اینا کاری ندارم. به عنوان یک مرد حداقل ده سال دیگه باید به سنت اضافه بشه که ذهنت درگیر چنین چیزهایی بشه و من واقعا از جانب خودم شرمندم که باعث شدم تو به اینطور مسائل فکر کنی.

دلخور نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کنی بچه ام؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-در واقع رفتار ما بچگانه بود.

لبم را به دندان می گیرم و بحث را ادامه می دهم.

-رفتار من بیشتر... به قول پدرت که مثل پدربزرگم رفتار منو توضیح داد، من سبک سرانه عمل کردم! نباید پدرت رو تا حدی عصبانی می کردم که بهم بی احترامی کنه! هر آدمی با رفتار خودش میزان احترامی که دیگران بهش میذارن رو مشخص می کنه.

دست دیگرم را هم جلو می برم و پنجه های گره کرده اش را کامل در دست می گیرم.

-حضورت اینجا هر دلیلی که داری برای من خیلی با ارزشه. حتی اگر ته دلت از خداتم باشه که بری...

-اینطور نیست.

لبخند کل صورتم را می پوشاند وقتی می گویم:

-مادرت حتما کلی به خودش افتخار می کنه که چنین پسری تربیت کرده.

لبخند کج و کوتاهی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی حالش خوب بود... همه چیز عالی بود.

دست هایم را عقب می کشم و با همان لبخند می گویم.

-مامان ها تحت هر شرایطی زندگی رو عالی تر می کنن.

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد. چند ثانیه بینمان سکوت برقرار می شود و بهزاد ناگهانی بلند می شود.

-پس... قصد رفتن نداری؟

سرم را تکان می دهم.

-نه... حالا نه!

پوزخند می زند.

-پس میری!

-بالاخره میرم اما فعلا نه!

سرش را نمی دانم به چه منظوری تکان می دهد.

-هر موقع که وقتش رسید... بی خبر نرو.

لبخندم غمگین می شود اما از بین نمی رود.

-حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش به در بسته نگاه می کنم و آه می کشم.

با پیام ریحانه نگاهم را از روی در برمی دارم.

"راستی مدل فردا سامبره اس"

تایپ می کنم.

"سامبره چه جوریه"

با کمی تاخیر جواب میدهد.

"میگه ترکیبی از آمبره و بالیاژه"

لبهایم تبدیل به یک خط صاف می شود. الان بپرسم آمبره و بالیاژ چیست باز یک چیز دیگر ردیف می کند که در معنی آن هم بمانم! تایپ می کنم.

"هر چی هست خوشگل باشه"

یک اوکی کشدار برایم می فرستد. لبخند خبیثی می زنم و خودم را توجیه می کنم.

من که نمی خواهم خودم را برای رادمهر خوشگل کنم! من نیاز دارم به این که به خودم اهمیت بدهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته شاید در این اهمیت دادن به خودم چندان موفق نباشم. مثلا وقتی روز بعد طناز بعد از کلی تعریف کردن از موها و رنگ پوستم می خواهد که انتخاب رنگ مو را به او بسپارم، خیلی راحت گول می خورم و قبول می کنم.

و وقتی مرا بعد از سشوار کشیدن جلوی آینه می برد شبیه سکته کرده ها چند ثانیه و یا حتی چند دقیقه پلک نمی زنم.

همه تعریف می کنند و مربی محترم حسابی طناز را تشویق می کند. اما من حس می کنم به خاطر رنگ آبی پاستیلی موهایم شبیه دلقک سیرک شده ام!

گلی یکی از دخترهایی که همراه طناز روی سرم کار می کردند می پرسد.

-متاهلی یا مجرد؟

-متاهل نیستم.

به شانه ام ضربه می زند.

-رنگ آبیش فانتزیه تا نرفته حسابی دلبری کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کج و شکسته ای می زنم و دلم می خواهد ریحانه را لوله کنم و ... لا اله الا الله!

طناز پشتم دست به کمر می ایستد.

-خیلی بهت میاد... وای خدایا دلم خواست!

اگر نارنجک داشتم طی یک حرکت انتحاری همه شان را روی هوا می فرستادم که اینقدر الکی تعریف نکنند.

مربی هم نزدیک می شود.

-بهتره همیشه آرایش داشته باشی. البته رژ لب هم کافیه! ماشالله پوست سفیدی داری بهت هم میاد!

الان مثلا به او بگویم "خفه شو" خیلی زشت است؟

رو به طناز می گویم.

-دیروز که گفتین سامبره من تو نت سرچ کردم خیلی طبیعی تر...

می خندد.

-آره اما موهاتون آمبره اس. تصمیمون عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی روی آب بخندی جانور! دوباره به آینه نگاه می کنم. من با چه رویی به خانه بروم. الان اگر بین راه رنگ ان پنج بگیرم و خودم توی خانه خاکی بر سرم بریزد امکان دارد که موهایم را از دست بدهم؟

کیفم را از روی چهارپایه برمی دارم.

-چقدر باید تقدیم کنم؟

مربی دختری را صدا می زند و توضیح می دهد که چه موادی استفاده شده و من همراه دختر به سمت کارتخوان می روم.

بعد از پرداخت هزینه سراغ شال و مانتوام می روم و طناز تا خروجی سالن مرا همراهی میکند. جلوی در از او می پرسم.

-رنگ آبیش که رفت چیکار کنم؟

-دوست داشتی رنگ دیگه می زنی دوستم نداشتی رنگ زیرش تقریبا نقره ایه خیلی هم بهت میاد.

با گیجی لبخندی می زنم و خداحافظی می کنم .

حس خوبی نسبت به موهای بیرون زده ام ندارد. حتی نگاه زن ها را روی خودم حس می کنم. روسری ام را باحجاب می بندم و فحشی نثار ریحانه می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی تاکسی دربست می کنم و توی ماشین می نشینم کم مانده است گریه کنم!

اصلا احساس باکلاس شدن ندارم! خودم را سرزنش می کنم که به خاطر حسادت به رز قیافه ام را شبیه دلقک کرده ام!

شکر خدا بچه ها خانه نیستند. راحله با تعجب به حجاب سرسختانه ی روسری ام نگاه می کند اما خودش را کنترل می کند و چیزی نمی پرسد.

مستقیم به سمت اتاقم می روم و جلوی آینه روسری ام را برمی دارم. اعتراف می کنم رنگش زیباست اما برای من واقعا شوک برانگیز است.

اعتماد بنفسم تا حد خیلی زیادی پایین آمده است و اصلا حس خوشایندی ندارم.

توی نت رنگ مویم را سرچ می کنم. حق با مربی طناز بود. باید آرایش کنم تا رنگ موهایم بیشتر به چشم بیاید اما من واقعا چنین رنگی نمی خواستم!

بیش از اندازه تغییر کرده ام. چه می شد اگر مثل آدم خودم رنگ موهایم را انتخاب می کردم و مثلا شرابی یا فندقی یا چیزی توی این مایه ها روی موهایم می نشست؟

راحله از داخل سالن صدایم می زند. از اتاق خارج می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

-طلوع جان به سفارش آقا کوفته تبریزی درست کردم. رویا و بهزاد دوست ندارن. اگه سختت نیست یه چیزی... خاک بسرم.

با دهان باز نگاهم می کند. به دیوار ابتدای راهرو تکیه می دهم.

-خیلی وحشتناک شدم؟

چند ثانیه نگاهم می کند.

-نه والا... وحشتناک که نه ...

الکی لبخند می زند.

-آخه این همه رنگ قشنگ چرا سفیدآبی کردی؟

سفیدآبی! خیلی هم ممنون! لبخند خسته ای می زنم.

-به سلیقه آرایشگرم بود .

آرایشگر عمه ام! از زور اینکه کمتر پول بدهم خودم را دفتر نقاشی طناز کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله به هر جان کندنی هست تبریک می گوید و می رود. من هم به آشپزخانه می روم و یک وعده مرغ می گذارم آب پز شود که بعدا ریش ریش کنم و با سوسیس و سیب زمینی تفت بدهم.

خودم را درگیر آشپزی می کنم و اصلا متوجه نمی شوم که رویا و بهزاد آمده اند و هر دو با تعجب جلوی آشپزخانه ایستاده اند و نگاهم می کنند.

خودم را درگیر آشپزی می کنم و اصلا متوجه نمی شوم که رویا و بهزاد آمده اند و هر دو با تعجب جلوی آشپزخانه ایستاده اند و نگاهم می کنند.

به سمتشان می چرخم و انگار که برای لحظه ای رنگ موهایم را فراموش کرده باشم از نگاهشان متعجب می شوم!

اما با جمله ی بهزاد واقعیت برمی گردد.

-کی گند زده به کله ات؟

آه می کشم.

-خواهش می کنم ولم کنین. تازه از خودخوری دست کشیدم.

بهزاد پقی زیر خنده می زند.

-خدایی چی در خودت دیدی رفتی این رنگی کردی؟

غر می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گذاشتم به عهده آرایشگر.

با دست به موهایم اشاره می کنم.

-اونم این رنگی کرد.

رویا نزدیک تر می شود و می گوید.

-بابا منی که تابحال از این کارا نکردمم می دونم نباید خودتو به سلیقه کسی مخصوصا آرایشگر بسپری! حداقلش این بود که ازش می پرسیدی و اگه موافق بودی می سپردی!

سرم را تکان می دهم.

-اوهوم... مقصر خودم بودم.

بهزاد هنوز می خندد. رویا به سمتش می چرخد و غر می زند.

-اا بهزاد !

بعد مرا نگاه می کند.

-رنگش زشت نیستا! ولی خیلی بیش از اندازه تغییر کردی !

بهزاد خودش را کنار رویا می رساند و در حالی که هنوز آثار خنده در چهره دارد می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر پول دادی؟

نگاهش می کنم. اصلا دلم نمی خواهد در باره هزینه اش جایی حرف بزنم.

-چطور؟

باز پقی زیر خنده می زند.

-که زیاد... ضرر... نکرده باشی.

قاشق چوبی را از لبه ماهیتابه برمی دارم و او خودش مطلب را می گیرد و جیم می زند.

همراه رویا به فرارش آرام می خندیم. بعد رویا دوباره مرا مخاطب قرار می دهد.

-خیلی باحال و تو چشمه. ولی باید آرایش کنی. خاله رز منم همیشه موهاشو رنگای شاد می زنه بعد یه عالم آرایش می کنه.

آخ امان از خاله رز که چنین بلایی به خاطر او سر خودم آوردم.

-مثلا یه رژ لب پررنگ بزن. خط چشمم بکش.

نفسم را فوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسم موهام داغون بشه وگرنه همین لحظه می رفتم رنگ تیره میذاشتم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-نمی خواد. خوشگله دیگه! یه مدت باشه تنوع میشه.

دوباره آه می کشم.

-آره حق با توعه.

در حالی که مواد را هم می زنم می گویم.

-مرسی که بهم دلگرمی دادی. الان حال بهتری دارم.

جلو می آید و قاشق را از دستم می گیرد.

-برو آرایش کن تو برجک بهزاد بخوره مسخرت کرد.

-نمی خواد عزیزم تو برو لباستو عوض کن.

می خواهم قاشق را از او بگیرم اما نمی گذارد و مرا به عقب می راند.

-برو دیگه. زودم بیا.

چند ثانیه مکث می کنم ولی در نهایت تسلیم شده به اتاقم می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی آینه می ایستم. موهایم را با دست عقب می برم و حالت دم اسبی نگه می دارم.

در این حلت دنباله مو کاملا نقره ایست و کف سرم آبی.

نفسم را فوت می کنم .

-خدایا بهم صبر بده که رنگشو عوض نکنم. شاید قسمت آبیش بره خوشم بیاد!

رژ لب صورتی جیغم را برمی دارم و روی لبهایم می کشم. به جای خط چشم هم سایه نازک دودی می زنم و همان را هم محوتر می کنم و بعد از زدن ریمل خودم را برانداز می کنم و غر می زنم.

-آخه چرااا؟

می چرخم و از توی کمد یک بافت نسبتا نازک سورمه ای برمی دارم و لباسم را هم عوض می کنم.

وقتی به آشپزخانه برمی گردم رویا لبخند پهنی برایم می زند.

-عالی شد.

روی سرش بوسه کوتاهی می زنم.

-مرسی فدات شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن رویا به کارم مشغول می شوم و وقتی در حال صدا زدن بچه ها هستم، همزمان با راحله خانم، رادمهر هم وارد خانه می شود.

برایم جالب است که چرا راحله خانم نسبت به کنار گذاشتن حجابم جلوی رادمهر و بهزاد واکنشی نشان نداد! البته شاید هم به خاطر راحتی رز با این مساله کنار آمده باشد!

نزدیکم می شود و با لبخند بزرگی می گوید.

-طلوع جان ماشالله خوشگل شدیا! انگار تو همین یه ذره که گذشت رنگه جا افتاد.

ریز می خندم.

-واسه اینه که آرایش کردم راحله خانم!

قابلمه را روی گاز می گذارد و آرام می گوید.

-همیشه آرایش کن.

چشمانم را گرد می کنم.

-دست شما درد نکنه دیگه!

می خندد و می رود. خودم را جلوی در می رسانم و به رادمهر نگاه می کنم. با اینکه قلبم بی امان می کوبد لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته نباشی!

رادمهر فقط به موهایم نگاه می کند.

رویا سرخوش از پله ها پایین می آید.

-باحال شده نه بابا؟

رادمهر با حرصی مشهود زمزمه می کند.

-آره... خیلی!

به روی خودم نمیارم و درحالی که همراه رویا وارد آشپزخانه می شوم، بهزاد را صدا می کنم و رو به او هم میگویم:

-زود بیا ناهار آماده اس .

و او را با همان بهت و ابروهای درهش تنها می گذارم.

برای بچه ها از خوراکی که پخته ام می کشم و بعد از ده دقیقه ای که رادمهر با لباس راحتی برمی گردد، خودم همراه او کوفته می خورم.

آخرین باری که کوفته خوردم را اصلا به یاد نمی آورم.

بهزاد با شیطنت چشمک می زند.

-آرایش کردی دوزار اومد روت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر سرش را سریع به سمت او می چرخاند و بهزاد خنده خبیثش را جمع می کند. خودم هم به او چشم غره می روم و رویا جلوی پدرش زبان می ریزد.

-ادبو کلا بوسیدی گذاشتی کنار.

بهزاد رو ترش می کند.

-خفه بینیم!

رادمهر گلویش را صاف می کند و به هر دو تذکر می دهد.

-ساکت... غذاتونو بخورید.

بچه ها زودتر غذایشان را تمام می کنند. اما هر دو همان جا می نشینند. رویا شروع می کند به غر زدن در مورد یکی از دبیرهایش و بهزاد هی او را دست می اندازد. رادمهر هر از گاهی نام یکی را با تذکر صدا می زند و من حجم کلافگی اش را می فهمم.

وقتی بچه ها آشپزخانه را ترک می کنند، درحالیکه ظرفها را توی ماشین ظرفشویی می چینم رو به رادمهر می گویم.

-اگر نماینده بشی... سرت شلوغ تر میشه نه؟

در حالیکه همراه نوشیدن نوشابه اش اخم کرده است می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

تفاله گیر را توی سطل خالی می کنم.

-در جایگاه پرستار یا همدم بچه ها یه نصیحت کنم؟

لیوانش را پایین می آورد و از گوشه چشم نگاهم می کند. کمی هول می شوم اما خودم را نمی بازم.

-من نمی بینم که ازشون... مخصوصا از بهزاد سراغ درساشو بگیری، از دوستاش بپرسی یا اینکه از معلماش راضی هست یا نه.

به خشکی جواب می دهد.

-آمار نمره هاشو دارم و با مدیرش هم در تماسم. بخوام پای حرفای بهزاد بشینم از زمین و زمان ناراضیه.

با دهان باز مانده می پرسم.

-یعنی نیازی نمی بینی که باهاش صمیمی تر بشی؟

می ایستد و نزدیکم می شود.

-می دونم ته این بحث قراره به کجا برسه و می دونم که خونه آخرش پدر توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی فاصله روبرویم دست به کمر می شود.

-بابای تو یه معلم بود و مسلما وقت آزادتری داشت و طبیعیه که بچه هاش عاشقش بشن. من شغل پر دردسرتری..

-یعنی می خوای بگی چون سرت شلوغه نمی تونی پدر کاملی باشی؟

دست هایش را از هم باز می کند.

-من اونها رو از همه لحاظ تامین می کنم... هیچ وقت استرس کم اومدن پولشونو نداشتن.

می خواهم بگویم "همه چیز پول نیست!" ولی وقتی می بینم روی او تاثیری نمی گذارم آرام می گویم.

-پس تعجبی نداره که این همه خبرای عجیب و غریب از آقازاده ها می شنویم! اگه پدرای اونا هم یه درصد از تفکر پدرانه مثل تو داشته باشن... کاملا بچه هاشونو درک می کنم!

ابروهای درهمش مرا می ترساند اما نمی خواهم بعد از این سخنرانی تاثیرگذار کم بیاورم. پس با قدم های بلند و سینه جلو داده از جلویش عبور می کنم و به سمت اتاقم می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه از ترسم سریع کلید را می چرخانم. البته می دانم که الان سراغم نمی آید اما این یک واکنش غیر ارادی است.

غروب که بیدار می شوم خانه را در تاریکی می بینم. به سمت اتاق بچه ها می روم و آرام در اتاقشان را باز می کنم. هردو را غرق خواب می بینم.

به آشپزخانه می روم و بساط چای را روبراه می کنم. وقتی پشت میز می نشینم تا چای دم بکشد رادمهر به من ملحق می شود و صندلی روبرویی ام را اشغال می کند.

در سکوت به یکدیگر نگاه می کنیم و من پیشقدم می‌شوم.

-بابت ظهر معذرت می خوام... تربیت بچه ها...

-احتیاجی به عذرخواهی نیست.

دوباره سکوت می کنم. متوجه منظورش نمی شوم. اینکه گفت احتیاجی نیست یعنی حرف های ظهرم را تایید کرد یا منظورش این بود که دهنم را ببندم؟

به موهایم نگاه می کند.

-رنگ اعتراضی از این بهتر سراغ نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب تکرار می کنم.

-رنگ اعتراضی؟

-مگه عمدا این رنگو نداشتی که با من لج کنی؟

منظورش را می فهمم. نفسم را رها می کنم.

-اصلا چنین چیزی نیست. بحث دیروزمون ناراحت کننده بود اما اونقدارا هم احمق نیستم که بخوام به نشونه اعتراض بهت موهامو این رنگی کنم. سلیقه آرایشگرمه.

-میخوای بگی اونقدر احمقی که خودتو بسپری دست یکی دیگه؟

چشمانم را در حدقه می چرخانم.

-من از رنگ موهام راضی ام .

با تخسی ادامه می دهم.

-مهم اینه که بهم میاد.

سرش را تکان می دهد.

-همه چی بهت میاد.

توقع چنین جوابی را نداشتم پس فقط نگاهش می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را سنگین بیرون می فرستد.

-دیروز از دستت عصبانی بودم... نمی دونم روی چه حسابی اون حرفا رو بهت زدم... من... اصلا دلم نمی خواست که خانواده یا موقعیتت رو... پوففف.

با خودش درگیری دارد. لبخند تلخی می زنم.

-چیزی جز حقیقت نگفتی!

دستش را بالا می آورد.

-نه... یه مشت خزعبل بلغور کردم و حتی لحظه ای که داشتم اونا رو می گفتم خودمم آزار می دیدم.

دلم آرام می شود اما دوست دارم باز هم بگوید. آنقدر بگوید که واقعا باور کنم قصد بدی نداشته است. اما نمی توانم مهربان باشم.

-آقای محبی...

جا می خورد از اینکه فامیلی اش را گفته ام. گلویم را صاف می کنم.

-من تابحال اسمتو صدا نزدم... زدم؟

بازهم در سکوت نگاهم می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ته تهش دوباره میشی همین آقای محبی... این طور نیست؟

حس می کنم نگاهش تیره تر می شود و من بی رحم تر.

-ما زن و شوهر واقعی نیستیم که کنار هم خوابیدن و رابطه داشتنمون روابط عاشقانه ی مارو هم تحت تاثیر قرار بده! شاید دلم بخواد که وقتی عصبانی هستی خودتو کنترل کنی تا کمتر بهم توهین کنی اما در نهایت نمی تونم تغییرت بدم! تو هم نمی تونی منو تغییر بدی... چون قرار نیست برای هم بمونیم که لازم باشه به خاطر هم تغییر کنیم؟

اخمش عمیق می شود.

-چرا این رفتن لعنتی رو اینقدر تکرار می کنی؟

توی قلبم احساس سنگینی می کنم وقتی جواب می دهم.

-چون... چون می خوام ملکه ذهنم بشه که یه روزی... به هیچ چیز و هیچ کس از این خونه وابستگی پیدا نکنم.

دیدم تار می شود.

-من بد وابسته میشم... بعد... بعد اگر یه روزی از وابستگیم ضربه بخورم... خیلی راحت می بخشمش... مثل طاها!

توی چشمانم زل می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای وابسته ام نشی که بعدش منو واگذار کنی به خدا؟ خدا خودش حالمو جا بیاره آره؟

شوخی ته لحنش حالم را خوب نمی کند. سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه دیگه... قرار نیست وابسته بشم... و قرار هم نیست که این ارتباط ادامه پیدا کنه!

با نفس عمیقی بغضم را پس می زنم.

-طاها رو مجبورم داشته باشم چون اول و آخرش داداشمه. ولی شما وقتی ته این رابطه برسه هیچ چیز من نمیشین!

روی میز خم می شود.

-یه چیزی رو فراموش کردی.

با اخمی ناشی از تعجب نگاهش می کنم تا ادامه دهد.

-تو تا آخر عمرت نامادری و محرم بچه های من و بچه های اونها خواهی بود. حتی اگر محرم من نباشی.

حقیقت همین است... من قرار است محرم هفت نسل از پسران این طایفه باشم... طایفه ای که دنباله دار نسل رادمهرند!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی می زند چون متوجه شده است که ذهنم را درگیر کرده. اما من این موضوع را فراموش نکرده بودم. من می دانستم که محرم بهزادم حتی اگر محرم پدرش نباشم اما تابحال از این دید به این قضیه نگاه نکرده بودم... نامادری؟

نمی دانم چرا اما برای لحظه ای از خودم متنفر می شوم .

یک نامادری با اختلاف سه ساله از فرزند بزرگم؟

آن میم مالکیت ته افکارم چه غلطی می کند؟! نگاهم به رادمهر خصمانه می شود.

-به چی فکر می کنی؟

سینه ام با ناراحتی بالا و پایین می شود و آرام می گویم.

-وحشت دارم از وقتی که رویا بفهمه! وقتی تصور تو به عنوان یه پدر توی این خونه تخریب بشه... از اون روز رویا و بهزاد می ترسم!

چهره اش در هم می شود.

-شبی نیست که به اون لحظه فکر نکنم!

حرفمان با آمدن بهزاد و بعد رویا نصفه و نیمه می ماند. در سکوت چای می خوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا وقتی منتظر است لیوان دوم چای میوه اش سرد شود با لحنی حسرت آمیز می گوید.

-دلم هوس چیزکیکای مامانو کرده.

هر سه نگاهش می کنیم. آه می کشد و زل می زند به لیوانش.

سرم را بالا می آورم و با چهره درهم رادمهر روبرو می شوم که به رویا نگاه می کند. بهزاد نفسش را با غم بیرون می رود.

-مامان دستپختش معرکه بود... تو همه چیزش.

رویا خرسند از اینکه یک نفر همکلامش شده است، سرش را بالا می آورد و به بهزاد نگاه می کند.

-یادته برای تولدت پاستا درست کرد؟

بهزاد لبخند تلخی می زند.

-بهترین پاستای عمرم بود.

لرزیدن مردمک چشمان رویا را می بینم.

-عاشق ترشی بندریاش بودم.

بهزاد سرش را تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من ترشی کلم بیشتر دوست داشتم .

نگاهم به رادمهر می افتد که در حالی که نگاهش بین بچه ها گردش می کند... بی صدا اشک می ریزد ...

رویا رد نگاهم را می گیرد و با ناباوری و صدای لرزان زمزمه می کند.

-بابا؟!

رادمهر لبهایش را به هم فشار می دهد و خیلی زود از آشپزخانه خارج می شود. بهزاد به رویا غر می زند.

-تو شروع کردیا!

قبل از اینکه با هم بحث کنند می گویم.

-هیچ عیبی نداره اگر هر موقع که دلتون تنگ شد در مورد مامانتون حرف بزنین. و اصلا مهم نیست که کسی ناراحت میشه یا نه.

رویا با ناراحتی می گوید.

-بابا رو گریه انداختیم.

دستم را روی دستش می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اینطور که شما میگین من عاشق مامانتون شدم و اگه یکم دیگه ادامه میدادین منم میزدم زیر گریه... باباتون که حق داره یه عمری باهاش زندگی کرده!

بهزاد با لبخند غمگینی می گوید.

-آره... حق داره!

طعنه توی کلامش را به وضوح حس می کنم اما واکنشی نشان نمی دهم.

به جایش به رویا قول می دهم برایش چیزکیک درست کنم و امان از وقتی که من بدون آنکه فکر کنم حرف می زنم!

آخر من بلدم چیزکیک درست کنم؟؟؟

خدا عمر بدهد به هر کسی که سایت های دستور پخت دسر را باب کرد.

چند مدل دستورالعمل چیز کیک پیدا می کنم اما در نهایت بنابر نظرات، چیزکیک ژاپنی را انتخاب میکنم.

بعد از ظهر از خانه خارج می شوم و وسایل مورد نیاز را تهیه می کنم. خدا به کارت پول رادمهر برکت بدهد که انگار تمام نشدنی است.

اگر روز رفتن برسد و دوباره به نداری و بی پولی بیفتم حداقل این حس خوشایند را همراه خودم دارم که روزی مالک کارت پولی جادویی بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بعد از ظهر درگیر درست کردن مو به موی چیز کیک از روی دستورش بودم. آنقدر حواسم پی آن بود که حتی دل رویا به رحم آمد و گفت:

-می خوای درست نکنی؟ اگه اذیت میشی مشکلی نیستا! حالا زیاد واجبم نیست.

اما من طوری روی آن تمرکز کرده ام که انجام ندادنش برایم برابر است با حل نکردن یک مساله ریاضی پیش پا افتاده که باید بعدش احساس خجالت کنم!

وقتی چیزکیکم آماده می شود خیلی جلوی خودم را می گیرم که برشی از آن برندارم و امتحان نکنم. ظاهر خوبی دارد... چیزی شبیه کیک اسفنجی!

بهزاد وقتی آن را می بیند با تعجب می گوید:

-این که چیزکیک نیست!

با اعتماد بنفس گردنم را بلند می کنم.

-این فرق داره. چیز کیک ژاپنیه.

لبهایش را جلو می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینیم چه کردی... زن بابا!

شانه هایم می افتد و اخم می کنم. چشمک می زند.

-شوخی کردم!

اما من همچنان با اخم نگاهش می کنم و تا خروجش از آشپزخانه حرفی نمی زنم. متاسفانه واقعیت همین است! هرچقدر هم که تلاش کنم دوست آنها باشم، در نهایت همان "زن بابا"یی هستم که بهزاد گفت.

چیزکیک برای عصرانه خنک می شود. همه را صدا می زنم. حتی رادمهر هم می آید. بچه ها زیرچشمی نگاهش می کنند اما او عادی برخورد می کند .

وقتی برای هرکدام برشی می گذارم منتظر می مانم تا واکنش آنها را ببینم.

رادمهر که هیچ... بهزاد هم ابروهایش را بالا می فرستد.

-ترشی نخوری یه چیزی میشی.

چپ چپ نگاهش می کنم و منتظر واکنش رویا می مانم. دم عمیق و پرلذتی می گیرد.

-شبیه چیزکیکای مامان نیست... اما عالیه !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک می زنم.

-مدل انحصاری طلوعی... وقتی رفتم منو با این یاد کنید.

لبخند بهزاد رفته رفته رنگ می بازد و رویا با ناراحتی که سعی در پنهان کردنش دارد می گوید:

-مگه قصد داری بری؟

رادمهر به من نگاه نمی کند اما اخم دارد. لبخند می زنم.

-فعلا نه عزیزم. ولی بالاخره که باید برم!

چیزی نمی گوید و حس می کنم با بی میلی به خوردن ادامه می دهد. دست خودم نیست اما حسی مرا قلقلک می دهد. حسی که بچه ها مرا پذیرفته اند !

این حس خوب را با خودم نگه می دارم و وقتی آخر شب رادمهر به اتاقم می آید و یک رابطه بی کلام و سرد را پشت سر می گذاریم هم نمی تواند حس خوب واکنش بچه ها را از من دور کند!

چند روز باقیمانده به کمک راحله خانم آشپزخانه را بیرون می ریزیم و تمیز می کنیم. برای تمیز کردن اتاق بچه ها هر دویشان را به کار می گیرم و وقتی پدرشان می آید کلی پیش پدرشان سر من غر می زنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر را هم مجبور می کنم که یک روز قبل از سفر همکاری کند و اتاق کار و اتاق خوابش را تمیز کنیم. بچه ها هم به کمکمان می آیند تا زودتر دست از سرشان بردارم .

وقتی آخرین کتاب ها را به دست رادمهر می دهم تا توی قفسه بگذارد قبل از گرفتن آنها از دستم به صورتم اشاره می کند.

-چیه؟ لبخند می زنی؟

کتابها را به دستش می دهم و آرام می گویم:

-شبیه یه خانواده واقعی شدیم.

بلافاصله هم از زدن این حرف پشیمان می شوم. شاید اگر رادمهر لبخند عمیقی در جوابم می زد حس بهتری پیدا می کردم! اما او با نگاهی که معنی اش را نمی فهمم مرا تماشا می کند.

خودم را جمع و جور می کنم و به سمت در اتاق کار می روم.

-بچه ها در چه حالن؟

بهزاد با صدای گرفته ای پاسخ می دهد.

-تموم شد... تقریبا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سر می چرخانم و با نگرانی به رادمهر نگاه می کنم. بعد از ثانیه ای از روی صندلی پایین می پرد و دو نفری وارد اتاق خواب می شویم و رویا و بهزاد را در حال تماشای آلبوم های خانوادگی می بینیم. چشمان هردویشان سرخ است و اشکی.

رویا سرش را بالا می آورد و به من نگاه می کند.

-عید پارسال اینجا بود... حرف نمی زد ولی بود.

هق هقش اجازه نمی دهد حرف بزند. رادمهر نفسش را سنگین بیرون می فرستد. قدمی به سمت فرزندانش برمی دارد و من آرام از اتاق خارج می شوم! من عضو این خانواده نیستم... هر چقدر هم که وانمود کنم همه چیز طبیعی است!

ساعتی بعد که جو خانه عادی تر می شود، ماشین لباسشویی را روشن می کنم و روتختی ها و پرده ها را داخل آن می ریزم. رادمهر غر می زند.

-نیازی به این همه تمیزکاری نبود وقتی قراره هفته اول عیدو نباشیم!

با اخم جواب می دهم.

-خونه باید تمیز بشه و چه وقتی بهتر از سال نو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا پشت سر پدرش کش و قوسی به تنش می دهد.

-میشه برم استراحت کنم؟ ولمون می کنی خانوم مدیر؟

لبخند می زنم.

-برو عزیزم. خسته نباشی. غروب بیدارت می کنم که وسایلت رو جمع کنی برای فردا.

در حالی که به سمت اتاق می رود جواب می دهد.

-خودت جمع کن دیگه! من فقط می دونم باید تبلتمو بردارم.

رادمهر با لبخند گرمی دخترش را بدرقه می کند و من سرم را تکان می دهم.

-غروب در موردش حرف می زنیم.

رویا دیگر جوابی نمی دهد و من هم ماشین را روشن می کنم.

رادمهر کنارم می ایستد.

-تموم بشه پهن می کنم تو برو استراحت کن.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-هستم. تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را می گیرد و مرا به سمت خودش برمی گرداند. نگاه مرددم را به صورتش می دوزم. اخم کمرنگی روی ابروهایش جا خوش می کند.

-چیه! چی شده؟

کمی فاصله می گیرم.

-یه وقت رویا ممکنه برگرده یا راحله خانم...

-طلوع!

تذکری که توی ادای اسمم به کار می برد، آن را خواستنی تر می کند.

نگاهش می کنم. اخم می کند.

-ناراحتی انگار! کاری کردم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... من... بابت حرفی که توی کتابخونه زدم معذرت می خوام... هیچ منظوری پشت حرفم نبود!

پوزخند می زند.

-می دونم... وگرنه هی حرف رفتن نمی زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را به هم فشار می دهم. "بپرس طلوع! اون چیزی که بی قرارت کرده رو بپرس"

اما نمی پرسم که منظورش چیست؟ یعنی می خواهد من بمانم؟! لبهای لعنتی ام از هم وا نمی شود. وقتی مرا به سمت سالن هل می دهد بدون مقاومت به سمت اتاقم می روم.

صبح روز بعد بیشتر مسیر را می خوابم. هر بار هم که بیدار می شوم بچه ها را درحالی می بینم که توی گوش هایشان هندزفری گذاشته اند، چون حاج خانم در حال ذکر و صلوات است! رادمهر هم تمام مسیر را رادیو گوش می دهد.

مقصد رودبارک است و به جز من هیچکس در گذر از مناظر زیبا و تحسین برانگیز کلاردشت، ذوق نمی کند.

از روی رویا رد می شوم و شیشه را پایین می دهم و هوای سرد اسفند ماه را به جان می خرم. اصلا هم مهم نیست که حاج خانم برگشته و چپ چپ نگاهم می کند.

رادمهر با تعریف کردن از منطقه مرا ترغیب می کند که سرم را داخل بیاورم تا به حرف هایش گوش بدهم.

دل بی قرارم را به سختی کنترل می کنم تا به مقصد برسیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاق در ظاهرم آنقدر پررنگ است که بهزاد موبایلش را در می آورد و عکس های ویلا را در پیج عمو فرشیدش پیدا می کند و نشانم می دهد.

ظاهرا ساختمانی قدیمی است که قسمت هایی از آن بازسازی شده است و با رسیدن به ویلا شکم به یقین تبدیل می شود.

لبم را به دندان می گیرم تا هی تعریف نکنم که با خودشان بگویند چقدر ندید بدیدم! اما بی اغراق اینجا قطعه ای از بهشت است.

در سرمای هوا شکی نیست! اما این منظره فقط یک بغل جانانه می طلبد!

زمینی که از سطح بالاتر است و با شیب کندی به راه وصل شده است.

شیب را که بالا می رویم، رادمهر پیاده می شود و در نرده ای را باز می کند .

حالا رویا را وسط فرستاده ام و خودم کنار شیشه نشسته ام.

با کمی دقت می شود از لابلای مه نشسته روی زمین ویلا را دید!

حیاط نسبتا بزرگی دارد که چندین درخت و ساختمان در مرکز آن قرار دارد.

با توقف ماشین سریع پایین می پرم.

به کمک رادمهر و بهزاد وسایل را پیاده می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گویم.

-اینجا معرکه اس.

بهزاد غر می زند.

-اینو شونصد بار گفتی!

رادمهر اما بی توجه به او به من لبخند می زند.

-امیدوارم بهت خوش بگذره.

نیشم تا بناگوش باز می شود.

-فقط با دیدن منظره احساس جوونی به آدم دست میده بقیه اش بماند.

وقتی به سمت ساختمان گام برمی دارم با خودم فکر می کنم اگر مادرش را نمی آورد نور علی نور می شد.

ایوان از قسمت ورودی شروع می شود و تا سمت دیگر ساختمان ادامه دارد.

تا حاج خانم توی دسته کلید دنبال کلید مورد نظر می گردد من روی ایوان قدم می زنم و سمت دیگر را نگاه می کنم و صندلی راک روی ایوان دلم را آب می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواهد وسایل توی دستم را رها کنم و روی صندلی شیرجه بزنم اما خودداری می کنم و به جای سابق برمی گردم و پشت سر حاج خانم و بچه ها وارد ساختمان می شوم.

همانطور که حدس می زدم خانه بازسازی شده است و داخل آن نمای مدرن تری نسبت به بیرون دارد.

بیشتر طراحی داخلی طرح چوب است که حس خوبی به آدم می دهد .

البته هوای داخل خانه سرد است که باعث می شود یک دور بلرزم .

نگاهم میخ شومینه می شود و فکرهای مثبت هجدهی از ذهنم می گذرد که بدون شک با وجود حاج خانم و بچه ها شدنی نیست!

یک سالن بزرگ این پایین است که دو اتاق خواب هم در آن قرار دارد.

بهزاد چمدان بزرگ را وسط سالن رها می کند. نگاهم را به سمت راه پله می کشانم و قبل از آنکه کسی حرفی بزند از پله ها بالا می روم.

حاج خانم هم پشت سرم می آید .

یک اتاق توی راه پله قرار دارد و یک اتاق هم زیر شیروانی که مرا یاد آنه می اندازد. دلم می خواهد برای من باشد اما حرفی نمی زنم.

شکرخدا حاج خانم خودش پیشنهاد می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینجا بمون.

بعد جلوتر از من از اتاق خارج می شود. بیصدا وسط اتاق ذوق می کنم. صدایش را می شنوم که خطاب به رادمهر می گوید:

-اتاقای پایین مال بچه ها. من و تو هم این اتاق راه پله رو برداریم.

کسی هم اعتراض نمی کند.

بعد از دقایقی به سختی از اتاق دل می کنم و از پله ها سرازیر می شوم.

رویا را نشسته روی یکی از راحتی ها می بینم .

کنارش می نشینم.

-چیه تو فکری؟

نگاهش را به راه پله می دوزد و می گوید:

-من دلم می خواست با بابا یا تو باشم. دوست ندارم اینجا تنها بخوابم.

تا نوک زبانم می آید که به او تعارف بزنم بیاید و پیش من بماند اما به موقع جلوی خودم را می گیرم. حتما حاج خانم نقشه ای در سر دارد که این چنین چینشی انجام داد!

دستم را روی شانه اش می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-نه... معلومه که نمی ترسم. من همیشه توی اتاقم تنها می خوابم، منتهی الان اومدیم مسافرت مثلا!

می خندم.

-نیازی نیست که سر شب بریم توی اتاقامون بخوابیم. می تونیم تا هر وقت که خواستیم اینجا بازی کنیم و حرف بزنیم یا فیلم ببینیم.

سرش را تکان می دهد و نفسش را فوت می کند.

-خوبه... اینجوری قابل تحمل تره!

رادمهر وارد خانه می شود و به سراغ شوفاژها می رود.

به شومینه اشاره می کنم.

-فکر کردم اینو باید روشن کنیم.

رادمهر در حالی که راه می رود جواب می دهد.

-اگه دوست داری روشنش کنم!

رویا به من نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا نمی فهمم چطور با حضور مادرش شوخیش میاد!

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. خود رویا هم خنده اش می گیرد.

-راست میگم به خدا!

حاج خانم از اتاق خارج می شود.

-چطور مهین برنامه ویلا رو نریخته؟

آرام از رویا می پرسم.

-مهین کیه؟

او هم آرام جواب می دهد.

-مامان عمو فرشید و عمو فرهاد.

صدای رادمهر از اتاق زیر راه پله به گوش می رسد.

-رفته ترکیه.

حاج خانم در حالیکه به سمت ما می آید می گوید:

-از اولشم همین بود! عقده سفرای خارجی داشت!

رادمهر از توی اتاق تذکر می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-غیبت نکن مامان!

بهزاد از اتاق دیگر خارج می شود.

-بابا به داد اتاق منم برس. یخچاله.

-الان میام.

بهزاد به سمت ما می آید.

-یکم گرم بشیم بریم بگردیم.

هنوز ما جواب نداده‌ایم که حاج خانم می گوید.

-هوا داره تاریک میشه کسی جایی نمیره.

بهزاد به من و رویا نگاه می کند و چشمانش را در حدقه می چرخاند.

رادمهر کار اتاق بچه ها را تمام می کند و قبل از اینکه به سمت راه پله برود می گوید.

-خدا عمر بده فرشیدو که سیستم گرمایشی اینجا رو تغییر داد وگرنه باید همه می چسبیدیم به شومینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسرت به شومینه نگاه می کنم. خیلی هم کیف می داد به نظرم! تصور نشستن کنار شومینه در حالی که سرت روی شانه کسی باشد و صدای موسیقی ملایمی هم در فضا پخش شود، بی نهایت خوشایند است .

برای ثانیه ای چهره رادمهر را تصور می کنم و خودم که سر روی سینه پهنش گذاشته ام. افکارم را پس نمی زنم، به جایش لبخند پهن شده روی لبم را کنترل می کنم.

کمی بعد رادمهر برمی گردد و خطاب به من می گوید:

-اتاق تو بخاری داره. مشکلی که نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه چه مشکلی!

کنار مادرش می نشیند.

-گفتم اگر یه وقت بوی گاز اذیتت می کنه اتاقتو با ما عوض کنی.

با نگاه قدردانی می گویم.

-نه ممنون. قرار نیست همیشه اونجا بمونم که!

بهزاد درباره وضعیت اینترنت غر می زند و حاج خانم با تذکرهای خشکش اعصاب بچه ها را به هم میریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جمع جدا می شوم و به آشپزخانه می روم تا بساط چای را روبراه کنم. رویا هم به من می پیوندد. با صدای آرامی می گوید.

-ازش بدم نمیادا! ولی اصلا روحیاتش با ما نمی خونه! مامان پری بروز تره!

به سالن نگاهی می اندازم.

-بهزاد با مامان پری هم نمی ساخت انگار.

نفسش را فوت می کند.

-بهزاد با هیچ کس نمی سازه.

حاج خانم صدایم می زند.

-طلوع جان برای شام یه چیز نونی درست کن بی زحمت.

من و رویا همدیگر را نگاه می کنیم و رادمهر خطاب به مادرش چیزی می گوید که نمی شنوم اما خودم با حس ناخوشایندی "چشم" شل و ولی می گویم.

رویا لبهایش را به هم فشار می دهد.

-ناراحت نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و لبخندی مصنوعی می زنم.

-ناراحت نیستم عزیزم.

چشمک می زند.

-نیمرو درست کن بگو اینم غذای نونی.

هر دو ریز می خندیم.

اما خب به حرف رویا گوش نمی کنم.

کمی بعد از نوشیدن چای و گرم شدن بدن هایمان سراغ شام می روم و کمی بیشتر از نیمرو هنرنمایی می کنم!

املت گزینه‌ی بهتری است.

بعد از شستن ظرفها که از آشپزخانه خارج می شوم، رویا را در حالی می بینم که تبلت به دست روی راحتی خوابش برده و بهزاد هم به اتاقش رفته است.

حاج خانم رو به من می گوید:

-دستت درد نکنه دخترم. خسته نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خواهش می‌کنم"ی می‌گویم و به سمت رویا می چرخم و آرام صدایش می زنم.

-رویا؟ عزیزم... برو روی تخت بخواب کمرت درد می گیره.

اما رویا فقط کمی جابجا می شود. رادمهر نزدیک می شود.

-بذار خودم جابجاش می کنم.

بعد بی توجه به مادرش که راجع به وزن رویا و کمر رادمهر تذکر می دهد، رویا را در آغوش می گیرد و از روی مبل بلند می کند و خطاب به من می گوید:

-در اتاقشو وا کن.

در را باز می کنم و همراه رادمهر وارد اتاق می شوم. سریع پتو را از روی تخت جمع می کنم و بعد از اینکه رادمهر رویا را روی تخت قرار می دهد، آن را رویش می‌کشم. شب خواب کوچک آبی رنگ اتاق را روشن می کنم و همراه رادمهر خارج می شویم.

شاید او بخواهد پیش مادرش بنشیند اما من حوصله ندارم، پس شب بخیر می گویم و از پله ها بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقم که می شوم با صدای بلند خمیازه می کشم و رو به در بسته، نمی دانم به چه کسی دهن کجی می کنم!

لباس هایم را با بلوز و شلوار پنبه ای طرحدار سفیدی عوض می کنم.

لبه تخت می نشینم و موهایم را شانه می کنم و بعد، از یک سمت می بافم و روی شانه ام رها می کنم.

با وجود روشن بودن بخاری هنوز اتاق کمی سرد است، اما شعله را بالا نمی دهم.

موهای جمع شده توی برس را در سطل آشغال کنار تخت می ریزم و به سمت پنجره کوچک اتاق می روم.

هر وقت کارتون آنشرلی را می دیدم دلم می خواست مثل او پای همان پنجره بنشینم و زیر نور شمع برای دوستم نامه بنویسم.

پای پنجره می نشینم و به بیرون چشم می دوزم. از این بالا ماشین توی حیاط دیده می شود. نگاهم را می کشانم به حیاط های دیگر .

یکی دو خانه بالاتر از حیاط روبرویی یک نفر کنار ماشین سفیدرنگی که مدلش را نمی دانم در حال سیگار کشیدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای در اتاق سریع سر می چرخانم و رادمهر را می بینم که وارد اتاق می شود.

-چرا اونجا نشستی؟

صادقانه جواب می دهم.

-عاشق ویو این پنجره شدم. کل خونه های روبرو رو میشه دید.

پلیورش را در می آورد و در همان حال می گوید.

-حسابی خسته شدی... شرمنده.

متعجب نگاهش می کنم.

-می خوای اینجا بمونی؟

لباسش را روی تاج تخت می اندازد.

-نمونم؟

نزدیکم می شود. جواب می دهم.

-مشکلی با موندنت ندارم. ولی ضایع نیست جلوی مامانت؟

دستش را به سمتم دراز می کند.

-من این فرصتو از دست نمیدم عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به دستش می دهم و او مرا به سرعت در آغوش خودش می کشد.

پیشانی ام را می بوسد و صورتم را بالا نگه می دارد.

-چیه؟ سنگینی! تحویل نمی گیری!

ابروهایم بالا می پرند.

-من سنگینم؟ من که تموم امروز بالا و پایین پریدم!

سرش را متفکر تکان می دهد.

-حالیم میشه خانوم گل! می فهمم باهام سنگینی! اگه با چهل سال سن نفهمم تو یه الف بچه چی تو سرته که باید سرمو بذارم زمین بمیرم!

واقعیت این جمله سنگین قلبم را هم سنگین می کند... رابطه توی چهل ساله و من یک الف بچه! اما لبخند لرزانی می زنم.

-اشتباه می کنی! من که نمی تونم جلوی بچه ها طور دیگه ای رفتار کنم!

دستش را دور کمرم می پیچد.

-باشه بپیچون... من که بالاخره می فهمم تو اون سر کوچیکت چی می گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی لبخند می زنم.

با همان دستی که دور کمرم حلقه کرده است، مرا بالا می کشد و می بوسد.

وقتی عقب می کشد با لبخند محوی زمزمه می کند:

-عاشق صدای نفساتم وقتی بوسه رو تموم می کنم!

گونه هایم گر می گیرد از تعریفش.

می چرخد و مرا لبه تخت می نشاند و دوباره بوسیدن را از سر می گیرد .

از نفس کم آوردن هایم خوشش می‌آید و این که می دانم دوست دارد مرا حساس تر و بوسه را برایم لذت بخش تر می کند.

لباس هایمان که سبک تر می شوند با خودم فکر می کنم شعله بخاری را زیاد کردم یا اتاق خود به خود گرم تر شد؟

گرمای وجودی اش را به جان می خرم و تنم را به نوازش هایش می سپارم... ساعتی بعد وقتی او را غرق خواب می بینم آرام از آغوشش خارج می شوم و بی صدا لباس هایم را می پوشم.

وقتی لبه تخت می نشینم تا کنارش دراز بکشم مکث می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم فکر می کنم تا بحال او را در خواب دیده ام یا نه؟

به چروک بین ابروهایش که ناشی از اخم است نگاه می کنم. من هم توی خواب جذاب می شوم یا این فقط شامل اوست؟

دستم را به آهستگی و با دودلی جلو می برم و روی سینه برهنه اش می کشم و موهای فر روی سینه اش را لمس می کنم.

لبخند محوی روی لبم می نشیند. آرام خم می شوم و بازویش را می بوسم. بی آنکه چشمانش را باز کند زیر لب می گوید.

-چی کار می کنی شیطون؟

دستش را بلند می کند و مرا در آغوشش می کشد. نخودی می خندم و او مرا فشار می دهد.

-بخواب وگرنه کار دستت میدما!

صورتم را بالا می گیرم و روبه چشمان بسته او می گویم.

-اولین باریه که کنار هم خوابیدیم.

-گفتم که این فرصتو از دست نمیدم!

لبخندم همانجور روی لبم می ماند و خوابم در آغوش او دلچسب تر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر خوابیده ام ولی با فکر این که نزدیک ظهر شده است از خواب می پرم.

از تخت خارج می شوم و نگاهی به بیرون می اندازم؛ هوا حالت گرگ و میش دم صبح است. با نگاه به ساعت موبایلم مطمئن می شوم.

دوباره کنار تخت می نشینم و آرام رادمهر را تکان می دهم.

لبخند گرمی روی لبم می نشیند وقتی اسمش را با یک "جان"چسبیده به آن صدا می زنم.

حس زن هایی را پیدا می کنم که همسرشان را دم صبح بیدار می کنند.

-رادمهرجان؟

توی دلم ذوق می کنم. به جهنم که بیست سال از من بزرگتر است! به درک که قرار است کمتر از یک سال دیگر بروم.

دوباره به همین شکل صدایش می زنم. لبخند روی لبم کشیده می شود... چه کیفی دارد این مدلی صدا زدن کسی که... دوستش دارم؟

به صورتش نگاه می کنم و چشمان نیمه بازش که مرا نشانه گرفته است... قطعا دوستش دارم.

-صبح بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو می آورد و با پشت انگشتانش صورتم را لمس می کند.

-صبح؟ هوا که هنوز تاریکه!

شانه هایم را بالا می اندازم.

-گفتم شاید بخوای تا قبل از بیدار شدن بچه ها بری!

اخم کمرنگی روی ابروهایش می نشیند.

-می خوای هر جور شده منو بندازی از اتاقت بیرون؟

به بازویش ضربه می زنم.

-نخیرم! فقط استرسشو دارم.

شانه ام را می چسبد و مجبورم می کند پشت به او دراز بکشم. بوسه ای روی موهایم می کارد.

-اونی که باید جواب اونا رو بده منم نه تو! تو که در نهایت می خوای بری! برات چه فرقی می کنه؟

لبخندم رنگ می بازد. دلم نمی خواهد شبی که پشت سر گذاشتیم و مکالمه‌ام با این جمله تلخ تمام شود. دم کوتاهی می گیرم و به زور لبخند کجی روی لبم می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی که یادآوری کردی قراره برم!

شانه ام را می فشارد.

-حرف خودتو تکرار کردم! این تویی که مدام یادآوری می کنی!

غمگین به روبرو نگاه می کنم.

-بیشتر از اینکه قصد آزار دادن تو رو داشته باشم، در درجه اول همه چیزو به کام خودم زهر می کنم.

لبهایش را به شقیقه ام می چسباند.

-پس چرا هی تکرارش می کنی؟

چشمانم را می بندم و اعتراف می کنم.

-تلخه... ولی حقیقتیه که باید مدام تکرارش کنم تا بشه ملکه ذهنم... تا نذارم وابستگی کار دستم بده.

او بدترین پاسخی را که می تواند، به من می دهد... سکوت... و یک بوسه دیگر روی موهایم !

همان لبخند کج و مصنوعی هم پر می کشد و اشکی آرام از زیر پلک بسته ام راه می گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور خودم را از آغوشش خارج می کنم.

-میرم حموم.

صدای ناباورانه اش را می شنوم.

-طلوع!

اما نمی مانم و بعد از برداشتن تن پوشم از اتاق خارج می شوم .

من خودم سراپا استیصالم! برای درماندگی تو دوایی ندارم!

توی حمام و زیر دوش آب گرم خودم را از گریه خالی می کنم و وقتی خارج می شوم رادمهر هنوز توی اتاق من است، با این تفاوت که حالا لباس به تن دارد.

-عافیت باشه.

زمزمه می کنم.

-سلامت باشی.

به سمت چمدان لباس هایم می روم و سنگینی نگاهش را حس می کنم.

"اوف بر تو که هنوز هم سکوت کرده ای"

بلوز و شلوار سفیدی به همراه بافت توری فیروزه ای رنگ برمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگ آبی موهات رفته.

سشوار را از چمدان خارج می کنم.

-آره... موقتی بود.

نزدیک می شود.

-بده من موهاتو سشوار کنم.

نگاهش می کنم.

-تا بچه ها بیدار نشدن برو حموم.

قبل از اینکه حرف بزند می گویم.

-درسته که قراره بالاخره برم اما نمی خوام با خاطره بد برم!

اخم کرده نگاهم می کند. من هم توی چشمانش زل می زنم. این ارتباط چشمی مسکوت را تا جایی ادامه می دهیم که من تحمل از دست می دهم و نگاه می گیرم؛ و او هم از اتاق می رود.

صدای بسته شدن در اتاق که می آید به سرعت خودم را به در می رسانم تا صدای چرخاندن کلید را در قفل بشنود.

اما آرام که نمی شوم هیچ! بدتر دلم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حسی به صورت نصفه و نیمه موهایم را سشوار می کشم و بعد از پوشیدن لباس هایم آرایش مختصری هم انجام می دهم.

هوا روشن شده و آفتاب در آمده است. پنجره کوچک اتاق را کاملا باز می کنم و سرم را بیرون می برم و نفس عمیقی می گیرم. تضاد سردی هوا و گرمای خورشید واقعا حس فوق العاده ای دارد.

-امممم هوا معرکه اس.

-فضا هم معرکه اس!

سریع به دنبال صدا می گردم. پسر جوانی را می بینم که کنار همان ماشین سفید رنگ - که نه دیشب و نه حالا تشخیص ندادم مدلش چیست- ایستاده است.

اخم می کنم و سریع سرم را داخل می کشم.

لاکردار دلم می خواهد پایین بروم و ببینم مدل ماشین چیست !

لبخندش موقع بیان جمله و اخمم را در خاطر می سپارم و از اتاق خارج می شوم.

وقتی وارد آشپزخانه می شوم لحظه ای جا می خورم. حاج خانم پشت میز نشسته است و به بیرون نگاه می کند. با دیدنم لبخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام دخترم... صبحت بخیر.

آهسته تر قدم برمی دارم و در حالی که نگاهم را بین کتری و قوری و او می چرخانم پاسخ می دهم.

-سلام صبح شما هم بخیر. راحت خوابیدین؟

دم می گیرد.

-من توی جای خودم راحت نمی خوابم چه برسه به وقتی که جام عوض بشه! رادمهر کجاست؟

سرم را تکان می دهم.

-اطلاع ندارم.

شکرخدا او هم ادامه نمی دهد. با کمک هم صبحانه را آماده می کنیم. تا وقتی که رویا و بهزاد را از خواب بیدار کنم خبری از رادمهر نمی شود، دلنگرانم اما وقتی که او سر میز حاضر می شود نگرانی ام را نشان نمی دهم!

رویا بدخلقی می کند. می دانم همین روزها تاریخ ماهانه اش است. خدا خدا می کنم سفر کوفتش نشود.

از سردی هوا گله می کند و شوری پنیر تبریز روی میز !

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانم بی حوصلگی می کند اما من هرچه می خواهد فراهم می کنم.
بهزاد هم غر می زند.

-داری لوسش می کنی طلوع!

به او اخم می کنم. خودم هم حوصله هیچ چیز را ندارم اما از آنجایی که نازکشی هم ندارم صدایم را در نمی آورم.

بعد از صبحانه حاضر می شویم و به سمت رودخانه سردآبرود به راه می افتیم که فاصله چندانی با ویلا ندارد؛ البته حاج خانم همراهمان نمی آید.

ماشین را از حیاط خارج نمی کنیم تا کمی هم پیاده روی کرده باشیم.

از جلوی ویلای روبرویی که رد می شویم ناخودآگاه به ماشین نگاه می کنم و آرام به بهزاد می گویم:

-این ماشینه چیه؟

بهزاد سر می چرخاند و به داخل حیاط سرک می کشد.

-پورشه اس. نگاش کن چه ماهیه لامصب!

از گلویم آوای نامفهومی در می آورم.

-اوهممم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد چی حرف می زنین؟

هر دو به سمت رادمهر که دست دور شانه های رویا حلقه کرده است می چرخیم و بهزاد می گوید.

-در مورد پورش سفید همسایه حرف می زدیم.

با صدای مرد که همراه زن جوانی از در انتهای حیاط خارج می شود جا می خوریم.

-قابلی نداره.

تعارفش آنقدر فضایی است که خودش هم به خنده می افتد چه برسد به رادمهر و بهزاد.

مرد همانی است که صبح اظهار فضل کرد. ناخودآگاه به انگشت حلقه جفتشان نگاه سریعی می اندازم ست حلقه چشمم را می زند. اخمم غلظت می گیرد وقتی مرد نامحسوس چشمک می زند.

با جمع سلام و خوش و بش می کنند و من و زن به یکدیگر دست می دهیم .

سن و سالی ندارد اما چهره اش کاملا عملی و مصنوعی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودمان که می آییم می بینیم هم مسیر شده ایم. چیزی که آزارم می دهد نگاه گاه و بیگاه مرد است. دلم می خواهد رادمهر یا بهزاد متوجه شوند و مسیرمان را از آنها جدا کنیم اما الحمدلله جفتشان کور شده اند انگار!

کمی که از ویلاها فاصله می گیریم در مسیر رودخانه، سمت دیگر پل به کافه جنگلی زیبایی می رسیم که پذیرای مسافران است .

چند ماشین سمت دیگر پل قرار دارند و مسافرانش مثل ما با پای پیاده از پل رد شده اند.

بهزاد و مرد جوان که ایلیا نام دارد به همراه رادمهر پشت سر ما قدم برمی دارند و من و رویا و سحر، همسر ایلیا زودتر از پل رد می شویم .

زیاد علاقه ای به گرم گرفتن نشان نمی دهم و سحر هم از این که خلوتشان را با ما سهیم شده اند انگار ناراحت است.

اما ایلیا با بهزاد و رادمهر حسابی گرم گرفته اند و حتی روی یک میز هم می نشینیم.

آرام به سحر می گویم.

-ماشالله خیلی جوون تر از شوهرت می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با افاده نگاهم می کند.

-مرسی عزیزم. آره ده سالی ازش کوچیکترم. خودت چی؟ نگو بچه ها مال خودتن که باور نمی کنم!

مصنوعی می خندم.

-نه من مامانشون نیستم. همسر پدرشونم نیستم! دوستیم.

رویا بی صدا به مکالمه سرد و خشک ما نگاه می کند.

رادمهر برای همه آش ترش سفارش می دهد. بعد از خوردن آش رویا سرش را نزدیک گوشم می آورد.

-رژ لب پایینت کامل پاک شده .

سرم را تکان می دهم و با گفتن ببخشیدی از پای میز بلند می شوم و به سمت سرویس بهداشتی که پشت کافه قرار دارد می روم.

اول به سرویس می روم و بعد از شستن دست هایم رژ لبم را تجدید می کنم.

کلی هم توی دلم غر می زنم که روز اول تفریحمان در حضور این زوج نچسب طی شد! ای کاش در ویلا و پیش حاج خانم می ماندم.

با ابروهای در هم از سرویس خارج می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن باباشونی نه؟

جا می خورم و برمی گردم. ایلیا را می بینم که سیگار به دست به درختی تکیه داده است.

اخم می کنم.

-نه...

سیگارش را زمین می اندازد.

-به محض اینکه خودشو معرفی کرد شناختمش ... فکر می کنم معروف ترین عضو شورای شهر تو کل کشوره!

سرش را تکان می دهد.

-به خاطر محبوبیتشه.

همچنان اخم دارم. نزدیکم می شود.

-نه بهت میاد بچه اش باشی نه زنش !

پوزخند می زند.

-به ایشونم نمیاد بچه باز باشه!

تند می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایده هاتونو برای خودتون نگه دارید.

می چرخم که او را تنها بگذارم.

-اگه عقدش نیستی...

مکث می کنم تا حرفش را کامل کند.

-زنم امشب برمیگرده تهران... یه سر بیا پیشم.

با دهان باز مانده نگاهش می کنم. دلم می خواهد درشت بارش کنم اما او را حتی لایق فحش نمی بینم.

لبخند زشتی تحویلم می دهد.

-هستی؟

دیگر ماندن را جایز نمی دانم و سریع از او دور می شوم. وقتی وارد کافه می شوم برای لحظاتی به خاطر نمی آورم که کجا نشسته بودیم!

وقتی بین سحر و رویا می نشینم سحر می پرسد.

-ایلیا هنوز داشت تلفن حرف می زد؟

با گیجی جواب می دهم.

-متوجهشون نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را در می آورم و برای رادمهر می نویسم.

-می خوام همین الان برگردم ویلا.

بعد موبایلم را سایلنت می کنم و داخل کیفم برمی گردانم.

نه صدای گوشی رادمهر بلند می شود و نه واکنشی از او می بینم. موبایلم را دوباره از کیفم خارج می کنم. مسخره! آنتن ندارد!

برای یک لحظه خباثتم گل می کند که به سحر بگویم اصلا موبایل آنتن نمی دهد اما جلوی خودم را می گیرم.

در حال حاضر ترک کردن اینجا مهم تر از به هم زدن رابطه سحر و ایلیاست !

اصلا هم این اسم ها به ظاهرشان نمی خورد!

رو به رویا زمزمه می کنم:

-اگه حال نداری برگردیم.

متعجب نگاهم می کند.

-نه... خوبم! چطور؟

نفسم را کلافه فوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یکم سردمه.

بهزاد که صدایمان را می شنود می گوید.

-بدم کاپشنمو؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. اوف! امان از اینها!

-نه بهزاد جان ممنونم. فقط دل‌نگران حاج خانومم. تنهاست خونه حوصله اش سر میره.

رادمهر خیلی خونسرد می گوید:

-مامان همیشه تنهاست. عادت داره.

به او چشم غره می روم.

-اما الان تو سفره! نیازی نیست که طبق عادتش تنها بمونه.

نگاه رادمهر به خاطر چشم غره ام سردرگم می شود. این اولین واکنشم به وجود او در امروز است. آنهم چقدر پرشور!

با ورود ایلیا به کافه ابرو در هم می کشم و این از چشم تیزبین رادمهر دور نمی ماند.

سحر با نزدیک شدنش غر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بود؟

ایلیا می نشیند.

-یه تماس کاری بود.

خیر سر رفتگانت! همه هم نفهمیم و بوی سیگارت حالیمان نمی شود!

این بار طوری حرف می زند که خانم های جمع را هم وارد بحث کند. از آن بحث های زن و شوهری که مردها فکر می کنند اگر در جمع شیرین بازی در نیاورند می میرند!

-آره جناب! من سنی ندارم که! از وقتی زن گرفتم هر چی مرض بود دچار شدم!

سحر هم با او کل کل می کند و بقیه می خندند... به جز من!

حتی رویای جغله هم نظر می دهد و از حقوق زنان دفاع می کند!

-خانم محبی شما ساکتی!

مردک شغال! عمدا مرا محبی صدا می زند که واکنشم را ببیند! سحر زودتر از من می گوید.

-طلوع دوست خانوادگیشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت من می چرخد.

-فامیلین با آقای محبی؟

سرم را تکان می دهم.

-نه عزیزم.

لعنت به تو و شوهر آشغالت که تفریحم را زهرمارم کردید!

وقتی سر می چرخانم برای ثانیه ای نگاه معنی دار ایلیا را پذیرا می شوم و اخم می کنم.

حس بدی دارم... شبیه آن روزها که رادمهر را در هتل می دیدم. حس اینکه مزاحم رابطه ی دو نفر باشم حتی اگر مرد آن رابطه راضی باشد!

اما حالا وضعم فرق می کند... حالا مجبور به کاری نیستم! خدا مرا به خاطر آن روزها ببخشد. من نمی خواستم انگل زندگی کسی بشوم.

ایلیا با لبخند مرموزی می گوید.

-شرمنده من فکر کردم همسر آقای محبی هستین!

رویا با لحن بی منظوری می گوید:

-مامانمون فوت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با رویا و بهزاد ابراز همدردی می کنند و ایلیا از من و رادمهر عذرخواهی می کند.

از فرصتی که با مکالمه ایلیا و رادمهر پیش می آورد استفاده می کنم و به بهزاد اشاره می زنم که "بریم."

خداراشکر خنگ بازی در نمی آورد و شروع به بهانه آوردن می کند که باید برویم خانه چون با لپ تاپش کار دارد و از این حرف ها. که به لطف تمایل سحر برای بیشتر در آنجا ماندن همراهیمان نمی کنند و همانجا از آنها جدا می شویم.

وقتی از پل رد می شویم قدم هایش را شل می کند تا از رادمهر و رویا عقب بمانیم و آرام می پرسد.

-جریان چی بود؟

نفسم را فوت می کنم.

-خیلی نچسب بودن. دختره که اصلا حرف نمی زد. مرده هم چشم چرون بود.

ابروهایش بالا می پرد.

-نگات میکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را تکان می دهم.

-بی خیالش.

اخم می کند.

-غلط کرده بی پدر.

صدایش کمی بلند است و رادمهر و رویا برمی گردند و به ما نگاه می کنند. رادمهر بهزاد را مخاطب قرار می دهد.

-چی شده؟

نمی توانم در ذهنم دروغ آنی بسازم و حتی فرصت نمی کنم دعا کنم بهزاد چیزی نگوید!

-طلوع میگه مرده بهش ایما و اشاره کرده!

من کی این را گفتم؟؟؟ با دهان باز به بهزاد نگاه می کنم و می گویم.

-ایما و اشاره نکرد فقط از نوع نگاهش خوشم نیومد!

رادمهر با اخم و جدیت می گوید.

-همون اول کافی بود بگی تا ازشون جدا بشیم!

احساس معذب بودن می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بهونه آوردم ولی کسی جدی نگرفت.

بهزاد با اخم می گوید.

-برم یارو رو سر جاش بشونم؟

رادمهر با تحکم می گوید.

-نه نمی خواد! خود طلوع می دونه چطور برخورد کنه که پیش خودش برداشتی نکنه! اگه مزاحمتی ایجاد کرد اون موقع جوابشو میدیم.

بهزاد می خواهد مخالفت کند که رادمهر دستش را بالا می آورد.

-همین که گفتم.

به ما اشاره می کند از آنها جلو بزنیم و چشم غره ی عصبی اش از نگاهم دور نمی ماند.

اما خودم را نمی بازم و چهره مظلوم به خودم نمی گیرم.

وقتی شانه به شانه بهزاد از آنها دور می شوم غر می زنم.

-منو از حرف زدنم پشیمون کردی!

پوزخند می زند.

-حال کردی غیرت بابامو یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم.

-آدم واسه دعوا با هر بی سر و پایی خودشو پایین نمیاره.

نگاهم می کند.

-نمی خوام میونتون رو به هم بزنم ولی...

سکوت می کند. چیزی ته دلم تکان می خورد.

-جملتو کامل کن.

نگاهم می کند و بعد از مکثی طولانی با اکراه می گوید.

-بابا بحث غیرتش که وسط باشه براش بی سر و پا بودن طرف مهم نیست. بارها دیدم!

او حرفش را به راحتی می زند و دل من هم راحت می شکند.

-بابا بحث غیرتش که وسط باشه براش بی سر و پا بودن طرف مهم نیست. بارها دیدم!

او حرفش را به راحتی می زند و دل من هم راحت می شکند.

به سختی جلوی خودم را می گیرم تا برنگردم و نگاه دلخورم را به رادمهر ندوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه می رسیم با دیدن سفره هفت سینی که حاج خانم روی میز وسط سالن چیده است لبخند به لبهایم برمی‌گردد.

-ای وای اینا رو با خودتون آورده بودین؟

به رویم لبخند می زند.

-آره دخترم. فقط سبزه نتونستم بخرم که عیبی نداره. خونه ریختم همونو نیت می گیرم.

هر دو می خندیم. رو به بهزاد و رویا می گویم.

-بچه ها برید استراحت کنید یه ساعت قبل از تحویل سال بیدارتون می کنم.

رویا زودتر می رود اما بهزاد ترجیح می دهد به حیاط و سراغ ماشین برود .

رو به حاج خانم "با اجازه"ای می گویم و از پله ها بالا می روم. بعد از تعویض لباسم به در اتاق ضربه ی آرامی می خورد و بی معطلی رادمهر وارد اتاق می شود.

موهایم را از داخل یقه تی شرتم در می آورم.

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را می بندد و به آهستگی می پرسد.

-تو کافه چه خبر بود؟

دست خودم نیست... تلخ می شوم.

-میذاشتی شب تو تخت می پرسیدی. چیز مهمی نبود.

در مقابل نگاه برزخی اش ادامه می دهم.

-اگر هم مهم باشه خودم بلدم چطور برخورد کنم که برداشت اشتباه نکنه!

می خواهم لباس هایم را از روی تخت بردارم که بازویم را می چسبد.

-وایستا ببینم. چرت و پرت تحویلم نده! اینا رو گفتم تا پف بهزاد بخوابه !

متعجب نگاهش می کنم و او ادامه می دهد.

-بهزاد کم سن و ساله، سرش باد داره. درستو از غلط تشخیص نمیده.

مرا به سمت خودش می کشد و توی صورتم با لحن آرام تری می گوید.

-خون خونمو می خورد که بفهمم اون مردک بهت چی گفته !

خم می شود و گونه ام را آرام می بوسد.

-اگه ناراحتت کردم ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چانه شل شده نگاهش می کنم. به هیچ عنوان توقع نداشتم معذرت خواهی کند! حالا که فکر می کنم او که کاری نکرده بود!

حس های بدم پر می کشد. سرم را تکان می دهم.

-این طور که میگی... کار خوبی کردی که واکنش شدیدی نشون ندادی.

آرام از آغوشش بیرون می آیم و به لباس های پهن شده روی تختم چنگ می زنم. صدایش را می شنوم.

-نگفتی ایلیا چی می گفت؟

دم عمیقی می گیرم.

-فکر می کرد مجردم... منم نه می تونستم بگم متاهلم و نه می خواستم بگم مجردم! پس بدون جواب گذاشتمش. هر چند تهشم فکر کرد مجردم.

با لباسهای توی بغلم به سمت جالباسی می روم تا آنها را آویزان کنم.

-یعنی چی که فکر می کرد مجردی؟ حرفی زد؟

فارغ از آویزان کردن لباس ها همان جا دست به کمر می زنم.

-به پیشنهاد اینا نرسید. ازم خواست برم ویلاش. وقتی زنش رفت.

رگ گردنش بیرون می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوه خورد مرتیکه ی..

-تند نرو. فکر می کرد مجردم!

چشمانش درشت می شود.

-خودش که متاهل بود!

لبخند تلخی روی لبم می نشیند.

-خب... من تجربه بودن با مرد متاهلو داشتم... وقتی که یه مجرد واقعی بودم!

می دانم حرف درستی نزدم اما چیزی بود که ذهن خودم را هم مشغول کرده بود. انگار ذهن رادمهر را هم به کار گرفته است که اول اخم می کند اما بعد از مکثی طولانی، با ناراحتی سرش را پایین می اندازد .

نزدیکش می شوم و دستم را روی گونه اش می گذارم.

-ایلیا و امثالش هر چقدر که می خوان بدذات باشن! شاید نتونم تاهل و تعهدم رو به زبون بیارم ولی خودم که می دونم برای توام!

لبخند کمرنگی روی لبش می نشیند.

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نوک انگشتان پا می ایستم و چانه اش را می بوسم.

-برو استراحت کن. هنوز بیشتر از سه ساعت تا سال نو مونده.

آه می کشد.

-دلم می خواست کنار تو بخوابم.

لبخند گرمی می زنم.

-شب منتظرتم.

آرام مرا می بوسد و می رود.

خودم را روی تخت رها می کنم و موبایلم را چک می کنم.

آنتنش برگشته است. انگار فقط خارج از محدوده مسکونی آنتن نداشت!

در حال تلاش برای وصلت شدن بی دردسر به اینترنت به موبایلم پیامی از طاها می آید.

"سلام طلوعی. خوبی؟ فکر می کردم برای عید میای"!

برایش تایپ می کنم.

"سلام. مرسی. با خانواده محبی اومدم سفر. شاید نیمه دوم عید بیام اون سمت"

رمان بازار
romanbazar.ir

البته روی هوا چنین حرفی زدم اما پشیمان هم نشدم.

کمی با طاها حرف می زنم و در نهایت موبایل به دست می خوابم تا وقتی که رویا مرا بیدار می کند.

زود لباس هایم را می پوشم و آرایش مختصری انجام می دهم.

بعد موهای رویا را می بافم و با یکدیگر از پله ها سرازیر می شویم.

متوجه رفتار عصبی رویا می شوم اما با بی حواسی به همان علت صبح ربطش می دهم. ولی وقتی عکس مادرش را به وسیله تبلتش کنار خودش می گذارد تا شاهد سفره باشد دلم برایش می گیرد.

دستم را دورش حلقه میکنم و او هم بی مقاومت خودش را به من می چسباند.

جرات سر بلند کردن ندارم و ندیده سنگینی جو را حس می کنم.

رویا آرام اشک هایش را پاک می کند و من در سکوت نگاهش می کنم.

با تحویل سال بغضش می شکند و هق هقش فضای سالن را پر می کند.

حاج خانم با صدای لرزانی خطاب به او می گوید.

-دورت بگردم دختر قشنگم گریه نکن. مامانت راضی به این کار نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر در حال روبوسی با مادرش اشاره می کند که کاری به رویا نداشته باشد و از من می خواهد جایم را با او عوض کنم و من هم گوش می کنم.

وقتی از کنار رویا بلند می شوم با حاج خانم روبوسی می کنم و به بهزاد که چشمانش سرخ شده است دست می دهم و آرام به شانه اش ضربه ای می زنم.

-خدا مامانتو بیامرزه.

زیر لب "ممنون" آرامی می گوید.

به تبعیت از حاج خانم زیر لب فاتحه می خوانم و رادمهر در سکوت دخترش را نوازش می کند.

به آنها نگاه می کنم و آهسته آه می کشم. دروغ چرا! گاهی دلم بچگی کردن می خواهد. مگر چند سال دارم که بتوانم مرهم درد دختر و پسری نوجوان باشم؟

من برای مادری کردن زیادی کوچکم و برای نقش فرزندی زیادی پیر!

همین لحظه دلم پدرم را می خواهد و مطمئنا هیچ چیزی نمی تواند جایگزینش باشد. اما چاره چیست؟ وقتی که عزیزت از دست رفته باشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حتی آخرین فرصت را برای دیدن روی چون ماهش از دست داده باشی!

دوباره آه می کشم و این بار توجه بقیه را روی خودم جلب می کنم. سریع با سرانگشت قطره اشک راه گرفته از گوشه چشمم را برمی دارم. لبخند لرزانی می زنم.

-رویا جون حق داری دلت برای مامانت تنگ بشه! من بعد از این همه سال هنوزم جای خالی مامانمو حس می کنم.

حاج خانم لبخند مهربانی می زند.

-خدا بیامرزش. حتما خیلی دلت تنگ شد که اینطور آه کشیدی!

این بار صادقانه می خندم.

-نه آهم از سر ناله و نفرین بود. یاد مراسم تدفین پدرم افتادم که پدربزرگم و عموم صبر نکردن من برسم و خاکش کردم.

چهره حاج خانم غمگین می شود. رویا سریع اشک هایش را پاک می کند.

-باید حالشونو جا بیاری. اونا لیاقت بخشیدن ندارن.

به او لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که کنار شمام نتیجه خراب کاری اوناست. من این روزای خوب رو علت بخشیدن قرار میدم.

بهزاد با شیطنت می گوید.

-سخنرانی خوبی بود ولی قانع نشدیم.

کلافه به سمتش می چرخم.

-دارم کم کم به این نتیجه می رسم که تو با همه حرفای من مخالفی!

انگشت اشاره اش را تکان می دهد.

-آفرین ولی دیر به این نتیجه رسیدی. نمی دونی اذیت کردنت چه لذتی داره!

رادمهر اسمش را با حرص ادا می کند و بهزاد بدون اینکه به او نگاه کند می گوید.

-جان من با واکنش های ضرب العجلی پدرم حال می کنی یا بازم بروز بده؟

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم و در حالی که به رادمهر اخمو و مادرش نگاه می کنم نیشم را تا جایی که جا دارد رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی با سریع ترین حالت ممکن سبزی پلو و ماهی درست می کنم و تا برای شام بخوریم و بعد از شام همگی به جز حاج خانم اسم و فامیل بازی می کنیم.

در همه دورها رادمهر کمترین امتیاز را می گیرد چون مدام موبایلش یا زنگ می خورد یا پیام دریافت می کند.

بهزاد غر می زند.

-بابا یه امشبو هم نمی تونی برای ما باشی؟

رادمهر با کلافگی می گوید:

-همشون تبریک میگن. نمیشه بی جواب بذارم بهزاد جان!

برگه را از زیر دستش می کشم.

-شما با رویا باش.

رویا با چشمان باریک شده نگاهم می کند و من شانه بالا می اندازم.

تا وقتی پشت و روی برگه ها پر شود بازی می کنیم و آجیل می خوریم.

خنده دارترین بخش بازی کمک خواستن از حاج خانم است که هر چه از او می پرسیم با هر حرفی که دلش بخواهد جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا می پرسیم رنگ با "ف" و او جواب می دهد "بنفش."

آخر هم می گوید.

-خسته ام کردین با این بازیتون! همش رو هم که من گفتم!

به سمت پله ها می رود. بهزاد می گوید.

-آره عزیز برو استراحت کن واسه سانس فردا آماده باشی.

رادمهر باز اسمش را با تذکر صدا می زند و بهزاد دست هایش را از هم باز می کند.

-بهزاد چی؟!

حاج خانم "شب بخیر" می گوید. بعد از رفتنش فقط کمی به بازی ادامه می دهیم.

وقتی رویا هم شب بخیر می گوید و می رود، بهزاد بالش کوچکی را روی پایم -که چهارزانو نشسته ام- می گذارد و سرش را روی آن قرار می دهد.

صورتش را به سمت پدرش می چرخاند.

-دلت بسوزه من سرمو گذاشتم رو پای طلوع.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه می زنم و رادمهر به هردوی ما تشر می زند.

-ساکت شید!

به سختی خنده ام را جمع می کنم.

صدای موبایل رادمهر دوباره بلند می شود. بهزاد در همان حال غر می زند.

-واقعا امشب سایلنت کردنش اینقدر سخت بود؟

رادمهر چیزی تایپ می کند و بعد می گوید.

-اکثرا آمار می گیرن که بدونن مراسمی داریم یا نه!

مداخله می کنم.

-ما هم این رسمو داریم که اولین عید بعد از فوت سفره میندازیم که دوست و آشنا برای همدردی بیان.

سرش را تکان می دهد.

-رسم که نه! ولی خب ما هم در خونه رو باز میذاریم و خیلی ها برای عرض تسلیت میان.

-پس چرا اومدیم مسافرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشد.

-بچه ها از مراسم عزا خسته شدن. از لباس سیاه! از...

-منظور بابا بیشتر رویاست.

به نیم رخ بهزاد روی پایم نگاه می کنم.

-خب رویا کم سن و سال تره و روحیه حساس تری هم نسبت به تو داره.

بهزاد سرش را از روی پایم برمی دارد.

-آره و خب... نازکش هم داره!

رادمهر تنها اسم بهزاد را صدا می زند و من متعجب به او نگاه می کنم که "شب بخیر" آرامی می گوید و به اتاقش می رود. بعد سر می چرخانم سمت رادمهر.

-کاش به غیر از صدا زدن اسمش یه واکنش دیگه هم نشون بدی!

رادمهر نفسش را فوت می کند.

-چی بگم؟ پسره خرس گنده انگار وقت حسادتشه؟!

بلند می شود و پوست تخمه ها را از روی لباسش می تکاند.

-اینا رو بذار باشه صبح جمع کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم.

به سمت راه پله می رود و بعد سمت من می چرخد و بی صدا لب می زند.

-منتظرتم.

لبخند محوی به او می زنم و به رفتنش نگاه می کنم. از پیچ پله که می گذرد لبخندم رنگ می بازد.

مطمئنا خدا از اینکه مرا در مسیر زندگی خانواده رادمهر قرار داده است، هدف بهتری جز یک نظافتچی و پرستار دارد.

کاغذها و خودکارها را جمع می کنم و بعد کوسن ها را روی مبل ها قرار می دهم.

به قول رادمهر پوست تخمه ها و دیگر آشغال ها بماند برای فردا.

قبل از رفتن به سمت راه پله مکث می کنم و مسیرم را به سمت اتاق بهزاد کج می کنم.

آهسته در می زنم و جوابی نمی شنوم. صورتم را به در می چسبانم.

-بهزاد منم طلوع.

کلید در قفل می چرخد و وارد اتاق می شوم. صورتم را در هم می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه گندیه؟ واقعا که!

به سمت پنجره می روم و آن را باز می کنم. غر می زند.

-یخ می زنم!

اخم کرده جواب می دهم.

-چه بهتر! اگه جای من پدرت میومد چی؟

-جواب نمی دادم فکر می کرد خوابم!

کنار پنجره به سمتش می چرخم.

-اینجوری خودتو نابود می کنی؟ پدرت مقصر باشه یا نه دلیل نمیشه تو سیگار بکشی!

با تکان دستش "برو بابا"یی می گوید و جواب دیگری نمی دهد. چند ثانیه بلاتکلیف وسط اتاق می ایستم. می دانم الان نصیحت کردن بدترین بازخورد را دارد اما دلم نمی خواهد او را تنها بگذارم.

نفسم را با ناراحتی بیرون می فرستم.

-چرا سیگار می کشی؟

به سقف زل زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اومدی تو زندگی پدرم؟

نزدیک تخت می شوم.

-من... مجبور بودم!

نگاهم می کند.

-منم مجبورم!

لبه تخت می نشینم.

-مجبوری سیگار بکشی؟ مثلا تفنگ گذاشتن رو سرت؟

پوزخند می زند.

-رو سر تو چی؟ رو سر تو هم تفنگ گذاشته بودن؟

اخم می کنم و به بازویش ضربه می زنم.

-این دو تا قابل قیاس نیستن! من مجبور شدم این کارو کنم تا به وضع بدتر از اون دچار نشم! یه جورایی نجات موقت محسوب میشه! اما تو چیکار می کنی؟ سیگار کشیدن تو رو از چی نجات میده؟

با ناراحتی جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بحث کردن با پدرم! از بی ادبی کردن و بیشتر از این بی عاطفه شدنمون!

آه می کشد و دوباره به سقف زل می زند.

-من اینجوری خودمو بیرون می ریزم.

چند ثانیه نگاهش می کنم و در ذهنم حرفی پیدا نمی کنم تا به او کمکی بکند. از لبه تخت بلند می شوم. سرش به سمتم می چرخد.

-میری بخوابی؟

کنار در می ایستم.

-کاری داری باهام؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-قبل رفتنت پنجره رو ببند.

لبهایم را به هم فشار می دهم و در را باز می کنم.

-خودت ببند.

از اتاق بیرون می روم و زمزمه نامفهوم غرغرش را می شنوم.

وقتی وارد اتاقم می شوم و رادمهر را آنجا می بینم حس بدی پیدا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اصل بیشتر از خودم بدم می آید.

پسر نوجوانی به خاطر غرورش با کشیدن سیگار گند می زند به سلامتی اش و من و رادمهر اینجا...

-چرا دم در ایستادی؟

سرم را بالا می گیرم و به نگاه متعجب او چشم می دوزم و اعتراف می کنم.

-دلم پیش بهزاده. روبراه نبود.

از حالت دراز کشیده خارج می شود و می نشیند.

-چرا؟ ناخوش احواله؟

نگرانی اش توجهم را جلب می کند و ادامه می دهم.

-اون کنکوریه... ولی اصلا شبیه کنکوری ها نیست.

نفسش را کلافه بیرون می فرستد.

-اون اصلا دغدغه دانشگاه نداره.

کنارش می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرشو از دست داده... داغش اگر بیشتر از رویا نباشه کمتر نیست! اون خودشو مدام بیرون نمی ریزه! فکر می کنه اگر گریه کنه غرورش میشکنه.

غر می زند.

-زیادی دور خودش حصار کشیده. فکر میکنه همه برعلیه اونن!

اخم می کنم.

-چقدر تلاش کردی این حصارو بشکونی و بهش نشون بدی که اگر دنیا علیه اون باشن تو طرفشی؟

متعجب به من نگاه می کند.

-چت شده؟ چرا عصبانی هستی؟

با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم.

-من... فقط حس می کنم در برابر بچه ها مسئولم! شاید... شاید به نظر خنده دار بیاد و فکر کنی زیادی توی نقشم فرو رفتم ولی من واقعا نگرانشونم... مخصوصا بهزاد!

دستش را دور شانه هایم حلقه می کند.

-من خیلی برای این حرکتت ارزش قائلم طلوع!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری می گویم.

-اینا رو نگفتم که ازم تشکر کنی.

آه می کشم.

-دلم نمی خواد وقتی اینجا نبودم... وقتی سرم گرم زندگی خودم شد به این فکر کنم که رابطه ات با بچه هات خوبه یا نه! دلم می خواد خیالم راحت باشه.

شل شدن حصار دستانش را حس می کنم. خودم را به او می فشارم.

-ببخشید که باز حرف رفتن رو پیش کشیدم ولی باید اینو می گفتم.

دم عمیقی می گیرم.

-من بلاتکلیف ترین آدم روی زمینم.

نفسم را با قدرت بیرون می فرستم تا بغضم معلوم نشود و البته که حس بدی از گفتن این حرف پیدا می کنم. دست رادمهر دوباره به دورم محکم می شود. بوسه اش روی موهایم می نشیند و لبهایش چسبیده به سرم زمزمه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون وقتا که می اومدم هتل... سوای حس های ضد و نقیضی که داشتم... هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد به هم نزدیک بشیم که در مورد بچه هام صحبت کنیم.

سرم را کمی به سمتش می چرخانم.

-دوست داری در مورد احساسات ضد و نقیضت حرف بزنیم؟

آرام و بی حوصله می خندد.

-وقتی می خواستم بیام پیشت کلی خودمو سرزنش می کردم تا لذت رو از خودم دور کنم... ولی وقتی برمی گشتم توی سرم به دفعه بعدی فکر می کردم.

چیزی ته دلم تکان می خورد.

-برات جذاب بودم؟

-البته.

دم عمیقی می گیرم و او آه می کشد.

-عذاب وجدان بیماری سایه اجازه نمی داد بخوام باهات رابطه صمیمانه ای برقرار کنم. از طرفی... این فقط سایه نبود که بابتش عذاب وجدان

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم. من دلم نمی خواست یه دختربچه که به خاطر پول حاضر به چنین کاری شده رو به خودم وابسته کنم.

کامل به سمتش می چرخم.

-اگر اونقدر وابسته بشم که دل کندن برام سخت ترین کار عالم بشه اونوقت...

بی معطلی حرفم را کامل می کند.

-اون وقت من خوشبخت ترین مرد عالمم.

فکم را می چسبد و مرا آرام می بوسد. نمی توانم لبخند نشسته روی لبهایم را کنترل کنم.

پیشانی هایمان را به هم تکیه می دهیم. آرام زمزمه می کند.

-وقتی بخوای ترکم کنی نمی دونم چه واکنشی نشون میدم... مطمئنا نمیذارم بری اما نمی تونم تا ابد مخفیت کنم! وقتی فکر می کنم که قراره با احساسم چه کار کنم و چه واکنشی درسته به جنون می رسم.

صورتش را عقب می کشد و با چشمانی که اندوهشان مشهود است نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر شغلم این نبود... اگر بچه هام کوچیک تر بودن... حتی اگر مجبور می شدم همه درهای خونه رو قفل کنم تو رو برای همیشه واسه خودم نگه میداشتم. اما الان نمی دونم تصمیم درست چیه.

سرم را کوتاه تکان می دهم.

-منم همین حسا رو دارم... به همه اینا فکر کردم. واسه همین... هر تصمیمی که بگیری بهش احترام می ذارم.

پیشانی ام را می بوسد.

-وقتش که رسید تصمیم می گیریم. نمی خوام بهش فکر کنی باشه؟

آرام "چشم" می گویم و او چشم هایم را می بوسد.

من به این مرد احترام می گذارم... مهم نیست که دو دهه اختلاف سنی داریم... مهم این است که در مورد موضوع به این مهمی اتفاق نظر داریم.

صبح وقتی چشمانم را باز می کنم و رادمهر را کنارم نمی بینم اول دلم می گیرد اما با دیدن ساعت که یازده ظهر را نشان می دهد دلخوری ام از ذهنم می پرد و سریع بلند می شوم. حوله تن پوشم را برمی دارم و از اتاق به قصد حمام بیرون می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حاضر و آماده خودم را به طبقه پایین می رسانم سالن را تمیز شده می بینم و حاج خانم را در حال بافتنی.

-سلام. صبح بخیر. بقیه کجان؟

از بالای عینکش نگاهم می کند.

-ظهرت بخیر.

دوباره نگاهش را به بافتنی اش می دوزد.

-بهزاد چیز میز لازم داشت رفتن بخرن.

شمرده شمرده به سمت آشپزخانه قدم برمی دارم.

-کی اینجا رو تمیز کرده؟

نگاهم می کند.

-رادمهر گفت تو تمیز کردی ولی... احتمالا خودش تمیز کرده!

دوباره شروع به بافتن می کند و من به آشپزخانه می روم و برای خودم ساندویچ بزرگ کره و عسل درست می کنم و به سالن برمی گردم.

نگاهش را بالا می آورد و به من که لپهایم باد کرده است نگاه می کند و بعد نگاهش کشیده می شود به موهایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی برگردیم موهاتو تیره کن.

باز با خودش غر می زند.

-موهای به اون قشنگی رو حیف کردی! بچم نصفه شب می بینت وحشت می کنه!

خنده ام می گیرد اما با دهان پر نمی توانم بخندم.

لقمه ام را قورت می دهم.

-تا من صبحونمو بخورم شما فکر کنید ناهار چی درست کنم.

-نمی خواد رادمهر گفت می خره از بیرون.

خیلی هم عالی!

کمی بعد که خوردنم تمام می شود، لباس گرم می پوشم و از ویلا خارج می شوم و در ایوان پشتی روی صندلی راک می نشینم.

با موبایلم یک آهنگ ملایم پلی می کنم و آرام با تکان های صندلی به جلو و عقب می روم.

طولی نمی کشد که باران نم نم شروع به باریدن می کند و صحنه را بیش از پیش رمانتیک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را می بندم تا به صدای باران گوش می دهم اما با زنگ خوردن موبایلم نمی توانم این حس خوب را نگه دارم.

با دیدن نام عمه فریبا با ذوق تماس را جواب می دهم و ده دقیقه ای صحبت می کنیم.

انتهای مکالمه مان وصل می شود به آمدن رادمهر و بچه ها. در حالی که موبایل به دست دارم، دست به سینه به نرده های فلزی در هم پیچیده ایوان تکیه می دهم.

-تنها تنها میرین تفریح؟

رادمهر زودتر از بچه ها جواب می دهد.

-صبح اومدم صدات بزنم دیدم خوابی.

رویا در حالی که زود راه می رود تا کمتر خیس شود می گوید.

-بابا کار خوبی نکردی رفتی تو اتاق طلوع ها! بعد هی به ماها تذکر بده.

و سریع وارد ویلا می شود. من و رادمهر با رنگی پریده به هم نگاه می کنیم و بهزاد می گوید.

-همینه دیگه! از قدیم گفتن آدم دروغگو کم حافظه میشه.

او هم می رود و من رو به رادمهر می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتی به فنا می دادیمون.

دست هایش را بالا می آورد.

-تسلیم.

سرم را با خنده تکان می دهم و وارد ویلا می شوم.

بچه ها خریدها را توی آشپزخانه می گذارند. به دنبالشان می روم تا خریدها را جابجا کنم .

بهزاد چشمک می زند.

-دو سه تا فیلم گرفتم امشب ببینیم.

با ذوق می گویم.

-ایول. چجور فیلمیه؟

-ترسناک.

بادم خالی می شود.

-بهزاد من اصلا فیلم ترسناک نمی بینم.

روترش می کند.

-ای بابا! چقدر تو سوسولی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مظلومیت می پرسم.

-همش ترسناکه؟

یک ابرویش را بالا می دهد.

-بقیه اش به سن تو نمی خوره.

جیغ جیغ می کنم.

-به سن من یا تو؟ از کجا خریدی مگه؟

در حالی که از آشپزخانه خارج می شود می گوید.

-دانلود کردم.

پشت سرش می روم.

-همشو به منم میدی ببینم.

دستش را توی هوا تکان می دهد که یعنی: "برو بابا".حاج خانم به او تذکر می دهد.

-بهزاد مودب باش.

بهزاد پشت سرش شکلکی در می آورد که اخم مرا در پی دارد.

رادمهر به همراه غذا وارد می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه فکری برای اینا می کنی بی زحمت؟

غذا را از دست او می گیرم و به آشپزخانه می روم و قابلمه را روی گاز می گذارم و از همانجا با صدای بلند می گویم.

-هر موقع ناهار خواستین بگین میزو بچینم.

که البته فاصله چندانی بین گفتن این حرف و ناهار خوردنمان نمی افتد .

آنقدر زود ناهار می خوریم که غروب نشده دوباره گشنه ام می شود و سراغ باقیمانده غذا می روم.

برای شام رادمهر بساط کباب را به راه می کند و شب خوبی را در کنار هم سپری می کنیم تا وقتی که حاج خانم روی مبل به خواب می رود.

بهزاد هم فیلم را پلی می کند. کاسه های آجیل را وسط می گذارم و کنار رویا می نشینم. رادمهر که آن سمت بهزاد نشسته است می گوید:

-چه فیلمیه؟

بهزاد یک مشت بادام درختی برمی دارد.

-احضار... ترسناکه!

رادمهر اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی بذار همه ببینیم. رویا اینا می ترسن.

آخ قربان دهنت! رویا اما با سرتقی می گوید:

-نه من مشکلی ندارم. دورهمی کیف میده.

رادمهر با کلافگی به هر دو فرزندش نگاه می کند و دیگر چیزی نمی گوید.

از همان ابتدای فیلم سعی می کنم به همه جا نگاه کنم به جز صفحه تلویزیون. بیشتر با موبایلم کار می کنم و الکی پیام ها و عکس های گالری ام را پایین و بالا می کنم و هر جا که صدای جیغ می شنوم سرم را بالا میارم و به فیلم نگاه می کنم و بعد به سختی نگاهم را از صفحه می گیرم.

قسمت هایی از آن هیچ کس هیچ چیزی نمی خورد به جز من که سعی می کنم حواسم را از فیلم پرت کنم که البته چندان موفق هم نمی شوم .

وقتی دختر بزرگ قصه با شنیدن صدای تق و تق بیدار می شود و خواهرش را در حالی می بیند که سرش را به کمد چوبی می کوبد نیاز شدیدی به سرویس بهداشتی پیدا می کنم.

به صورت رویا نگاه می کنم که بدون آنکه پلک بزند به روبرو نگاه می کند. ای کاش با او راحت بودم و الان دستش را می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به فیلم نگاه می کنم. حالا دخترک خواهرش را که توی خواب راه می رود روی تخت می خواباند و می خواهد خودش هم بخوابد که باز صدای تق و تق را می شنود و به حضور بیگانه ای در کمد پی می برد .

وقتی به سمت کمد می رود تا صدا را تشخیص دهد همزمان با اوج صحنه حس می کنم صدای تق تق را از درون خانه می شنوم. به سختی نگاهم را از صفحه تلویزیون جدا می کنم و به در ورودی نگاه می کنم و با دیدن سایه ای پشت در، و با شنیدن صدای جیغ دختر توی فیلم جیغی از ته دل می کشم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد. رادمهر و بهزاد از وحشت صدای جیغ من داد می زنند و رویا خودش را به پدرش می چسباند.

حاج خانم به شدت سرجایش می نشیند و در حالیکه دستش را روی قلبش گذاشته است وحشت زده می گوید.

-یا فاطمه زهرا چی شده؟

این بار در به شدت بیشتری کوبیده می شود و رادمهر سریع رویا را از خودش جدا می کند و به سمت در می رود و با باز کردن در قامت فرشید را پشت در می بینیم.

با دست صورتم را می پوشانم و پق خنده ی رویا و بهزاد رها می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه حاج خانم را می شنوم.

-سکته ام دادین !

بهزاد جوابش را می دهد.

-برو تو اتاق بخواب. وسط هال جای خوابیدنه؟

با شنیدن صدای احوالپرسی دست هایم را از روی صورتم برمی دارم و به فرشید نگاه می کنم که در حال روبوسی با حاج خانم است.

رادمهر با اخم نگاهم می کند اما در حال حاضر جایی برای اخم او ندارم.

فرشید یک به یک بچه ها را در آغوش می کشد و بعد رو به من خم می شود.

-احوال طلوع خانم! سال نو مبارک.

لبخند خجالت زده ای می زنم.

-سلام سال نو شما هم مبارک. شرمنده بلند نمیشم. پاهام حس نداره.

بهزاد با خنده می گوید.

-مشکل فقط پاهاته؟

باز با رویا زیر خنده می زنند. فرشید با لحن شیطنت آمیزی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگید صدای جیغ برای شما بود!

سرم را با خجالت تکان می دهم. رادمهر رو به بهزاد می گوید:

-فیلمو قطع کن بسه. اولم گفتم یه فیلم آدمیزادی بذار.

بهزاد هر چه نق می زند رادمهر کوتاه نمی آید. مداخله می کنم.

-بذار ببینیم اینجوری نصفه بمونه بیشتر ذهنم مشغول میشه.

با اخم رو به من می گوید:

-گفتم نه!

دیگر حرفی نمی زنم چون به نظرم کاملا جدی است. رو به فرشید می پرسم.

-شما شام خوردین؟

مظلومانه نگاهم می کند.

-اگر بگم نه! چیزی هست که بخورم؟

رادمهر به من می گوید.

-گوشت های توی قابلمه رو گرم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میشوم و با گفتن "چشم"ی به آشپزخانه می روم و باقیمانده گوشت های کباب شده را توی تستر می گذارم.

با صدای رادمهر در نزدیکی ام تکان می خورم.

-بیا اینو سرت کن.

شال مشکی که غروب سرم بود را روی پشتی صندلی می گذارم. متعجب نگاهش می کنم. البته که حواسم اصلا به برهنگی موهایم نبود اما نمی‌توانم سکوت کنم.

-بعد داداشت نمیگه جلوی رادمهر و پسرش سرلخته چرا...

-سرت کن .

دلخور از قطع کردن حرفم فقط نگاهش می کنم و او آهسته از آشپزخانه خارج می شود. با اخم به شال سیاه نگاه می کنم. چقدر هم که من برایم مهم است!

اما از آنجایی که نمی خوام حس خوب تازه پا گرفته بینمان را خراب کنم شال را برمی دارم و روی سرم می اندازم و دسته هایش را از پشت گردنم رد می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی به همراه گوشت و نان و باقی وسایل به سالن برمی گردم و بساط شام را برای فرشید به راه می کنم.

فرشید مشغول خوردن میشود. حاج خانم یک ریز سوال می پرسد و دست آخر می فهمیم با برادرش یعنی پدر فربد بحث کرده است و به رادمهر پناه آورده است.

رادمهر با اخم می گوید.

-فکر می کردم با مامانت ترکیه ای!

پوزخند می زند.

-با دوستاشه... من فقط کارگر و رانندشم.

تلخی توی کلامش ناراحتم می کند. فرشید از آن تیپ و چهره هایی است که دلت می خواهد همیشه شاد و پر انرژی باشد!

به آرامی به رویا می گویم برود بخواید و او هم با صدای آرامی اعتراف می کند.

-تنها می ترسم.

پس همراهش به اتاق می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو روی تخت می خوابیم و اصلا نمی فهمم کی چشمانم سنگین می شود. وقتی چشمانم را باز می کنم که هوا کاملا روشن شده است. آرام از زیر پتو خارج می شوم و موبایلم را برمیدارم. یک پیام از رادمهر که مربوط به نیمه شب است.

"نمیای؟"

همین و بس. لبخند لجوجانه خودش را روی لبم می کشد. شالم را روی سرم مرتب می کنم و از اتاق خارج می شوم. از سالن به هم ریخته می گذرم و وقتی به آشپزخانه می رسم در کمال تعجب رادمهر را نشسته پشت میز می بینم.

-سلام! چرا اینجا نشستی؟

نگاهم می کند. چشمانش هنوز خواب دارد.

-بی معرفتی کردی دیگه! هی منتظر موندم بیای نیومدی!

سراغ کتری می روم.

-عادت کردی بهم یا بابت فیلم ترسیدی؟

می خندد.

-ترسیده بودم. ندیدی جیغ زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز می خندم.

-خیلی بدجنسین! بخدا وقتی سایه رو دیدم نتونستم تشخیص بدم .

سرش را تکان می دهد.

-نه خدایی حق داری.

زیر کتری را که روشن می کنم روبرویش می نشینم.

-داداشت کجا خوابید؟

لبخندش از بین می رود.

-پیش بهزاد.

نگران می شوم.

-جریان چیه؟

نگاهم می کند.

-به خاطر من دعواشون شده.

تعجب می کنم.

-اگر مشکلی نیست در موردش حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با درماندگی تکان می دهد.

-خدا کنه اون چیزی نباشه که من فکر می کنم... برادرمم داره خودش رو برای کاندیدا شدن نمایندگی مجلس آماده می کنه.

تنها می توانم صوت نامفهومی از روی تعجب از گلویم خارج کنم. دست هایش را روی ته ریشش می کشد.

-اگه از بچه هاش استفاده کرده باشه... کلاهم پس معرکه اس.

-یعنی چی؟

مستقیم نگاهم می کند.

-مثل سو استفاده کردن از یه دختر جوون!

اخمی ناشی از تعجب می کنم. ذهنم ارور می دهد و او می گوید:

-شایدم فقط تصورات عجیب و غریب من باشه اما کافیه شهادت سپیده رو هم داشته باشه.

سپیده که بود؟ سوالم را به زبان می آورم.

-سپیده کیه؟

با مکثی بی معنی جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارمند هتل.

دهانم باز می ماند و با ترس و لرز می پرسم.

-داری در مورد من و خودت و جریان هتل حرف می زنی؟

سرش را با درد تکان می دهد.

فکرم به هم می ریزد.

-خب... یعنی... الان باید چیکار کنیم؟

دستش را متفکرانه زیر چانه اش می زند.

-نمی دونم چی توی سرشه... فقط امیدوارم که من اشتباه کنم و پشت مرموز بازی های فربد چنین چیزی نباشه.

متاسفانه برای هردویمان مثل روز روشن است که اوضاع از چه قرار است.

نه می توانم و نه می خواهم که به اولین تصمیمی که به ذهنم می رسد، فکر کنم.

البته می دانم که نمی توانم زیاد در برابرش مقاومت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود حاج خانم به آشپزخانه می ایستم و بعد از سلام کردن به او رو به رادمهر می گویم:

-میرم بچه ها رو بیدار کنم.

بدون معطلی به اتاق رویا می روم.

لبه تاقچه اتاق می نشینم و فکرم مثل اسب سرکش و لجام گسیخته به هر طرف می رود.

با این فکر که به فربد زنگ بزنم به سختی مبارزه می کنم. بعد از تعطیلات و توی دانشگاه هم می شود با او حرف زد. اگر واقعا فربد از من برای خراب کردن رادمهر استفاده کرده باشد او را می کشم.

رویا توی تخت تکان می خورد و با چشمان نیمه باز نگاهم می کند.

-صبح بخیر .

سعی می کنم لبخند بزنم.

-صبح بخیر عزیزم. پاشو صبحونه بخوریم.

غرغری می کند و چشمانش را می بندد.

سرم را به شیشه پنجره تکیه می دهم. شدیدا نیاز دارم که حداقل چند دقیقه ای از این خانواده دور باشم. استرس مثل ماری توی شکمم می پیچد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره رویا را صدا می زنم و او با اکراه تخت و اتاق را ترک می کند.

فقط از این سفر برگردیم! حتی اگر مجبور باشم به خانه عمو بروم می روم تا حداقل چند روزی نزدیک رادمهر نباشم.

البته که این یک تصمیم بی اساس است و معلوم نیست واقعا به آن عمل می کنم یا الان از روی استرس چنین فکری می کنم! ولی حداقل مثل زنگ زدن به فربد خطرناک نیست!

موبایلم را برمی دارم و شماره ها را پایین و بالا می کنم. لعنتی... هیچ کسی را ندارم که آرامم کند.

بغض کرده نگاهم را دور اتاق می چرخانم. نکند زمان رفتنم رسیده است؟ این همان تصمیمی است که نمی خواهم به آن فکر کنم ولی می دانم در نهایت عملی می شود!

اگر پای آبروی رادمهر وسط باشد احتمالا تصمیم درست همین است.

در اتاق باز می شود و رویا سرش را داخل می آورد.

-هیچکس بیدار نشده چرا منو بیدار می کنی؟

بی حوصله ولی با چاشنی شوخی جواب می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولا که خودت بیدار شدی. دوما من اومدم توی اتاق، بابات و مامان بزرگت تو آشپزخونه بودن. توی حیاط رو نگاه بنداز.

-اوکی.

دوباره می رود.

آه می کشم. با فکر کردن و آزار دادن خودم به هیچ نتیجه ای نخواهم رسید. تصمیم درست آن است که رادمهر خودش بگوید چه کنم!

از روی تاقچه بلند می شوم و به سمت تخت رویا می روم و آن را مرتب می کنم.

بعد پشت در اتاق بهزاد می ایستم و به در ضربه می زنم و بعد از شنیدن صدای خواب آلود فرشید آنها را دعوت به صبحانه می کنم و به سمت آشپزخانه می روم.

در حال چیدن وسایل صبحانه روی میز هستم که رویا مثل تیر در رفته از کمان به سمت اتاقش می رود و در را به هم می کوبد.

متعجب از آشپزخانه خارج می شوم. در سالن را باز می بینم اما به جای اینکه اول آن را ببندم به سمت اتاق رویا می روم و وارد آن می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را خشمگین و با صورتی برافروخته روی تخت می بینم. استرس خودم را فراموش می کنم.

-رویا؟ چت شد یهو!

با حرصی مشهود نگاهم می کند.

-ازش متنفرم. از بابا هم متنفرم که برداشته مادرشو آورده !

روبرویش می ایستم.

-عزیزم تو که حالت خوب بود! با بابات بحثت شده؟

انگار حرف مرا نمی شنود.

-فکر می کنن من خرم حالیم نمیشه؟ یه سره در گوش بابام زر زر زر.

خم می شوم و شانه هایش را می چسبم.

-چی گفتن به هم مگه؟

توی چشمانم نگاه می کند و چانه اش می لرزد.

-از وقتی مامان مریض بود همش به بابام میگفت زن بگیر. چند بار با بهزاد شنیدیم .

لرزش چانه اش شدیدتر می شود. اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بغض نکن رویا. نفس عمیق بکش و حرفت رو بزن .

دم عمیقی می گیرد اما بدتر می شود. حالا چشمانش هم پر از اشک می شود.

-اگه بابا بخواد ازدواج کنه این من و بهزادیم که باید نظر بدیم نه اون! مثلا که چی؟ نه که خیلی عروس دوسته! مامان من که عروسش بود رو هم همش ناراحت می کرد.

هق می زند.

-ازش متنفرم. متنفرم، متنفرم.

زانو می زنم و او را در آغوش می کشم.

-خیلی خب عزیزم. باشه.

استرسی که برای لحظاتی فراموشم شده بود حالا با شدت بیشتری به قلبم چنگ می اندازد. عصبانیت هم که جای خود دارد.

نمی توانم صبر کنم تا وقتش برسد. ممکن است عصبانیتم بخوابد. عقب می کشم و در حالی که اشک چشمان رویا را پاک می کنم می گویم.

-الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا احتمالا می فهمد چه نیتی دارم که می گوید.

-روی تراس بغل خونه ان.

با حرص از اتاق خارج می شوم و مسیرم را در پیش می گیرم. اما با خروجم از خانه یک حس عجیب و غریب به گلویم چنگ می زند. در هال را نیمه باز رها می کنم تا صدایش را نشنوند و آرام مسیر را تا گوشه ایوان طی می کنم. رویا هم احتمالا همین جا گوش ایستاده بود!

رادمهر غر می زند.

-نگرانیت بیخوده.

-من مادرم رادمهر. نگی هم می فهمم. اگر چیزی بینتونه قبل از جدی شدن تمومش کن .

گوش هایم را تیز می کنم. حس ناخوشایندی در سرم جملات را به من ربط می دهد. رادمهر حرفی نمی زند و مادرش ادامه می دهد.

-اگر فکر می کنی داری بهش وابسته میشی ردش کن بره. اون لقمه دهن تو نیست. با خانواده اش کاری ندارم. جدا از همه اون حرف و حدیثا اگر بخواد جدی بشه اول بچه هات ضربه می خورن.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ضربه خودتی!" دلم پیچ می خورد و قلبم برای شنیدن جواب رادمهر بی امان می کوبد.

-مامان خواهش می کنم دوباره شروع نکن! قرار نیست اتفاقی بینمون بیفته... رابطه ما تعریف شده اس و از اولش هم قرار نبود بودنش اینجا چیزیو عوض کنه. این یه داستان عاشقانه نیست و اون برای مسائلی که اومده مثل یه کارمند حقوق میگیره.

انگار کسی موهایم را از ریشه می کشد. قلبم هم دیگر نمی زند. وقتی می خواهم به داخل خانه برگردم پاهایم را به سختی حرکت می دهم.

شاید فلج شده ام. نه... ضربه زیادی کاری بود، احتمالا قطع نخاع شدم.

وارد آشپزخانه می شوم و مثل ربات میز را می چینم. متوجه ورود رویا نمی شوم تا وقتی که خودش حرف بزند.

-چی شد؟

با حواس پرتی جواب می دهم.

-بعدا تنهایی با پدرت حرف می زنم.

-چی می خوای بهش بگی؟

"چی می خوام بهش بگم؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در سرم اکو می شود. گوش هایم را می گیرم اما هنوز می شنوم... چون صدای افکار را نمی شود با گرفتن گوش ها قطع کرد.

"قرار نیست اتفاقی بینمون بیفته... از اول هم قرار نبود بودنش اینجا چیزیو عوض کنه... برای مسائلی که اومده حقوق میگیره"

اشکم می چکد... مسائلی که به خاطرش آمده ام حالا بیشتر از هر وقتی دردناک شده است.

رویا نزدیکم می شود. نگاهش نگران است.

-چی شد طلوع؟

سریع اشکم را پاک می کنم.

-یاد مامان خودم افتادم.

با همدردی بازویم را نوازش می کند.

-تو هم یه مامان بزرگ بیشعور داشتی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... من یه بابابزرگ بیشعور داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه سینه ام تیر می کشد. الان توی قلبم جایی برای بابابزرگ ندارم. اصلا شاید قلب ندارم! قلبم را روی ایوان جا گذاشته ام.

-به به دختر بابا صبح بخیر.

رویا دوباره اخم می کند و به سردی جواب صبح بخیر پدرش را می دهد. من هم می چرخم و به کارم ادامه می دهم. در حال حاضر آخرین تصویری که دلم می خواهد ببینم تصویر متظاهر و ریاکار رادمهر است.

من همانی هستم که از اول به خاطر این مساله آمدم. پس چرا هر بار که کلمه هم خواب را می آوردم آشفته و عصبی می شود؟ چرا هر بار از رفتن حرف می زنم دلخور می شود؟ امروز صبح گفته بود به من عادت کرده است .

چقدر تظاهر به عادی بودن سخت است! بهزاد و فرشید با هم وارد آشپزخانه می شوند. جواب صبح بخیر فرشید را با لبخندی کاملا مصنوعی می دهم و مزه پرانی بهزاد روی حالم تاثیری ندارد.

-چطوری خانوم شجاع؟ با جن پشت پنجره چیکار کردی تا صبح؟

رویا با غرغر جیغ می کشد و حاج خانم و رادمهر به بهزاد تذکر می دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بین بچه ها می نشینم سنگینی نگاه حاج خانم و شاهزاده اش را روی خودم حس می کنم .

دست آخر هم رادمهر طاقت نمی آورد.

-حالت خوبه؟

وقتی سکوت جمع را می بینم سرم را بالا می آورم و نگاه پر حرفش را روی خودم می بینم. سردترین نگاهم را به او هدیه می دهم و به وضوح می بینم که ترس توی چشمانش می نشیند.

رویا جواب می دهد.

-با داداشش بحثش شده.

دلم می خواهد به دروغ رویا بخندم! ضربه های برادرم کاری بودند یا جمله های رادمهر؟

بهزاد با لحن جدی می پرسد.

-اذیتت می کنه؟

واقعا نمی توانم پوزخند نزنم و می زنم.

-حل شدنیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حداقل بهانه خوبی است که بتوانم میز را ترک کنم چون دیگر نمی توانم بغضم را کنترل کنم. می ایستم.

-با اجازه.

حتی فرشید هم به زبان می آید.

-چیزی نخوردی که!

-بعدا می خورم.

بی معطلی مسیرم را طی می کنم و افکار بیمارگونه ام فرصت جولان می یابند.

بعد از این سفر حتما خواهم رفت. حتی اگر پولم را ندهد. هرچقدر تحقیر شده ام کافیست. لعنتی... من به خاطر مسائلی حقوق می گیرم؟ تکلیف دل صاحب‌مرده ام چه می شود؟ من دل در گرو تو داشتم آن وقت می گویی مثل کارمندم؟ شغلم چیست لاکردار؟

قلبی که بخواهد برای تو بتپد را خودم از سینه ام در می آورم.

مسیر تمام نشدنی راه پله به اتاقم را بالاخره پشت سر می گذارم و با بستن در بغضم فرو می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر این حرف ها را برای از سر باز کردن مادرش گفته باشد باز هم مهم نیست. این ها واقعیت بودند... چیزی که واقعا وجود داشت همین بود و در نهایت به جداییمان ختم می شد.

هق می زنم. آرام نمی شوم. می غرم.

-سگ پدربزرگم به تو شرف داره! حداقل اون رو بازی می کرد.

دستم را روی لبهایم می گذارم. هوای خانه انگار دارد خفه ام می کند. به لبم ضربه می زنم. چرا فراموش کرده بودم که وقتی جایگاه خودم را به عنوان همخواب مردی معروف و محبوب پایین آورده بودم هرگز ملکه اش نخواهم شد؟

در اتاق بدون در زدن باز می شود. با دیدن رادمهر خشم و حس حقارتم به شکل ناخوشایندی کنار هم قرار می گیرند .

-داداشت چی گفت مگه؟

داداشم!؟ سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-چیز مهمی نیست .

به سمت پنجره گام برمی دارم و به پورشه سفید همسایه نگاه می کنم. پشت سرم می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز مهمی نیست و داری به خاطرش گریه می کنی؟

واقعا اینقدر خنگ است یا خودش را به خنگی زده است؟ اشک هایم را پاک می کنم. تلخ می شوم.

-به خودم مربوطه.

ایلیا از ویلا خارج می شود و در حالی که به سمت ماشین می رود نگاهش را به پنجره اتاق من می اندازد. رادمهر سریع دور می شود. پوزخند روی لبم می نشیند.

-بیا عقب تو هم.

از جایم تکان نمی خورم. دلم می خواهد جواب دندان شکنی بدهم. مثل:

"چه عیبی دارد به کارفرمای بعدی ام نگاه کنم" اما به جایش می گویم.

-ضایعه منم بیام عقب.

ایلیا برایم دست تکان می دهد. واکنشی نشان نمی دهم. او چیزی از داخل ماشین برمی دارد و به داخل ویلا برمی گردد.

-با برادرت بحثت نشده نه؟

چه عجب بالاخره فهمید! به جای جواب سوالش می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زشته جلوی بچه ها و داداشت اومدی اینجا.

-جواب سوالمو بده.

نگاهش می کنم.

-به خاطر جواب دادن به سوالات حقوق نمیگیرم. اگه بخوای جواب بدم باید اضافه کاری بدی... مثل یه کارمند!

لبش را گاز می گیرد و چشمانش را می بندد.

-تو حرفامونو شنیدی!

دست به سینه به سمتش می چرخم.

-فکر نکن گوش وایستادم چون حرفات با مادرت برام مهم بوده. اومدم دنبالت تا بهت بگم صحبت های دلنشینت با مامانت رو بذاری واسه وقتی که بچه ها نیستن. یه بار به اندازه کافی جلوی بهزاد خجالت کشیدم. دلم نمی خواد شاهد عذاب کشیدن رویا هم باشم. اما مرسی که با صدای بلند صحبت کردین چون حداقل الان برام واضح شد که حست نسبت بهم چیه.

دست هایم را از هم باز می کنم.

-فقط نمی فهمم چرا هر بار خودم همینا رو می گفتم نهایت تلاشتو می کردی که خلافشو ثابت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را جلوی می آورد تا روی بازوهایم بگذارد. به شدت آنها را پس می زنم.

-دستت بهم نمی خوره جناب محبی! فقط تا پایان این سفر وانمود می کنم که پرستار مهربونی ام. بعدش میرم و پشت سرمم نگاه نمی کنم .

ناباورانه اسمم را زمزمه می کند.

-طلوع!

به در اتاق اشاره می کنم.

-برو بیرون.

اخم می کند.

-این ویلای برادر منه و تو نمی تونی منو از...

صبر نمی کنم که به تحقیر کردنم ادامه دهد.

-پس من میرم بیرون.

اما هنوز قدمی به سمت در برنداشته ام که کمرم را می چسبد.

-کجا!

تقلا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن بخدا جیغ می زنم.

مرا به ضرب لبه تخت ول می کند که باعث می شود به پهلو روی تخت بیفتم. هنوز خودم را جمع و جور نکرده ام که شانه هایم را می چسبد و مرا به تخت فشار می دهد.

-من اون حرفا رو به مادرم گفتم تا تو رو اذیت نکنه.

چانه ام را جلو می دهم.

-اصلا برام مهم نیست که واسه چی این حرفا رو گفتی.

می خواهم دستش را پس بزنم که فشارش را بیشتر می کند. از درد صورتم جمع می شود.

-آخ... شونه ام خرد شد.

توی صورتم خم می شود.

-لازم باشه دهنتم خرد می کنم که گنده گنده حرف نزنی.

و با حرص زمزمه می کند.

-آقای محبی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم تقلا کنم که با اولین تکان شانه ام بدتر تیر می کشد و بغض به جانم چنگ می اندازد. از ضعیف بودنم در این لحظه متنفرم! چشمانم تار می شود.

-کاش هیچ وقت باهات آشنا نمی شدم.

سکوت بینمان طولانی می شود تا وقتی که او سکوت را می شکند.

-دیگه واسه این حرف دیره.

لب هایم را با ولعی مشهود و دردناک به کام می کشد. اشکم راه می گیرد. من از خودم هم در این لحظه متنفرم!

وقتی عقب می کشد خبری از نفس نفس زدن نیست. نفسی نمانده که خرج بوسه هایش کنم.

روی لبهایم زمزمه می کند.

-اون حرف ها حرفای دلم نبودن. فکر می کردم برات واضح از احساسم حرف زدم!

سرم را به پهلو می چرخانم و به دیوار زل می زنم.

-مهم نیست.

-برای من مهمه که به چی فکر می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی روی لبم می نشیند. شانه چپم را رها می کند و به موهای جلوی سرم چنگ می اندازد و صورتم را به سمت خودش می چرخاند.

-وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

بی حرف نگاهش می کنم. موهایم را بیشتر می کشد.

-اینجوری نگام نکن طلوع بخدا خودمو پرت می کنم پایین.

چانه ام می لرزد.

-من حکم چیو دارم برات؟

وقتی جوابی نمی شنوم ته مانده شجاعتم را جمع می کنم و آنچه نباید را می گویم.

-فکر می کنی عاشقم میشی؟ حاضری یه روز من واقعی رو به دخترت معرفی کنی؟ حاضری یه روز... عقدم کنی؟

دستش شل می شود. این بار لبخند می زنم.

-دیدی مهم نبود؟ اصل موضوع همونی بود که به مادرت گفتی.

به در اتاق ضربه می خورد و قبل از آنکه رادمهر بتواند تکان بخورد فرشید در را باز می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به هردویمان نگاه می کند و بعد از چند ثانیه سریع سر می چرخاند و به راهرو و راه پله نگاه می کند.

از فرصت استفاده می کنیم و سریع خودمان را جمع و جور می کنیم.

فرشید وارد اتاق می شود و در را می بندد. اول به من نگاه می کند و بعد به رادمهر. هنوز شوکه است.

-شما روی تخت بودین!

هیچ کدام حرفی نمی زنیم. به من نگاه می کند.

-الان با هم دوستین یعنی؟ یا داشت اذیتت می کرد؟

اشکم را پاک می کنم. رادمهر می گوید.

-فرشید جان طلوع...

همین دیگر. درد من هم بدون توجیه بودن من است. مشکلی هم ندارم! من با این واقعیت دردناک کنار آمده بودم تا اینکه رادمهر مدام تکرار کرد که من واقعیت را تکرار نکنم. جمله رادمهر را کامل می کنم.

-آقا فرشید ما محرم هم دیگه ایم. حاج خانم می دونه ولی بچه ها نمی دونن.

با بهت می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صیغه این؟

چرا "محرمیت" نسبت به "صیغه" درد کمتری دارد؟ به رادمهر نگاه می کنم تا خودش جواب برادرش را بدهد .

-فرشید جان با هم صحبت می کنیم.

فرشید به رادمهر نگاه می کند.

-این همه بهت می گفتیم و صداتو در نمی آوردی... بزرگتر از طلوع دور و برت نبود؟

چهره اش از عصبانیت جمع می شود وقتی به من نگاه می کند.

-خانوادت می دونن که صیغه مردی شدی که جای باباته؟

خودم را بغل می کنم. اخمش شدت می گیرد.

-اول پرستار بچه ها شدی یا صیغه رادمهر؟

"حالا هی تکرار می کند!" رادمهر با غیض مداخله می کند.

-فرشید جان داداش!

فرشید به او نگاه می کند تا حرفش را بزند و رادمهر با لحن محکمی ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزی برام ولی حق نداری توی کارم دخالت کنی .

در اتاق را اشاره می زند.

-هر وقت یاد گرفتی چطور با طلوع حرف بزنی اجازه میدم که باهاش همکلام بشی.

حرفش هرچقدر هم کوبنده باشد دلم را آرام نمی کند. فرشید با دلخوری می گوید.

-مگه بد باهاش حرف زدم؟ شایدم به تو خوش نیاد گفتن این حرف ها! کدوم مردیه که بدش بیاد از چنین موقعیتی.

رادمهر می غرد.

-دهنتو ببند.

فرشید دستش را روی دستگیره در می گذارد.

-فقط من غریبه بودم انگار.

در را باز می کند و می رود. رادمهر به سمتم می چرخد.

-میرم پی فرشید.

سرم را با خستگی تکان می دهم و او می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را لبه تخت رها می کنم و با دست صورتم را می پوشانم. همین را کم داشتیم.

خودم را لبه تخت رها می کنم و با دست صورتم را می پوشانم. همین را کم داشتیم.

تمام روز را با حال گرفته پشت سر می گذارم. حتی حاج خانم و بچه ها را هم نگران می کنم و این دست خودم نیست. واقعا دلم نمی خواست تفریح را زهرمار بقیه کنم.

نمی دانم بین فرشید و رادمهر چه حرفی رد و بدل شده است ولی فرشید حداقل نگاهش درد ندارد. معمولی و مثل یک غریبه با احترام حرف می زند و دیگر خبری از آن شوخی های دلچسب نیست.

او حتی شب را در ویلای ایلیا می گذراند؛ نمی دانم تازه دوست شدند یا قبل از آمدن ما آشنا بودند. در حال حاضر اصلا مهم نیست.

شب وقتی رادمهر به اتاقم می آید نهایت مقاومت را می کنم تا نتواند مرا در آغوش بگیرد چون جدی جدی تصمیمم را گرفته ام. اما وقتی با ناراحتی اتاقم را ترک می کند توی خودم جمع می شوم و از شدت بغض تا نزدیک اذان صبح نمی خوابم.

لعنتی... چرا بیشتر اصرار نکرد که بماند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها صبح زود به همراه فرشید و ایلیا به علم کوه رفته اند و کسی مرا بیدار نکرده است! خیلی هم ممنون.

وقتی ساعت ده سلانه سلانه از پله ها بالا می آیم، حاج خانم طلبکارانه می گوید.

-صبح بخیر!

به او نگاه می کنم که بافتنی مزخرفش را در دست دارد .

-سلام. صبح بخیر.

بافتنی اش را پایین می آورد.

-ساعت خواب!

به سمت آشپزخانه می روم.

-دیشب دیر خوابیدم.

نزدیک آشپزخانه می شوم و رادمهر را پشت میز می بینم. کاش اتاق دیگری با آشپزخانه مسیر مشترک داشت تا راهم را کج می کردم. حاج خانم ادامه می دهد.

-چرا دیر خوابیدی؟ رادمهر که پیش من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا! وقاهت تا کجا؟ نگاه دلخورم را به رادمهر می دوزم و او با صدای بلند و لحن ناخوشایندی مادرش را صدا می زند.

حاج خانم با خودش غرغری می کند و در نهایت ساکت می شود.

راهم را ادامه می دهم و در جواب سلام رادمهر به آرامی "صبح بخیر"ی زمزمه می کنم .

برای خودم چای می ریزم و وقتی رادمهر شروع به چیدن میز می کند لیوان به دست و با تعجب به او نگاه می کنم .

حاج خانم بلند می شود و با غیض از ویلا خارج می شود و در را هم می بندد.

لیوان توی دستم فشرده می شود. او را مقصر نمی دانم! وقتی پسرش می گوید طلوع مثل یک کارمند حقوق می گیرد، او هم با خودش می گوید چرا در قبال دریافت حقوقش خوب سرویس نمی دهم!

لیوان را توی سینک خالی می کنم و به سمت هال قدم برمی دارم.
رادمهر اسمم را صدا می زند.

-طلوع؟ کجا میری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نمی دهم... در واقع به خاطر بعضم نمی توانم حرفی بزنم. او خودش را نزدیک پله ها به من می رساند.

-کجا میری بدون صبحونه؟

بازویم را می چسبد.

-با تو دارم حرف می زنم!

می خواهم دستم را رها کنم اما زورم نمی رسد. با صدای لرزانی می گویم.

-ولم کن.

مرا می چرخاند و این بار هر دو دستم را می چسبد.

-این رفتار یعنی چی؟

توی چشم هایش زل می زنم و اشکم روان می شود. واقعا رفتارم چه معنی دارد؟ چیزی بیشتر از همخوابه بودن می خواهم؟

مرا سخت در آغوش می کشد. آغوشش آرامم نمی کند. ولی اگر رهایم کند مثل دیشب از غصه دق می کنم. نمی دانم چه می خواهم! یک مشت احساس به هم ریخته توی سرم چرخ می خورد و مثل دختران سن بلوغ عمل می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می چرخد و در حالی که مرا از پهلو به خودش چسبانده است به سمت آشپزخانه می برد. پشت میز می نشینم... برایم چای می ریزد، برایم سرشیر و عسل لقمه می کند، قربان صدقه ام... نمی رود! گمان کنم اصلا بلد نیست! هست؟ لقمه ها طعم شوری دارند .

-طلوع؟

به صورتش نگاه می کنم. آه می کشد.

-ای کاش لال می شدم و اون حرفا رو نمی زدم. بس کن دیگه!

دوباره چشمانم گرم می شود.

پیشانی ام را می بوسد.

-چیکار کنم اینجوری نباشی؟

چه کار کند؟ نمی دانم! انگار بهانه گیری ام شیرین است! دلم می خواهد نازم را بکشد. خیلی وقت است که نازکش ندارم.

اما فقط این نیست، بخش بیشتری از توجهش را می خواهم. این‌ها کافی نیست!

دلم می خواهد توی جمع راحت کنارش بنشینم بدون ترس از قضاوت شدن. ترسناک است ولی... دلم می خواهد همسرش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ کدام از این ها را نمی گویم. فقط به کاری که جدیدا به آن علاقه پیدا کرده ام ادامه می دهم... نگاه کردن به تک تک اجزای صورتش. دستش را جلو می آورد و اشکم را پاک می کند.

-توی سرت چی میگذره طلوع؟

بغضم را قورت می دهم.

-ترسناکه!

-چی ترسناکه؟

صورتم را عقب می کشم و دستش توی هوا می ماند.

-وقتی نتونی آخرشو حدس بزنی!

دستش را به جای پس کشیدن روی شانه ام قرار می دهد.

-منظورت چیه؟

نگاهم را می گیرم.

-حق با مادرته... باید قبل از اینکه بهم وابسته شی ردم کنی برم.

این بار چانه ام را میان انگشتانش می گیرد. صورتم که به سمتش می چرخد با ابروهای در هم و چشم های دلخورش روبرو می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه وابسته شم؟ خیلی برای گفتن این حرف دیره.

سخت می شوم.

-آخرش که چی؟ هر چی دیرتر برم برای جفتمون سخت تر میشه.

-قرار شد هر موقع وقتش رسید...

با لحن تندی حرفش را قطع می کنم.

-وقتش رسیده! دیر یا زود برادرت برات مشکل درست میکنه و اون سر مگو برملا میشه. ته قصه ات اینه که یا باید عقدم کنی یا اینطور وانمود کنیم که من خودمو بهت انداختم !

می غرد.

-تمومش کن.

اما من ادامه می دهم.

-بعد باید با دانشگاهی که به خاطرش این همه سختی کشیدم، آخر راه خداحافظی کنم و هیچی به هیچی برگردم شهرم!

هر دو بی آنکه بخواهیم صدایمان بالا رفته است.

-حالا کو تا انتخابات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره که چی؟ انتخابات کیه؟ یک سال دیگه؟ دو سال دیگه؟ دوره ی بعدی و دوره های بعدترش؟

صندلی ام را عقب می دهم و او زودتر بلند می شود.

-طلوع چرا اینقدر سختش می کنی؟ من خودم جواب همه رو میدم! ما یه صیغه نامه محضری داریم و من و توییم که با رضایت با هم بودیم و این به کسی ربطی نداره! فرهاد نمی تونه از این موضوع سواستفاده کنه مگر اینکه تو بری توی جبهه مخالفم تا اکیپش جور بشه!

ساکت می شوم و بعد با صدای آرام تری می گویم.

-منو تا کی نگه میداری؟ تا وقتی که دلتو بزنم؟

اخم می کند.

-دست از مزخرف گفتن بردار !

می ایستم و با صدای بلند می گویم.

-اگه این مزخرفه پس حرف درست چیه؟

با درماندگی می گوید.

-می خوام داشته باشمت... شد توی خونه خودم... نشد، برات خونه می گیرم و بهترین زندگی رو فراهم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض می گویم.

-مخفی... ها؟

در سکوت نگاهم می کند. آب دهانم را قورت می دهم و با صدای آرام تری می گویم.

-تا چند سال؟ من زن مخفی باشم که نه حق داشتن تو رو به عنوان شوهر دارم و نه ازدواج و بچه دار شدن از کسی دیگه؟

-بسه!

-بعد تو بعد از چند سال مجبور باشی ازدواج کنی... یه ازدواج معقول با یه زن هم سطح خودت و مورد پسند مادرت! و من توی سنی که شانسی برای ازدواج خوب ندارم تنها رها بشم؟

با فکی که سخت شده است نگاهم می کند. سینه اش از خشم بالا و پایین می شود و در نهایت با یک حرکت هر چه روی میز هست را به روی زمین می ریزد.

از ترس جیغ می زنم و خودم را تا دیوار آشپزخانه عقب می کشم .

هر چه لیوان شسته شده روی سینک هست... حتی کتری و قوری روی گاز. بخار از روی زمین بلند میشود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده و گریان اسمش را صدا می زنم.

-رادمهر!

فریاد خفه ای می کشد و من از ترسم تند می گویم.

-نکن... ببخشید. بسه توروخدا!

در باز می شود و حاج خانم سراسیمه خودش را به ما می رساند.

-یا پیغمبر! چتون شده؟!

رادمهر سمت دیگر میز در حالی که نفس نفس می زند به من نگاه می کند. حاج خانم تکرار می کند.

-رادمهر چت شده؟ این کارا چیه؟

اما رادمهر انگار مادرش را نمی بیند .

-بپوش بریم.

لبهایم به سختی حرکت می کند.

-کجا؟

داد می زند.

-زود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان می خورم و پلکم می پرد. از آشپزخانه خارج می شود و بعد از برداشتن پالتوی سیاهش در حالی که بیرون می رود می گوید.

-تو ماشینم.

در که بسته می شود حاج خانم جلو می آید و من چسبیده به دیوار را جدا می کند.

-بدو زود باش آماده شو.

بعد با خودش می گوید.

-الان سکته می کنه از بس عصبیه!

توی دلم "خدا نکنه"ای می گویم و به قدم هایم سرعت می دهم و چند دقیقه بعد حاضر و آماده کنار رادمهر توی ماشین می نشینم.

فکر می کردم حرفی برای گفتن دارد. اما او در سکوت رانندگی می کند. وقتی توی جنگل توقف می کند. دست هایم را در هم می پیچم و برای شکستن این سکوت پیش قدم می شوم.

-معذرت می خوام که عصبیت کردم.

حرفی نمی زند. آه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید خودخواهانه عمل کردم که توی چنین شرایطی توی تنگنا قرارت دادم.

نفس عمیقی می کشم تا لرزش صدایم را کنترل کنم.

-بذار رو حساب اینکه به غرورم برخورده بود... هر جور که خودت صلاح می دونی برخورد کن.

اصلا هم حرف های دلم نبودند فقط... از این ترسیدم که به قول حاج خانم سکته کند! با دست پیشانی اش را ماساژ می دهد.

-خودخواه منم نه تو !

بی حرف نگاهش می کنم. بیراه نمی گوید خب! نفسش را رها می کند.

-خودخواه من و مادرمیم.

به صورتم نگاه می کند.

-و بابت خودخواهیم ازت معذرت نمی خوام.

خداراشکر! داشتم شک می کردم که نکند با برادر دوقلویش بیرون آمده باشم و حالا مطمئن شدم او هیچ کس نیست جز رادمهر همیشگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را جلو می آورد و مرا در آغوش می کشد و توی موهایم زمزمه می کند.

-هر موقع وقتش رسید خودم راهیت می کنم... اینقدر حرف رفتن نزن و دل منو زیر و رو نکن.

لب هایم را به هم فشار می دهم. لعنت به روزی که راهی ام کنی !

دستش توی موهایم چنگ می شود و سرم را عقب می کشد. لبهایم را مالکانه به کام می کشد و حرف های نگفته ام در نطفه خفه می شود .

آنقدر به این کار ادامه می دهد تا نفس کم بیاورم و وقتی رهایم می کند به نفس نفس بیفتم. لبخند روی لبش می نشیند.

-این درسته!

ماشین را به حرکت در می آورد و از آن گوشه ی خلوت جنگل خارج می کند. برایم جگر می خرد و کلی دور می زنیم .

ساعتی بعد وقتی برمی گردیم آشپزخانه را تمیز شده می بینم و بچه ها هنوز نیامدند. نه اینکه حالم کاملا خوب شده باشد اما نسبت به قبل بهترم.

در نهایت شکم سیری ناهار را روبراه می کنم و وقتی بچه ها برگشتند میز را می چینم. بهزاد خودش را به من می رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری بداخلاق؟

در جوابش اخم می کنم.

-تنها تنها میرین گردش؟

پچ پچ می کند.

-بابا نذاشت بیدارت کنم. گفت ایلیا هست نمیخواد بری.

سرم را تکان می دهم.

-می دونم... شوخی می کنم باهات.

به هال اشاره می کند.

-اینجا چه خبر؟ قهر بودین دیروز انگار! آشتی کردین؟

خودم را مشغول نشان می دهم.

-مهم نیست که !

با لبخند نگاهش می کنم.

-خودم خوب میشم.

چند ثانیه نگاهم می کند و در نهایت نفسش را فوت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا کنه اینطور که میگی باشه.

بعد از همانجا با صدای بلند پدرش را صدا می زند. ترسان از اینکه چیزی بگوید با چشمان گرد شده نگاهش می کنم.

رادمهر از توی هال جواب می دهد.

-جان؟

-میگم الان داشتم با خودم فکر می کردم این دخترت سر سال تحویل زرزر کرد عیدی رو پیچوندی ها؟

پشت سرش تذکر می دهم.

-زرزر چیه درست صحبت کن.

برمی گردد و به من چشمک خنده داری می زند و رادمهر با خنده می گوید.

-بیا بگو چی میخوای هنوز کلی تا آخر عید مونده!

بهزاد از آشپزخانه خارج می شود و سیل سفارشاتش ردیف می شود، رویا هم کم نمی آورد و دونفری همه را می‌خندانند.

فرشید زودتر از همه به آشپزخانه می آید و در حالی که پشت میز می نشیند با صدای آرامی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت دیروز معذرت می خوام. نباید تو کارتون دخالت می کردم.

حوصله ندارم خودم را برای او هم توجیه کنم. فقط سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-بیخیال... نیازی به معذرت خواهی نبود.

بقیه هم سر میز می آیند و برای اینکه باز کسی نگوید "چرا نمی خوری؟" چند لقمه ای می خورم. وگرنه هم من و هم رادمهر سیریم.

کمی بعد از ناهار پسرها توی حیاط والیبال بازی می کنند و من و رویا تشویقشان می کنیم. وقتی ایلیا از توی حیاط خودش فرشید را صدا می زند و فرشید هم از او می خواهد که به آنها بپیوندد، رادمهر اشاره می زند که بروم.

من و رویا هم مطیعانه به داخل ویلا برمی گردیم و از خدا خواسته چرت بعدازظهر می زنیم.

روز بعد به آبشار اکاپل می رویم و وقتی برمی گردیم تا یک ساعتی هرچه می پوشیم گرم نمی شویم و روز بعدش هم ونداربن و بعد از خوردن ماهی کبابی راهی می شویم.

بچه ها توی ماشین فرشید و من و حاج خانم همراه رادمهر و در نهایت روز پنجم عید به خانه برمی گردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول حاج خانم را می رسانیم و بعد مسیر خانه را در پیش می گیریم .

آنقدر خسته ایم که تنهایی برایمان معنی ندارد. البته بی معنی بی معنی هم که نه! برای من یکی ترس ساخت دوباره آن شایعات را در پیش دارد و تمام مسیر خلوت و چند دقیقه ای را با استرس به دور و بر نگاه می کنم.

ماشین که وارد حیاط می شود متوجه می شویم بچه ها زودتر رسیده اند.

باهم وسایل را پیاده می کنیم و کمی بعد فرشید هم به کمکمان می آید .

سری آخر وقتی رادمهر به داخل خانه می رود فرشید راهم را سد می کند.

-من هیچی ازت نمی دونستم... نباید قضاوتت می کردم.

ابروهایم بالا می پرند.

-الان چیزی می دونین؟

به خانه اشاره می کند.

-بچه ها توی ماشین در موردت زیاد حرف می زدن. ماجرای فوت پدر و مادرت واقعا متاثرم کرد... من نباید اون حرفو راجع به خانوادت می زدم.

-گفتم که ایرادی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایش را به هم فشار می دهد.

-بیشتر از اینکه از دست شما عصبانی باشم از دست برادرم ناراحت بودم... شما نمی دونی چقدر اصرار می کردیم که یکی رو وارد زندگیش کنه. اینکه دست گذاشته روی دختری که نصف سنش رو داره خب... شوکه ام کرد.

سبد چای را توی دستم جابجا می کنم.

-واقعا نیازی به توضیح نیست... و در ضمن، من وارد زندگی برادرتون نشدم... حداقل نه به اون شکلی که شما فکر می کنین! من موقتی ام.

جمله آخر را به تلخی زمزمه می کنم و وقتی از کنار فرشید رد می شوم زمزمه اش مرا متوقف می کند.

-گمون نکنم برای رادمهر این طور باشه.

نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و به سمتش می چرخم.

-منظورتون چیه؟

به پشت سرم نگاه می کند.

-اومد.

به سختی به کنجکاوی ام مسلط می شوم و به سمت خانه به راه می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبد را روی میز آشپزخانه می گذارم و شروع به جابجا کردن وسایل می کنم. صدای کل کل رویا و بهزاد از داخل اتاق به گوش می رسد. داد می زنم.

-به جای جر و بحث کردن بیاین کمک.

بهزاد هم با صدای بلند جواب می دهد.

-برو بابا.

رادمهر که همان لحظه وارد خانه می شود به او می توپد.

-بهزاد درست صحبت کن.

صدای بهزاد نزدیک می شود.

-به پاس اولین تذکر طولانی پدرم میام.

با ورودش به آشپزخانه می خندم.

-از دست تو!

موبایلم زنگ می خورد. بهزاد انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد.

-فکرشم نکن که تموم مدت تلفن حرف بزنی و من جمع و جور کنما!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را از جیب شلوار لی ام خارج می کنم و به صفحه اش نگاه می کنم.

-داداشمه.

بهزاد دست از کار می کشد و خیلی تابلو نگاهم می کند. جواب می دهم.

-الو؟

-سلام طلوع خوبی؟

-سلام مرسی. تو و مینا خوبین؟

از آن ور صدای عمو را می شنوم اما متوجه کلامش نمی شوم.

-میشنوی صدای عمو رو؟

حقیقت را می گویم.

-آره ولی نفهمیدم چی میگه.

-میگه طلوع کی میاد. از وقتی گفتم قراره بیای هزار بار پرسیده.

لب‌هایم فاقد هر گونه انحنایی می شوند.

-خونه پدرزنت زندگی می کنی... حواسم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اسمم را صدا می زند و چند ثانیه سکوت می کنیم. بهزاد اشاره می زند.

-چی شد؟

طاها صدایم می زند.

-میای دیگه مگه نه؟

رادمهر و فرشید وارد هال می شوند و مکالمه های چند روز قبل را به خاطر می آورم. شاید یک سفر کوتاه خوب باشد!

نفسم را رها می کنم.

-میام... فردا راه می افتم.

صورت بهزاد وا می رود. طاها خوشحال می شود و خبر را به عمو هم می دهد. تعارف می زند که دنبالم بیاید اما رد می کنم و در نهایت وقتی تماس را به پایان می‌برم با ابروهای در هم بهزاد روبرو می شوم... در حالی که رادمهر در ورودی اشپزخانه ایستاده است.

رادمهر بهزاد را مخاطب قرار می دهد.

-چیه بهزاد؟

بهزاد اما بدون آنکه جواب پدرش را بدهد به من می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای بری پیششون؟ کسایی که این همه بدی در حقت کردن؟

حالا توجه رادمهر هم به من جلب می شود.

-جایی قراره بری؟

دم عمیقی می گیرم.

-دیدن برادرم میرم.

بهزاد با اخم می گوید.

-به همین راحتی ببخشیش؟

نگاهش می کنم.

-آره می بخشمش... حداقل به بدی کارش پی برد!

-یعنی اگر ازت بخواد بری پیشش و باهاش زندگی کنی میری؟

چیزی ته دلم تکان می خورد. بهزاد از رفتنم می ترسد؟ با سردرگمی جواب می دهم.

-هنوز که چنین چیزی نخواسته!

بهزاد به پدرش نگاه می کند و با صدای نسبتا آرامی می پرسد.

-میذاری بره دیدن اونا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر اخم می کند.

-نیازی به اجازه من نداره. خودش می دونه داره چی کار میکنه.

"خیلی هم ممنون از توجه شما!" بهزاد با اخم مشغول می شود و من هم به کارم ادامه می دهم.

-کی میری؟

به رادمهر نگاه می کنم.

-به طاها گفتم فردا میرم.

-میاد دنبالت؟

-تعارف زد خودم گفتم نیاد.

سرش را تکان می دهد.

-ساعتشو بهم بگو هماهنگ می کنم راننده ببردت.

فقط تشکر می کنم. از آشپزخانه که خارج می شود به بهزاد یک دستی می زنم.

-چرا سعی می کنی پدرت رو جری کنی؟

غر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بابامو جری نکردم! فقط برام عجیبه که می خوای بری!

سوال مهمم را می پرسم.

-مگه بده که برم؟ وقتی درسم تموم بشه باید یه جایی برای رفتن داشته باشم. برنامم این بود این شهر بمونم اما اگر برادرم ازم بخواد برم پیشش مطمئنا حالا که پشیمونن شرایط بهتری دارم. تو هم که همینو می خواستی!

غرش می کند.

-الکی از زبون من حرف نگو!

ابروهایم را بالا می دهم.

-نمی خواستی برم یعنی؟

چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

-من می دونم مادربزرگم چی در گوش بابا وز وز می کنه.

اخم می کنم.

-زشته بهزاد .

صورتش را جمع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو خدا ادای آدم های صبور رو در نیار. مطمئنم حداقل یه نیشم که شده به تو زده!

"یک نیش؟ خیلی بیشتر از یک نیش بود!" نفسش را فوت می کند.

-اگه قرار باشه پدرم دوباره ازدواج کنه... ترجیحم اینه که تو اینجا بمونی... تو زنش بشی خیلی بهتره تا یه غریبه.

لبخند لرزانی می زنم.

-ممنونم بهزاد. این نظرت خیلی برام ارزش داره.

نگاهم نمیکند. لبم را به دندان می گیرم.

-اما فکر نمی کنم شدنی باشه.

سرش را بالا می آورد. آه می کشم.

-از اولشم بهت گفتم قرار نیست موندگار بشم.

اخمش غلظت می گیرد.

-پس برای چی خوب بودی؟

نگاهش می کنم. تلخ می شود.

-باهامون خوب بودی تا بهمون چیو ثابت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می کشد. اسمش را ناباورانه زمزمه می کنم و او می رود.

به جای خالی بهزاد نگاه می کنم و دلم پیچ می خورد.

من به این دلیل با رویا و بهزاد خوب نبودم که دل رادمهر را از طریق آنها بدست بیاورم یا بخواهم بلیط ماندگاری ابدی بگیرم. با آنها خوب بودم چون خودم این طور می خواستم. چون در آنها گذشته خودم و طاها را می دیدم، سردرگمی دو نوجوان مادر از دست داده که همه می خواهند برای آنها بزرگتری کنند.

با بی حوصلگی همه چیز را جابجا می کنم و به اتاقم می روم.

هنوز به طور کامل روی تخت دراز نکشیده ام که ریحانه پیام می دهد.

"سلام خوبی؟ دیدی چه بلبشویی پشت محبی در اومد؟"

سریع نیم خیز می شوم و تایپ می کنم.

"سلام منظورت چیه؟"

زود جواب می دهد.

"بیا تل"

رمان بازار
romanbazar.ir

داده موبایلم را روشن می کنم و وارد تلگرام می شوم. ریحانه از چند کانال مختلف عکس و مطلب فوروارد می کند که با دیدنشان حس می کنم کسی موهای سرم را می کشد.

تن خسته و بی حالم را از روی تخت به سمت راهرو می کشانم. صدای صحبت رادمهر و فرشید از اتاق کار به گوش می رسد. به در ضربه می زنم و بعد از کسب اجازه وارد می شوم.

هر دو موبایل به دست دارند و با نگاه به گوشی‌ام دلیل ورودم به اتاق را می فهمند. گلویم را صاف می کنم.

-منظورشون منم؟

فرشید حرفی نمی زند و رادمهر اخمش عمیق تر می شود.

-هیچ عکسی از تو نیست. می تونم از ادمین این کانال ها شکایت کنم .

به در بسته تکیه می دهم.

-اما خیلی واضح به قضیه تصادف اشاره شده. یکم کنکاش همه چیزو برملا می کنه.

فرشید با اوقات تلخی رو به رادمهر می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فقط یه عضو معمولی شورای شهر نیستی! محبوبیت تو به خاطر خدماتت کشوریه. مخصوصا که دوره قبل رییس شورای استان هم بودی.

حرفی نمی زنم. عمق فاجعه هنوز ناپیداست.

فرشید ادامه می دهد.

-به فرهاد زنگ نمی زنی؟

رادمهر کلافه می گوید.

-زنگ بزنم بگم چی؟ فکر می کنی زیر بار میره؟ یا کوتاه میاد و میگه ممنون که تذکر دادی؟

-پس می خوای چیکار کنی داداش؟

رادمهر دستی به صورتش می کشد.

-نمی دونم.

سکوتم را می شکنم.

-امکان داره از این طریق رد صلاحیت بشی برای انتخابات؟

هر دو نگاهم می کنند. فرشید جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خودی خود نه! این قسمت زندگی شخصی رادمهره. دلش خواسته و به رضایت طرف مقابل ازدواج موقت داشتن .

سوالم را نصفه و نیمه می پرسم.

-پس در چه صورت...

فرشید نیم نگاهی به صورت رادمهر می اندازد و دوباره رو به من می کند.

-تو شکایت کنی...

سکوت بینمان سنگین می شود. طولانی به رادمهر نگاه می کنم.

-می دونی که شکایت نمی کنم!

رادمهر فقط نگاهم می کند.

دلم می خواهد نظر یا راهکار مفیدی بدهم.

-زنگ بزنم به فربد؟

رادمهر پرخاش می کند.

-لازم نکرده !

جا می خورم. فرشید بی تفاوت به حرکت برادرش رو به او می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزن به لطیفی ببین نظر اون چیه.

بی صدا از اتاق خارج می شوم.

وقتی روی تخت دراز می کشم از جانب رادمهر پیامی دریافت می کنم.

-معذرت می خوام بد جواب دادم.

لبهایم را کج می کنم و تایپ می کنم.

-کار همیشگیته... عیب نداره.

پیام را می فرستم و چشم می بندم.

غروب بی حوصله تر از تمام روز چمدان می بندم و از مهمان هایی که اکثرا دوستان رادمهر هستند پذیرایی می کنم.

آخر شب وقتی همگی به اتفاق فرشید در حال تماشای تلویزیون هستیم موبایل رادمهر زنگ می خورد و به اتاق می رود... وقتی برمی گردد می گوید که فردا شب مامان پری و سامیار و رز برای شام خواهند آمد.

رویا بی طرفانه می پرسد.

-مامان پری بود؟

رادمهر عادی جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله رز بود.

چشمانم را باریک می کنم که از دید رادمهر دور نمی ماند. دلم می خواهد از او بپرسم واقعا احتیاجی بود برای صحبت با خواهرزن گرامی ات به اتاق دیگر بروی؟

اما حسی منفی مانعم می شود. حسی که می گوید این رابطه در حال فروپاشی است.

شب بخیر می گویم و به اتاقم می روم.

به خاطر حرکت ناگهانی ام تعجب را در نگاهشان می بینم. اما ذهن درگیرم بیشتر از این اجازه نشستن و تماشای فیلم نمی دهد.

لبه تخت می نشینم و به موهای بی رنگم چنگ می زنم.

مکالمه امروزم با بهزاد در سرم چرخ می خورد و بعد اخبار خاله زنکانه ی کانال های شایعات.

چقدر هم زود جوکش را ساختند !

به در اتاق ضربه می خورد و در کمال تعجب رادمهر وارد اتاقم می شود.

فورا می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی اومدی!؟ رویا یه وقت می فهمه!

در را می بندد.

-شب بخیر گفتم که بخوابم. حواسش به فیلم بود.

بی هدف موهایم را روی شانه چپم می ریزم و شروع به بافتن می کنم.

هنوز همان جا ایستاده است.

-بخاطر اینکه مزاحم فیلم دیدن بقیه نشم رفتم یه اتاق دیگه.

متعجب سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم.

-من که چیزی نگفتم!

لبخند خسته ای می زند.

-خوندن نگاهت سخت نیست وقتی قبلا هم در موردش حرف زدیم.

دم موهایم را بدون بستن رها می کنم.

-معذرت می خوام... دست خودم نبود.

تکیه از در می گیرد و کنارم می نشیند. دست که دور شانه هایم می اندازد، ناخواسته بغض می کنم.

اگر دیگر این آغوش را نداشته باشم چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دست خودت نبودن رو درک می کنم. منم اگه کسی رو دور و برت ببینم عصبی میشم.

با شیطنت اضافه می کند.

-ولی من نمیذارم برم.

لبخند کجی روی لبهایم جا خوش می کند.

-اتفاقا تو بهتره بری... برای موقعیتت خطرناکه.

لبخند شیطنت آمیزش پر می کشد.

دلم می خواهد بگویم "لعنت به موقعیتت" اما به جایش می گویم.

-مردم به کسی احتیاج دارن که کار راه انداز باشه و به دردشون بخوره. دوستش دارن و معروف ترش می کنن. تو همون آدمی هستی که تو عرصه سیاست کثیف این روزها واقعا لازمه! اما خب... انگار نمی تونن راجع به زندگی شخصیت هم بی خیال باشن!

آه می کشم.

-لابد معادلات ذهنیشون به هم ریخته که یه آدم خوب چطور میتونه یه دختر کم سن و سال رو مجبور به رابطه کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته می خندد.

-مگه مجبورت نکردم؟ می تونستم به جای بردنت به هتل برات یه شغل دست و پا کنم!

گونه ام را می بوسد.

-اما پیشنهاد فربد زیادی وسوسه انگیز بود! وقتی از تک تک ثانیه هاش لذت بردم؛ حقمه عذابشم بکشم.

توی چشمام‌هایش زل می زنم. چتری های بلند شده ام را پشت گوشم می زند.

-چند روز اونجایی؟

-تا وقتی کلاسام شروع بشه.

اخم می کند.

-یعنی تا کی؟

-هفدهم برمی گردم.

اخمش غلظت می گیرد.

-دوازدهم اینجایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را بیشتر توی آغوشش جا می دهم و تکرار می کنم.

-هفدهم برمی گردم.

حلقه دستش را دورم محکم تر می کند.

-دوازدهم راننده رو می فرستم.

با لبخند زمزمه میکنم.

-هفدهم.

روی سرم را می بوسد.

-بحث تمومه... دوازدهم.

آرام می خندم... به صدای نفس هایش گوش می دهم. لبخندم رنگ می بازد؛ اگر صدای نفس هایش را دیگر از این فاصله نشنوم چه!؟

خودم را از آغوشش بیرون می کشم. متعجب نگاهم می کند. با ترس زمزمه می کنم.

-تو هم مثل من حس می کنی آخراشه؟

اخم می کند.

-آخرشو من تعیین می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قلدری نکن... اونطوری که وانمود می کنی نمی تونی در مورد چنین مساله ای تصمیم جدی بگیری.

به طور واضحی به او برمی خورد.

-منظورت چیه؟

الکی لبخند می زند و سرم را تکان می دهم.

-توی مدیریت کردنت شکی نیست! منظورم در مورد شایعاته! همین جوریشم که پایه های رابطه ما متزلزل هست! این شایعات همونم خراب می کنه!

هنوز هم با دلخوری نگاهم می کند. واقعیت را می گویم.

-تو نمی تونی تا ابد منو مخفی نگه داری! نمی تونی منو برای خودت نگه داری.

می خواهد حرفی بزند که دستم را جلوی می برم و مانع می شوم.

-من این خودخواهیتو دوست دارم. بهم اعتماد بنفس میده اما نمی تونم منکر واقعیت بشم! چشماتو خوب وا کن... خودخواهیت ممکنه آینده بچه هاتو خراب کنه!

نگرانی توی نگاهش می نشیند. نفسم سنگین می شود وقتی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وگرنه من که از خدامه واسه همیشه تو رو داشته باشم.

نگرانی و دلخوری و هرچه هست از نگاهش می پرد. لبهایش را به هم فشار می دهد و ثانیه ای بعد امن ترین جای دنیا را دارم...

نیمه شب با احساس تشنگی از خواب بیدار می شوم. رادمهر رفته و جای خالی اش روی تختم انگار بیشتر از هر وقت دیگری حس می شود!

لباسم را مرتب می کنم و از اتاق خارج می شوم. هنوز به آشپزخانه نرسیده ام که صدای پچ پچ بچه ها را می شنوم.

ناخواسته راهم را به سمت پله ها کج می کنم.

صدا از اتاق رویا به گوش می رسد. بهزاد حرف می زند و رویا فس فس می کند. بدترین حس های دنیا به قلبم سرازیر می شود و افکار مالیخولیایی به جانم چنگ می زند. خودم را به در می رسانم که با زدن ضربه ای به آن وارد اتاق شوم اما با جمله بهزاد میخکوب می شوم.

-اگه بخوای هی گریه کنی دیگه حرف نمی زنم. من بزرگ حسابت کردم که اومدم باهات دردودل کنم فرفری!

لبخند روی لبم می خزد و تپش قلبم طبیعی می شود. لعنتی بر شیطان می فرستم و پا می چرخانم. رویا جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان از دستمون ناراحت نمیشه؟

دوباره مکث می کنم. انگار تا مرا سکته ندهند دست بردار نیستند!

بهزاد با خنده می گوید.

-اگه مامان بزرگ برای بابا زن بگیره و من و تو راضی نباشیم چرا... ناراحت میشه.

رویا آه می کشد.

-پس منم باهات موافقم.

ابروهایم بالا می پرند. این دو وروجک نقشه ای دارند و حس های طلوعی ام بیدار می شوند و حسی از درون می گوید مکالمه ام با بهزاد در آشپزخانه بی ارتباط با این جلسه سری نیمه شبی نیست!

سریع از اتاق دور می شوم و به آشپزخانه می روم .

وقتی به اتاق خودم برمی گردم هنوز هم ذهنم در حال تجزیه و تحلیل است.

اما کمی بعد خواب اجازه تفکر بیشتر را نمی دهد.

صبح وقتی رادمهر را سر میز صبحانه نمی بینم فرشید توضیح می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته شهرداری .

رویا سوال مرا می پرسد.

-مگه شهرداری بازه؟

فرشید سر تکان می دهد.

-آره عموجون. ادارات بازن .

بهزاد مزه پرانی می کند.

-ادارات همیشه بازن.

فرشید بیخیال می خندد اما من که منظورش را فهمیده ام اخم می کنم.
امان از زبان بی ملاحظه این پسر!

به رادمهر پیام می فرستم که راننده را قبل از ظهر بفرستد و خودم هم به اتاقم می روم و لباس هایی که قرار است توی راه بپوشم را حاضر و آماده روی تخت می گذارم. مسواکم را هم توی کیف دستی ام جا می دهم.

دوباره وسایلم را چک می کنم. جزوه های دروسی که بعد از تعطیلات امتحان دارند را برداشته ام. لباس راحتی و بیرونی اضافه، حوله، لوازم آرایش، شارژر...

به در اتاقم ضربه می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم. با دیدن رویا لبخند می زنم.

-بیا تو عزیزم.

وارد اتاق می شود. با دیدن چمدانم می گوید:

-چه خبره این همه وسایل؟! خارج از کشور میری؟

می خندم.

-چیزی برنداشتم که! بالاخره لازمم میشه.

لبه تخت می نشیند.

-ای کاش امشبم می موندی بعد می رفتی.

منتظر که نگاهش می کنم توضیح می دهد.

-مامان پری اینا میان. بهزادم ازشون خوشش نمیاد.

سرم را تکان می دهم.

-بهزاد از کی خوشش میاد دقیقا؟

لبخند پهنی می زند.

-عمو فرشید. من و بابا. تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا می پرند.

-خیلی هم عالی! این که من توی لیستشم از رتبه یک کنکور هم لذت بخش تره.

بی خیال می خندد.

-حالا امشب می مونی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-بخوام باهات روراست باشم، حتی اگر با راننده هماهنگ نشده بود هم می رفتم تا امشبو اینجا نباشم.

لبهایش را جلو می دهد.

-با کدومشون مشکل داری؟... خاله رز؟

نگاهش می کنم و خودش توضیح می دهد.

-بهزاد میگه خاله رز قصد از راه بدر کردن بابا رو داره.

صدا دار آه می کشم.

-ای خدا از دست این بهزاد!

به ری اکشنم می خندد و می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالتون راحت بین بابا و خاله رزتون اتفاقی نمی افته. حداقل از جانب باباتون مطمئن باشید. اون اول نظر شما رو می خواد.

معنی دار نگاهم می کند.

-آره... ما هم که هیچ وقت به خاله رز رای مثبت نمیدیم.

چشمک می زنم.

-عاشقتونم.

جواب چشمکم را می دهد و بعد از روی تخت بلند می شود.

-فعلا... موقع رفتنت صدام کن.

جلوی در اتاق می ایستم و به رفتنش نگاه می کنم. تا به اول راهرو برسد چند بار می چرخد و نگاهم می کند. دخترک بازیگوش! شک ندارم که حالا پیش بهزاد می رود تا نتیجه مکالمه مان را گزارش کند.

در اتاق را که می بندم، لبخند کل صورتم را پوشانده است. خدا کند همیشه باهم خوب باشند. دلم می لرزد.

اگر نباشم که خوب شدنشان را با هم ببینم چه! اگر وقتی نیستم با هم دعوا کنند چه کسی آنها را جدا می کند. اگر رویا دچار مشکلی شود با چه کسی در میان می گذارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض می کنم .

-لعنت به تو فربد! منو چه به این مدل نگرانیا!

به در بسته اتاقم نگاه می کنم. دلم طاقت نمی آورد. در چمدانم را می بندم و از اتاق خارج می شوم. پشت در اتاق بهزاد به در ضربه می زنم و او از اتاق رویا خارج می شود.

-بله؟

لبخندی مصنوعی می زنم.

-حرف بزنیم؟

در اتاقش را باز می کند.

-بزنیم.

زودتر از او وارد اتاق می شوم و او هم بعد از ورودش در را می بندد. یک دور اتاق را از نظر می گذارنم و بعد به سمتش می چرخم.

-علت صمیمیت شک برانگیزتون رو به منم میگین؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. نفس عمیقی می کشد.

-به منم مربوطه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به نشانه "آره" پایین می برد. آه می کشم.

-اگر فکر می کنی بعدا عصبانی میشم الان بهم بگو.

لبش را با زبان تر می کند.

-نمیگم.

دست به سینه می شوم با لحن جدی تری می گویم.

-بذار یکم باهم رک باشیم... متوجهی که چیزی به رفتنم نمونده؟

یک ابرویش را بالا می دهد.

-داری در مورد رفتن امروزت حرف می زنی؟

سرم را تند به چپ و راست تکان می دهم.

-وضعیت شغلی پدرت در خطره. خودم شعورم می کشه که اگر اون ازم نخواد خودم باید فاصله بگیرم.

از ظاهر خونسردش فاصله می گیرد.

-بابا اگه بخواد بگه ازت خجالت نمی کشه. اون اهل رودربایسی نیست.

قدمی به سمتش برمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این جریان فرق داره بهزاد. بحث من این نیست. من می خوام اگر با خواهرت نقشه ای دارین که من و پدرت رو به هم نزدیک کنین...

حرفم را قطع می کند.

-ما اونقدر بزرگ شدیم که بدونیم چی درسته چی غلط. بعدشم تو مگه چند سال از من بزرگتری که ادای مامانبزرگا رو در میاری.

از سرتقی اش خنده ام می گیرد.

-باشه حرفتو باور می کنم. واسه یه چیز دیگه در اصل اومدم. ازت یه خواهش دارم.

منتظر نگاهم می کند و من جمله ام را کامل می کنم.

-بالاخره برمی گردم و شاید یه مدت کوتاه اینجا بمونم. اگر حتی بوی سیگار توی خونه بشنوم به پدرت میگم و در این مورد کاملا جدی ام.

-تفریحی می کشم.

اخم می کنم.

-حالا هر چی! میگم کاملا جدی ام بهزاد.

شانه هایش را بالا می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-معتاد که نیستم! تو کشو سمت چپی تخته. بندازش بیرون.

بلافاصله به سمت تخت می چرخم و سراغ آدرسی که او گفت می روم. با کمی زیر و بالا کردن کاغذها و دیگر وسایلش بسته سیگار را پیدا می کنم.

-وای به حالت دوباره بخری.

غر می زند.

-خب حالا! پررو نشو.

از کنارش رد می شوم و به او تنه می زنم. می خندد و در را باز می کند تا من بیرون بروم.

قبل از بسته شدن در اتاق به حالت پچ پچ می گوید.

-صحبت تاثیرگذاری بود ولی اگه من بابامو میشناسم که خونه آخرت همین جاست.

در مقابل چشمان درشت شده من چشمکی می زند و در را می بندد. در حالی که به سمت اتاقم گام برمی دارم لبخند روی لبانم شکل می گیرد و دلم به جمله بهزاد گرم می شود. یاد جمله دیروز فرشید می افتم و دلم زیر و رو می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی می شود که رادمهر جلوی رفتنم را همان طور بگیرد که دلم می خواهد؟

طولی نمی کشد که لحظه رفتنم می رسد. رویا را می بوسم و با بهزاد دست می دهیم. روبروی فرشید می ایستم.

-تا کی اینجایی؟

-تا وقتی با مامانم آشتی کنم و بفهمه کار پسر بزرگش بده...

شانه هایش را بالا می اندازد.

-که خب چون زیادی بعیده احتمالا حالا حالاها هستم خدمتتون.

لبخند می زنم و آرام می گویم.

-می دونم هوای بچه ها رو داری. دلم به بودنت گرمه.

لبخند مهربانی نثارم می کند. از راحله خانم هم خداحافظی می کنم و به همراه نصرت به سمت ماشین می رویم. چمدانم را با کمک راننده توی صندوق عقب می گذارند. قبل از سوار شدن به بچه ها نگاه می کنم. رویا برایم دست تکان می دهد. جوابش را می دهم و سوار ماشین می شوم.

موبایلم زنگ می خورد. رادمهر است. با حرکت ماشین جواب می دهم.

-جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم برمی گردم خونه. حرکت کردی؟

-آره... الان از کوچه خارج شدیم.

رها شدن نفسش را حس می کنم و ته دلم گرم تر از هر وقتی می شود. کنایه می زنم.

-چه زود دلت برام تنگ شد.

نمی خندد.

-نمی خوام بد به دلت بیاد... فقط نگرانم.

لبخندم رنگ می بازد. آه می کشد.

-دوازدهم... باشه؟

این حجم از رمانتیک بازی ورای تصور من است. فقط می توانم حرفش را تکرار کنم.

-دوازدهم...

بعد از قطع تماس تا پایان مسیر فقط یک بار طاها زنگ می زند و یک بار عمه و کمی مانده تا به مقصد برسیم رادمهر زنگ می زند و حالم را می پرسد و قبل از قطع کردن می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر موقع که موقعیت صحبت داشتی میس بنداز. باشه؟

در حالی که نیشم تا بناگوش باز شده است جواب می دهم.

-باشه... حتما.

با توقف ماشین طاها به استقبالم می آید و چمدانم را می گیرد و می خواهد کرایه را حساب کند که راننده می گوید:

-جناب محبی حساب کردن.

با رفتنش شانه به شانه طاها وارد خانه می شویم. سر سفره شام رسیده ام. با زنعمو و مینا روبوسی می کنم و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی سر سفره می نشینم.

چیزی به آن صورت نمی توانم بخورم وقتی می دانم عمو توی اتاق دیگر مریض احوال است. کمی بعد عقب می کشم.

-من میرم عمو رو ببینم.

بی هیچ واکنشی نگاهم می کنند و من به سمت اتاق عمو می روم. توی تاریکی او را غرق خواب می بینم. فقط نگاهش می کنم. با همه بدی هایش دلم نمی خواهد او را در این وضعیت ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر سالم بود... اگر هنوز هم قلدر بود بیشتر به دلم مینشست که او را نبخشم. اما حالا و با این وضع جسمانی ضعیفش... واقعا نمی دانم چه حسی نسبت به او داشته باشم.

کنار تخت می ایستم و دستش را می گیرم. پلک هایش تکان می خورند اما بیدار نمی شود. چشمانم را می بندم و پدرم را تصور می کنم که وقتی دستش را می گرفتم غیر ارادی دستش را محکم می کرد... و من ذوق می کردم که پدرم؛ با همه بی خبری اش از دنیا... دست مرا می فشارد.

وقتی چشم هایم را باز می کنم که پشت پلکم می سوزد. از ترس اینکه بیدارش کنم آرام دستم را عقب می کشم و از اتاق خارج می شوم.

کمی پیش خانواده می نشینم و در نهایت زودتر از ساعت یازده به اتاقی که برایم در نظر گرفته اند می روم... خب! وقتی شرایطش هست چرا تک نزنم؟

و لذت بخش ترین حس دنیا همان است که بلافاصله اسمش را روی موبایل ببینی!

صحبت با رادمهر، وقتی می دانم هنوز رز آنجاست و او به بهانه ای به اتاق دیگر رفته تا با من تنها شود، حالم را به مراتب بهتر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال بچه ها را می پرسم و او از برخورد خانواده عمو با من سوال می کند. از جریان شایعه می پرسم و او از تاریخ برگشتنم و امید به اینکه زود برگردم... من از غذایی که راحله خانم پخته و او از جاهایی که قرار است بروم! من از حال او می پرسم و او حال خوش مرا در کنار خودش می خواهد.

عجیب است ولی سخت دلم تنگ اوست. اگر همیشه اینطور باشد که نور علی نور می شود !

وقتی به تماس خاتمه می دهم هنوز لبخند به لب دارم. شبیه زن خانه داری رفتار کردم که هرجای دنیا باشد دلش پیش همسر و فرزندانش جا مانده است.

صبح دور سفره صبحانه طاها در مورد کل کلی که با نانوا داشته حرف می زند و من قهقهه ام را رها کرده گوش می دهم.

مینا اشکش را پاک می کند.

-خدا نکشدت طاها دلم درد گرفت.

زنعمو لبخند مهربانی به هر سه ما می زند.

-چایی هاتون سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدای طلوع میاد.

هر چهار نفر به ورودی راهروی اتاق ها نگاه می کنیم. عمو به سختی و با کمک دیوار ایستاده است. مینا سریع بلند می شود.

-بابا چرا از تخت اومدین بیرون؟

اما نگاه عمو روی من است.

-آفتاب امروز از خونه من طلوع کرده و من توی تختم بمونم؟

از کنار سفره بلند می شوم.

-سلام عمو.

یک دستش را باز می کند.

-بیا جلو.

به سمتش گام برمی دارم. مرا با تن کم جانش به آغوش می کشد و سرم را می بوسد.

-عیدت مبارک دخترم.

لبخند دست و پا شکسته ای می زنم.

-عید شما هم مبارک.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که نمی دانم کی بلند شده از پشت سرم می گوید.

-عمو بیاین بریم رو تخت تا براتون صبحونه بیارم.

عمو با لبخند بغض آلودی در حالیکه نگاهش همچنان روی من است جواب طاها را می دهد.

-می خوام بیرون بشینم.

مینا و طاها به او کمک می کنند روی مبل سه نفره بنشیند. بعد با کوسن و بالش جایش را راحت تر می کنند و کمی بعد دوباره دور سفره می نشینیم.

طاها حرف می زند و من این بار زیر ذره بین نگاه عمو نمی توانم آزادانه بخندم .

لقمه هایم را در حالی قورت می دهم که بغضی یک سال و نیمه را همراهش پایین می فرستم.

هجده ماه قبل من یک دختر عزیز دردانه بودم که با وجود پدر بیمار و بیهوشش ارج و قرب داشت و درسم را می خواندم. اما به لطف همین بیمار رنجوری که نگاه دردمندش را از روی من برنمی دارد و پدر ملعونش حالا همسر یک مرد چهل ساله و مادر دو نوجوانم... که عاشقانه هر سه آنها را دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد به عمو بگویم "تو بد کردی اما نتیجه اش آن شد که خدا خواست" ولی نمی توانم حرفی بزنم. آخرین جرعه چای ام را می نوشم و به این فکر می کنم که اگر رابطه ام با رادمهر به انتها برسد دیگر نه دختر عزیزدردانه پدرم هستم و نه همسر مرد چهل ساله و مادر دو فرزند نوجوان... دیگر هیچ هم نیستم!

نگاهم را سرگردان می چرخانم. بچه ها دلشان برایم تنگ می شود؟ اصلا اگر بروم کسی سراغم را می گیرد؟ وقتی فیلم ترسناک نگاه می کنند یاد من می کنند؟ بهزاد اگر دوباره سیگار بکشد در خاطرش می ماند که روزی تهدیدش کردم؟ رویا خاطره اولین دوره ماهانه اش را در خاطرش نگه می دارد؟

کسی با خودش مرور می کند که روزی طلوع اینجا زندگی می کرد؟

آه می کشم. کاش می فهمیدم که دقیقا چه مرگم است!

زنعمو مرا مخاطب قرار می دهد.

-طلوع جان ناهار چی دوست داری درست کنم؟

با لبخند می گویم.

-سخت نگیر زنعمو. هر چی خودتون می خورین همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ خوردن موبایلم مکالمه تازه پاگرفته ام با زنعمو در همان نقطعه قطع می شود.

با دیدن شماره بهزاد کل صورتم لبخند می شود و به سمت اتاقم گام برمی دارم و در عین حال به تماس جواب میدهم.

-جانم؟

-سلام دختره! چه خبر؟

لبخندم عمیق تر می شود.

-سلام پسره. سلامتی شما چه خبر؟ رویا چطوره؟

-آخ که رویا همه جا در اولویته! رویا خوبه! رویا خوب نباشه کی خوب باشه؟

صدای اعتراض رویا به گوش می رسد.

-خوشمزگی نکن بهزاد.

بهزاد جوابی به او نمی دهد و خطاب به من می گوید.

-خب... قوم الظالمین چطورن؟ هنوز زنده ان؟ زلزله ملزله نیومده؟

با اینکه می دانم نمی بیند اخم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد مراعات کن. خونواده منن ها!

می خندد.

-باشه بابا متعصب! کی برمی گردی؟

-دوازدهم.

-اا پس سیزدهمونو با هم به در می کنیم. اتفاقا دیشب مامان پری برنامه می ریخت که با اونا باشیم.

ابروهایم در هم می پیچد و او ادامه می دهد.

-که من و رویا گفتیم ما به طلوع قول دادیم بریم شهرشون.

چشمانم گرد می شود.

-چی؟

با خنده می گوید.

-نمیایم بابا وحشت نکن. اصلا خودتم نیومدی نیومدی. چون نمی خواستیم با اونا بریم اینجوری گفتیم.

با خنده سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دست تو بهزاد! یکی دو روز مونده برنامه بریزیم. این دفعه تصمیم با شما.

-به من باشه حیاط خودمونو از همه جا بیشتر دوست دارم.

باز رویا جیغ می کشد.

-نظر تو اصلا مهم نیست!

بهزاد خطاب به او "برو بابا"یی می گوید و بعد زمزمه می کند.

-بابا اصلا خاله رزو تحویل نمی گرفت. حتی وقتی می خواستن باهم همکلام بشن نگاهشم نمی کرد. وقتی می خواستن برن قشنگ قیافه اش آویزون بود.

لب هایم را به هم فشار می دهم.

-بهزاد؟ تو داری جلوی رویا حرف می زنی!

-می دونم.

دلم فرو می ریزد.

-اونم می دونه که من و بابات...

جمله ام را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نچ!... فقط موافقه... بگی نگی.

نفسم را با آرامش بیرون می فرستم.

-می دونی بهزاد... با اینکه می دونم فایده ای نداره اما خیلی از این بابت خوشحالم. تظاهر نمی کنم... تو و رویا واقعا برام مهمین. نمی دونم از کی شروع کردم به دوست داشتنتون... فقط وقتی فکر می کنم که قراره یه روز از هم جدا بشیم نفسم می گیره.

به خاطر لرزش صدایم ادامه نمی دهم. بهزاد نفسش را صدا دار بیرون می فرستد.

-مرسی بابت این چیزایی که گفتی. ما هم مجبوریم تحملت کنیم. بالاخره بین گزینه بد و بدتر...

جیغ که می کشم با صدای بلند می خندد .

-گوشی... رویا. از من خداحافظ.

از او خداحافظی می کنم و رویا گوشی را می گیرد.

-سلام طلوع. ای کاش منم میومدم باهات. حوصلم سر رفت.

به شروع رگباری اش می خندم.

-سلام عزیزم. شرمنده. قول میدم این دفعه هر جا رفتم ببرمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیطنت لحنش کم می شود.

-بهزاد که میگه تو گفتی قراره واسه همیشه بری.

حرفی برای گفتن ندارم و به خاطر قول الکی ام شرمنده می شوم. ادامه می دهد.

-منم مثل بهزاد دلم نمی خواد کسی جای مامانم بیاد. اما اگر قراره مامان بزرگ برای بابا زن بگیره یا خاله رز بابا رو گول بزنه...

آه می کشد.

-با بهزاد تصمیم گرفتیم تو با بابا عروسی کنی تا کسی برای بابا نقشه نریزه. بعدشم تو اگه بابا رو دوست نداری می تونی باهاش واقعا ازدواج نکنی! مثل الان همه باهم زندگی می کنیم فقط.

لبخند تلخی به سادگی رویا می زنم. بهزاد از آن سمت می گوید.

-طلوع از خداشم باشه بابا به این خوشتیپی!

با نهایت غمی که روی دلم سنگینی می کند صدا دار می خندم.

رویا هم می خندد.

-ولی طلوع خدایی بابام خوشتیپه ها! قبول داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جواب می دهم.

-بر منکرش لعنت. ولی رویا جان در این مورد باباتونو تحت فشار نذارین. شش ماه تا سالگرد مامانتون مونده. باباتون اولا به خاطر شما دوما به خاطر حرف مردم عمرا زودتر از سال تصمیمی بگیره.

با خنده اضافه می کنم.

-شاید اصلا تا شش ماه دیگه منو دوست نداشتین!

نفسش را با ناراحتی بیرون می فرستد.

-ما میدونیم هنوز سالگرد مامانموم نشده. کاشکی مامانبزرگم اینو بفهمه. فقط می ترسیم تا اون موقع بابامون گول بخوره .

-الهی قربونت برم که هر چی میگم حرف خودتو می زنی. کافیه شما مخالفت کنین. باباتون برخلاف میل شما با کسی ازدواج نمی کنه.

البته هرچه تکرار می کنم تاثیری ندارد. صحبت روز بعد و روز بعدمان روی این موضوع تاکید بیشتری دارند. صبح ها با بچه ها در نهایت خنده کل کل می کنیم و شب ها قبل از خواب با پدرشان در نهایت دلتنگی دردودل.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول روز و تفریح و سرگرمی مان هم فکر و ذهنم پیش آن سه نفر است. حتی حضور هر روزه عمه فریبا هم نمی تواند ذهنم را آزاد کند.

روز دهم وقتی از خواب بیدار می شوم که حس می کنم تمام طول خوابم را با پدر و مادرم گذراندم .

گمان کنم بعد از فوت مامان اولین بار بود که خوابش را می دیدم. آن هم اینقدر واضح!

به قدری خواب شادی داشتم که اصلا باور نمی کردم آنها را ندارم و وقتی بیدار می شوم از سر دلتنگی گریه می کنم.

در طول صبحانه از طاها می خواهم مرا سر مزارشان ببرد و او هم قبول می کند.

ساعتی بعد وقتی یک دل سیر با هر دویشان صحبت کردم، طاها بالاخره از روی نیمکتی که با من فاصله دارد بلند می شود و به سمتم گام برمی دارد.

-دلتنگ بودی حسابی!

دستی به صورتم می کشم و تکرار می کنم.

-حسابی... دیشب خوابشونو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم می نشیند.

-چه خوابی؟

با دو انگشت ضربه ای به سنگ های کنار هم می زند و زیر لب شروع به خواندن فاتحه می کند و من هم کلی تعریف می کنم.

-یه روز معمولی از زندگی بود. همه دور هم بودیم. خونه بابابزرگ... خداروشکر خودش توی خوابم نبود که خوابمو تلخ کنه!

در حال تکان خوردن لبهایش لبخند می زند و من ادامه می دهم.

-خیلی عادی باهم دیگه برخورد می کردیم. انگار هر روزه کنار همیم. مامان همون حالت و سن و سال بود... من همین قدی... خیلی حس خوبی داشت.

نفس عمیقی می کشد.

-خوش به حالت. من خیلی وقته خواب مامانو ندیدم.

-من که هر چی فکر می کنم یادم نمیاد تابحال خوابشو دیده باشم.

دستش را دور شانه هایم می اندازد و بلندم می کند.

-خب طبیعیه. خیلی کوچیک بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پشت مانتوام می کشم و به راه می افتیم.

-کلاسات کی شروع میشه؟

در حالی که بین قبرها راه می رویم جواب میدهم.

-هجدهم اولین جلسه اس که امتحان هم داریم.

خیلی عادی جواب می دهد.

-پس همون هفدهم می برمت.

پشیمان از صداقتم می گویم.

-نه می خوام دوازدهم برم. سیزده به در به بچه ها قول دادم.

متعجب تکرار می کند.

-بچه ها؟

-بچه های آقای محبی.

سرش را تکان می دهد.

-آها... خب... نمیشه اول اینجا پیش ما باشی بعد چهاردهم با اونا بری بیرون؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه طاها. زشته بدقول شم پیششون.

کمی قدم می زنیم و او ناگهان سوال بی ربط و با ربطش را می پرسد.

-شایعاتی که پشتش در اومده راسته؟

دلم می ریزد.

-پشت کی؟

نگاهم می کند.

-همون محبی. از وقتی فهمیدم پیشش کار می کنی یکسره در جریان اخبارش هستم. همیشه پشتش حرف خوب بوده... تو فکر می کنی راسته؟

پاهایم از حرکت می ایستند.

-اون مرد خوبیه!

او هم می ایستد و نگاهم می کند. از جبهه گیری ام تعجب کرده است.

-منم نگفتم بده! فقط میگم نظرتو راجع به شایعات بهم بگو.

بدجنس می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من این مردو قبول دارم چون تو سخت ترین شرایطم به دادم رسید. اونم وقتی که حتی برادرم بهم پشت کرده بود و نمی تونست یه مقدار از شهریمو بده تا سایت برام باز بشه.

سرش را با شرمندگی پایین می اندازد و ادامه می دهم.

-و تمام این شایعات که میگی یه نقشه برنامه ریزی شده از طرف فرمانداره که برادر ناتنی آقای محبیه! هیچ زنی توی زندگیش نیست.

چانه ام می لرزد.

-به جز من.

طوری سرش را بالا می آورد که گردنش صدا می دهد.

-چی؟!

خب... انگار نباید تا این حد بدجنس می شدم.

-در حال حاضر من تنها زن توی زندگیشم.

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد.

-نگو که اون دختر کم سن و سالی که...

حرفش را نیمه رها می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تند به چپ و راست تکان می دهم.

-اون قضیه یه دروغ محضه! هیچ کس منو مجبور به کاری نکرده !

با مکث اضافه می کنم.

-ما محرم هم دیگه ایم... اونم به صورت محضری.

تقریبا می توانم تشخیص دهم که طاها یک سکته ناقص را رد کرد. چشمانش طوری گشاد شده که از یک آدم طبیعی بعید است!

-تو صیغه اش شدی؟

نمی دانم چرا باید جلوی این آدم احساس خجالت کنم اما واقعا چنین حسی دارم.

منتظر جوابم نمی ماند.

-چند وقته؟

-هشت- نه ماهی میشه... پنج ماهه که رفتم خونه اش.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد طی یک حرکت ناگهانی چند قدم به سمت درخت برمی دارد و تا خودم را به او برسانم چهار- پنج دفعه سرش را محکم به آن می کوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغی می کشم و شانه هایش را چسبیده به عقب می رانمش.

-چته دیوونه؟

تک و توک آدمی که داخل آرامستان هستند نگاهمان می کنند.

دستی به پیشانی قرمز شده طاها می کشم.

-این کارا واسه چیه؟

چشمانش پر آب می شود.

-خاک بر سر من بی عرضه!

اخم می کنم.

-من بچه نیستم طاها!

اشک هایش فرو می ریزند.

-به خدا هنوز بچه ای! تو رو چه به آدمی مثل اون آخه؟

شانه هایش می لرزند.

-روم سیاه آبجی. روم سیاه.

به دیوار تکیه می دهد و روی زمین سر می خورد. با بغض و دلخوری نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سر منی که به جای اون آشغال فرصت طلب به دادت نرسیدم.

-در موردش اینجوری حرف نزن طاها.

سرش را با درماندگی تکان می دهد.

-اگر فرصت طلب نیست پس چیه؟ چرا عقدت نکرده؟ چون شرایطت رو می دونسته، عالم به وضعیتت چنین پیشنهادی داده!

از واقعیت پشت حرفش عصبانی می شوم اما او بی رحمانه ادامه می دهد.

-چون نبود من بی عرضه باعث شده فکر کنه تو دم دستی هستی! بر پدر و مادرش لعنت.

با دست به پیشانی اش می کوبد و گریه اش در لرزش شانه هایش مدفون می شود .

پا می چرخانم به سمت راه اصلی و ماشین پارک شده ی طاها... یک کلمه در سرم چرخ می خورد.

"دم دستی."

دلم به هم می پیچد و نرسیده به ماشین طاها دزدگیر را می زند. بی معطلی سوار می شوم با دست صورتم را می پوشانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد همین حالا به رادمهر زنگ بزنم و حرف های طاها را بگویم و در نهایت بپرسم.

-من واقعا برای تو دم دستی هستم؟

اما نیازی نیست زنگ بزنم. خودم می دانم که برایش دفتر بازی هستم که حتی نیازی نیست به خودش زحمت ورق زدن بدهد. همه خصوصیات و زندگی ام برایش آشکار است. برای اینکه مرا داشته باشد حتی لازم نیست خواهش کند... من همیشه در دسترسم و هرگز مخالفتی نداشتم.

دست هایم را پایین می آورم و به طاها نگاه می کنم که هنوز همان جا نشسته است .

به گلویم چنگ می اندازم. من مجبور بودم اما مخالفتی نداشتم!

همین حالا هم اگر رادمهر از من بخواهد با حماقت تمام و بدون هیچ مخالفتی در دسترسش خواهم بود! و این سیاه ترین نقطه همین ماجراست.

لحظاتی بعد که طاها کنارم می نشیند، من در بی حس ترین حالت ممکن قرار دارم.

صورتش حسابی قرمز است و پیشانیش ورم کرده.

-شماره اش رو بهم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم.

-چیکارش داری؟

-می خوام گندامو جمع کنم.

فقط نگاهش می کنم. توی چشمانم زل می زند.

-خواهش می کنم طلوع... تو که قرار نیست تا ابد زن مخفی و غیر ثبتیش بمونی... درسته؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-نه... فقط بگو برنامت چیه.

-میام خونه رهن می کنم تا پایان تحصیلت. بعدشم برمی گردی اینجا. اگر خواستی پیش ما زندگی کن نخواستی بازم خونه جدا برات می گیرم. فقط قبلش این قضیه صیغه تموم بشه. باشه؟

بغضم را قورت می دهم.

-باشه... ولی بذار خودم باهاش حرف بزنم اول.

مخالفتی نمی کند و استارت می زند.

وقتی جلوی در خانه عمو توقف می کند، با ناراحتی نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم نمی خواد منو قضاوت کنی.

زمزمه می کند.

-حق این کارو ندارم... کوتاهی از خودمه.

به اشک هایش نگاه می کنم که هیچ تلاشی برای مهار کردنشان نمی کند.

-طاها گریه کردنو تموم کن.

بدتر می شود.

-اون دنیا بابا تو صورتم تف هم نمیندازه.

دلم می خواهد بگویم مرد باش. اما مگر مردها گریه نمی کنند؟

از ماشین پیاده می شوم و با خودم فکر می کنم بعضی مردها گریه کردنشان هم جذاب است... مثل رادمهر!

آخ... چگونه به رادمهر بگویم؟

به عمو که روی مبل نشسته است سلام می کنم. لبخند خسته ای به رویم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که همه با عذاب وجدان نگاهت کنند کم از شکنجه ندارد! دلم می خواهد از این مرد متنفر باشم اما نمی شود! شاید... من اصلا متنفر بودن را بلد نیستم!

سلام بلندی به زنعمو که داخل آشپزخانه است می دهم و بعد به اتاقم می روم.

لبه پنجره بزرگ اتاق می نشینم و موبایلم را مقابل صورتم نگه می دارم.

به شماره رادمهر نگاه می کنم... بعد با درماندگی موبایلم را پایین می آورم.

چه چیزی باید بگویم؟ مثلا بگویم به رابطه پایان دهیم؟ او هم قبول می کند؟ اگر به راحتی قبول کند چه؟ با حس تنهایی بعدش چه کنم؟

وقتی رادمهری نباشد که نوزاشم کند... دعوا کنیم و بعد تنگ در آغوشم کشد؟ وقتی از زندگی ام بیرون رود چقدر باید تحمل کنم تا بگذرد و فراموشش کنم؟

بعد از او به کسی اجازه وارد شدن به زندگی ام را می دهم؟ مطمئنا هر کس که بیاید را با او مقایسه می کنم .

من دارم زیر قولم می زنم و حتی تا پایان تحصیلم صبر نمی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشم. شاید باید اینطور می شد! که طاها با همه بی عرضگی اش از من با عرضه تر عمل کند و به این رابطه روی هوا پایان دهد.

شاید سخت باشد... خیلی هم سخت اما عزت نفسم برمی گردد.

حرف هایی که رادمهر در عصبانیت زده بود را مرور می کنم تا انگیزه جدایی ام شوند. به من گفته بود طایفه ام مرا مثل تفاله بیرون انداختند... به مادرش گفته بود طلوع مثل یک کارمند حقوق می گیرد.

آه می کشم و شماره رادمهر را می گیرم.

-جانم؟

لبخند به آرامی روی لبم جا می گیرد اما لحن نگرانم نافرمانی می کند.

-باید حرف بزنیم.

کمی سکوت می کند و انگار در حال راه رفتن است. بعد از صدای بسته شدن دری بدون اعتراض به مکالمه بدون سلامم می گوید.

-اومدم تو اتاقم... چی شده؟

چشم هایم را می چرخانم که تاری اش را پس بزنم.

-داداشم ماجرا رو فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا؟

لبم را به دندان می گیرم.

-خودم بهش گفتم.

-خب؟

خب؟! فقط همین؟

ناخواسته دلخور می شوم.

-میگه باید صیغه رو فسخ کنیم. ازش خواستم خودم بهت زنگ بزنم...

-بیجا کرد با تو. همین الان برمی گردی خونه.

"خونه؟"

با حماقت تمام لبخند می زنم و دلم گرم می شود به این حس مالکانه! حتی در همین حال خودم را به خاطر گرمای ته دلم سرزنش می کنم.

من چه مرگم شده است؟

-رادمهر جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی میری دوازدهم برمی گردی که گذاشتم بری وگرنه خودتم خوب می دونی بعد از ماجرای عروسی اصلا دلم نمی خواست تنها جایی بری، اونم بین آدمایی که لیاقت داشتنت رو ندارن.

ته ذهنم فریاد می کشم. "تو داری؟"

متاسفانه این بحث "از من اصرار و از او انکار" را دوست دارم و بدبختانه می دانم باید تهش را چگونه تمام کنم.

-اخبار شایعاتی که بابای فربد بهش دامن زده به اینجا هم رسیده... به صلاحته که من ازت دور باشم.

عصبانی می شود.

-صلاحمو خودم بهتر می دونم.

-خودخواه نباش... بچه ها...

-پای بچه ها رو وسط نکش! دردت اینه خونه نباشی؟ باشه! جای جدا برات می گیرم. من که خودم این پیشنهادو داده بودم!

چشمانم را می بندم. زمانی دربدر خانه ها بودم و حتی همخانه ای هایم مرا بیرون کردند! حالا چه همه خانه بگیر شدند برایم!

-من می دونم که ازم حمایت می کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشم و افکارم را بر زبان می آورم.

-اما وقتش رسیده که به این رابطه روی هوا خاتمه بدیم.

-الاان؟ الان واقعا فکر می کنی وقت مناسبیه واسه این حرفا؟ نمی بینی اوضاعم چقدر به هم ریخته؟

دلم می خواهد همین الان بروم آن سوی تلفن و دست هایم را توی موهایش بکشم و سرش را بغل کنم که مثل نوجوان ها بهانه می آورد.

-میرم که باری از روی دوشت کم بشه.

صدایم شبیه زمزمه است. با عصبانیت می گوید.

-راننده رو می فرستم بیاد دنبالت. تا غروب آماده شو.

-نه نمی خواد ببین.

-همین که گفتم!

تون صدایش زیادی بلند است و دلم می لرزد.

-نیازی به فرستادن راننده نیست. داداشم منو میاره.

طعنه می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداش دار شدی! کجا بود تا حالا این خوش غیرت! اگه من نبودم و پولم نبود که الان باید خواهرشو...

صدایم می لرزد.

-تمومش کن! چرا از تحقیر کردنم لذت می بری؟

کلافه می شود.

-آخه زنگ میزنی می رینی به اعصاب آدم! رفتی تفریح که حال و هوات عوض بشه یا گند بزنی به همه چیز؟

صدای من هم بالا می رود.

-همه چیز یعنی دقیقا چی؟ تو اول تکلیف خودتو معلوم کن. من صبر نمی کنم که هر وقت دلتو زدم یا لقمه گرم و چرب تر پیدا کردی پسم بزنی! خودم میرم و تو نمی تونی جلومو بگیری!

-طلوع شانس آوردی که اینجا نیستی!

تهدید نهفته توی کلامش عصبی ام می کند.

-الانم به جای اینکه نازمو بکشی تهدید می کنی، ناسزا میگی و می کوبی توی سرم! ای وای! من چقدر انگیزه دارم برای موندن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص می گوید.

-خیلی خب هرچی تو بگی. الان برگرد.

لبهایم را به هم فشار می دهم.

-هر چی تو بگی یعنی چی؟

صدایش بالا می رود.

-یعنی دهنمو می بندم هیچی نمیگم پاشو بیا خونه.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. این چیزی نبود که دلم می خواست بشنوم!

-رادمهر... این تصمیم فقط تحت تاثیر طاها نیست... مدتیه دارم بهش فکر می کنم.

-اینا همش به خاطر مکالمه من و مادرمه؟

لحنم تند می شود.

-مکالمه تو و مادرت بره به جهنم! درد من چیز دیگه ایه که هزار بار گفتم و تو نشنیده گرفتی!

جا می خورد از لحن تندم... این را می فهمم اما خودش را نمی بازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دردت عقد کردنه از اول قرارمون چنین چیزی نبود !

با پوزخند دردناکی پلک می زنم.

-لازمه به موقتی بودن رابطمون هم توی قرارمون اشاره کنم؟! من کسی ام که دارم تمومش می کنم.

داد می زند.

-من الان چه غلطی کنم؟

اشک به روی گونه ام می چکد.

-هیچی... فقط تماشا کن... بعدا که نفر بعدی اومد... نفر بعدی که مورد تایید مادرت باشه... نفر بعدی که بتونی به رسانه ها نشونش بدی... تا تقی به توقی خورد عیب ها و نداشته هاشو به سرش نکوب.

اسمم را ناباورانه زمزمه می کند.

-طلوع!

تماس را قطع می کنم و هق هقم را رها می کنم.

کسی به در ضربه می زند.

-طلوع؟ مادر خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نیستم... به خدا خوب نیستم! دردم چیزی است که خودم نمی دانم چیست! درمان کردنش پیشکش!

موبایلم را روی تاقچه می گذارم. هنوز بلند نشده شروع به زنگ خوردن می کند و شماره رادمهر خودنمایی می کند. بی توجه به سمت در گام برمی دارم.

در را که باز می کنم زنعمو را می بینم که با فاصله کمی از در با نگرانی نگاهم می کند.

-چی شده؟ چرا گریه کردی؟

موبایلم را روی تاقچه می گذارم. هنوز بلند نشده شروع به زنگ خوردن می کند و شماره رادمهر خودنمایی می کند. بی توجه به سمت در گام برمی دارم.

در را که باز می کنم زن‌عمو را می بینم که با فاصله کمی از در با نگرانی نگاهم می کند.

-چی شده؟ چرا گریه کردی؟

دستم را به صورتم می رسانم و اشک هایم را پاک می کنم .

-هیچی نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را می چرخانم سمت عمو که نیمخیز شده نگاهم می کند. زن‌عمو می گوید.

-صدای زنگ موبایلت میاد طلوع جان.

گلویم را صاف می کنم.

-مهم نیست. نمی خوام جواب بدم.

به سمت مبل گام برمی دارم و صدای موبایل قطع شده دوباره زنگ می خورد. زن‌عمو با تعجب اول نگاهی به من و بعد به در اتاق می اندازد.

باز هم دلش طاقت نمی آورد.

-شاید کار واجبی داشته باشه!

لبهایم را به هم فشار می دهم تا بغضم نشکند و سرم را به چپ و راست تکان می دهم .

وقتی به آشپزخانه برمی گردد عمو آرام می گوید.

-مزاحمه؟

آه می کشم.

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا جواب نمیدی عمو؟

به سمتش برمی گردم.

-چون حرفی ندارم بهش بزنم.

-دوستته؟

به جلوی پاهایم نگاه می کنم.

دوستم؟ شوهرم؟ ناجی‌م یا کیسه پول موقتم؟

-وقتی بعد از فوت بابا به نداری و دربدری افتادم کمکم کرد.

ساکت شده گوش می دهد.

-من ازش راضی ام... ولی خب دیگه نمی تونم باهاش حرف بزنم.

-اون مرده... درسته؟

نه حرفی می زنم نه حرکتی.

آه می کشد.

-بعضی موقع ها دلگرم میشم به اینکه حتما بخشیدیم که توی نگاهت اون تنفر سابقو نمی بینم... اما وقتی به کوتاهی خودم نگاه می کنم می بینم لایق این بخشش نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سمتش می چرخانم.

-شاید مستقیما بهم بدی نکردی اما هم سو بودنت با بابابزرگ تاثیر مستقیم توی اون روزای من داشت.

چانه اش می لرزد. نفسم را با قدرت رها می کنم و به تابلو کوبلن روبرویم که منظره رودخانه دارد نگاه می کنم.

-بخشیدمت عمو... اما به قول خودت نه به خاطر شما... بخشیدم به خاطر خودم! چون خسته ام... دیگه نمی تونم یه عالمه کینه رو تو قلبم نگه دارم. بخشیدم چون جایی شنیدم اگر ببخشیم خدا جای دیگه بهمون راحت می گیره...

اشک دیدم را تار می کند.

-اما بهم بدهکاری... این که برام دعا کنی زندگیم به ثبات برسه... اینکه قلب بی صاحابم حرف منطقی حالیش بشه. عوض بخشیدنم بهم بزرگتری کردن مدیونی. پدری کردن مدیونی.

دستش را بی حرف روی شانه ام می گذارد. وقتی نگاهش می کنم با دو چشم به خون نشسته و گریان روبرو می شوم .

لبخند خسته ای می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم مکالمه واضحم گریه داشته باشه ها!

سرم را به سمت خودش می کشد و روی موهایم را می بوسد.

با صدای در حیاط سرم را عقب می کشم و از پنجره مینا را می بینم که با قدم های بلند خودش را به خانه می رساند .

در هال را باز می کند و با دیدن نزدیکی من و پدرش لبخند می زند.

-سلاااام. می بینم که خوب بدون مینا خلوت می کنین!

جواب سلامش را می دهیم. جلو می آید و صورت پدرش را می بوسد و بعد از توی کیفش رنگ مو و اکسیدان در می آورد.

-برات رنگ مو خریدم از عزای شوهرت در بیارمت. همه موهات سفید شدن.

چشمک خنده داری هم ضمیمه شوخی بی مزه اش می کند.

لبخند الکی می زنم و توی دلم "خدا نکنه"ای می گویم.

در حالی که به سمت اتاقش می رود می گوید:

-تا من لباسمو عوض کنم تو هم برو یه لباس بیخودی بپوش که اگر رنگ روش ریخت دلت نسوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به آشپزخانه می رود و بعد به اتاقش. من هم بی حوصله تر از آنم که چانه بزنم! با اجازه ای به عمو می گویم و به اتاقم می روم تا تی شرت یقه گشادی بپوشم.

سراغ موبایلم می روم و از بین تماس های بی پاسخ تک پیام رادمهر را باز می کنم.

-مث بچه آدم به گوشیت جواب بده.

تایپ می کنم.

-نمی تونم. شرایط جور نیست.

به دقیقه نمی رسد که پیام می دهد.

-شرایطو جورش کن.

و بلافاصله شروع به زنگ زدن می کند.

نگاهی به در می اندازم و نگاهی به موبایل. دم عمیقی می گیرم و رد تماس می دهم و بعد موبایلم را خاموش می کنم.

از لحن پیام مشخص است خبری از نازکشی نیست! تحمل شنیدن توهین های تکراری اش را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم می دانم برادرم بی غیرتی کرد و طایفه ام مرا ترک کردند. خودم می دانم همسر دائمی اش نخواهم شد و هم سطحش نیستم.

خودم جایگاهم را می دانم پس شنیدنش تکرار مکررات است و بس!

ساعت ده شب می رسیم .

جلوی در خانه ای که قرار است به زودی از آنجا بروم.

موهای فندقی رنگم را زیر شال می فرستم و دم عمیقی می گیرم. طاها اظهار نظر می کند.

-می خوای منم همراهت بیام؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

-طاها من چندین ماهه دارم اینجا زندگی می کنم! احساس غریبگی نمی کنم که کسی بخواد همراهیم کنه.

متعجب از حمله ناگهانی ام عقب نشینی می کند.

-حس کردم اضطراب داری!

چشمانم را کوتاه می بندم و باز می کنم.

-آره... یکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را باز می کنم.

-پس میری هتل؟

سرش را با اطمینان تکان می دهد.

-ان شالله بتونم جای مناسبی برات پیدا کنم. تو با حوصله وسایلتو جمع کن. نگران منم نباش.

لبخند می زنم.

-ممنونم... ببخش که تعارف نمی کنم...

دستش را بالا می آورد و حرفم را قطع می کند.

-برو آبجی. می مونم تا بری داخل.

پیاده می شوم و به سمت زنگ می روم و بعد از فشردن دکمه اش جلوی لنز دوربین می ایستم. بدون اینکه کسی چیزی بپرسد در باز می شود و طاها دنده عقب می گیرد. چند ثانیه بین در می ایستم تا او برایم بوقی می زند و می رود.

در را می بندم و به سمت ساختمان می چرخم. رادمهر با لباس راحتی بین در ورودی ساختمان دست به سینه ایستاده نگاهم می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار است آخرین روزها باشد. رفتن راحت نیست اما ماندنی هم در کار نیست.

من این مرد بد اخلاق و پرکار و تندخو و نگران و محکم را دوست دارم. گور پدر دنیایی که مرا کنار او نمی خواهد!

لبخند می زنم.

-سلام... خواب بودین؟

در را کامل باز می کند.

-تنهام.

کنار می ایستد تا زودتر داخل شوم.

-بچه ها کجان؟

-پیش فرشید.

در پشت سرم بسته می شود. کفش هایم را با دمپایی راحتی ام عوض می کنم. قدمی برنداشته از پشت سرم مرا در آغوش می کشد. شوکه می شوم.

-چیکار می کنی؟

حلقه دستانش را محکم تر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر دنیا وقتیه که از عزیزام بی خبر باشم... هیچ وقت گوشیتو خاموش نکن. دستم به هیچ جا بند نبود!

لبخند به روی لبم می آید.

-یعنی ترسیدی گم بشم؟

نفس گرمش گونه ام را نوازش می کند.

-ترسیدم که نخوای پیدات کنم.

آرام از آغوشش خارج می شوم .

-بهت نمیاد این رمانتیک بازیا.

نگاهش رنگ دلخوری می گیرد.

-منظورت اینه که پیر شدم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه... خودت اصرار داری به پیرمرد نشون دادنت.

کیفم را از دستم می گیرد .

-موقع رفتن بزرگتر نبود؟

کمی فاصله می گیرم تا به سمت مبل ها بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط کتابامو آوردم... قراره برای فرجه ها برگردم پیششون.

اخم می کند و بی حرف نگاهم می کند.

روی مبل خودم را رها می کنم و شالم را در می آورم.

-نظرتو راجع به موهام نگفتی!

کیفم را روی عسلی بین دو مبل می گذارد و همانجا مکث می کند.

-پشت هم رنگ می کنی موهات خراب نشه!

لبخندی به واکنش فوق هیجانی اش می زنم.

-دیگه رنگ نمی کنم... آخریش بود... قول میدم.

هر دو سکوت می کنیم... نگاهمان رنگ غم دارد و بی دلیل از بحث در مورد موضوع اصلی فرار می کنیم.

اصلا واکنشمان در بدو ورود چیزی نبود که از ظهر تا حالا دلهره اش را داشتم! توقع داشتم سرم فریاد بزند به خاطر خاموش کردن موبایلم... اما حالا او روبرویم ایستاده و با غم نگاهم می کند.

یک واکنش دلسرد کننده! او دیگر از دست من عصبانی نیست!

دلی که داشت آرام می شد بی قرار می شود. الکی لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده؟

هنوز اخم دارد.

-مثلا چی؟

لبخند متزلزلم را حفظ می کنم.

-نمی دونم! یه جوری هستی. بد بد نگام می کنی!

ابروهایش را بالا می پراند.

-واقعا؟

به سمتم گام برمی دارد.

-تا فرجه امتحانات ترمت اینجایی؟

کنارم می نشیند. نگاهش می کنم. خبری از لبخند مصنوعی ام نیست.

-با طاها اومدم... یه هفته ای می مونه... می خواد دنبال خونه بگرده.

اخمش غلظت می گیرد.

-بچه ها در موردت باهام حرف زدن.

دلم هری می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

فقط نگاهم می کند. مطلب را می گیرم. خودم واقعیت را به زبان می آورم.

-ترسیدی جدی بشه با رفتنم کنار اومدی!

با کلافگی به سقف نگاه می کند. پوزخند صداداری می زنم.

می خواهم بلند شوم که دستم را می گیرد.

-صبر کن کجا!

دستم را به شدت می کشم. ولم نمی کند؛ عصبی پرخاش می کنم.

-دستمو ول کن.

با تعجب دستم را رها می کند. نمی توانم اعصابم را کنترل کنم.

-همین الان میرم.

پشت سرم می آید.

-چرا دیوونه بازی در میاری آخه!

از پله ها بالا می روم و پشت مانتوام را بالا می زنم و موبایلم را از جیب پشت شلوار لی‌ام خارج می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد.

-تموم مدت اونجا بود؟

لجم می گیرد از شوخی بی وقتش!

در حالی که به سمت اتاقم گام برمی دارم می خواهم شماره طاها را بگیرم که با چند قدم بلند خودش را به من می رساند و موبایلم را به زور می گیرد.

جیغ می کشم.

-بدش من.

می بینم که موبایل را توی جیب شلوار راحتی اش سر می دهد.

-کافیه دیگه.

مرا به دیوار بین اتاقم و اتاق خواب می چسباند.

-سرگرم شدیم!

اخم می کنم.

-ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت صورتش را جلو می آورد و با قدرت لبهایم را به کام می کشد. جیغ خفه ای می کشم و سرم را عقب می برم.

-ولم کن میگم.

در طی یک حرکت سریع مرا روی شانه اش می اندازد. جیغ می کشم.

-بذارم زمین.

برخلاف تصورم به اتاق خواب می رود. بی توجه به دست و پا زدن هایم مرا روی تخت دو نفره می اندازد. می خواهم بلند شوم که خم می شود و دکمه اول مانتوام را باز می کند. تقلایم شدت می گیرد و او خارج از حوصله دو طرف مانتو را می کشد و دکمه ها به هوا پرتاب می شوند.

حرف نمی زند. جیغ می زنم مرا می بوسد. به سر و سینه اش ضربه می زنم نوازشم می کند .

چنگ می کشم و او بدنم را بوسه باران می کند. دست آخر تسلیم سکوت کشنده و حرکات آهسته و در عین حال عصبی اش می شوم .

فقط مچ دست هایم درد می کند. گاهی برای مهار کردنم زیادی آن ها را فشرد. مچ دستم را نوازش می کند.

-دردت اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم می لرزد.

-این راهش نیست... وقت حرف زدن باید حرف زد... وقت دعوا، دعوا! رابطه ها زمان خودشونو دارن.

سرش را روی سینه ام می گذارد و همچنان مچ دستم را ماساژ می دهد.

بغضم شدت می گیرد.

-چرا اینجوری شدی؟... چرا حرف نمی زنی!

-چی بگم؟

اشتباه می کنم؟ صدایش خش دارد یا توهم زده ام!؟

نفسش را روی قفسه سینه ام رها می کند.

-چی بگم وقتی حرفی ندارم که بزنم... یه جایی رو اشتباه رفتم و نمی تونم جمعش کنم .

سرش را بالا می آورد و به صورتم نگاه می کند.

-من از تو درمونده ترم طلوع! نمی خوام بذارم بری! ولی اگه به زور نگهت دارم در حقت ظلم کردم.

"در حقم ظلم کن... خواهش می کنم"

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بذاری برم... در حقم لطف می کنی؟

فقط نگاهم می کند. این حالتی که مثل پسربچه ها مظلوم شده است را دوست ندارم... آن رادمهر عصبی و خشن را ترجیح می دهم. حداقل می دانم نسبت به او چه واکنشی نشان بدهم.

-اگه بگم بذار من برات خونه بگیرم قبول می کنی؟ همون پیشنهاد سابقم...

چشمانم را با درد می بندم .

-دیدی داد زدنات فایده نداره رفتی تو فاز مهربونی و مظلومیت؟

لرزش ناشی از خنده اش را حس می کنم.

-نزدیک دانشگاهه. کوچیکه ولی کافیه. به طاها بگو برگرده.

کار خودش را کرده است و من چه خوش خیال بودم که پسر آرام و مظلومی شده! سرش را عقب می زنم و می چرخم. بازویم را می چسبد تا مرا به جای قبل برگرداند.

-کجا میری؟

دستم را بیرون می کشم.

-من تصمیممو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به سمت تی شرت می برم. دوباره بازویم را می چسبد.

-تصمیم تنهایی که به درد نمی خوره! می خوره؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم. برمی گردم و توی صورتش براق می شوم.

-این تصمیم مربوط به زندگیمه... زندگی خودم تنها!

رنگ شیطنت از نگاهش می رود و اخم می کند.

-به طاها زنگ بزن بگو بره ...

بازویم را فشار می دهد. صورتم از درد جمع می شود.

-بهش قول دادم.

بازوی دیگرم را هم می چسبد و مرا بالا می کشد تا صورت هایمان روبروی هم قرار بگیرد.

-نیازی نیست واقعیتو بدونه. فردا برو و خونه جدیدتو نشونش بده... بگو یکی از دوستام معرفی کرده.

لبهایم را به هم می فشارم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-تا کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا هر وقت که من بخوام.

اشکم می چکد.

-پس من چی؟

خودخواهانه حرفش را می زند.

-این بحث همین جا تمومه.

کف هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم و عقب می کشم. همین که دستم را رها می کند بی درنگ دست راستم را بالا می برم و روی گونه اش فرود می آورم.

بی هوا بود که صورتش خم شد... البته ضربه من هم به قدری محکم بود که کف دستم بخارد!

صورتش را به سمتم برمی گرداند و ناباورانه می گوید:

-تو منو زدی؟

از ترس اینکه سیلی برگشتی بزند سریع عقب می کشم.

به سمتم خیز برمی دارد و مچ دستم را می گیرد. به صورت عصبی جیغ می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم دست نزن.

حتی قید برداشتن لباس هایم را می زنم.

کنار تخت می ایستم.

-اونی که این صیغه مسخره رو به هم میزنه منم.

هنوز بهت سیلی را روی صورتش دارد اما جمله ام عصبی اش می کند.

-تو چه مرگته طلوع؟

خودم را بغل کرده عقب می روم و با همان لحن عصبی ام می گویم.

-هیچی فقط دیگه نمی خوام ادامه بدم.

و قبل از آنکه از تخت خارج شود خودم را به اتاقم می رسانم.

برخلاف تصورم نه دنبالم می آید و نه از پشت در حرفی می زند!

روی تختم می نشینم و نمی دانم چقدر به این سردرگمی گریه می کنم!

من حتی نفهمیدم کی به این مرد علاقمند شدم! کدام حرکتش باعث این وابستگی شد که حالا از بودن کنارش عذاب می کشم.

چه شد که دیگر نتوانستم موقتی و مخفی بودنم را تحمل کنم و زیر قول و قرارم زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم قلدری اش را می خواهم و هم نمی توانم حرف زور را تحمل کنم! هم دوستش دارم و هم نمی توانم در کنارش تاب بیاورم.

پیش خودم خودخواهانه اعتراف می کنم که او را تمام و کمال می خواهم و از اینکه او نمی تواند مرا اینگونه بخواهد متنفرم.

صبح در حالی بیدار می شوم که تختم با شدت وحشتناکی تکان می خورد و قبل از آنکه بتوانم حتی چشم باز کنم ضربه های محکم و پیاپی به شانه ام می خورد. به سختی و در عین حال سریع چشم باز می کنم و بهزاد را نشسته در کنارم می بینم که به شانه ام مشت می کوبد و رویا خبیثانه همراه برادر بدذاتش می خندد.

دست های بهزاد را پس می زنم و غرغر می کنم.

-چتونه شماها!

مشتی هم به بازوی بهزاد می کوبم.

چشمک می زند.

-چطوری نصفه شب؟ خوش گذشت؟

رویا خودش را جلو می کشد.

-تنها تنها سفر چسبید بهت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خسته ای می زنم.

-جاتون خالی بد نبود... به شما چی؟

رویا نیشش را تا ته باز می کند.

-دیشب تا ساعت دو با عمو فرشید دور دور بودیم .

بهزاد هم می خندد.

-اونو ول کن. بابا تو آشپزخونه داره پن کیک درست میکنه باورت میشه؟!

دست هایش را به هم می کوبد.

-فردا هم تو حیاطیم.

منظورش سیزده به در است. رویا رو ترش می کند.

-البته من موافق نبودم. اما بابا گفت اگه بخوایم تو هم باشی مجبوریم.

خودم را روی تخت بالا می کشم و می بینم که بهزاد به رویا چشم غره می رود و به وضوح پریدن رنگ رویا را هم می بینم.

به بهزاد گوشزد می کنم.

-به رویا کاری نداشته باش. من خودم موقعیت رو درک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو... مخصوصا بهزاد! با ناراحتی نگاهم می کنند و توضیح می دهم.

-همون ویلای کلاردشتم یه ریسک بود که خب چون توی شهر دیگه بودیم کم خطرتر بود !

هر دو آرام سرشان را تکان می دهند. با ناراحتی ادامه می دهم.

-ولی مجبور نیستین فردا رو خونه بمونین... من اینجا نیستم.

طوری نگاهم می‌کنند که شرمنده می شوم ولی می گویم.

-من و برادرم امروز غروب میریم و فردا شب باز برمی گردم.

رویا اخم می کند.

-تو قول دادی سیزده بدرو با ما باشی.

گلویم را صاف می کنم.

-آره عزیزم... می دونم ولی...

حرفم را قطع می کند.

-نمی تونی زیر قولت بزنی! ما همگی فردا با همیم.

رویای مغرورم را نگاه می کنم که به جای خواهش کردن دستور می دهد. لبخند بی جانی می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی خانم رئیس اینجوری حکم می کنه می تونم نه بیارم؟

سعی می کند وقتی اخم دارد لبخندش را بخورد و برای همین چهره اش به شکل خنده داری مضحک می شود.

-البته که نه.

دلم نمی خواهد حال دلش را خراب تر از این بکنم. پس لبخند می زنم و به او اشاره می کنم نزدیکم شود و بعد روی موهایش را می بوسم. وقتی می رود تا به پدرش کمک کند با چهره عصبی بهزاد روبرو می شوم.

-برادرت اینجاست؟

صبر نمی کند تا جواب بدهم.

-تو قراره بری درسته؟

سرم را به نشانه آره تکان می دهم.

-بهزاد خودتم می دونی نمیشه! موندنم غیر ممکنه وقتی بابات نمی خواد.

نگاهش تیره می شود.

-تو حق نداری بابا رو... ما رو توی این شرایط تنها بذاری.

-از کدوم شرایط حرف می زنی بهزاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین حواشی که عمو فرشید گفت! بابا درگیره. تحت فشاره !

پیشانی ام را ماساژ می دهم.

-اینکه رویا گفت به خاطر من فردا توی حیاطیم یعنی رویا هم می دونه؟

اخم می کند.

-آره یه چیزایی ولی نه به اندازه من.

به بهزادی که سعی دارد خودش را مهم تر از رویا جلوه دهد لبخند کم جانی زده و سرم را تکان می دهم و بعد از نفس عمیقی می گویم:

-رفتنم الان بهترین کاره بهزاد .

-این بهترینو خودت تنهایی تشخیص دادی؟

درمانده می شوم.

-بهزاد!

اخمش غلظت می گیرد.

-تو بابا رو دوست داری اما نمی تونی پیشش بمونی؟

با ناراحتی نگاهش می کنم.

-تو بزرگ شدی اما نه به اندازه ای که درک کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زند.

-باشه ننه بزرگ!

آه می کشم.

-بهزاد... آدم تا یه چیزایی رو تجربه نکنه نمی تونه درک کنه! من نمی تونم اینجوری بمونم... من به پدرت وابسته شدم و کم کم دارم اونقدری بی منطق میشم که دیگه نتونم این وضعیتو تحمل کنم. از طرفی هم دلم نمی خواد تحت فشارش بذارم که عقدم کنه!

شانه هایش را بالا می اندازد.

-پس من و رویا داریم چیکار می کنیم؟

می نالم.

-فقط دارین همه چیزو بدتر می کنین !

جا می خورد. پیشانی ام را می مالم.

-پدرت اونقدری منو نمی خواد که حتی حاضر بشه به خاطر شما منو عقدم کنه. پس یا خودش در نهایت ازم میخواد برم یا اینکه منو از این خونه می بره و دور از شما ادامه میدیم.

از روی تخت بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دروغا رو میگی چون معلوم نیست برادرت چی در گوشت خونده که هوایی شدی.

نفسم را فوت می کنم.

-داری چرند میگی.

-تو چرند میگی نه من! خوب چشاتو باز کن! این فقط تو نیستی که داری سختی می کشی. شرایط من و رویا از تو سخت تره! ما حاضر شدیم تو به جای مادرمون بیای، چون می ترسیم مادربزرگمون برای پدرمون لقمه بگیره! اما تو با اینکه واقعا زن پدرمونی... حالا که ما ازت اینو میخوایم داری جا می زنی!

بغض می کنم.

-بهزاد خدا به سر شاهده من دلم می خواد پیشتون بمونم !

به سمت در می رود.

-فقط خودت می تونی دروغاتو باور کنی!

در اتاق را به هم می کوبد و من با درماندگی کامل دست در موهایم فرو می برم و آنها را از ریشه می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز به هم پیچیده و بهزاد آنقدر بزرگ نشده است که برای او این "همه چیز به هم پیچیده" را شرح دهم!

مثلا بگویم پدرت هم مرا می خواهد اما فقط برای تخت خوابش؟

پدرت می خواهد مرا به خانه دیگری ببرد تا نیمه شب ها به من سر بزند؟

به دیشب فکر می کنم و نگاهم کشیده می شود به مچ دست هایم.

من جایگاهم را در زندگی این مرد نمی دانم چون واقعا هیچ جایگاهی ندارم!

ذهنم را متمرکز می کنم... اصلا او واقعا مرا می خواهد؟

نفسم را با حرص فوت می کنم. تن پوشم را برمی دارم و راه حمام را در پیش می گیرم.

نیم ساعت بعد وقتی موهایم را سشوار کشیده به آشپزخانه می روم با دیدن کیک روی میز شوکه می ایستم.

-تولد کدومتونه؟

رادمهر به رویم لبخند می زند. یک لبخند مهربان که عجیب ترین اتفاق امروز تلقی می شود! آنهم بعد از اتفاقات دیشب!

-برای تو تولد گرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا لبخند می زند.

-تولدت مبارک.

ابروهایم بالا می پرد. به بهزاد که نگاه می کنم کلافه می گوید.

-بیا تو دیگه! اه!

رادمهر چپ چپ به او نگاه می کند.

بهزاد به روی خودش نمی آورد. به سمت میز گام برمی دارم.

-واقعا سوپرایزم کردین! آخه تولد گرفتن سه ماه زودتر از موعدش واقعا هیجان انگیزه!

رادمهر و رویا می خندد و بهزاد مسخره می کند.

-هاهاها!

نوشته های روی کیک را می خوانم.

"طلوع عزیزم تولدت مبارک"

با ابروهای بالا داده لبهایم را جلو می دهم.

-ایده کی بود؟

رویا زودتر جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد.

به بهزاد نگاه می کنم که از او تشکر کنم و او نامحسوس پدرش را اشاره می کند... با تعجب نگاهم کشیده می شود سمت رادمهری که پیشبند به تن کرده و هنوز لبخند پدرانه و مهربانش را به لب دارد.

حالا می توانم منظور بهزاد را از اینکه مرا دروغگو خطاب کرد درک کنم! او فکر می کند پدرش هم مرا می خواهد!

رادمهر دو عدد دو را کنار هم روی کیک می گذارد و با فندک آشپزخانه شمع ها را روشن می کند. غر می زنم.

-من بیست و یک سالمه هنوز.

رادمهر بدون اینکه سرش را بالا بیاورد توضیح می دهد.

-سه ماه دیگه درست میشه.

بعد نگاهش را بالا می آورد و نیشش را می چکاند.

لبخندش مسری است. من هم لبخند می زنم. کیک را سمت من می چرخاند. بین رویا و بهزاد می نشینم. موبایلش را به دست می گیرد .

-خیلی خب طلوع. آرزو کن.

لبخندم پهن تر می شود. به او نگاه می کنم و شمع ها را فوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا سریع جعبه ای را به سمتم می گیرد.

-اول کادوی منو باز کن.

با ذوق کیکم را عقب می زنم و جعبه رویا را باز می کنم. یک عروسک چاق و کوتاه با لباس باله. واقعا خنده دار و بامزه است. تا بحال چنین چیزی ندیده ام! لباس باله آن‌هم روی این مدل عروسک!

با خنده تحسین می کنم.

-این واقعا باحال و خوشگله رویا .

نیشش تا بناگوش باز می شود.

-لباس عروسک باله ام کشی بود. تنش کردم. ایده خودم بود.

قهقهه می زنم.

-عاشق ایده ات شدم.

-اینم مال منه.

جعبه بزرگتری از جانب بهزاد بی حوصله که جلویم قرار می دهد. رادمهر موبایلش را پایین می آورد و روی میز می گذارد.

-بهزاد واقعا حوصلمو داری سر می بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم چشم غره ای به بهزاد می روم ولی لبخندم نمی گذارد ژستم دوام چندانی داشته باشد.

کاغذ کادوی آن را هم باز می کنم. با دیدن کتاب آشپزی با چشمانی گرد به بهزاد چشم می‌دوزم. شانه هایش را بالا می اندازد.

-برای هر دختری لازمه!

سرم را تکان می دهم.

-خیلی هم ممنون واقعا!

با صدای خنده رادمهر به او نگاه می کنیم. سعی می کند خنده اش را کنترل کند و رو به بهزاد می گوید.

-خیلی باحال بود بهزاد خوشم اومد.

بهزاد چشمک می زند.

-قابلی نداشت!

کتاب را روی میز می گذارم .

-ممنون از همگی واقعا خوشحالم کردین. حالا پن کیکا کو!

این بار هر سه می خندند. رویا توضیح می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر اومدی همه رو دادیم هاپو برد.

چشمانم را ریز می کنم.

-هاپو؟

بهزاد به سمت دیگر آشپزخانه اشاره می کند.

-سطل آشغالو میگه! واقعا حیف سطل آشغال!

رادمهر دست هایش را بالا می آورد.

-هی بچه ها! بار اولم بود!

بهزاد با لحن خنده داری می گوید:

-خواهش می کنم بار آخرت هم باشه.

شانه هایم از خنده تکان می خورد.

رویا رو به پدرش می گوید.

-بابا کادوی شما چیه؟

رادمهر سرش را می خاراند.

-می خواستم متفاوت باشه ولی الان به قول تو توی شکم هاپوئه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان رویا باز می ماند.

-بابا قول بده هیچ وقت نخوای به من کادوی متفاوت بدی.

رادمهر به بازوی رویا ضربه می زند.

-پدرسوخته ها حالا باباتونو سوژه می کنین؟

رویا شیرین می خندد. رادمهر موبایلش را به دست می گیرد.

-الان براش پول می فرستم هر چی خودش دلش می خواد بخره.

بهزاد و رویا هر دو قیافه در هم می کشند و بهزاد می گوید.

-بابا این اصلا خوب نیست!

دست رادمهر خشک می شود وقتی به من نگاه می کند.

-خب... پس من مجبورم با تاخیر کادو بدم!

از اینکه بچه ها سربسرش می گذارند خبیثانه غرق لذت می شوم. بعد از ظهر طاها زنگ می زند که دنبالم بیاید و او را راضی می کنم که همراهش نروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر شب گوشت و مرغ را طعم دار کرده توی یخچال می گذارم و وقتی از جابجا کردن ظرف های شام فارغ می شوم رادمهر را با جعبه ای در دست در حال وارد شدن به آشپزخانه می بینم.

به او نگاه می کنم. جعبه آبی رنگ را روی میز می گذارد.

-ببین خوشت میاد؟

دستمال توی دستم را روی کابینت رها می کنم و به سمتش می روم.

آرام زمزمه می کنم.

-راضی به زحمت نبودم.

حرفی نمی زند. در جعبه را برمی دارم. چشمانم را با حرص در حدقه می چرخانم.

-فقط بگو چجوری خریدیشون؟

لبخند پهنی می زند.

-تلفنی از یه کانال! به نام نصرت خریدم که چون نیستن خودم رفتم دم در تحویل گرفتم.

در جعبه را می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگ قرمز دوست داری؟

دستش را با احتیاط دور کمرم می پیچد و به بیرون نگاه می کند.

-رو تن سفیدت عالی میشه.

لاله گوشم را به دندان می گیرد و رها می کند.

-اوف یه لحظه هم نمی تونم واسه دیدنش توی تنت صبر کنم!

لبهایم را روی هم فشار می دهم و دست هایم کنار جعبه کادو مشت می شوند.

ناخواسته حرف دلم بر زبانم جاری می شود.

-همه چیزت به این ربط داره.

دستش دور کمرم شل می شود.

-چی؟

چشم هایم را با فشار می بندم. نباید این را می گفتم. حرف زشتی بود. تکرار می کند.

-چی گفتی؟

چشم هایم را باز می کنم. سعی می کنم نگاهش نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم... همه چیزت به این ربط داره.

صورتش را جلوی صورتم می آورد.

-این یعنی چی؟

با درد نگاهش می کنم. تصویرش در نگاهم می لرزد. گفتنش درست نیست اما می گویم.

-تو فقط... منو برای تختت می خوای.

چیزی توی نگاهش فرو می ریزد.

-اینو از کجات در آوردی؟

خب واکنشش درست نیست. چون چیزی جز حقیقت نگفتم!

دم عمیقی می گیرم.

-بیخیال ببخشید.

جعبه را برمی دارم که بروم. اما مچ دستم را می چسبد و با حرکتی عصبی جعبه کادو را از دستم می گیرد و روی میز می اندازد.

-حرفتو کامل می کنی بعد میری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس برم می دارد. اگر دیشب تلافی نکرد این بار حتما کشیده را نوش جان می کنم.

-کادوی قشنگیه. گفتم که ببخشید.

مچ دستم را فشار می دهد. صورتم از درد جمع می شود.

-آخ.

با حرص می غرد.

-حرفتو کامل کن.

با وحشت از همانجا نگاهی به هال می اندازم که نکند بچه ها سر برسند. مرا به سمت خودش می کشد و توی صورتم براق می شود.

-منتظرم.

صدایم می لرزد.

-من می دونم که برای چی اینجام. از اولم قرار بر این بود. من می دونم که چرا حاضر شدی دختری مثل منو توی زندگیت راه بدی. فقط...

برای گفتن حرفم مردد می مانم. دندان هایش را روی هم می فشارد.

-فقط چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بین چشمهایش می چرخانم.

-فقط...

پلک می زنم و قطره اشکی از چشم راستم جاری می شود.

-از همین روزا می ترسیدم... از اینکه اونقدر بهت وابسته بشم که نتونم دل بکنم... از اینکه... عاشقت بشم.

بین لبهایش فاصله می افتد. شاید گره دستش هم شل شده باشد... نمی دانم!

مثل رادیو تند ادامه می دهم.

-الان می فهمم که رابطه هامون توی هتل درست ترین رابطه ممکن بودن. سرد و بی احساس. الان می فهمم چرا تلاش می کردی که بهم اهمیت ندی! تو هم از همین روز می ترسیدی !

بی توجه به لرزش چانه ام تند می گویم.

-تو می دونستی که یه دختر کم سن و سال با شرایط من ممکنه خیلی زود دل بده. از خودت مطمئن بودی که اونجوری برخورد می کردی. اما من...

-لعنتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم نیمه باز می ماند. دستم را رها می کند و هر دو دستش را روی میز می گذارد.

-اون سردی فقط به خاطر تو نبود! اینو قبلنم بهت گفته بودم .

عقب می کشم. خودم را بغل می‌کنم به کابینت تکیه می دهم. سرش را بلند می کند و از همانجا نگاهی به صورتم می‌اندازد.

-تو اشتباه می کنی... وقتی چند سال بگذره و همه چیز برات عادی بشه اون موقع می فهمی که موندنت اشتباه ترین کار ممکنه... تو لایق یه زندگی خوبی... یه مرد جوون! با یکی دو تا بچه! ادامه تحصیل تو هر دانشگاهی که بخوای؛ سر کار رفتن!

چشمانش را با ناراحتی می بندد و باز می کند.

-من فقط ازت خواستم تا پایان تحصیلت اینجا باشی یا یه کم بیشتر... برای مدتی بی دغدغه باهم باشیم چون امید داشتم که این احساس عجیب و غریب برای منم عادی بشه.

چیزی توی شکمم مشت می شود... او هم مرا می خواهد؟

-اما وقتی موندنت برای همیشه باشه تو پابند بچه های من میشی... من نمی تونم بهت بچه ای از خودت بدم چون نمی خوام! دلم نمی خواد سر

رمان بازار
romanbazar.ir

کار بری همونطور که نذاشتم سایه بره. تو مجبوری تا وقتی که با منی به خاطر بچه هام حضور سایه و اسمش رو توی زندگیمون تحمل کنی.

سرش را تکان می دهد.

-گور بابای فرهاد و شایعاتی که پشتمه! به چشات قسم اگر یک کدومش ذره ای برام اهمیت داشته باشه. من فقط نگران اینم که این حرفا واسه تو مشکل درست کنن! وگرنه کسی نمی تونه منو به خاطر ازدواج مخفیانه ام رد صلاحیت کنه! اونم وقتی یه صیغه نامه محضری توی گاوصندوقم هست!

نفسش را رها می کند.

-فرهادم می دونه تو هم شدی جزء نقطه ضعف های من... مثل رویا و بهزاد! فهمیده می دونه از طریق شماها منو تحت فشار بذاره!

با درد یکدیگر را نگاه می کنیم. جمله آخرش را هم رها می کند.

-اما از این می ترسم که بعد از مدتی چهره زشت زندگی من دلتو بزنه... اون موقع دیگه رفتنت دست خودت نیست. که راحت بذاری و بری. اون موقع تا وقتی زنده ای مال این زندگی می مونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به هم می پیچد... هیچ وقت به بچه خودم فکر نکرده بودم... هیچ وقت جدی در مورد این مساله حرف نزده بودیم چون رادمهر از آن فرار می کرد. حالا حرف هایش را زده و دلم هی به هم می پیچد.

-اگر فکر می کنی می تونی... همین فردا عقدت می کنم.

توی چشم هایش زل می زنم. حق با بهزاد بود... دروغ هایم را فقط خودم باور می کنم و بس. نگاهش برق امیدواری دارد.

-می تونی؟

چرا ورق برگشت و جریان برعکس شد؟

این حرف ها را با این شدت زد که مرا پشیمان کند؟ به خودم نهیب می زنم.

"مگر چیزی جز حقیقت گفت؟"

دوباره توی چشمانش زل می زنم. اسمم را زمزمه می کند.

- طلوع.

دل و روده ام در هم می پیچد. می خواهمش... بدون شک او را می خواهم. اما هر چقدر توسری خور به نظر رسیدم کافیست. بگذار همانی باشم که پدربزرگم در موردم می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... دوستت دارم... خیلی هم دوستت دارم.

حس می کنم می خواهد نزدیکم شود. هر دو دستم را بالا می آورم. متوقف می شود. بغضم را قورت می دهم.

-اگر حس کردی تو هم منو اونقدری می خوای که این فاصله ها به چشمت نیاد... بیا سراغم.

ابروهایش حالت دردمندانه‌ای می گیرند.

-می خوای ترکم کنی؟

تکیه ام را از کابینت می گیرم.

-توی یه رابطه طولانی مدت یکی صد نمیشه و اون یکی صفر! هر کس یه سری معیار در نظر میگیره و مابقی رو ممکنه کنار بذاره... باید هر کدوم از بعضی خواسته هامون کوتاه بیایم که بتونیم تا همیشه باهم باشیم.

دوباره آب دهانم را قورت می دهم.

-من درسمو ادامه میدم... سر کار میرم تا درآمد خودمو داشته باشم چون نیاز به این حس استقلال دارم! و شاید یه روزی دلم بخواد مادر شدن رو تجربه کنم.

نفس لرزانم را رها می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر خواستی مرد من باشی... خیلی راحت میتونی منو پیدا کنی!

تصویرش پیش چشمانم تار می شود.

-اونقدری برش داری که راحت پیدام کنی.

-طلوع؟

پا می چرخانم و از آشپزخانه خارج می شوم. صدای شکستن چیزی را می شنوم. شانه هایم می لرزد. در اتاق بچه ها یک به یک باز می‌شود. قدم هایم شدت می گیرد.

وقتی به اتاقم می رسم صدای گریه های خودم بالاتر از هر آوایی است .

نمی دانم چقدر می گذرد اما صبح در حالی بیدار می شوم که بدنم خشک شده است چون وسط اتاق دراز کشیده ام.

به در اتاقم ضربه می خورد. با بدن دردناک خودم را به سمت در می کشانم و آن را باز می کنم. با دیدن حاج خانم جا می خورم. البته او بیشتر تعجب می‌کند.

-این چه سر و شکلیه دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای در هم پیچیده ام می کشم. به سمت پنجره اتاقم می رود. پرده ها را کنار می زند و پنجره را باز می کند. با ورود هوای نسبتا سرد به داخل اتاق به خودم می لرزم.

-مبارکه موهاتو رنگ کردی. این خوبه اون چی بود سفید کرده بودی! وقتی به سن من برسی خودش اون رنگی میشد دیگه!

او می خندد و من بی حوصله همچنان با دست گره موهایم را باز می کنم.

-پاشو پاشو یه سر و سامونی به حال و روزت بده فرشیدم اینجاست. بچه ها همه تو حیاطن.

به طرف در قدم برمی دارد و بعد آرام به سمتم می چرخد.

-حالت خوبه دخترم؟

دستم را از توی موهایم بیرون می کشم.

-رادمهر بهتون گفت می خوام برم؟

جا می خورد.

-بری؟ کجا!

دست به سینه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره صیغه نامه رو فسخ کنیم .

اخم می کند.

-چیزی نگفت!

لبخند کج و کوله ای می زنم.

-بهرحال من الان بهتون گفتم دیگه. چون اولش به پیشنهاد شما اومدم گفتم خودم بهتون بگم.

اخمش غلظت می گیرد.

-باهم حرفتون شده؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

به سمت آینه می روم و برسم را برمی دارم.

-چی شد که یهو تصمیم گرفتین جدا بشین؟

بی حوصله توضیح می دهم.

-چون اینجوری بهتره.

دیگر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی شود. صدای بسته شدن در اتاق که می آید نفسم را با ناراحتی بیرون می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را به سختی شانه می کنم و بعد از تعویض لباسم به جمعشان می پیوندم. رادمهر تمام طول روز نگاهم نمی کند. بهزاد هم از پدرش بدتر!

بیشتر با رویا و حاج خانم روز را می گذرانیم و تنها شوخی ها و مزه پرانی های فرشید حالمان را تغییر می دهد.

غروب که حاج خانم و فرشید می روند با برگشت راحله و نصرت یک ساعتی را مشغول تمیز کردن حیاط می شویم و بعد توی خانه بساط چای را به راه می کنم.

در سکوت چای می خوریم. فقط رویا چند بار سوال های متفرقه از پدرش می پرسد که آن هم با غرغر بی حوصله بهزاد تمام می شود. بهزاد اولین نفری است که بلند می شود. رادمهر گلویش را صاف می کند.

-چند دقیقه بشین بابا... حرف دارم.

بهزاد می نشیند و هر سه به او نگاه می کنیم. نگویم از دلی که بی امان خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد و زمزمه های امیدوارانه ای که در پس افکارم شکل می گیرند!

دست هایش را در هم قلاب می کند و نگاهش را بین فرزندانش می چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ها طلوع فردا قراره از پیشمون بره.

شاید درست از همین جمله قلبم از تپش ایستاد!

-یعنی شرایط اینطور ایجاب می کنه! بالاخره درساش سنگین شده و خب... هم خودش و هم من صلاح دیدیم که جدا زندگی کنه تا کمتر درگیر ما باشه.

شاید فرشته مرگ در قالب حرف های رادمهر ظاهر شده بود !

دیگر نمی خواهد خودخواه باشد؟ مرا به زور نگه دارد؟ جلوی رفتنم را بگیرد!؟

رویا با ناراحتی می گوید.

-ما که اذیتش نمی کنیم!

رادمهر دستش را پشت شانه رویا می فرستد.

-ما نه! شرایط ما اذیتش می کنه. اگر حس کردین تنهایین مامان بزرگو میارم اینجا.

بهزاد غر می زند.

-ما بچه نیستیم که پرستار بخوایم. طلوع هم اگر دوست داره بره، بره! راضی نیستیم به درسش لطمه بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کنم. حتی نمی توانم دلخور باشم.

رویا بی خیال نمی شود.

-بابا اگه طلوع بره داداشش و عموش ولش نمی کنن. اصلا ممکنه مهدی هم بره سراغش! با اون قیافه ترسناکش.

رادمهر زیرچشمی نگاهم می کند.

نمی خواهد مرا ببرد توی اتاق و برهنه ام کند؟ وارسی ام نمی کند که یه وقت جایی از بدنم رد و اثری نداشته باشد؟

بهزاد به رویا تشر می زند.

-ول کن دیگه! آویزون نباش!

چانه رویا می لرزد.

-بهزاد! پس...

حرفش را می خورد.

بهزاد با نفرتی آشکار نگاهم می کند.

-طلوع بابارو نمی خواد چون بابا زیادی پیره.

رادمهر می غرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد خفه شو.

من همچنان سایلنتم و رویا با چشمان دلخور نگاهم می کند.

-طلوع بابام که پیر نیست! بابا اصلا به سنش نمی خوره! همه همینو میگن!

لبهایم را به هم می فشارم.

-رویا جان من نگفتم که بابات پیره. مطمئنا همینه که خودت میگی. بهزاد داره اذیتت می کنه.

بهزاد به سمتم گام برمی دارد.

-اونی که اذیتش میکنه تویی نه من!

رادمهر دوباره تذکر می دهد و بهزاد بی توجه می گوید.

-بهش بگین این همه مدت جلوش نقش بازی کردین تا راحت تر با رفتنت کنار بیاد!

تنم یخ می زند. رادمهر اسم بهزاد را فریاد می زند و رویا ناباورانه می گوید.

-یعنی چی؟ چه نقشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و بهزاد بی رحمانه حرفش را می زند.

-بابا و طلوع زن و شوهرن! حالا دارن از هم جدا میشن!

رویا از روی مبل بلند می شود و مستقیم به پدرش نگاه می کند.

-بابا ...

رادمهر مشتی به شانه بهزاد می کوبد و بهزاد تلو تلو خورده دور می شود.

رویا این بار سمت من برمی گردد.

-تو که گفتی...

دوباره سمت پدرش.

-چند وقته...

هی نگاهش را می چرخاند.

-مامان زنده بود؟... همونی که خودم پرسیدم؟... فریبا گفته بود بابات ممکنه زن داشته باشه!

فریبا! من و رادمهر به هم نگاه می کنیم. رادمهر سریع شانه رویا را می چسبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فریبا به تو گفته بود؟ تو بعد از حرف فریبا به من زنگ زدی؟

رویا جیغ می کشد و شانه اش را از زیر دست پدرش بیرون می کشد.

-جواب منو بدین !

به هر دویمان نگاه می کند. مردمک چشمانش زیادی درشت شده اند.

-اون شبی که مامانم مرد زن و شوهر بودین؟؟

جیغش این بار لرزان می شود.

-وقتی عکسای تصادفو دیدیم زن و شوهر بودین؟!

رادمهر به من اشاره می زند که بروم. به سمت اتاقم گام برمی دارم. رویا اسمم را فریاد می زند.

-با توام طلوع!

مکث می کنم و رادمهر تذکر می دهد.

-گفتم برو.

به اتاقم می روم و هر بار که صدای جیغ رویا بلند می شود پا به پایش گریه می کند. من خودخواه با این دو بچه ی بی مادر چه کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شب رفتن مادرشان به قدر کافی سیاه بود! خدایا چرا باعث شدم سیاه تر و تلخ تر شود؟

با چشمان اشکبار به طاها پیام می دهم طوری حرکت کند که صبح زود اینجا باشد و بعد کتاب ها و لباس هایم را جمع می کنم.

صبح با صدای موبایل بیدار می شوم. بدون نگاه کردن به ساعت جواب می دهم.

-بله؟

-سلام طلوع. کمتر از یه ساعت دیگه می رسم. گفتم شاید خواب باشی زنگ زدم بیدارت کنم.

گلویم را صاف می کنم.

-سلام. کار خوبی کردی.

می خندد و خداحافظی می کند. به ساعت موبایل نگاه می کنم که هفت صبح را نشان می دهد.

خمیازه ای می کشم و با یادآوری اتفاقات دیشب غم عالم به قلبم سرازیر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی خودم را راضی می کنم که از تخت جدا بشوم. در اتاقم را آهسته باز می کنم. گوش هایم تیز می شود. بچه ها هنوز نرفته اند. در را دوباره آرام می بندم. احتمالا دارند می روند چون زمان رفتنشان به مدرسه است.

مانتو و شلواری که دیشب روی صندلی گذاشته ام را برمی دارم و می پوشم. لباس راحتی ام را روی ساک بزرگ جا می دهم.

به در اتاقم ضربه می خورد و در به آهستگی باز می شود.

با دیدن رادمهر گلویم تنگ می شود.

لبخند خسته ای می زند .

-پس... داری میری!

سرم را نامحسوس تکان می دهم.

نزدیکم می شود. دسته کلیدی از جیبش بیرون می کشد.

-مطمئنا با عجله جای مناسبی پیدا نمی کنی...

گلویش را صاف می کند.

-آدرسش رو برات اس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راضی به زحمت نیستم.

نگاهم می کند.

-زحمتی نیست!

دسته کلید را بالا می آورد. با تاخیر دستم را به سمتش می آورم و آن را در دستم رها می کند.

چندثانیه یکدیگر را نگاه می کنیم. توصیف این لحظه و حسی که دارم زیادی سخت است. حجم عظیم دلتنگی ام بدون شک غیرقابل بیان است.

کلید را توی انگشتانم به بازی می گیرم.

دستش را با تردید بالا می آورد و ثانیه ای بعد توی آغوش گرم و غریبش فشرده می شوم.

بی حرف روی سرم را می بوسد.

-من خیلی اذیتت کردم.

لعنت به این ثانیه ها! شاید اشک های بی صدایم را حس می کند که کف دستش را روی گونه های خیسم می کشد.

-من خیلی اشکتو در آوردم و تحت فشار گذاشتمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازشم می کند.

-حرفای بدی بهت زدم و دلتو سوزوندم.

مرا از خودش جدا می کند .

-بیشتر از این نمی تونم مانع رفتنت بشم..

صدا به سختی از گلویم خارج می شود.

-بچه ها...

لبخند آرامش بخشی می زند.

-اونا با من.

چانه ام می لرزد.

-ازشون خداحافظی نکنم؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-با گندی که بهزاد دیشب زد اوضاع... یکم ...

حرفش را به امید درک من نصفه رها می کند و من دلم زیر و رو می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت انگشتانش صورتم را لمس می کند. همین؟ یعنی حرف های پریشبم رویش تاثیری نداشت؟

می گذارد بروم چون نمی تواند کمی از شرایطش کوتاه بیاید؟ چرا دیگر برای ماندنم تلاش نمی کند؟

-سر فرصت لطیفی باهات هماهنگ می کنه برای یه سری کارا. صیغه رو هم هر وقت خواستی فسخ کنیم.

بله... صیغه را هم فسخ می کنیم! همه چیز اصلا جفت و جور می شود!

زنگ موبایلم به داد من و دل افسارگسیخته ام می رسد. جواب طاها را می دهم.

-بله.

-جلوی درم.

زودتر از تصورم رسیده است. گوشی را داخل جیب شلوار لی ام می فرستم.

-باید برم.

سرش را تکان می دهد. خم می شود و ساک بزرگم را به همراه جعبه کتابهایم برمی دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از من به راه می افتد. چقدر راحت با رفتنم کنار آمده است! انگار منتظر تصمیم قطعی من بوده است!

ساک دستی و دو پلاستیک و کیف رودوشی ام را هم من برمی دارم و پشت سرش به راه می افتم.

قبل از آنکه به در ورودی برسیم وسایلم را روی زمین می گذارد و به سمتم برمی گردد.

-طلوع... اگر این شایعاتو کنترل کنم... اگر هر وقت بخوام... تا وقتی که توی این شهری...

ابرو در هم می دوانم.

-فکرشم نکن.

دستش را با اخم بالا نگه می دارد.

-فکر کنم منظورمو اشتباه متوجه شدی... فقط خواستم گهگاه ببینمت!

از قضاوت عجولانه ام شرمنده می شوم. آب دهانم را قورت می دهم.

-فکر نمی کنم کار درستی باشه...

طولانی نگاهم می کند. آرام خودم را کنارش می رسانم و منتظر می مانم تا در را باز کند. سیب آدمش بالا و پایین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی جدی تصمیم گرفتی که هیچ وقت منو نبینی؟

در حالی که به در بسته نگاه می کنم، سرم را با تاخیر ولی محکم تکان می دهم.

دستش به آنی دور کمرم حلقه می شود و صورتش را توی فرورفتگی گردنم و زیر گوشم فرو می کند. نفس عمیقی می کشد.

این حرکات فقط همه چیز را سخت تر می کند. لبهایم را به هم فشار می دهم تا گریه نکنم. دستم را به دستگیره در می رسانم و از آغوشش بیرون می زنم.

زودتر از او خودم را به در حیاط می رسانم. خبری از نصرت و راحله نیست. کاش میشد حداقل از آنها خداحافظی کنم.

طاها آن سمت در با دیدنم لبخند کمرنگی می زند.

-سلام صبح بخیر.

نه جواب سلام می دهم و نه صبح بخیر می گویم. به تکان دادن سری اکتفا می کنم چون می ترسم لب از لب باز کنم و بغضم پابرهنه بیرون بدود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک می شود و وسایلم را از دستم می گیرد. صبر نمی کنم به آمدن رادمهر! روی صندلی جلوی جاگیر می شوم.

حینی که طاها وسایلم را جابجا می کند، رادمهر از در حیاط بیرون می زند.

یک لحظه نگاهمان به هم گره می خورد. سرم را پایین می اندازم و انگشتانم را در هم می پیچم.

زیر چشمی به آینه بغل نگاه می کنم و طاهایی را می بینم که با رنگ پریده به رادمهر نگاه می کند. هر دو آهسته به سمت هم می روند .

واکنش طاها را کامل زیر نظر می گیرم. برای دست دادن پیش قدم می شود. رادمهر با اخم عمیقی با او دست می دهد. در حینی که طاها چند جمله ای پشت هم به او می گوید اخم رادمهر عمیق تر می شود و نگاهش سمت من کشیده می شود.

با برگشت طاها به سمت ماشین و قرار دادن دو ساک دیگر در صندوق عقب، با دردناک ترین حس ممکن نگاهم می کند.

ما هر دو یکدیگر را می خواهیم. اما بعضی شرایط مثل پیچک دور پای احساساتمان پیچیده است تا نگذارد این خواستن به رسیدن تبدیل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را چه دیدی! شاید این دنیا با هم آشنا شدیم تا در دنیای دیگر به یکدیگر برسیم! پوزخند غمگینی به افکارم می زنم. اگر خودم خودم را گول نزنم چه کسی آرامم می کند؟

طاها می نشیند و در را می بندد. دنده عقب می گیرد و نگاه من همچنان به صورت مردی دوخته شده است که بیست سال از من بزرگتر است و قبل تر ها به خواب هم نمی دیدم عاشق مردی شوم که چنین شرایطی داشته باشد.

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده‌های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

تا ماشین از پیچ کوچه بگذرد و وارد خیابان بشویم نگاهمان را از هم برنمی داریم.

قلبم در سینه به طرز ترسناکی... نمی تپد! بغضی به درشتی یک سیب توی گلویم گیر کرده است و نمی گذارد حرف بزنم.

طاها با لحنی بی نهایت افسرده و شرمنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر کی جای من بود شاید به این مرد حمله می کرد که از شرایط خواهرش سواستفاده کرده... اما من جای خودم بودم... اگر این مرد به تو در قبال چیزی پناه داد مقصرش فقط و فقط من بودم. ازش تشکر کردم که باعث شد به دام چیزای بدتری نیفتی... همین که سالمی...

-سلامتو توی چی می بینی؟

صدایم به طرز عجیبی برای خودم نیست! گرفتگی بی حد صدایم او را هم وحشتزده می کند.

-ازت متنفرم طاها! هر جور حساب می کنم می بینم شاید یه روزی حتی بابابزرگم ببخشم ولی تو رو نه! فقط نمی تونم ازت دست بکشم چون تنها خانواده ای هستی که دارم.

فرمان زیر دستش فشرده می شود و چشمانش اشک آلود. هر چه می گویم به جای آنکه سبک شوم حالم بدتر می شود.

-باعث و بانی حال امروزم فقط و فقط تویی .

هق هقم کل ماشین را پر می کند. حرف نمی زند. کمی که احساس سبکی می کنم ماجرای خانه را توضیح می دهم و آنقدر بی حوصله حرف می زنم که غیرت تازه شکوفا شده اش دوباره گل نکند که بگوید خانه ای که رادمهر داده نمی رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی پرس و جو به راحتی خانه را پیدا می کنیم. همان طور که گفته بود فاصله چندانی با خیابان دانشگاه ندارد .

یک آپارتمان کوچک سه طبقه ی شش واحدی که واحد رادمهر در طبقه دوم قرار دارد.

طاها کلید را توی قفل می اندازد و متعجب اسمم را صدا می زند.

-طلوع؟!

در حالی که پشت سرش ایستاده ام بی حال می پرسم.

-چی شده؟ برو داخل دیگه!

داخل می رود و کنار در می ایستد. من هم با دیدن خانه مبله متوقف می شوم. اما تعجبم ماندگاری چندانی ندارد. از رادمهر چنین تدابیری بعید نیست.

پوزخند دردناکی می زنم و وارد خانه می شوم.

ای کاش برای همه چیز تدبیر پیشه می کرد. مثلا برای وقتی که رویا همه چیز را می فهمید فکری در چنته داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هال دوازده متری... البته کمی بزرگتر با یک ست شش نفره مبل و تلویزیون. سر آن یک آشپزخانه نقلی و کامل قرار دارد! کابینت ها را باز می کنم حتی ظرف هم به تعداد کافی در کابینت ها چیده شده است.

به راهروی کوچک یک متری سرهال می روم که یک سمتش در مربوط به سرویس بهداشتی قرار دارد و سمت دیگرش تنها اتاقی که دارای سرویس کامل خواب و یک مبل تک نفره است. خوب که به مبل نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم مربوط به ست مبل هفت نفره هال است.

تنها چیزی که باعث می شود دوباره شروع به گریه نکنم این است که با باز کردن در کمد دیواری اتاق خواب لباس زنانه نمی بینم. کمد کاملا خالی است.

دلم تنهایی می خواهد. دلم می خواهد به خودم امیدواری بدهم که قبل از فسخ صیغه رادمهر نظرش برگردد و شرایطم را بپذیرد. اما با وجود طاها که مثل تیرچراغ برق بالای سرم ایستاده است، عملا این کار غیر ممکن است.

متوجه می شوم که به صد و هجده زنگ می زند و شماره آشپزخانه مرکزی می گیرد. برای ظهر غذا سفارش می دهد. نظرم را نمی پرسد چون می داند چه غذاهایی دوست دارم و چه دوست ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ی دیگر بالای سرم می ایستد و بالاخره سکوت را می شکند.

-بهش گفتم که شماره حساب بده پول رهن خونه رو براش بریزم. گفت پول رهن مهریه خودته .

حرفی نمی زنم.

-محرمیتتون محضریه؟

بی صدا کیف دستی ام را باز می کنم و صیغه نامه را به دستش می دهم.

بعد از دقایقی می گوید.

-خیلی خب... برای فسخ صیغه باید با خودش هماهنگ کنیم یا وکیل داره؟

گلویم را صاف می کنم.

-وکیل داره.

-شماره وکیلشو بده زنگ بزنم.

موبایلم را در دست می گیرم.

-نمی خواد... خودم زنگ می زنم.

شماره لطیفی را می گیرم و گوشی را دم گوشم می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. بفرمایید.

-سلام آقای لطیفی... خوبین؟

نفسش را عصبی بیرون می فرستد.

-بله خوبم! اگر بابت فسخ صیغه زنگ زدی رادمهرم پیش پات زنگ زد. همین امروز کارو اوکی می کنم. فقط تا ظهر زحمت بکش یه آزمایش بتا بگیر.

از خجالت پیشانی ام سرخ می شود.

-مگه برای عقد موقتم لازمه؟

-از نظر قانون نه. خواست خود رادمهره.

با آرام ترین صدای ممکن موافقت می کنم و بعد به تماس خاتمه می دهیم.

خب خداراشکر... انگار خیلی هم رادمهر عجله داشت که سریع لطیفی را هم در جریان قرار داد!

-چی می گفت؟

در جواب طاها می گویم.

-تا ظهر انجام میشه... می خوای بری برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد.

-هر جایی کار داری ماشین هست انجام میدیم بعد میرم.

لابد خودش تصمیم به ظهر رفتن داشت که یک پرس بیشتر غذا سفارش نداد. من هم اصراری نمی کنم.

خودم را جمع و جور می کنم و اول همراه طاها به یکی از آزمایشگاه های خصوصی می روم و آزمایش می دهم. تمام مدت طاها با صورتی سرخ شده و بی حرف همراهی ام می کند.

همین که آنقدر شرمنده است که حتی نمی تواند طلب بخشش کند مرا به محق بودنم بیشتر مطمئن می کند .

مرا به خانه می رساند و خودش هم ساعت دوازده جواب آزمایش را که مسلما منفی است به دستم می دهد .

با لطیفی تماس می گیرم و او می گوید خودش را می رساند .

یک ربع قبل از آمدنش پیامکی از جانب بانک می آید که نشان می دهد مبلغ صد میلیون تومان به حسابم منتقل شده است .

حالم از پیش بیشتر گرفته می شود. انگار جدی جدی همه چیز دارد تمام می شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

لطیفی تمام مدتی که حرف می زند اخم دارد. نمی دانم چرا اما اصلا هم برایم مهم نیست.

جواب آزمایش را می گیرد و بدون آنکه نگاه کند توی کیفش می گذارد. برگه ای را جلوی دستم می گذارد که متن آن می گوید من مبلغ سی میلیون بابت مهریه گرفته ام.

-قبل از اینکه بیام اینجا بانک بودم براتون انتقال دادم. پیامک گوشیت فعاله؟

سرم را تکان می دهم.

-فقط... به برادرم گفته بود که پول رهن این خونه مهریمه. باز چرا دوباره سی تومنو ریختین به حسابم.

لطیفی طولانی نگاهم می کند.

-چیزی در این رابطه به من نگفت.

اخم می کنم و زیر برگه را امضا می زنم .

طاها مداخله می کند.

-پس مبلغ رهن خونه رو بگید به همراه شماره حسابشون که براشون واریز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لطیفی من و من می کند.

-خب قولنامه رو حتما به نام خودش نوشته... موعدش سر برسه پول اونم میره توی حسابش دیگه!

اخمی ناشی از تفکر می کنم. لطیفی دارد یک چیزی را پنهان می کند و من شستم خبردار شده است که چه چیزی است!

این خانه نه رهن است نه اجاره! شک ندارم متلعق به خود رادمهر است.

اما طی یک تصمیم آنی سکوت می کنم و نه از شکم به او حرفی می زنم نه طاها! چون نه حال و حوصله گشتن دنبال خانه را دارم و هم این که نمی خواهم به رادمهر بفهمانم آگاهانه در خانه ی او زندگی می کنم!

اصلا شاید هم اشتباه می کنم و متعلق به دوستی یا آشنایی باشد. شاید اصلا مال خود همین آقای لطیفی باشد!

کلافه سرم را تکان می دهم. اصلا هرچه !

-دخترم صیغه نامه رو بده.

آن را به دستش می دهم. توضیح می دهد.

-کارمون تموم شد. حالا رادمهر میتونه زبونی هم بگه که باقی مدتش رو بخشیده. حتی پیامکم می تونه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد سرم را تکان می دهم.

با پیامک! این ماجرای مضحک را اگر برای ادیان دیگر تعریف کنیم ما را به تمسخر نمی گیرند؟

پیامبرمان با عالم و آدم مقابله کرد که مقام زن را آنقدر بالا ببرد تا ثابت کند دلیل خلقت آسمان و زمین زن است!

بعد ما زحمت کشیدیم و آنقدر ارزش زن را پایین آوردیم که بشود با زبان یا حتی پیامک به رابطه شرعی اش پایان داد.

پوزخندم دردناک تر روی لبم نقش می بندد .

هر وقت که من به عنوان یک زن درک کردم ارزشم بیش از اینهاست... می توانم به دین گذارانم اعتراض کنم!

او می رود و طاها هم کمی بعد خداحافظی می کند .

غذایی که پیک می آورد را روی میز وسط هال رها می کنم و به اتاقم می روم.

به چند ساعت گریه نیاز دارم که این حجم عظیم خاک برسری و رادمهر ذلیلی ام را بیرون بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غروب که با گرسنگی وحشتناکی از خواب بیدار می شوم به تنها چیزی که فکر می کنم غذاست.

بعدش به ریحانه زنگ می زنم و با هم به خرید می رویم.

البته کلی هم سرم غر می زند و معتقد است سنگین شده ام و من همه را ربط می دهم به اینکه توی عید درس می خواندم خیر سرم!

برایش تعریف می کنم که دیگر خانه رادمهر کار نمی کنم و در خانه جدید مستقرم و او هم بیانیه اش را ارائه می دهد.

از او می خواهم شب کنارم بماند و او هم با آغوش باز استقبال می کند.

این بهترین کار ممکن است. حال بهتری دارم.

تا صبح فیلم نگاه می کنیم. از همه چیز حرف می زنیم. از خانواده ها گرفته تا درس و دانشگاه و ریحانه خیلی خوشحال است که با خانواده ام آشتی کردم.

در نهایت وقتی ساعت پنج صبح تصمیم می گیریم بخوابیم با پیامک رادمهر تمام رشته هایم پنبه می شود.

"مدت صیغه محرمیت از نظر من تمام شد"

رمان بازار
romanbazar.ir

همین! هیچ توضیح دیگری هم نمی دهد. حتی سلام هم نمی کند. یک پیام پر و پیمان چند صفحه ای تایپ می کنم و در نهایت آن را نفرستاده پاک می کنم.

ریحانه را که غرق در خواب می بینم به سرویس بهداشتی می روم و آخرین گریه هایم را همانجا خاک می کنم.

ساعت ده از خواب بیدار می شوم و ریحانه هنوز خواب است. مانتو و شالم را روی شلوار راحتی ام که مشکی رنگ است می پوشم و بعد از برداشتن کیف پولم خارج می شوم .

از سوپری سر کوچه صبحانه می خرم و برمی گردم. وقتی از آسانسور خارج می شوم پیرزن همسایه غافلگیرم می کند.

-سلام دخترم خوبی؟

لبخند می زنم.

-سلام مادر بفرمایید.

بسته نان و خرید های توی دستم را تعارف می کنم و او با لبخندی رد می کند.

-ممنون من سر کله سحر صبحونه می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه اشاره می کند.

-چند هفته پیش که اثاث آوردن همشون مرد بود. فکر کردم مردونه اینجا رو اجاره کردن.

لبخند دست و پاچه ای می زنم.

-خودم نبودم. عموم اینجا رو برام اجاره کرده.

سرش را تکان می دهد.

-تنها زندگی می کنی دیگه نه؟ آخه انگار مهمون داری.

غلط نکنم از آن پیرزن های فضول است! قدمی به عقب برمی دارم.

-بله دوستمه. با هم درس می خونیم. فعلا.

خداحافظی می کنم و به داخل خانه می روم.

ریحانه را نشسته روی مبل می بینم که با موبایلش ور می رود. در حالی که کفش هایم را توی جاکفش قرار می دهم آرام میگویم.

-کارم در اومد ریحان. یه همسایه فضول دارم.

وسایلم را روی اپن قرار می دهم و سراغ کتری می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی کردم بیدار بشی به این زودی وگرنه کتری رو روشن می کردم قبل از رفتنم.

صدایی از ریحانه در نمی آید. کتری را پر کرده روی گاز روشن قرار می دهم و به هال برمی گردم.

-خوبی ریحانه؟ چرا حرف نمی زنی؟

سرش را بالا می آورد. کمی رنگ پریده است.

-علی این عکسا رو فرستاده. تو کانال شایعات شهری عکسای تصادفت رو دوباره آپ کردن.

با پاهای لرزان به سمتش می روم.

-خب آپ کنن. یه تصادف بوده دیگه!

موبایل را از دستش می گیرم. آپ کردن آن عکسها را اگر فاکتور بگیریم، شک برانگیزتر از آن پیام بالاییست که مربوط به شایعات اخیر زندگی شخصی رادمهر است.

ابرو در هم می دوانم. لعنت به زیاده خواهی ادم ها که آبروی دیگران را می برد. یک فربدی بسازم آن سرش ناپیدا!

ریحانه ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردم خیلی در موردش حرف می زنن. میگن بیا این آدم خوبه بود! حالا هم که هر کی هست داره ماجرا رو به تو ربط میده.

اخمم غلظت می گیرد.

-این زندگی شخصی محبیه. چه ربطی به کارهای خوبش داره! مگه کم به این شهر خدمت کرده؟

دست هایش را بالا می آورد.

-مردمم همینو میگن. مگه بار اوله! خودتو یادت رفته؟ ما آدما خصلتمون اینه! وقتی از یک شخصیتی خوشمون بیاد در موردش تحقیق می کنیم. حتی زندگی شخصیش.

با دلخوری می گویم.

-خب این شایعات در نهایت باعث میشن که اون از سیاست بکشه کنار! بعد بقیه همه پسر پیغمبرن؟ هم برای مردم کار خوب می کنن و هم زندگی شخصیشون پاک پاکه؟

منظور دار نگاهم می کند. به سمت آشپزخانه می چرخم.

-بخوان این ماجرا رو به من ربط بدن ازشون شکایت می کنم.

پشت سرم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کیا؟

روی اپن صبحانه را می چینم.

-اول از صاحب کانال هایی که این خبرا رو پخش کردن. مطمئنا تهش هم می رسم به صاحبای اصلی پخش خبر.

که البته همین اول از فربد و فریبا شکایت می کنم و خر خبر را می چسبم.

ریحانه با لبهای جلو داده سر تکان می دهد و صندلی پایه بلندش را تنظیم می‌کند و روی آن می نشیند.

در گیر و دار همین صحبت ها صبحانه مان را می خوریم و بعد درس می خوانیم.

به بهانه درس خواندن پدرش را راضی می کند و تا شنبه پیشم می ماند و با هم به دانشگاه می رویم .

فربد را بعد از امتحان می بینم. خیلی عادی با علی نزدیکمان می شوند و سلام و احوالپرسی می کنند و چندباره سال نو را تبریک می گویند.

علی و ریحانه که غرق صحبت می شوند از آنها فاصله می گیریم. فربد با دیدن نگاه عصبی و بی پرده من اخم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقی افتاده؟

دست به سینه می شوم.

-ادای کسایی رو در نیار که انگار از همه چیز بی خبرن! ماجرای شایعات رادمهر چیه؟

اخمش غلظت می گیرد.

-شایعه یا واقعیت؟

چشمانم گرد می شود.

-احمق رادمهر منو مجبور کرد؟ یا من خودم با پای خودم رفتم هتل؟

دندان هایش را به هم فشار می دهد و به دور و اطرف نگاه می کند.

-هتلو من بردم! خونه رو چی؟

دلم می خواهد به سینه اش مشت بکوبم.

-خونه رو چی ها؟ خونه رو چی؟ من خودم رفتم... به میل خودم! هیچ کس منو مجبور نکرد.

پوزخند می زند.

-کدوم خریه که بدش بیاد همچین چیزی رو ببره خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی جلوی خودم را می گیرم که داد نزنم.

-خفه شو فربد! اگر تو منو باهاش آشنا نمی کردی هیچ کدوم از این چیزا پیش نمیومد.

از کوره در می رود.

-من گوه خوردم آشناتون کردم.

چند نفری در حال عبور نگاهمان می کنند. ساکت که می شویم می روند.

با حرص ادامه می دهد.

-من نفهم یه غلطی کردم مثل خر موندم توش!

دست هایم را از هم باز می کنم.

-الان دردت چیه؟

-درد من بیرون کشیدن تو از اون خونه اس!

لبهایم را به هم فشار می دهم.

-من اومدم بیرون و صیغمون تموم شد. حالا که دردت دوا شده جلوی این شایعات احمقانه رو بگیر چون می دونم اینا بازارگرمیه که بابات بتونه بعد از تخریب رادمهر وارد عرصه بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط قسمت اول جمله ام را تکرار می کند.

-اومدی بیرون؟

کلافه می گویم.

-لعنت بهت! به کل جملم توجه کن! گفتم جلوی شایعاتو بگیر!

اخمش باز شده لبخند کجی می زند.

-شایعات جلوشون گرفته میشه. به من چه مگه من پخششون کردم!

چشمانم گرد می شود.

-کی جز تو خبر داشت از ماجرا؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

-هر کسی که توی هتل رفت و آمد منظم رادمهر همزمان با تو رو دیده!

ناباورانه زمزمه می کنم.

-چی توی سرته؟

صورتش را نزدیکم می کند.

-من هیچی... بزرگترا برای خودشون یه کارایی می کنن .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد لبخند همیشگی اش را می زند. کف دستش را روی سینه اش می گذارد.

-منم که کما فی السابق چاکترم.

چند ثانیه با بهت نگاهش می کنم بعد صورتم را با انزجار جمع می کنم.

-من بمیرمم دیگه از تو کمک نمی گیرم.

او را پشت سر می گذارم و به سرعت به سمت ساختمان کلاس ها می روم.

تا غروب با او همکلام نمی شوم و جدا تصمیم گرفته ام تا وقتی شایعات برطرف نشده اند به این روند ادامه بدهم.

غروب وقتی به خانه برمی گردم با بعد جدید تنهایی روبرو می شوم.

الحق وجود ریحانه نعمت بود! در تنهایی شام می خورم. در تنهایی فیلم می بینم و بعد درس می خوانم.

بعدش هم موبایلم را در دست می گیرم و سراغ تلگرام بچه ها می روم تا با دیدن عکس هایشان دلتنگی جدید و ناشناخته ام را تسکین دهم. که با دیدن پروفایل خالی بهزاد و علم به بلاک شدنم بغض کرده موبایلم را روی مبل می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرویس بهداشتی می روم و مسواک می زنم. وقتی به تختم می روم با خودم عهد می بندم که هیچ وقت نگذارم احساساتم به منطقم غلبه کند.

البته خیلی از این عهدها بسته ام و خدا می داند چقدر ممکن است به آن پایبند باشم.

دوباره از تخت بیرون می زنم و موبایلم را برمی دارم. تلگرام و واتس آپ رادمهر را بلاک می کنم و شماره اش را در ریجکت لیستم قرار می دهم. می دانم کار مسخره و بچگانه ایست و نهایتا اگر کاری داشته باشد با یک خط دیگر زنگ می زند اما کمی آرامم می کند. بهزاد را هم بلاک می کنم با اینکه دلم برایش تنگ است. اما باید بداند که کارش بد بوده!

حالا کمی حال بهتری دارم. حال خوبم را تا شروع ماه جدید با فکر نکردن... با زیاد فکر نکردن به رادمهر و بچه ها می گذرانم. پروفایل رویا یا اینستاگرام هایشان را چک نمی کنم. توی گوگل هم اسمش را سرچ نمی کنم.

هر وقت که تنهایی زیاد به من فشار می آورد یک فیلم جدید دانلود می کنم و نگاه می کنم یا کتاب های فلک زده ام را ورق می زنم و چندباره دور می کنم یا الکی از خانه خارج می شوم تا پیرزن همسایه که اسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

مولود است فضولی ام را کند و من هم با جواب های عجیب و غریبم خودم و او را سرگرم کنم.

اما با شروع اردیبهشت و پیام رویا انگار نه انگار که در دوره نقاهت به سر می برم .

"به کمکت نیاز دارم".

پیام بدون شروع و پایانش را نگاه می کنم و ذهنم به کار می افتد. اول ماه است و تاریخ ماهانه رویا است و حدس می زنم طبق روال این چند ماه آمادگی اش را نداشته است. به او زنگ می زنم و دومین یا سومین بوق جواب می دهد.

-الو؟

صدایش زیر و خجالت زده است. دلتنگی ام از پیش شدیدتر می شود.

-سلام رویا جان. خوبی عزیزم؟

-سلام طلوع. ممنون.

-عزیزم باز تختت کثیف شده؟

-اوهوم.

دم عمیق می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین توی اتاق لباستو عوض کن و خودتو مرتب کن. به راحله خانوم زنگ می زنم بیاد...

-نه به راحله خانوم زنگ نزن خجالت می کشم. بعدشم نوار ندارم.

لبم را به دندان می گیرم.

-به بابات زنگ بزنم برات بخره؟

صدایش بالا می رود.

-نههه اصلا نمی خوام بابام بدونه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم.

-کی هست خونتون؟

-تنهام. بهزاد با دوستاش برنامه کوه ریختن. بابا هم رفت یه سر به مامان بزرگ بزنه.

نگاهم را سرگردان می چرخانم .

-خیلی خب... الان میام .

خداحافظی می کنم و سریع لباسم را عوض می کنم و به آژانس زنگ می زنم و سریع از خانه خارج می شوم و تا تاکسی برسد یک بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

پدبهداشتی از سوپرمارکت می خرم و ده دقیقه بعد وارد خانه رادمهر می شوم.

نصرت را در حال آب دادن به باغچه می بینم. تند تند سلام و احوال پرسی می کنم و به سوالاتش که از یهویی رفتنم می پرسم جسته گریخته جواب می دهم و وارد ساختمان می شوم. مستقیم به سمت اتاق رویا می روم. با دیدن چشمان پر اشکش دلم می خواهد خودم را بزنم.

-خوبی رویا؟ گریه چرا؟

دستی به صورتش می کشد.

-به تو چه چرا گریه می کنم؟ اگه برات مهم بود نمیذاشتی بری!

متعجب نگاهش می کنم. می ایستد و با غیض پلاستیک را از دستم می کشد و می رود. با بهت به جای خالی اش نگاه می کنم. بعد سرم را تکان می دهم و ملحفه ی روی تخت را جمع می کنم. کیفم و مانتوام را روی مبل می‌گذارم و به حمام می روم و از همانجا رویا را صدا می زنم.

-رویا شلوارتو بده اینجا لکشو بگیرم.

در حینی که لک رو تختی را می گیرم او هم به من ملحق می شود و خودش لک شلوارش را می گیرد و بعد هر دو را توی ماشین لباسشویی می اندازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سرد ممنونی می گوید و می خواهد به سمت اتاقش برود که شانه اش را می چسبم.

-وایستا ببینم.

با اخم نگاهم می کند. دست به کمر می شوم.

-فکر می کنی من دلم می خواست که برم؟

بینی اش را عصبی بالا می کشد.

-بهزاد میگه از خدات بود.

نفسم را فوت می کنم.

-بهزاد بگه! خودت چی فکر می کنی؟

لبهایش را جلو می دهد.

-دیگه چه فرقی می کنه؟ تو که رفتی!

شانه هایش را می چسبم.

-من به میل خودم نرفتم. شرایط مجبورم کرد! پدرت برای من یه سری شرط گذاشت که من نمی تونستم بهشون عمل کنم!

مستقیم توی چشمانم نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی به خاطر ما؟!

بی جواب نگاهش می کنم. لب هایش می لرزد.

-مسخره اس ولی بعضی وقتا به خودم می گفتم مامان تو رو فرستاده که مواظب ما باشی.

لب هایم را به هم می فشارم و تیغه بینی ام می سوزد. لبخند غمگین و پر بغضی می زند.

-ولی انگار جدی جدی اونم ولمون کرده. اگه بابا یه زن دیگه بگیره و اون از ما خوشش نیاد چی؟ به قول بهزاد اگه به بابا بگه نمی خواد با ما زندگی کنه چی؟ اون موقع ما بابامونم از دست میدیم.

اشکم به روی گونه ام می چکد.

-اگر من با باباتون ازدواج کنم و یه روزی بچه دار بشم چی؟

بینی اش را بالا می کشد.

-خب بشو! بهزاد که میره دانشگاه! منم کمکت می کنم با هم بزرگش می کنیم.

با گریه می خندم و او را در آغوش می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی قربون قلب بزرگت برم دختر قشنگم.

لمس دستانش را پشت کمرم حس می کنم و او را بیشتر به خودم می فشارم. کمی که آرام می شویم و گریه هایمان را پس می زنیم او را از خودم جدا می کنم و شرط و شروط پدرش را برای عقد می گویم و سعی می کنم منطقی او را راضی کنم که من حاضر نیستم به شروط پدرش عمل کنم. هر چند که متقاعد نمی شود اما دیگر خصمانه هم به رفتنم نگاه نمی کند.

در نهایت وقت خداحافظی به او می گویم:

-هر موقع مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن یا پیام بده. خودمو سریع می رسونم و همه چیزو بهت یاد میدم تا دیگه به مشکل برنخوری. حتی اگه این شهر هم نباشم تلفنی کمکت می کنم. ما می تونیم دوستای خوبی باشیم مگه نه؟

با لب و لوچه آویزان سر تکان می دهد. رویش را می بوسم و خداحافظی می کنم. توی حیاط راحله خانم جلویم را می گیرد.

-حالا بی سرو صدا میذاری و میری؟

روبوسی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه شرمنده به خدا. امتحانام فشرد شده و صلاح این بود برم. بعدشم چون داداشم صبح زود اومده بود دنبالم نشد بیام خداحافظی.

به شانه ام می زند.

-شوخی می کنم عزیزم. بالاخره ما هم دلمون برات تنگ شده بود. شماره ات رو هم نداشتم.

شماره ام را به او می دهم و بعد از کمی خوش و بش خداحافظی می کنم. سر کوچه که می رسم ماشین رادمهر را می بینم که می خواهد وارد کوچه شود. سرم را پایین می اندازم و به سرعت از کنار ماشینش که کامل متوقف شده می گذرم و آنقدر سریع قدم برمی دارم که می ترسم پاهایم به هم پیچ بخورند. خودم هم نمی فهمم از چه چیزی فرار می کنم!

کمی آنطرف تر تاکسی دربست می کنم و به خانه برمی گردم. آنقدر اعصابم به هم ریخته و احساساتم پریشان است که حال مولود فضول را هم ندارم! گمان کنم حقوق می گیرد که هر دقیقه یک لنگه پا جلوی در خانه اش کشیک مرا می دهد!

به خودم نیم ساعتی فرجه می دهم که به رویا فکر کنم و بهزادی که به جای درس خواندن برای کنکور به کوه رفته است و رادمهری که ماشینش را پیش پایم متوقف کرد و من نماندم که حتی نگاهش کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نیم ساعت دوش می گیرم و دوباره درس و فیلم و سربسر زن همسایه گذاشتن و این داستان تا فرجه امتحانات ادامه دارد. روزی که وسایلم را جمع می کنم تا به شهرم برگردم جلوی در خانه مولود می ایستم و در می زنم. با دیدنم لبخند می زند.

-صدای در خونتو شنیدم داشتم خودم می اومدم. رخت و لباس بیرون پوشیدی! به سلامتی کجا؟

خنده ام را کنترل می کنم.

-دیدم دم در نبودین گفتم در بزنم خودم بگم دارم میرم شهرم. برای امتحانا برمی گردم. حدودا یه هفته دیگه میام.

-پس چرا اینقدر وسایلات کمه؟

-سری قبل که رفتم چمدون دستیمو جا گذاشتم از اون ور با چمدون میام.

سرم را خم می کنم.

-اجازه هست؟

قهقهه می زند.

-برو خدا پشت و پناهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاکسی خودم را به ترمینال می رسانم و تمام مسیر را چون نه فیلم دارم و نه خبری از مولود هست و نه می توانم کتاب دستم بگیرم به رادمهر فکر می کنم .

آخر شب می رسم و چند لقمه به عنوان شام می خورم و سریع به اتاقی که سری قبل هم در آن مستقر بودم می روم.

لباس هایم را عوض می کنم و می خواهم به تختم بروم که مینا در می زند و وارد اتاقم می شود.

-خوابت میاد؟

روی تخت می نشینم.

-چیزی شده؟

در را می بندد و لبه تختم می نشیند.

-چیزی نه... گفتم یکم از راه حرف بزنیم... اونجا چطور میگذره. تو هال چون بابا خواب بود نشد خوب حرف بزنیم.

نگاهش می کنم.

-طاها برات تعریف کرده آره؟

دست هایش را به هم می پیچاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه فکر کنی از سر صمیمتمون برام تعریف کنه نه...

آه می کشد.

-خب ما اونجوری که باید زن و شوهر نیستیم ...

اخم می کنم.

-یعنی چی؟

به در بسته اتاق نگاه می کند و صدایش را پایین می آورد.

-ما فقط کنار هم زندگی می کنیم... به خاطر شرایط بابا فقط ادای زن و شوهرای عادی رو در میاریم .

لبخند غمگینی می زند.

-تا وقتی عمو زنده بود همه چیز قابل تحمل تر بود. حداقل به هم احترام می ذاشتیم... مثل بقیه زن و شوهرا به هم اهمیت می دادیم. اما وقتی بابات فوت شد و بابابزرگ و بابام اون کارا رو کردن... وقتی تو گذاشتی رفتی همه چیز به هم خورد. بدون اینکه دعوا کنیم انگار از نبود تو خجالت می کشیدیم... به خودمون اومدیم و دیدیم کلی از هم دور شدیم.

طعنه می زنم.

-من چند بار بهش پیام دادم و ازش پول خواستم... ازم دریغ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی نگاهم می کند.

-من بی تقصیرم طلوع... هر چی بود بین طاها و بابام بود. وقتی از پیشت برگشت خیلی به هم ریخته بود. هی پرسیدم چشه و اونم خودشو بیرون ریخت. گفت خجالت می‌کشه از اینکه بهش بگن مرد. گفت همه حساب کتاباشون با بابام روی دایره بوده و هیچی از خودش نداره. گفت احساس بی عرضگی می کنه و داره به زور این زندگی رو تحمل می کنه.

نفس عمیقی می کشد و بغضش را پس می زند.

-من می دونم که این زندگی هیچ وقت زندگی گرمی نمیشه اما حداقل می خوام خیالم راحت باشه که تو از ما چیزی به دل نگرفتی.

بی حوصله می خندم.

-بی خیال مینا! اونقدر که ازم حلالیت گرفتین احساس خدایی می کنم! از هر کی هم که بدی دیدم از تو و مامانت ندیدم!

لبخند خسته ای می زند.

-خوبه... حس بهتری دارم... حالا دوست داری در مورد آقای دکتر حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم را به یک طرف جمع می کنم.

-رییس دانشگاهه. تموم وقتشو پر کرده... مرد فوق العاده ایه ولی به درد زندگی نمی خوره.

هر دو می خندیم. مینا چشمک می زند.

-پس مهرت حلال و جونت آزاد آره؟

سرم را با خنده عقب می برم.

-نه همچین هم حلال نکردم. بردم تو حساب یک ساله گذاشتم که سودشو بخورم .

با شیطنت می گوید.

-چطوری بود؟ من عکسشو ندیدم. یعنی اون عکسایی که ازش هست حق مطلبو ادا نمی کنه.

سراغ پیج رویا می روم و یکی از عکس های سه نفره شان را نشان می دهم.

-این پسرشه. اسمش بهزاده سه سال ازم کوچیکتره.

نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هزارماشالله پسره هم به خوش تیپی باباشه.

-آره کوفتی! تازه یاد گرفته با دوستاش هر جمعه میره کوه! اینم دخترشه. رویا. اونقده ماهه!

مرموزانه و با لبخند نگاهم می کند.

-مشخصه حسابی باهاشون اخت شدی.

سرم را تکان می دهم.

-آره. با پسرش بیشتر صمیمی بودم ولی خب به خاطر اینکه میونم با پدرش بهم خورد ازم رو گرفت.

چهره اش ناراحت می شود.

-جدی جدی تموم شد؟

گوشی ام را پایین می آورم و آه می کشم.

-آره انگار.

بحث را عوض می کنم.

-عمو چطوره؟

لبخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از عید که اومدی حالش خیلی بهتره. دکترش هم تایید می کنه. حداقل دیگه خودشو تسلیم مریضیش نکرده. گاهی توی حیاط میره و به گلهاش سر می زنه. بیشتر روزها هم با هم میریم پیاده روی. البته چون زود خسته میشه نهایتا تا همین پارک سر کوچه بریم.

-خداروشکر.

دستش را روی شانه ام می گذارد.

-مدیون توییم... این حال خوبش به خاطر حضور توئه.

فقط نگاهش می کنم. وقتی بالاخره از اتاق می رود و روی تختم دراز می کشم موضوع جدیدی به ناراحتی هایم اضافه می شود. حالا حتما بابا دارد با تاسف به فرزندانش نگاه می کند که هر دو در اسف بار ترین حالت ممکن گند زده اند به زندگی عادیشان!

صبح با تماس ریحانه از خواب بیدار می شوم. با چشمان نیمه باز به ساعت دیواری اتاق نگاه می کنم که حدودا یازده ظهر را نشان می دهد. متعجب از این همه خوابیدن! روی تخت می نشینم و به تماس پاسخ می دهم.

-جونم ریحان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام طلوع خوبی؟ اخبارو خوندی؟

صورتم جمع می شود.

-ریحانه وای به حالت باز خبر بد بدی! دیگه باید اسمتو سیو کنم کلاغ سیاه.

-اااا لوس! خب گفتم شاید بخوای از اخبار خانواده دکتر محبی بدونی.

خمیازه می کشم.

-چی شده؟

-امروز صبح مثل اینکه پسرش توی کوه دچار سانحه شده.

بدنم یخ می زند.

-بهزاد؟

-اسمشو که نمی دونم. فقط نوشته پسر جناب آقای محبی هم توی تیم امروز صبحی بوده. الان بیمارستان..

قطع می کنم. با دستان لرزان شماره رادمهر را می گیرم و بدون نیت وسط اتاق سرپا می ایستم. خیلی طول می کشد و جواب نمی دهد. شماره رویا را می گیرم. او هم جواب نمی دهد. زیر گریه می زنم. شلوار لی ام را می پوشم و مانتو و شالم را برمی دارم. کیف دستی ام را هم می گیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اتاق بیرون می زنم. کسی توی هال نیست. به سمت حیاط می روم. در حیاط باز می شود و مینا و طاها با هم وارد خانه می شوند. با تعجب نگاهم می کنند. طاها سریع وسایلش را توی دست مینا می گذارد.

-چی شده طلوع؟

دست هایم را توی هوا تکان می دهم و با صدای لرزانی می گویم.

-بهزاد توی کوه دچار سانحه شده هیچ کس جواب نمی ده.

طاها متعجب نگاهم می کند.

-بهزاد کیه؟

گریه ام می گیرد.

-پسرشه.

شانه ام را می چسبد.

-خیلی خب. آروم باش. الان تو داری کجا میری؟

دستم را آزاد می کنم.

-برم ببینم چش شده!

چشمانش گرد می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بری؟ مگه نیم ساعت یه ساعته؟ هفت ساعت راهه دختر خوب!

نفس نفس می زنم .

-پس میگی چیکار کنم؟

دم عمیقی می گیرد.

-بیا داخل خونه. دعا می کنیم اتفاقی نیفتاده باشه .

چشمانم گرد می شود.

-برم داخل خونه دعا کنم؟

سرش را تکان می دهد.

-آره... چون دیگه به تو هیچ ارتباطی نداره که چه اتفاقی برای اونا میفته.

و خونسردانه دستش را داخل جیبش می برد و مقابل چشمانم در حیاط را قفل می کند. جیغ می کشم.

-دیوونه شدی؟! به من ربطی نداره؟؟؟ بهزاد مثل رفیقمه!

اخم می کند.

-نمیذارم بری طلوع... هر چقدم دوست داری بهم فحش بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

به مینا اشاره می زند که جلوتر برود و خودش هم دست مرا می چسبد و به سمت داخل خانه می کشم. جیغ می کشم.

-دستتو بکش!

خودم را آزاد می کنم.

-به تو هیچ ربطی نداره که توی کارم دخالت کنی!

زنعمو سراسیمه خودش را به ورودی می رساند.

-چی شده بچه ها؟ چه خبرتونه؟

عاجز از توضیح دادن به گریه می افتم و به در حیاط تکیه می دهم و روی زمین می نشینم. طاها کلافه نگاهی به من می اندازد و بعد رو به زنعمو می گوید.

-هیچی زنعمو. الان حلش می کنیم.

زنعمو با اخم رو به طاها می گوید.

-چه حل کردنی؟ معلوم نیست چی کار می کنین که این بچه یکسره یا توی خودشه یا گریه می کنه!

بی توجه به بحث آنها دوباره شماره رادمهر را می گیرم و بعد از کلی بوق خوردن جواب می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

-چه بلایی سر بهزاد اومده؟

چند ثانیه سکوت می کند. جیغ می زنم.

-بهت میگم چی شده؟

-حالش خوبه!... گریه می کنی؟

بینی ام را بالا می کشم.

-توی کانال چی زده پس؟

-سر خورده .

-از روی کوه؟؟؟؟

نفسش را رها می کند.

-توی راه صاف سر خورده نه از بالای کوه. مچ دستش در رفته. الان بیمارستانم. بی قراری می کنه. آروم بشه بهت زنگ می زنم با خودش حرف بزن.

نفسم را هم راه اشکم بیرون می فرستم.

-باشه. منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره منو آزاد کن تا باز با بوق اشغال مواجه نشم.

خجالت زده "باشه" ای می گویم و قطع می کنم.

خجالت زده "باشه" ای می گویم و قطع می کنم. این «باز»ی که گفت یعنی با موبایلم تماس گرفته ولی متوجه بلاک شدنش شده است. لبم را به دندان می گیرم و به ذوق پای گرفته توی دلم تشر می زنم. نگاهم را بالا می آورم و به جمع روبرویم که حالا عمو هم به آنها اضافه شده است نگاه می کنم .

با دست سریع صورتم را پاک می کنم و می ایستم.

-سلام عمو.

با ناراحتی نگاهم می کند.

-سلام دخترم. خوبی؟

به سمتش می روم و روبوسی می کنیم. از زن‌عمو عذرخواهی می کنم. با دلخوری می گوید.

-نمی خواد معذرت خواهی کنی که! فقط بگو دردت چیه شاید به دردت خوردیم.

شالم را درست می کنم و الکی لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان دیگه هیچی... به خیر گذشت!

به رویم لبخند می زند. همراه هم وارد خانه می شویم... در حالی که به طاها تنه می زنم تا از سر راهم کنار برود و او هم با خنده غرغر می کند.

رادمهر بعد از ناهار با موبایلم تماس می گیرد و من سریع به اتاقم می روم و جواب می دهم.

-الو سلام.

-سلام خوبی؟ بد موقع که زنگ نزدم؟

با اینکه می دانم نمی بیند سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه بهزاد چطوره؟

-خوبه الحمدلله. گوشی دستت باشه.

ته دلم از واکنش احتمالی بهزاد پیچ می خورد. چند ثانیه بعد صدای گرفته و بی حال بهزاد توی گوشی می پیچد.

-الو طلوع؟

لبخند لرزانی می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری کوهنورد؟

بی حوصله می خندد.

-مسخره !

غر می زنم.

-وقتی به جای درس خوندن میری کوه همین میشه دیگه! آه کتابات گرفتت !

-درد دارم اذیتم نکن یه چیزی بهت میگما!

از اینکه سرد با من صحبت نمی کند خوشحال می شوم. دلم گرم می شود و با لحن مهربانانه‌تری ادامه می دهم.

-تو قوی تر از این حرفایی.

-آه بله بله مامان خانوم!

هر دو سکوت می کنیم. لبخند از لبم پر می کشد. گلویش را صاف می کند.

-این یه... اصطلاح بود.

-می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانم پوزخندش را حس کنم.

-وگرنه می دونم واسه مامان من بودن زیادی کوچولویی. بعدشم من افتخار نمیدم مامانم باشی! می دونی؟ بابام حیفه!

جیغ می کشم .

-بهزاد!

قهقهه می زند. غر می زنم.

-فقط منتظر بودی منو از اونجا بندازی بیرون با بابات جور بشی آره؟ خداروشکر رفتنم این حسنو داشت!

-هی من با بابام همیشه خوب بودم! فقط کل کلای مخصوص سنمونو داریم. اون داره پیر میشه و منم توی سن حساسی ام.

مسخره می کنم.

-اوههههه! اینا حرفای دایی سامیارته آره؟

-آره لامصب! قشنگ حرف می زنه!

هر دو می خندیم. ناله ای می کند. دلم می خواهد کنارش باشم تا از او پرستاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟

-هیچی... درد دارم یکم.... یه‌کمی بیشتر از یه‌کم. دستم داغون شد.

با لحن خنده داری اضافه می کند.

-فکر کنم نتونم کنکور بدم.

به حرفش نمی خندم.

-چرا مواظب سلامتیت نیستی آخه؟

حس شوخ طبعی او هم می پرد.

-تو بگو چرا نگرانمی؟

لبخند کجی می زنم.

-ما حدود شش هفت ماه با هم تو یه خونه زندگی کردیم... حکم رفیق همو که داریم. نداریم؟

ساکت می شود. آه می کشم.

-هنوز به خاطر رفتنم ازم دلخوری؟

-نباشم؟

با ناراحتی می پرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توقع داشتی وقتی بابات منو نمی خواد بمونم؟

-اون می خوادت... جوری نگات می کرد که به مامانم نگاه می کرد .

چیزی توی دلم فرو می ریزد. حتما رادمهر کنارش نیست که اینقدر راحت حرف می زند وگرنه بهزاد از آن نوجوان هایی نیست که راحت حرف دلش را بزند !

-کافی بود تو هم بهش ثابت می کردی می خوایش... همه کار برات می کرد. من بابامو میشناسم.

دوباره آه می کشم.

-کاش به همین راحتی بود بهزاد! من برای تصمیم به این بزرگی زیادی کوچیکم! بابات شرطاشو گفت و انتخابو کامل گذاشت روی دوش من.

-نمی تونستی شرطاشو قبول کنی؟

-نمی تونستم همشو قبول کنم در صورتی که نقطه مقابلش شرطای من بود .

چند ثانیه ساکت می شود و بعد با لحن خنده داری می گوید.

-تو حوضی که ماهی نباشه قورباغه سالاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قورباغه کیه؟

طعنه می زند.

-مشخص نیست؟ !

اولش فکر می کنم منظورش از ماهی مادرش و قورباغه منم اما با جمله بعدی اش نیش زهرآلود حسادت را توی دلم حس می کنم.

-همش دور و بر بابا می پلکه! مثلا میاد به من سر بزنه.

با حرص زمزمه می کنم.

-رز!

-حالا از دور نظاره کن که چجوری خودشو جاگیر می کنه. یعنی خاااک خاک ها! اگه از یه پیرزن پلاستیکی با دوتا بچه قد و نیم قد بمونی!

-بهزاااادددد!

-ها بهزاد چی؟ من حرفامو زدم. آخ ...

نگران می پرسم.

-چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کن با این حالم چقدر ازم حرف کشیدی! عوض اینکه مثل یه رفیق واقعی کنارم باشی پاشدی رفتی یه جا که صداتم نشنویم!

-تو منو بلاک کردی!

سرتقانه می گوید.

-خوب کردم !

به لجبازی اش می خندم. کمی سر به سرش می گذارم و در نهایت وقتی خداحافظی می کنم در ذهنم برنامه برگشت را می ریزم.

به زور تا فردا صبح صبر می کنم و در نهایت طاها با همه غرغرش که می خواهد تا پایان فرجه ها بمانم خودش پیشنهاد می دهد مرا برساند. یک ساعت مانده به رفتن مینا را هم راه می اندازم و نگاه خوشحال زنعمو را وقتی مینا موافقت می کند، می بینم.

درست است که رابطه ی خراب شده با یک مسیر هفت ساعته درست نمی شود اما دور شدنشان از این محیط تکراری شاید حالشان را بهتر کند !

چیزی که خودم می بینم این است که طاها نسبت به مینا بی توجه نیست ولی حق با میناست! خبری از نگاه عاشقانه و زمزمه ی دلگرم کننده نیست! انگار فقط مراقبت از روی وظیفه وجود دارد و بس! و خدا می

رمان بازار
romanbazar.ir

داند زندگی کردن که از روی وظیفه باشد از مردن هزار برابر بدتر است...

با همه نگرانی ام سعی می کنم سر به سر هردویشان بگذارم و از مزیت های عمه شدن بگویم. طاها فقط می خندد اما مینا و من نگاه معنی دارمان را ردو بدل می کنیم و آخر سر مینا پیام می دهد.

"داداشت خواجه اس فکر کنم".

بعد دو تایی قهقهه می زنیم و هر چه طاها علت خنده مان را می پرسد چیزی نمی گوییم. به رادمهر پیام می دهم و او می گوید بهزاد را خانه برده اند. وقتی طاها سر کوچه نگه می دارد اولش حرفی نمی زنیم بعد خودش پیشنهاد می دهد.

-مینا هم همرات بیاد.

نظر می دهم.

-من تنهایی خجالت نمی کشم. با بچه ها راحتم.

اما مینا خودش می گوید.

-اگه از نظر تو مشکلی نباشه منم دوست دارم بیام.

به رویش لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم عزیزم.

با هم پیاده می شویم. از سوپرمارکت سرکوچه کلی خوراکی می خرم و به سمت خانه می رویم. طبق عادتم اول کلیدم را از کیفم در می آورم بعد باز به خودم یادآوری می کنم که نباید از آن استفاده کنم و زنگ را می فشارم.

با شنیدن صدای زنانه رز قیافه ام پنچر می شود.

-بله؟

یعنی کور است و مرا از مانیتور نمی بیند دیگر؟ !

-طلوعم.

با تاخیری تابلو در را باز می کند. سینه ام از حسادت بالا و پایین می شود اما خودم را کنترل می کنم. بالاخره او خاله بچه هاست و احترامش را باید نگه دارم. با نصرت توی حیاط احوالپرسی می کنیم و به سمت خانه می رویم .

با ورودمان به خانه نزدیک راه پله رز را می بینم که یک تاپ بلند شیک کرم رنگ به تن دارد با شلوار جذب سفید. موهایش را هم به صورت نامرتب پشت سرش جمع کرده است و از آرایشش هم که نگویم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به سردی به او سلام می کنم و او هم سرد تر جواب را می دهد. مینا هم که به خودش زحمت سلام کردن نمی دهد. راه پله را اشاره می کنم.

-بهزاد خونه اس؟

سرش را کمی کج می کند.

-خوابه.

صدای گرومپ گرومپ دویدن به گوش می رسد و بعد رویا در دید قرار می گیرد که پله ها را با دو گام بلند پشت سر می گذارد و توی آغوشم فرو می رود.

-طلوع تو اینجایی؟

رز و عشوه هایش از ذهنم می پرد و رویا را سخت در آغوش می گیرم .

-چطوری عزیز دلم. خوبی؟

صورت همدیگر را می بوسیم. سرش را عقب می کشد.

-اتفاقا الان داشتیم با بهزاد در موردت حرف می زدیم .

ابروهایم بالا می پرند.

-بهزاد بیداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

بعد جیغ می کشد.

-بهزاااادد؟

نگاه بی حوصله ای به رز می اندازم که خصمانه به من خیره شده است. مینا به رویا سلام می کند. رویا طبق عادتش محافظه کارانه به او سلام می دهد. معرفی می کنم.

-رویا جون ایشون زنداداشمه. عروسی هم دیدیش.

بعد چشمک می زنم.

-شخصیت خوبه.

لبخندی زیر پوستی می زند و به مینا دست می دهد. با صدای بهزاد سرم را بالا می گیرم.

-بَه! خانوم با معرفت!

از پله ها پایین می آید. نگاهم به دست آتل بسته اش کشیده می شود و به سمتش می روم. یک آغوش سریع و بعد به شانه اش می زنم.

-بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ابروهای رز به پیشانی اش چسبیده اند. بهزاد به مینا هم سلام می کند و تعارف می زند که بنشینیم. کاری که باید رز به عنوان خاله ی بچه ها انجام میداد!

چون می دانم از رز انتظار پذیرایی کردن مثل انتظار بارش برف در تابستان است! خودم بعد از لحظاتی بلند می شوم و به آشپزخانه می روم. خرید هایم را توی کابینت و یخچال جابجا می کنم و بساط چای را به راه می کنم. حتی چای میوه رویا را هم آماده می کنم .

-انگار کلا برات آبروی مردم اهمیتی نداره نه؟

با صدای رز که در نزدیکی ام زمزمه می شود تکان می خورم. نگاهم را سمتش می چرخانم.

-در مورد چی حرف می زنی؟

دست به سینه و با اخم نگاهم می کند.

-نمی بینی چقدر باعث دردسرش شدی؟ واقعا نمی بینی یا خودتو زدی به ندیدن؟ خوبه باز به ذهنت رسید که نباید بیای بیمارستان دیدنش! جلوی خبرنگارا و همکاراش آبروشو نبردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد جواب کوبنده ای به او بدهم اما چیزی به ذهنم نمی رسد. رویا که نمی دانم کی وارد آشپزخانه شده است با اخم می گوید.

-بابا خودش از همه چیز خبر داره و براشم مهم نیست.

رز با اخم می گوید.

-گوش واستادن خیلی کار بدیه رویا خانوم!

رویا ظرف شکلات را برمی دارد.

-نیازی نبود گوش وایستم.

به او لبخند می زنم.

-مرسی عزیزم که حواست به شکلات بود.

چشمکی می زند و می رود. رز متلک می اندازد.

-می بینم که بچه هاشم بردی توی تیم خودت. قشنگ کارتو بلدی!

دیگر نمی توانم توی نقش طلوع مظلوم و توسری خورم باشم. نزدیکش می شوم و سینه به سینه اش می گویم.

-اونی که قصد اغوا کردن رادمهرو داره تویی نه من! یه آدم کورم تک تک عشوه هاتو می بینه .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شدنش را از عصبانیت می بینم و ادامه می دهم.

-دیدن کسی که روی پدر خواهرزاده هاش نقشه داره فقط گریه داره و بس.

دندان هایش را به هم می فشارد.

-دهنتو ببند بی سرو پا! به عنوان کلفت خونه وارد شدی و حالا واسه من دم درآوردی؟! کاری نکن زنگ بزنم به رادمهر بیاد مثل سگ بندازت بیرون.

پوزخند می زنم.

-به قول خودت بچه ها توی تیم منن. زنگ بزن ببین چه اتفاقی می افته.

یک لحظه پس می رود اما خودش را نمی بازد .

-همکلام شدن با یه گدای پاپتی برام کسر شانه. ترجیح میدم تا وقتی اینجایی نبینمت.

پا می کوبد و از آشپزخانه خارج می شود. به سمت اپن می روم و می بینم که به سمت راه پله ی اتاق های ما می رود. خب بی شک مقصدش اتاق خواب است. با اینکه جوابش را دادم اما قلبم سنگین می تپد. بهزاد از فاصله ای که روی مبل نشسته اند می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه اونجا ژست گرفتی؟! بیا دیگه!

می خندم.

-اومدم.

دلم می خواهد یک لحظه زمان به عقب برگردد. به دوازدهم فروردین و به رادمهر بگویم ازدواج کنیم. بی‌شک حالا می توانستم رز را همان طور که خودش گفت مثل سگ از خانه بیرون بیاندازم. آبی به صورتم می زنم و خودم را فحش می دهم که چرا آرایش نداشتم و در برابر آن عروسک پرنسسی شبیه عروسک دست دوز دیده شدم.

به خودم اعتماد بنفس می دهم که عروسک دست دوز اصالت دارد! بعد با لبخندی مصنوعی به سمت بقیه می روم. چای می خوریم و ساعتی که با هم می گوییم و می خندیم خبری از رز نمی شود. با صدای آرامی می پرسم.

-شبا کی پیشتون می مونه؟

رویا سریع جواب می دهد.

-خودمون با بابابیم .

بهزاد ریز ریز می خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوی حسادت میاد.

اخم می کنم.

-نخیرم!

شانه بالا می اندازد.

-حالا هر چی!

مینا سرخوش می خندد.

-خیلی باحالین بچه ها.

بهزاد رو به مینا می گوید.

-هم باحالی از خودته هم بچگی !

مینا باز می خندد و رویا می پرسد.

-ناهار می مونی؟

به راهروی سمت اتاق خواب اشاه می کنم.

-ندیدیش؟ یه روز با هم بریم بیرون.

-بابا هم بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد قندی توی دهنش می اندازد.

-بابا نامحرمه. ما مرد مجرد نمی بریم.

رویا با اخم می گوید.

-پس تو چی؟

بهزاد به من چشمک می زند.

-ما همه محرمیم.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-تو باید زبونت می شکست!

برایم دندان هایش را به نمایش می گذارد. وقتی خداحافظی می کنیم قیافه رویا قشنگ آویزان است اما بهزاد با شیطنت می گوید.

-حواست باشه زود به زود بیای وگرنه شبا هم خاله خوشگله رو نگه می داریم.

به شانه اش می کوبم و صدای آخ گفتنش که در می آید به صورتم می زنم.

-وای حواسم نبود ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن خنده داری می گوید.

-چرا یادت بود عمدا زدی تا کلا از کار بیفته.

رویا غر می زند.

-بهزاد چقدر لوسی! به شونه ات زد تو مچ دستت در رفته.

-به هم مرتبطه بچه! به پامم می زد دردم می اومد.

به شیطنت هایشان می خندم و روی رویا را می بوسم و شانه بهزاد را لمس می کنم و از خانه خارج می شویم. تا به خانه خودم برسیم توی ماشین لبخند می زنم و مینا به تنهایی به سوالات طاها جواب می دهد.

وقتی از آسانسور خارج می شویم لحظه ای خشکم می زند. لطیفی را می بینم که از خانه مولود خارج می شود و او هم با دیدنم شوکه می شود.

برعکس من تلاش می کند لبخند بزند.

-سلام. خوبی؟ باهات کار داشتم نبودی مزاحم خانم همسایه شدم.

در همین لحظه کله مولود فضول هم پدیدار می شود که با لحنی متعجب می گوید.

-سلام دخترم. چقدر زود برگشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها و لطیفی در این فاصله به هم دست می دهند و من نمی دانم دقیقا چه جوابی بلغور می کنم و در نهایت وقتی لطیفی می گوید بعدا به دیدنم می آید وارد خانه می شویم.

در را که می بندم مینا می پرسد.

-چیزی شد طلوع؟

با بدبینی به در بسته نگاه می کنم و بعد سرم را تکان می دهم.

-نه. برای شام چی می خورین؟

در حالی که مانتواش را از تنش خارج می کند جواب می دهد.

-کلی مونده تا شام! تازه غروبه.

باز هم سرم را تکان می دهم و به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم. هر کار می کنم نمی توانم به واکنش شوک زده لطیفی فکر نکنم. با من کار داشته و مولود می داند قرار بوده یک هفته نباشم اما لطیفی از خانه مولود بیرون می آید!

بعد از شام هر چه اصرار می کنم طاها و مینا بمانند قبول نمی کنند و شبانه برمی گردند. من می مانم و یک عالمه بدبینی به فضولی های بیش از حد مولود که تابحال روی آن دقیق نشده بودم. من می مانم و حس بد و

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناکی که از حضور رز در خانه رادمهر دریافت کرده ام. من می مانم و پیامی که از جانب رادمهر آخر شب می رسد و آتشم می زند.

»سلام. خوبی؟ به رز چی گفتی عصبیش کردی؟«

ابروهایم آنقدر در هم می پیچد که ترس از یکی شدنشان دارم. با حرص تایپ می کنم.

»چیزی که لایقش بود! خیلی نگرانشی برو از دلش دربیار و به منم پیام نده«.

بعد با چشمان عصبی و نگران منتظر جوابش می مانم و حتی از صفحه چت خارج نمی شوم.

»من نگران اون نیستم. فقط می خوام بدونم چی بینتون گذشته«!

عصبانیت ناشی از مشکوک بودن لطیفی و فکر به اینکه رادمهر مالک خانه بودن را از من پنهان کرده تا خوب مرا بپاید باعث می شود با تندخویی جواب بدهم.

»بین من و اون بود. به خودمون مربوطه. شب خوش«

بعد با استرس بیشتری منتظر جواب می مانم و او بعد از تاخیری طولانی فقط می نویسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

»شبت بخیر .«

همین! با حرص گوشی را سایلنت می کنم و به تخت خواب می روم. صبح از ریحانه می خواهم که به خانه ام بیاید و با هم درس بخوانیم. می گوید که در منطقه نیست اما ده دقیقه بعد فربد پیام می دهد .

»سلام خوبی؟ علی میگه برگشتی. وقت داری چند تا سوال دارم بیام بپرسم؟«

یعنی سرعت خبرنگاری ریحانه را فقط خودش دارد و بس! دست هر رسانه خبری را از پشت بسته است! برای فربد می نویسم.

»سلام. برای تو وقتی ندارم«.

برایم شکلک چشمک می فرستد و بعد می نویسد.

»دارم میام بساط پذیرایی رو آماده کن «.

نفسم را با حرص فوت می کنم. خب مطمئنا آدرس را هم از همان ریحانه دهن لق می گیرد. سریع لباس مناسب تری می پوشم و دستی هم به سر و گوش خانه می کشم و ظرف های صبحانه ام را می شویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که از کار فارغ می شوم زنگ خانه به صدا در می آید بعد از اطمینان از حضور فربد دربازکن را می زنم و در هال را هم باز می گذارم .

دقایقی بعد صدای توقف آسانسور به گوش می رسد و فربد با تاخیر وارد خانه می شود. با بسته شدن در قبل از آنکه من چیزی بپرسم خودش توضیح می دهد.

-زن همسایه داشت با نگاش منو می خورد. منم اونقدر نگاش کردم از رو رفت!

پوزخند می زنم.

-اگر بذارنش پلیس راه یه ماشینم نمی تونه از زیر نگاهش در بره!

چشمک می زند.

-معلومه حسابی کفرتو در آورده ها!

به مبل اشاره می کنم.

-بشین ببینم! سوالاتو تند بپرس و برو. می خوام درس بخونم.

خودش را روی مبل می اندازد.

-بابا بیخیال دیگه! چقدر بدپیله ای! هنوز قهری یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه روبرویش می ایستم.

-به نظر خودت کاری کردی که آشتی کنم؟!

شانه هایش را بالا می اندازد.

-کاری نکردم که بخوام دلجویی کنم.

نفسم را با قدرت فوت می کنم و ظرف شکلات را به همراه لیوان و فلاسک چای و قندان به هال می آورم. جزوه و کاغذ چرک نویس و خودکار را هم مرتب روی میز می گذارم و کنارش می نشینم.

با لبخند نگاهم می کند. حرص می زنم.

-اونجوری نگام نکن. سوالاتو بپرس.

لبخندش عمیق تر می شود.

-خیلی وقته با هم توی خونه درس نخوندیم.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-سوال نداری نه؟

هول شده می گوید.

-چرا چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

از توی جیب شلوارش کاغذ تا شده ای را بیرون می کشد.

-تو این کاغذ اونایی که متوجه نشدمو نوشتم.

کاغذ چروک شده را از دستش می گیرم.

-امان از دست شما پسرای شلخته.

چروک کاغذ را تا حدی باز می کنم و چیزی نمی گذرد که غرق درس خواندن می شویم و فقط صدای موبایل باعث می شود سر از روی کاغذ برداریم. ببخشیدی می گویم و به سمت اپن می روم و با دیدن شماره لطیفی با اخم جواب می دهم.

-سلام بفرمایید.

-سلام خوبی؟

-ممنون شما خوبی؟

-دارم میام اونجا باهات کار دارم. دیروز نشد..

حرفش را قطع می کنم.

-مهمون دارم باشه یه وقت دیگه.

مکث می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونم بپرسم کیه مهمونت؟

اخمم شدت می گیرد.

-خبر ندارین یعنی؟

منظورم را می گیرد و نفسش را با قدرت بیرون می فرستد .

-خیلی خب... پس بذار روراست باشم. اگر رادمهر بدونه فربد اونجاست واکنش خوبی نشون نمیده.

سکوت می کنم و جلوی خودم را می گیرم تا برنگردم و به فربد نگاه کنم یا به لطیفی بگویم به رادمهر ربطی ندارد. گلویش را صاف می کند.

-حالا که اونجاست بیا یه کاری کنیم.

-چی؟

پیشنهاد سریعی می دهد و موافقت مرا نگرفته خداحافظی می کند. گیج به موبایل نگاه می کنم. فربد صدایم می زند.

-کی بود؟

وارد منوی موبایلم می شوم و جواب فربد را می دهم.

-وکیل رادمهر بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را پشت و رو روی اپن می گذارم و برمی گردم و در جواب ابروهای درهم فربد توضیح می دهم.

-معتقده اگه من و رادمهر عقد کنیم جلوی شایعات گرفته میشه.

می توپد.

-غلط کرده مرتیکه! شایعات مال تو نیست که تو خودتو فدا کنی!

ابروهایم بالا می پرند.

-مال من نیست؟! فربد منم تو اون عکسا هستما!

دستش را تکان می دهد.

-اون عکسا واضح نیستن.

-چرا هستن. قشنگ معلومه منم!

نفسش را فوت می کند.

-برای کسی واضحه که تو رو نزدیک رادمهر ببینه وگرنه باید همکلاسی هامون می فهمیدن و حداقل یه نفر به روت میاورد!!

سرم را با حرص تکان می دهم.

-پس عکسای درستو انتخاب کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایش را به هم فشار می دهد. پردازش های ذهنی ام را به زبان می آورم.

-می تونم درک کنم چرا این کارا رو با عموی ناتنیت کردی! تو می خواستی خودتو به پدرت ثابت کنی! چون همیشه میگفتی که قبولت نداشته و چی بهتر از اینکه رقیب پدرت رو که هیچ وقت رابطه ی خوبی هم با هم نداشتن از راه به در کنی.

سینه اش از خشم بالا و پایین می شود و من ادامه می دهم.

-تنها شرایطی که می تونستین از مرد محبوبی مثل محبی آتو بگیرین زندگی شخصیشه و کی بهتر از یه دختر غریبه که به زودی هم قراره گورشو گم کنه و بره .

ناخواسته صدایم بالا رفته است.

-بیا این قسمت از مردونگیت که بهترین رفیقتو وارد این قضیه کردی رو نادیده بگیریم. فقط بگو چرا بعد از اینکه منو فرستادی توی زندگیش پشیمون شدی !

دهانش باز می شود که توضیح دهد اما من با لبخندی عصبی دستم را به نشانه سکوت بالا می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان فهمیدم. تو می خواستی روابط توی هتل بمونه تا بشه بهش انگ تجاوز یا نامشروع بودن زد اما وقتی کار به خونه کشید و پای خانواده وسط اومد ترسیدی که دیگه نشه نقشه های سابقو عملی کرد!

-دهنتو ببند.

با صدای فریادش عقب نشینی می کنم. از حرص پره های بینی اش باز و بسته می شوند.

-من فقط به تو این پیشنهادو دادم چون به پولش نیاز داشتی. چون به درست لطمه نمیخورد. چون اگر یه چنین مبلغ گنده ای از بابام میگرفتم محال بود مادرم نفهمه!

موهایش را با عصبانیت عقب می زند.

-نمی خواستم احساساتت درگیر بشه. نمی خواستم درگیرش بشی. فقط می خواستم اون سی تومنو بهت ببخشه و بعد دوباره بکشمت عقب. برگردی به زندگی سابقت.

با صدایی لرزان ولی بلند می گویم.

-هیچ کدوم از حرفاتو باور نمی کنم. تو با من روراست نبودی. لعنت بهت الانم مطمئنم کلی از رفت و آمدم به هتل عکس و وفیلم داری. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدرم که هدفت من نبوده باشم بازم از من استفاده کردی! من به تو اعتماد داشتم عوضی!

در جوابم با صدای بلند می گوید.

-منم به تو اعتماد کردم. فکر می کردم خوب می شناسمت. فکر می کردم اگر به توصیه هام عمل کنی... اگر رابطه پرشوری نداشته باشین. اگر با هم صحبت نکنین هیچ وقت صمیمی نمیشین.

اشک دیدم را تار می کند.

-مگه من از سنگم؟! من نمی رفتم باهاش شطرنج بازی کنم! حواست هست که برای چه کاری می رفتم؟! چی پیش خودت و اون مغز گچیت فکر کردی؟

سیب آدمش بالا و پایین می شود و با لجبازی تکرار می کند.

-من نخواستم تو رو درگیر کنم.

جیغ می کشم.

-ولی کردی چون از رادمهر کینه داشتین!

او هم داد می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره آره! ازش متنفرم چون همیشه سایه شومش سر زندگیمون بود. چون پدرم هرچقدر تلاش می کرد رادمهر با کوچیکتر بودنش موفق تر بود. چون سهمش از همه چیز بیشتر از ما بود! چون بچه هاش واسه آقاجون عزیز تر بودن و حتی به اون ها هم مشابه پدر من ارث داد!

با دهن باز می نالم.

-پدر تو که اصلا پسر اون مرد نبود.

-ولی براش بیشتر از رادمهر پسری کرد! عملا شده بود پادوی حاج آقا! رادمهر حقشه که زمین بخوره چون وقتی فریبا آزمون قبول شد یه تلفنش می تونست کار فریبا رو راه بندازه و الان فریبا کارمند رسمی باشه ولی این کارو نکرد!

نمی توانم این حجم از بی منطق بودن را تحمل کنم .

-هر بلایی که سرش میاد حقشه اما بازم میگم... من نمی خواستم تو رو درگیر کنم.

سرم را با انزجار تکان می دهم.

-مرسی دوست با معرفتم! خیلی ممنون که این قدر هوامو داشتی.

به سمت در هال می روم و دستم را روی دستگیره در می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا گورتو برای همیشه از زندگیم گم کن.

چند ثانیه با بهت نگاهم می کند و بعد خشم توی چشمش زبانه می کشد. می شود همان فربد نیش دار همیشگی.

-منو میندازی بیرون؟ تو کی هستی که با من اینجوری حرف بزنی؟

دندان هایم را به هم می فشارم.

-برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

نزدیکم می شود و من به موبایلم نگاه می کنم که فاصله زیادی با من دارد و نمی دانم آن مدرک چقدر به دردم خواهد خورد. آنقدر نزدیکم می شود که پشتم به در می چسبد و صدای در همسایه دلم را گرم می کند. اما انگار فربد هیچ صدایی نمی شنود که توی صورتم براق می شود.

-من احمق فکر می کردم که دارم بهت علاقمند میشم. ولی چون کاری از دستم برنمیومد یه مدت قرص دادمت به عموم!

خون در رگ‌هایم خشک می‌شود و او با بی رحمی ادامه می دهد.

-اما ثابت کردی لیاقتت همون قدر دم دستی بودنه.

نمی فهمم کی و چگونه اما صدای سیلی بلندی که در خانه طنین انداز می شود خودم را هم می ترساند. فربد با بهت گونه اش را لمس می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که دستش را بالا می برد که جواب سیلی ام را بدهد کسی محکم به در مشت می کوبد. ترس توی قیافه فربد می نشیند. از فرصت استفاده کرده هلش می دهم و سریع دستگیره را پایین می کشم. مولود موبایل به دست پشت در ایستاده است .

پشتش پناه می گیرم و او به فربد می توپد.

-زود برو از اینجا بیرون تا زنگ نزدم به پلیس.

فربد ابرو در هم می برد و بعد از مکثی طولانی در حالی که با نگاهش برایم خط و نشان می کشد کفش به پا می کند و به جای آسانسور از راه پله پایین می رود.

با رفتنش مولود سریع به سمت خانه اش می رود و در را با کلید قفل می کند بعد مرا به داخل خانه خودم می برد.

بی حرف به سمت لیوان های روی میز می رود و توی یک لیوان چند حبه قند می اندازد و بعد وارد آشپزخانه می شود. به سمت اپن قدم برمی دارم و موبایلم را برداشته از برنامه ضبط صدا خارج می شوم و با لطیفی تماس می گیرم. دومین بوق جواب می دهد.

-الو. چی شد؟

لیوان آب قند را از دست مولود می گیرم و توضیح می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نزدیکین الان بیاین اینجا.

-اومدم .

تماس را قطع می کند و من آب قند را یک نفس سر می کشم. لیوان را که پایین می آورم از مولود تشکر می کنم.

-ممنونم که به دادم رسیدی.

با نگرانی می گوید.

-داری چی کار می کنی با خودت؟

به پیشانی ام دست می کشم.

-نمی دونم.

خداراشکر می کنم که مولود مثل همیشه با فضولی اش سرم را نمی خورد و وقتی لطیفی سر می رسد خداحافظی می کند و می رود. خودم را جمع و جور می کنم و به لطیفی خوش آمد می گویم. با اخم نزدیکم می شود.

-بده ببینم چیکار کردی؟

برنامه صدا را اجرا می کنم و موبایل را به دستش می دهم. کمی از من دور می شود و روی نزدیک ترین مبل به من می نشیند. از خجالت

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی حرف ها سرخ و سفید می شوم اما لطیفی بدون تغییر حالت در چهره اش با اخم به صداها گوش می دهد. چند جمله آخر خیلی ناواضح ضبط شده اند چون فاصله مان زیاد بود و تون صدایمان کم .

با تمام شدن وویس، موبایل را پایین می آورد و نفسش را فوت می کند.

-با اینا نمیشه فرماندارو متهم کرد اما اگر شانس بیاریم و خاطر بچه هاش برای عزیز باشه می تونیم با درگیر کردن بچه هاش وادارش کنیم که دست از این بازی برداره. متاسفانه ما جز فرشید هیچ منبع دیگه ای نداریم که بدونیم پای فرهادم توی قضیه اس .

گیج سرم را تکان می دهم. موبایل را به من برمی گرداند.

-این صدا رو لطفا برام بفرست.

در حالی که برای تلگرامش می فرستم می گویم.

-میشه خواهش کنم آقای محبی نشنوه.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد سری به چپ و راست تکان می دهد.

-سعیمو می کنم ...

بعد اضافه می کند.

-گمونم لازمه باهاش یه صحبتی داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد چی؟

آه می کشد.

-تصمیم گرفته استعفا بده .

عصبی هین می کشم.

-چرا؟! اون رویای نمایندگی مجلس رو داره.

-در واقع داشت. الان میگه از توی چشم بودن خسته شده. این که همه ازش توقع دارن و اون نمیتونه خواسته همه رو برآورده کنه خسته اش کرده.

ناباورانه می گویم.

-اما اون که خدا نیست! هر کس کم و کاستی داره!

به چشمانم زل می زند.

-اینا رو به خودش بگو!

سکوت می‌کنم و عقب می کشم. کیفش را برمی دارد.

-درارو خوب قفل کن. درسته فربد اونطور آدمی نیست که بخواد برات مزاحمت ایجاد کنه ولی جوانب احتیاط رو رعایت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت سر تکان می دهم و تا دم در بدرقه اش می کنم.

بعد از رفتنش به امروز فکر می کنم. گمان کنم این یک سال آخر را به اندازه تمام عمر فکر کرده ام!

پشت پنجره می ایستم و به بیرون نگاه می کنم. اگر ورق های زندگیم طور دیگری بُر می خوردند من الان اینجا نبودم.

لبخند غمگینی می زنم. وقت آن نیست که برای اتفاقات رخ داده دنبال مقصر بگردم! یک جایی باید به این بدبختی پایان بدهم. پرده را رها می کنم و به سمت اتاقم می روم. از بین کاغذهای مربوط به دانشگاه چارت تحصیلی ام را پیدا می کنم. اگر درس های این ترم را کاملا پاس کنم کلا سی واحد می ماند .

با موبایلم شماره دانشگاه را می گیرم و شرایط مرخصی را می پرسم و بعد از قطع تماس به رادمهر پیام می دهم.

»یک جایی از زندگی اونقدر سخت می گذره که مجبوریم تصمیمات اشتباه بگیریم... بیا سعی کنیم به اشتباهاتمون خاتمه بدیم... من میشم یه دانشجوی سخت کوش! تو هم بشو محبی محبوب! بشو بابای خوب بچه ها! بشو همونی که این همه سال براش سختی کشیدی. فقط بیست روز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه مواظبم باش. می خوام مرخصی بگیرم تا ترم بهمن. تا اون موقع آب ها از آسیاب میفتن«.

طولی نمی کشد که جواب می دهد.

»اگر بودن من و تو کنار هم یکی از تصمیمات اشتباهت بوده من نسبت بهش چنین حسی ندارم. فقط بگو فربد اونجا چه غلطی می کرد؟ به سختی جلوی خودمو گرفتم نیام سراغت«!

لبخند شیطنت آمیزی می زنم.

»حقشو گذاشتم کف صورتش! خدا بخواد ازش شکایت می کنم کرک و پر باباش بریزه«.

تماس می گیرد. لبم را گاز می گیرم که نخندم و جواب می دهم.

-جانم؟

سکوت می کند و بعد با صدای آرامی می گوید.

-دارم برات!

لبهایم را به هم فشار می دهم. ادامه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من راضی نیستم که خودتو درگیر این ماجرا کنی. خودم به حساب اونا می رسم.

طعنه می زنم.

-با استعفا دادن؟

نفسش را فوت می کند و زیر لب می گوید.

-لطیفی دهن لق!

با این مورد شدیدا موافقم! مثلا قرار بود سعیش را بکند و به رادمهر حرفی نزند! توضیح می دهد.

-ماجرای استعفا دادنم اصلا ربطی به این موضوع نداره. من فقط دیگه خسته شدم.

-اما تو این زمان فقط نشون میده که تو جا زدی! مردم هم مطمئن میشن که شایعات راست بوده!

آه می کشد.

-دلم نمی خواد مرخصی بگیری و به خاطر این موضوعات از درست دور بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی می زنم.

-مرخصیم فقط به خاطر دور موندنم از درسم نیست...

با صدای آرام حرفم را کامل می کند.

-می خوای از من دور بمونی.

با سکوت حرفش را تایید می کنم. برای اولین بار در تصمیمم زیادی راسخم! و با بند بند وجودم حس می کنم که کار درستی است. من باید از او دور باشم. باید دور شوم و هیچ چیز مشترکی مثل این خانه بینمان نباشد. باید بروم تا رادمهر به این نتیجه برسد که من هم رفتن بلدم! حتی اگر مجبور باشم پا روی دلم بگذارم.

شاید دوری باعث شود عقلمان سرجایش بیاید و از حس های واقعیمان باخبر شویم.

وقتی صدای بوق اشغال را می شنوم آهی می کشم و برای لطیفی تایپ می کنم.

»تا پایان امتحانات که اینجام کارای شکایت از فربد و خواهرش رو ردیف کنید. چون بعدش میرم شهرم. نهایتا اگر کار به دادگاه کشید برمی گردم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

..*

مهرماه 1397

چشمانم را می بندم و به صدای قرآن پخش شده از باند توی حیاط گوش می دهم. دومین سالگرد بابا و اولین سالگردی که من حضور دارم با مراسم چهلم عمو نادر یکی شده است .

-طلوع جان عمه؟ طاها کارت داره.

چشمانم را باز می کنم و با دیدن مینا در کنار عمه فریبا در حالی که دسته روسری اش را جلوی بینی و دهنش گرفته تا بوی غذا را نشنود خنده ام را به زور نگه می دارم.

مینا و ویار شدیدش سوژه فامیل شده است.

بلند می شوم و به سمت در شیشه ای قدم برمیدارم.

چند قدم مانده به ورودی هال خانه ی عمو برسم با دیدن تاج گل خیلی بزرگی که مسعود وارد حیاط می کند مکث کوتاهی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های بعدی ام را آهسته تر برمی دارم و با دیدن راحله خانم که دست در دست رویا وارد حیاط می شود، نیشم تا ته باز می شود. خودم پریشب به رویا گفتم که قرار است برای بابا همزمان با چهلم عمو سالگرد بگیرم.

آغوشم را برایش باز می کنم و وقتی دستانش را تنگ دور شانه هایم می پیچد نفس عمیقی می کشم.

-خیلی خوش اومدی رویای خوشگلم.

در همان حال با راحله خانم روبوسی می کنم. عمه فریبا پشت سرم می آید و به آنها تعارف می زند که داخل بروند.

رویا را همراه راحله خانم بدرقه می کنم و می چرخم و طاها را صدا می زنم. برایم دست تکان می دهد که «صبر کن». و من در این صبر کردن مردی را می بینم که برای وارد شدن به این حیاط قدیمی که یک پله از کوچه پایین تر است، سرش را کمی خم می کند.

تمام خودداری این سه- چهار ماهه ام پر می کشد و بی محابا زل می زنم به او. به طاها دست می دهد و من بی اختیار ایوان را پشت سر می گذارم و دمپایی هایی که نمی دانم مال کیست را پا می زنم و با همان تونیک و جوراب شلواری کلفتم به سمت آنها می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد که بعد از او وارد حیاط می شود مرا زودتر می بیند و در مقابل چشمان گرد شده مسعود و چند نفر دیگر که توی حیاط حضور دارند یک دیگر را بغل می کنیم.

بهزاد به پشتم ضربه می زند و در گوشم می گوید.

-زود برگرد داخل دارم غیرتی میشم.

به او لبخند گرمی می زنم و به رادمهر و نصرت خان سلام می دهم و از حضورشان تشکر می کنم. رادمهر با متانت احوال پرسی می کند و به تعارف مسعود به سمت در ورودی پذیرایی می روند. به بهزاد می گویم.

-برو فعلا همراه بابات. باید کلی از دانشگاهت تعریف کنی.

چهره اش آویزان می شود.

-خدایی من بدونم بابام عاشق چی تو شد! تازه دو هفته از اول مهر گذشته من کلا یک کلاس بیشتر نرفتم!

اخم می کنم.

-برو پیششون مزه نریز بچه پررو.

چشمکی می زند و به پدرش می پیوندد. طاها نزدیکم می شود.

-آبجی اینجوری نیا بیرون. شوهر عمه فریبا فکر کنم سکته رو رد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جواب می دهم.

-غلط کرد! خیلی هم تیپم خوبه. خوبه همه مراسمامون مختلطه!

آرام می خندد و دستی به ریشش می کشد.

-باشه حالا نمی خواد دعوا بگیری. برو تو. مهمونای ویژه‌تم که اومدن!

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و به داخل خانه برمی گردم و کنار رویا می نشینم.

-چه خبر رویا خانوم؟

موهایش را که یک طرف صورتش ریخته است، عقب می زند و بی توجه به سوال من می گوید.

-موهام قشنگه؟ دوستم گفت اینجوری بریزم بهم میاد.

سرم را تکان می دهم.

-همه مدل بهت میاد عزیزم... فکر نمی کردم بیاین!

لبخند پهنی می زند.

-من به بابا گفتم که مراسم دارین. خودش دیشب همه‌مون رو راه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا می پرند.

-فکر می کردم این روزا سرشون خیلی شلوغ باشه... آخه سالگرد مامانتم نزدیکه .

آه می کشد.

-سالگرد مامان که آره... زود برمی گردیم. تو چطوری برنامه های امروزتو خالی کردی؟

برایش توضیح می دهم.

-پریشب تا صبح بیدار موندم. درس های برنامه امروزمو خوندم. اگه همینجوری پیش برم ارشد دولتی قبولم. یکم سرمو شلوغ کردم ولی ارزششو داره.

لبهایش آویزان می شود.

-از سرتو شلوغ کردت نگو که بابا خودشو کشته از کار کردن. عمو لطیفی میگه اسفند سال دیگه انتخاباته. بابا بکوب داره رو برنامه هاش کار می کنه.

با ناراحتی زیر لب زمزمه می کنم.

-پس تصمیمشو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به خودم نهیب می زنم. اگر تصمیمش را گرفته است پس الان اینجا چه می کند؟ که جواب این سوالم را آخر شب وقتی همه میهمانان رفته اند و فقط خانواده عمه فریبا مانده اند می فهمم.

شوهر عمه فریبا حسابی مغز رادمهر را به کار گرفته است و طوری از مسائل سیاسی حرف می زند که به قول مسعود انگار کم کمش رئیس جمهوری چیزی است!

مارال دختر عمه فریبا ظرف میوه را جلوی همه نگه می دارد و یکی در میان برمی دارند. زنعمو همچنان تلاش می کند آنها را برای خواب نگه دارد و با راحله خانم تعارف تیکه و پاره می کنند و من دلم می خواهد اگر ماندگار شدند خانم ها را همراه خودم به خانه عمه فریبا ببرم. جایی که این چند ماه در آنجا زندگی می کردم. اما هر چه از زنعمو اصرار از راحله خانم انکار !

بالاخره رادمهر فارغ شده از دست شوهرعمه، رو به طاها که کنار نصرت خان نشسته است می گوید.

-آقا طاها می دونم وقت مناسبی نیست و من آدم مناسبی برای بازگو کردن چنین مطلبی نیستم و حضور بزرگتر الزامیه...

با دهان باز و قلبی که نمی تپد به دهان رادمهر چشم می دوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر اجازه بدین با خواهرتون صحبت کنم.

طاها نگاهی به من می اندازد و بعد به رادمهر... بعد نگاهش را به عمه فریبا می دوزد که از زبان خودم همه چیز را شنیده است! عمه فریبا مداخله می کند و با لحن شوخی می گوید:

-برای صحبت کردن با طلوع که نیازی به اجازه و حضور بزرگتر نیست.

همه می خندند و رادمهر خودش هم به جمله بندی اش می خندد .

-بد بیان کردم ببخشید.

طاها گلویی صاف می کند.

-بفرمایید.

لبخند لرزانی می زنم و می ایستم و در ورودی را اشاره می کنم. با اجازه ای می گوید و پشت سر من بلند می شود و هر دو از خانه خارج می شویم. به سمت باغچه کنار خانه می رویم و لبه باغچه می نشینیم. با استرس می خندم.

-طوری حرف زدی سکته کردم فکر کردم می خوای خواستگاریم کنی .

با لبخند کجی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر خواستگاری کردنم سکته می کنی؟

چانه ام را جلو می دهم و شانه بالا می اندازم.

-آخه ازت بعیده این جوری یهویی... بدون برنامه ریزی و این حرفا!

به آرامی پلک می زند.

-هر بار برنامه ریزی کردم گند زدم.

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم. لبخند کجش از بین می رود .

-حق با تو بود.

اخم ریزی می کنم.

-در مورد چی؟

نفس عمیقی می کشد.

-این که ازم دور موندی... فکرم باز شد!

خودم را به عقب می اندازم و تک خنده صدا داری می کنم.

-خداروشکر. یه جا مفید واقع شدم!

-تو همیشه مفید بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم ذره ذره محو می شود.

-میشه واضح حرف بزنی؟ نمی تونم حدس بزنم چی می خوای بگی؟ آخه واسه صحبت کردن که خدا تلفنو ازمون نگرفته!

گلویش را صاف می کند و شانه هایش را صاف تر.

-اگر شرط هاتو قبول کنم... برمی گردی خونه... پیش من و بچه ها؟ میشه اونجا بشه... خونه هردومون؟

منجمد شده نگاهش می کنم. لبش را با زبان تر می کند.

-البته در مورد شغل فقط معلمی... با این هوشی که تو داری صد در صد استخدامی هم قبول میشی.

آه می کشد.

-ارشدت رو هم می تونی بخونی.

به سختی صدایی از گلویم خارج می شود.

-و... بچه؟

دست هایش را روی زانوهایش به هم قلاب می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چهل و دو سالمه... پسرم چند سال دیگه ازدواج می کنه... وقتی بچه من و تو بره دانشگاه من حسابی پیر شدم.

سرم را جلوی صورتش خم می کنم.

-با این شرطم موافق نیستی؟

طولانی نگاهم می کند.

-مخالف نیستم... فقط فکر کردن بهش سخته... وگرنه بچه ها موافقن.

لبخند کل صورتم را می پوشاند.

-بچه ها با ازدواجمون کاملا موافقن؟!

با طمانینه سرش را تکان می دهد. دلم زیر و رو می شود.

-مادرت چی؟ خانواده سایه چطور؟

-از مادر سایه کسب اجازه کردم. مادر خودمم... زندگی منه! به بقیه چه مربوطه اصلا!

با صدای بلند می خندم.

-موافق نبود آره؟

به خنده هایم نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواست اون موقع که این لقمه رو برام گرفت به این روزا فکر کنه! بالاخره موافق میشه!

موی بیرون آمده از روسری ام را داخل می زنم.

-انگاری... همه چیز داره روی دور تند می افته... قراره بدون استرس پیشت باشم؟

به چشمانم زل می زند.

-هنوزم منو دوست داری؟

لبم را به دندان می گیرم و رهایش می کنم.

-یادم نمیاد از دوست داشتنت دست کشیده باشم.

به لبم نگاه می کند و بعد به چشمانم.

-کادوی تولدت... هنوز نگهش داشتم. و هنوز معتقدم که خیلی باید بهت بیاد.

از خجالت گونه هایم داغ می شود و این بار صدای خنده های مردانه اش توی گوشم طنین می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان